نویسنده :امین حالوئی

سمرقند

سمرقند

دست‌نویس سرّی

نویسنده: امین مألوف

مترجم: دکتر کاظم شیوارضوی

انتشارات دستان

مألوف، امین، ۱۹۴۹ - Maalouf. Amin
سمرقند: دست نویس سری / نویسنده امین مألوف؛ مترجم کاظم شیوا رضوی. -
تهران: دستان، ۱۳۷۶ ۴۲۲ص. ۱۳۰۰۰ ریال ISBN: 964-6555-03-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان روی جلد: سمرقند: داستان دستنویس سری خیام - خواجه نظام‌الملک و حسن صباح. عنوان اصلی: Samarchande = SamarKand
این سه کتاب پیوسته می‌باشد. چاپ سوم: ۱۳۷۸: ۱۷۰۰۰ ریال
۱. خیام، عمر بن ابراهیم، ۵۱۷-؟ ق.
رباعیات -- داستان. ۲. داستانهای فرانسوی -- قرن ۲۰.
۳. حسن صباح، - ۵۱۸ ق .-- داستان. الف. شیوا رضوی، کاظم، ۱۳۰۸ - ،
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: داستان دستنویس سری خیام - خواجه نظام‌الملک و حسن صباح
۸س۶۸/PQ۲۶۸۱ ۸۴۳/۹۱
۱۳۷۶
کتابخانه ملی ایران #م۷۷-۶۶۱۶

بر شاخ طرب هزار دستان توایم دلبسته به آن نغمهٔ دستان توایم
از دست مَده که زیر دستان توایم بگذار گناهِ ما که مستان توایم

ابوالفضل رشیدالدین میبدی

انتشارات دستان

خیابان کریم‌خان زند، خیابان ابرانشهر، خیابان آذرشهر، فریدون‌شهر، پلاک ۲۳

نام کتاب: سمرقند
تألیف: امین مألوف
ترجمه: دکتر کاظم شیوا رضوی

چاپ سوم سال: ۱۳۷۹ - شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
حروف‌نگاری: آبان‌گرافیک چاپ : دیبا

شابک: ۹ - ۰۳ - ۶۵۵۵ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 6555 - 02 - 9

فهرست مطالب

مقدمه ۱۱
پیشگفتار ۱۵

کتاب اوّل: دو شاعر و دو عاشق ۱۷
گفتار یکم: خیّام در سمرقند ۱۹
گفتار دوم: دیوان قاضی ابوطاهر و دست نویس خیّام ۲۷
گفتار سوّم: استقبال از نصرخان فرمانروای آسیای میانه ۳۴
گفتار چهارم: خیام و قاضی ابوطاهر در دربار نصرخان ۴۱
گفتار پنجم: جهان شاعرهٔ دربار نصرخان ۴۸
معرفی خیّام به خان
تحریر کتاب جبر و مقابله به نام ابوطاهر
گفتار ششم: خاطرهٔ وحشت بزرگ ۵۸
گفتارهفتم: طغرل‌سلجوقی وسیّده‌دخترخلیفه‌القائم‌بامرالّله ۶۴
گفتار هشتم: زناشوئی طغرل و سیّده ۶۹
مرگ طغرل و سلطنت آلب ارسلان

حملهٔ آلب ارسلان به سمرقند
کشته شدن آلب ارسلان
گفتار نهم: عزاداری در اردوگاه نظامی ۷۸
خواجه نظام‌الملک و دعوت از خیّام به اصفهان
گفتار دهم: جهان و رباعیات خیّام – شبانگاه وداع ۸۵
گفتار یازدهم: خیام در کاروان‌سرای کاشان ۹۱
دیدار خیّام و حسن صبّاح در کاروان‌سرا
گفتار دوازدهم: خیّام و حسن صبّاح در اصفهان ۹۷
دیدار خیّام با خواجه نظام‌الملک
بنای رصدخانه اصفهان
گفتارسیزدهم: خیّام و معرفی حسن صبّاح به خواجه‌نظام‌الملک ۱۰۶
حسن صبّاح،«صاحب‌خبر»درامپراطوری‌سلجوقیان
حسن صبّاح – همکار ضروری خواجه نظام‌الملک
گفتار چهاردهم: سعایت حسن صبّاح از نظام نزد ملکشاه ۱۱۵
حسن صبّاح و تهیهٔ صورت ریز در آمد و هزینه‌ها
عدم موفقیت حسن صبّاح در تهیه صورت ریز
تبعید حسن صبّاح از متصرفات امپراطوری

کتاب دوم: بهشت آدم‌کشان اساسیّون ۱۲۵
گفتار پانزدهم: جهان در اصفهان ۱۲۷
جهان و ترکان خاتون
خیّام و وظائفش در دربار ملکشاه – تقویم خیّام
حسن صبّاح و دیدار پنهانی در اصفهان با خیّام
گفتارشانزدهم: آغاز کار حسن صبّاح در شهرهای ایران و سمرقند ۱۴۰

قاضی ابوطاهر در اصفهان
حملهٔ ملک‌شاه به سمرقند و بخارا و کشتار اسماعیلیان
و فرار حسن صبّاح
گفتار هفدهم: صبّاح و تصرف قلعهٔ‌الموت - تأسیس فرقهٔ اساسیّون .. ۱۵۰
گفتار هجدهم: بیماری نظام‌الملک و به پایان رساندن «سیاست‌نامه» .. ۱۵۳
نقش ملکشاه و ترکان خاتون و حسن صبّاح در قتل نظام
گفتار نوزدهم: ترکان خاتون و سرنوشت سه پسرش ۱۶۲
حسن صبّاح و فرقهٔ اساسیّون در عمل
ترکان خاتون و جهان - آخرین غذای نظام و قتل او
گفتار بیستم: افسران گارد مخصوص نظام و انتقام از دشمنان ۱۷۳
مسموم شدن ملکشاه
جنگ ترکان خاتون به حمایت از پسرش محمود با افسران گارد نظام
که از برکیاروق حمایت می‌کردند
خفه شدن ترکان خاتون
گفتار بیست و یکم: مسؤولیت جهان پس از مرگ ترکان خاتون..... ۱۸۱
تصرف اصفهان به دست هواداران برکیاروق
کشته شدن جهان و قتل عام درباریان
گفتار بیست و دوم: وارتان ارمنی افسر هوادار نظام و خیّام..... ۱۸۵
دژ حسن صبّاح در الموت
دعوت حسن صبّاح از خیام - کتابخانهٔ حسن صبّاح
گفتار بیست و سوّم: آوارگی خیّام و مریدش وارتان..... ۱۹۷
سفر به مرو
بنای رصدخانهٔ مرو به درخواست امیر

دست‌نویس و وارتان
قتل وارتان به دست مردان حسن صبّاح
ربودن دست‌نویس
گفتار بیست و چهارم: سوگواری خیّام بر بالین وارتان ۲۰۹
ترک مرو
بازگشت به نیشابور و رحلت خیّام در ۸۴ سالگی
دست‌نویس خیّام در تالار حسن صبّاح
مرگ حسن صبّاح
جانشینان حسن صبّاح و سرنوشت فرقهٔ اسماعیلیان اساسیّون
دومین حملهٔ مغول به ایران به فرمان هلاکو نوهٔ چنگیز
ویران کردن قلعهٔ الموت و به آتش کشیدن کتابخانهٔ حسن صبّاح
نجات دست‌نویس خیّام به دست کتابدار کرمانی قلعهٔ‌الموت

کتاب سوّم: بیداری شرق در پایان هزارهٔ دوم میلادی ۲۲۳
گفتار بیست و پنجم: خیّام و بنژامن – لوساژ ۲۲۵
گفتار بیست و ششم: لوساژ در اروپا در پی دست‌نویس خیّام ۲۳۴
گفتار بیست و هفتم: سیّدجمال‌الدین‌وانتشارروزنامه‌عروةالوثقی ۲۴۰
سیّد جمال‌الدین و ناصرالدین شاه
مراجعت سیّد جمال‌الدین به ایران
پناهندگی سیّد جمال‌الدین به شاه عبدالعظیم و تبعید او به خارج
گفتار بیست و هشتم: سیّد جمال‌الدین و لوساژ در قسطنطنیه ۲۴۹
پرنسس شیرین و لوساژ در قسطنطنیه
داستان سفر میرزا رضا کرمانی به هند و اهداء
دست‌نویس خیّام به سیّد جمال‌الدین

داستان مفقود شدن دست‌نویس در شاه عبدالعظیم
به هنگام دست‌گیری سیّد جمال‌الدین
گفتار بیست و نهم: لوساژ در تهران در پی دست‌نویس خیّام ۲۶۳
دیدار لوساژ با فاضل
دیدار لوساژ با میرزا رضا کرمانی
گفتار سی‌ام: میرزا رضا کرمانی و قتل ناصرالدین شاه ۲۷۳
لوساژ و اتهام شرکت در قتل ناصرالدین شاه
پناهندگی لوساژ به سه زن
گفتار سی و یکم: فرار لوساژ از ایران به کمک پرنسس شیرین ۲۸۰
گفتار سی و دوم: اوراق بازجوئی میرزا رضا نزد سیّد جمال‌الدین ۲۸۷
بیماری سیّد جمال الدین
وفات سیّد جمال‌الدین
گفتار سی‌وسوّم: لوساژ در آناپولیس و همکاری با روزنامهٔ محلّی ۲۹۴
حوادث آغازین انقلاب مشروطیّت
سفرهای مظفرالدین شاه و قرضه از روسیهٔ تزاری و انگلیس
واگذاری گمرکات شمال و جنوب به دولت‌های خارجی
رویدادهای روسیه تزاری
گفتار سی و چهارم: تصویر «نوز» در بالماسکه ۳۰۳
آغاز ناآرامی‌ها در ایران
پناهندگی مردم تهران به سفارت انگلیس
فرمان مشروطیت و تشکیل اولین مجلس و تصویب قانون اساسی
مظفرالدین شاه و پرنس ملکم‌خان و افتتاح مجلس اوّل
گفتار سی و پنجم: ادامهٔ ناآرامی‌ها در ایران ۳۰۹
هروارد باسکرویل در تبریز

برائت لوساژ از اتهام شرکت در قتل
لوساژ در تبریز

کتاب چهارم: شاعری در دریا ۳۱۹
گفتار سی و ششم: باسکرویل و تعزیه در تبریز ۳۲۱
گفتار سی و هفتم :لوساژ و باسکرویل در فعالیت‌های
آزادی خواهان تبریز ۳۲۷
محمدعلی شاه و کودتای لیاخوف در تهران
به توپ‌بستن مجلس شورای ملّی
گفتار سی و هشتم: قیام مخالفین قانون اساسی و مشروطیّت درتبریز ۳۳۵
مقابلهٔ انجمن آدمیّت و مشروطه خواهان با مخالفان
گفتار سی و نهم: تبریز شهر دلیران ۳۴۰
پرنسس شیرین در قصر خالی در تبریز
شرکت پرنسس شیرین در مبارزات آزادی‌خواهان‌تبریز
شیرین و دست‌نویس خیّام
گفتار چهلم: محاصرهٔتبریزازسوی‌قوای‌محمدعلی‌شاه‌ولیاخوف ۳۴۹
حمایت مردم اصفهان و ایل بختیاری از دلیران تبریز
حمایت مردم رشت از دلیران تبریز
محمدعلی شاه و محاصرهٔ تبریز و قحطی
تلاش در راه شکستن محاصرهٔ تبریز
کشته شدن هووارد باسکرویل
پیشنهاد انگلیس برای تسلیم تبریز و ورود قوای تزار به آن‌جا
گفتار چهل و یکم: یادی از فداکاری هووارد باسکرویل ۳۶۲
تسلیم مردم تبریز در برابر قزاق‌های روس

فتح تهران به دست آزادی خواهان رشت و اصفهان
پناهندگی محمدعلی شاه به سفارت روس
تسلیم لیاخوف، اخراج و قتل او در خارج
گفتار چهل و دوّم: سلطنت احمد شاه ۳۶۷
انتخابات مجلس دوم و افتتاح آن به دست احمد شاه
پرنسس شیرین و لوساژ در زرگنده
سفر لوساژ به سمرقند
گفتار چهل و سوّم: سمرقند شهر کهن، شهر زیبا و شهر ویران..... ۳۷۴
بازگشت لوساژ به ایران
گفتار چهل و چهارم: مذاکره در سفارت آمریکا ۳۸۰
تصویب مجلس شورای ملّی و استخدام خزانه‌دار کل آمریکائی
دستور استخدام خزانه‌دار کل به سفارت ایران در واشنگتن
گفتار چهل و پنجم: ورود مورگان شوستر خزانه‌دار کل به تهران..... ۳۸۷
شوستر و بحران دیدار تشریفاتی از سفارت‌خانه‌های خارجی
شوستر و اتهام بابی‌گری
گفتار چهل و ششم: موفقیت‌های شوستر در انجام وظایف ۳۹۵
تحریکات انگلیس بر ضد شوستر به منظور اخراج او از ایران
تحریکات تزار بر ضد شوستر به منظور اخراج او از ایران
دو اتمام حجّت روسیه تزاری با موافقت انگلیس
گفتار چهل و هفتم: دلاوری وکلای دوم در برابر روس وانگلیس..... ۴۰۲
حرکت قوای تزار به سوی تهران
کودتای نایب‌السلطنه و قبول اتمام حجّت
عزیمت شوستر غرق در افتخارات
گفتار چهل و هشتم: عزیمت پرنسس شیرین و لوساژ به اروپا ۴۱۱

به سوی آمریکا در کشتی اقیانوس‌پیمای تیتانیک
تصادم کشتی با کوه یخ و باقی داستان

مقدمه

اثر خطی رباعیّات خیّام، معروف به دست‌نویس سمرقند، در نیمهٔ دوم قرن یازدهم میلادی (۱۰۷۲ مطابق با ۴۱۱ هـ. ش) هنگامی قدم به عرصهٔ وجود گذاشت که خیّام در عنفوان جوانی و در ۲۴ سالگی به سمرقند سفر کرده بود، شهری در آسیای میانه که در آن روزگاران جزء متصرفات یکی از خاندان‌های ترک کاشغری بود و نصرخان یکی از خان‌های آن خاندان بر آن حکمروائی داشت.

ولادت دست‌نویس سمرقند در جریان حادثه‌ای روی داد که به محضر قاضی ابوطاهر، قاضی القضات سمرقند کشیده شد. قاضی که از مدارج علمی و کمال هوشمندی و هنر سخنوری و طبع نقّاد و ذهن وقّاد و عشق خیّام به پژوهش‌های علمی آگاه بود در خواست نمود تا رشحات هنر شعری خویش را در دفتری که به او هدیّه کرد مسطور و از دید حاسدان و کوته‌نظران و بداندیشان و نامحرمان مستور دارد.

در سال ۱۱۱۴ میلادی، هنگامی که در مرو پس از قتل وارتان ارمنی، یار وفادار خیّام، دست‌نویس از سوی مأموران حسن صبّاح دزدیده و به الموت برده شد، حاوی رباعیّات بسیار بود که در سمرقند و اصفهان و مرو سروده شده بود و در حواشی خود حاوی زندگی نامهٔ خیّام نیز بود از

دوران کودکی‌اش در نیشابور و دوران جوانی‌اش در سمرقند و شهرت و فعالیّت‌های علمی‌اش در اصفهان و دیدارهایش با ابوطاهر و جهان و حسن صبّاح و خواجه‌نظام الملک وزیر با تدبیر ترکان سلجوقی و بسیاری مطالب دیگر.

سرقت دست‌نویس و کشته شدن وارتان نگهبان آن در غروب آفتاب عمرخیّام، شاعر را دچار غمی جانکاه ساخت، به طوری که سرخورده از بی‌مهری ایّام، مرو را ترک گفت و به نیشابور وطن اصلی خویش بازگشت.

مرگ خیّام در نیشابور در سال ۱۱۳۱ میلادی (۵۱۰ هـ. ش) هنگامی رخ داد که استاد سرگرم مطالعهٔ کتاب شفا اثر ارجمند ابوعلی سینا، یکی از مهمترین آثار فلسفی اسلامی در منطق و الهیّات و طبیعیّات بود.

نظامی عروضی، تاریخ نویس معاصر خیّام که چهار سال پس از مرگ استاد به زیارت مرقد شریفش توفیق یافته بود در این باره می‌نویسد: «...مزارش را در کنار دیوار باغی دیدم که شاخه‌های گسترده و پر گل درختان گلابی و هلو آن قدر گل بر مدفن استاد ریخته بودند که در زیر فرشی از گلبرگ‌ها پنهان شده بود.»

دست‌نویس سمرقند در سراسر دوران حیات حسن صبّاح در قلعهٔ الموت تحت حفاظت و مراقبت شایان قرار داشت. پس از مرگ حسن نیز تکمیل حاشیه‌نویسی دست‌نویس، از آن جا که کار وارتان ناگهان قطع شده بود دنبال شد و درج تحولات و حوادث بعد از آن و بویژه ذکر شیوهٔ اثر گذاری اندیشه‌های خیّام بر جانشینان حسن، به همّت کتابداران الموت، نوه و پسر بعد از پدر، ادامه یافت تا آن که بر اثر دومین موج حملهٔ مغولان به ایران زمین و نهب و تخریب قلعهٔ الموت و به آتش کشیدن کتابخانهٔ عظیم قلعه، دست‌نویس، قرن‌ها از نظرها ناپدید گشت و در محاق نسیان قرار گرفت.

در حلول نیمهٔ دوّم قرن نوزدهم لازم بود تا دست‌نویس سرّی خیّام به دست میرزا رضا کرمانی یکی از اعقاب کتابداران الموت در اختیار سیّدجمال الدین اسد آبادی قرار داده شود.

داستان این انکشاف را «بنژامن - او - لوساژ»[1] روزنامه‌نگار و پژوهش‌گر و خاورشناس اهل مریلند که به قصد یافتن دست‌نویس، اقیانوس‌ها و سرزمین‌های بسیار را زیر پا گذاشت، به تفصیل بیان شده است. این نویسنده، دست خواننده را می‌گیرد و درکمال مهارت به دنبال دست‌نویس سمرقند از میان حوادث تلخ و شیرین تاریخ یکصد سالهٔ اخیر ایران می‌گذراند و پس از قتل ناصرالدین شاه به دست میرزا رضا کرمانی و انفجار انقلاب مشروطیت و مداخلات دول بیگانهٔ دور و نزدیک و حوادث تهران و تبریز، به همراه پرنسس شیرین همسرش و دست‌نویس خیّام در میان بار و بُنهٔ سفر، راه دیار فرنگ را در پیش می‌گیرد که به حادثهٔ شوم غرق کشتی اقیانوس پیمای تیتانیک منجر می‌شود و دست‌نویس سمرقند پس از هشت قرن حیات پر تلاطم، ندای سرنوشت را لبیک می‌گوید و در قعر آبهای ژرف اقیانوس اطلس مدفون می‌شود.

در خاتمهٔ این مختصر لازم می‌داند توجه خواننده را به این نکته جلب کند که گرچه مهارت و دقت و احاطهٔ نویسنده در طرح مسائل و حوادث گوناگون تاریخ ایران در سراسر هزارهٔ دوم میلادی و بویژه در شرح رویدادهای یکصد سالهٔ اخیر، قابل انکار نیست، چه بسا اتفاق می‌افتد که طرز بیان و یا طرز برداشت خاصّی در بارهٔ حادثه‌ای و یا شخصیتی، نظرات یا برداشت‌های مخالفی را بر می‌انگیزد که برای اطلاع خواننده و به منظور مقایسهٔ نظرات مختلف در ذیل همان صفحه و مطلب به درج

---

1 - Benjamin - o - Lesage

نظر یا برداشت مخالف پرداخته‌ایم. چنانکه در مورد محکومیت آیت‌الله نوری، گرچه نویسنده، فتوای قتل جمعی از مشروطه خواهان را علّت این محکومیت دانسته باید دانست که مخالفت آن مرحوم با قانون اساسی مشروطه به علّت تند روی‌ها و عملکردهای برخی از روشنفکران زمان بوده که تحت تأثیر شدید افکار و اندیشه‌های آن روز مغرب‌زمین قرار گرفته بودند و ایشان به اتکای احکام شریعت، ندای مشروعه و تقدّم اسلام را بر قانون اساسی مشروطه سر داده است. و یا در مورد سیّد جمال‌الدین اسدآبادی مبارز خستگی ناپذیر راه وحدت مسلمین که بنا به گفتهٔ بنژامن او لوساژ خود را مانند حسن صبّاح براندازندهٔ حکّام ظالم در سرزمین‌های اسلامی می‌شمرده، نباید فراموش کرد که هدف اصلی استاد همواره تأمین وحدت مسلمین بوده و در این راه از هیچ کوششی فرو گذار نکرده به طوری که برای وصول به مقصود از ایجاد ارتباط با سلاطین و درباریان زمان نیز خود داری ننموده‌است.

مترجم

پیشگفتار

در اعماق اقیانوس اطلس کتابی نهفته است که من در این اثر به نقل داستان آن می‌پردازم. شاید شما فرجام این داستان را بدانید چرا که روزنامه‌ها به موقع از آن سخن گفتند و نوشته‌هائی نیز به ضبط جریان آن پرداختند: در شبانگاه ۱۴ تا ۱۵ آوریل سال ۱۹۱۲ که کشتی اقیانوس پیمای تیتانیک در دل آبهای ژرف دور از جزیرهٔ «ترنوه»[1] فرو رفت قربانیان فراوان داشت که شکوه‌مندترین‌شان نسخهٔ اصلی رباعیات عمر خیّام دانشمند و شاعر و منجّم ایرانی به خطّ خود او بود.

در این کتاب مطلب چندانی از غرق‌کشتی نخواهم گفت زیرا بسیاری دیگر جز من از این فاجعه یاد کرده آن را به دلارهای بسیار تخمین زده به شمارش اجساد آن پرداخته و نکته‌ای را در آن باره فرو گذار نکرده‌اند. اکنون شش سال از آن تاریخ می‌گذرد و آن موجود زنده از مرکب و کاغذ

---

۱ - Terre - Neuve جزیرهٔ بزرگ واقع در اقیانوس اطلس در دهانهٔ رودخانهٔ سن لوران که یکی از ایالات کانادا را تشکیل می‌دهد. کشتی اقیانوس پیمای تیتانیک یا تایتانیک هنگام تصادف با کوه یخ بیش از دو هزار مسافر و خدمه داشت که در حدود ۱۵۰۰ نفر از آن میان غرق شدند و در حدود ۷۰۰ نفر نجات یافتند. (مترجم)

همواره مرا که روزی ودیعه‌گذار ناشایستش بودم پریشان خاطر می‌سازد. آیا من، بنژ امن - او - لوساژ نبودم که آن را از قارّهٔ آسیا، سرزمین اجدادی‌اش آواره کردم و در میان باروبنهٔ سفر خویش بر آن کشتی شوم سوار نمودم؟ و کیست که او را از مسیر هزار ساله‌اش باز داشت، اگر نه خود پسندی من و قرن من بود؟

از آن پس جهان را خون و ظلمت فراگرفته و زندگی دیگر بر روی من لبخند نزده است. پس به ناچار از مردمان دوری گزیدم تا جز ندای خاطرات صدائی نشنوم و امید ساده دلانه و رؤیای مصرّی را در اندیشه بپرورم که آن گم‌گشته روزی باز خواهد گشت در حفاظ صندوقچهٔ طلائی‌اش که دست نخورده در ژرفای آبهای تیره آرمیده است و سرنوشتش را سفر پرماجرای تازه‌ای غنا خواهد بخشید. آنگاه انگشتانی خوشبخت، افتخار مسح آن و قرائت آن و غوطه‌ور شدن در اعماق معانی‌اش را خواهند یافت و دیدگانی تیزبین تاریخ ماجرایش را که بر روی حاشیه‌های آن نقش بسته است دنبال خواهند نمود و از شاعر والامقام و نخستین اشعار و نخستین سرخوشی‌ها و نخستین هراس‌هایش پا به پای فرقهٔ «اساسیّون» پرده بر خواهند گرفت. سپس ناباورانه در برابر تابلوئی زرد و زمرّدین توقف خواهند نمود که نه تاریخی دارد و نه امضائی، به جز این چند کلمهٔ پرشور امّا رنگ باخته:

سمرقند[1] زیباترین چهره‌ای که زمین هرگز مشابه آن را به خورشید جهان تاب عرضه نکرده است.

---

۱ - شهر واقع در کنار رود سغد در آسیای میانه. این شهر در سال ۱۸۶۸ به تصرف روسیه تزاری در آمد و پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی هم اکنون یکی از شهرهای دولت مستقل ازبکستان است. (مترجم)

کتاب اوّل

دو شاعر و دو عاشق

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

خیّام

گفتار یکم

گهگاه به هنگام غروب آفتاب در پایان یک روز دراز و افسرده در سمرقند، جمعی مردم بیکار، در بن‌بست خرابات نزدیک بازار ادویه‌فروشان، گرد می‌آمدند تا رهگذران را زیر نظر گرفته میخوارهٔ نیم مستی راکه می‌گذشت مورد ضرب و توهین قرار دهند و برخاکش کشند و چنان دوزخی را بدو وعده دهند که آتش سوزانش تا پایان جهان، سرخی می وسوسه‌گر را از خاطرش بزداید.

دست‌نویس رباعیّات حکیم عمر خیّام در پایان یکی از همین روزهای گرم تابستان سال ۱۰۷۲ میلادی و در جریان یکی از این رویدادها پا به عرصهٔ وجود گذاشت. در آن هنگام خیّام ۲۴ سال داشت و تازه ازگرد راه سفر به سمرقند رسیده بود. قصد رفتن به خرابات را داشت یا آن که برای پرسه‌زدن در شهر به هر سو راه می‌یافت، سرشار از لذّت گشت وگذار در شهری ناشناس، با چشمانی باز شاهد هزاران اشارهٔ قلم‌موی زمان بر بوم روزگرمی بود که به پایان می‌رسید. در کوچهٔ «دشت ریواس» پسرکی برهنه پای بر روی سنگ‌فرش درشت کوچه می‌گریخت و سیبی راکه از بساط دکان‌داری دزدیده بود در سینه می‌فشرد.دربازار بزّازان ، درون

دکّانی که از کف راه فراتر بود چند جوان در روشنی چراغ روغن‌سوز سرگرم‌بازی تخته‌نرد بودند، افکندن دو طاس و فریادی توأم با ناسزا و شلیک خنده. در چهار سوق ریسمان بافان، قاطربانی کنار آب‌نمائی که آب از آن فرو می‌ریخت ایستاد و شکاف دو کف دست را که بر هم نهاده‌بود به زیر آب خُنک گرفت و سپس خم شد و لبانش را همچون پدری که قصد بوسیدن پیشانی کودک خفته‌اش را دارد، به پیش برد و چون سیرآب شد، کف دو دست خیس را بر چهره کشید و زیر لب کلمه‌ای چند به رسم شکرگزاری ادا نمود. سپس پوست هندوانه‌ای را برداشت و پر از آب کرد و به سوی حیوان برد تا او هم بتواند رفع عطش کند. در میدان توتون‌فروشان زنی حامله، خود را به کنار خیّام رساند، پیچه‌اش را بالا زده بود و بیش از پانزده سال نداشت. بی‌هیچ سخنی با لبخندی که بر روی لبان پرصداقتش نقش بسته باشد، با انگشتان، از میان مشتی بادام بوداده که خیّام تازه خریده بود تعدادی برداشت و به سرعت دور شد. رفتار زن، خیّام را شگفت زده نکرد، زیرا در سمرقند عقیده بر این بود که هرگاه مادر آینده، غریبی اصیل و خوش رو و خوش اندام را بر سر راه بیابد و به پسندد و جرأت کند که در خوراکی‌اش شریک شود کودکش به همان زیبائی و نجابت غریب خواهد شد.

خیّام مشغول جویدن مغرورانهٔ باقی بادام‌ها و مشاهدهٔ دور شدن سریع زن‌ناشناس بود که بانگی و فریادی از دور به گوشش رسید و او را به شتاب واداشت. چیزی نگذشت که خود را در میان جمعی هیجان‌زده و زنجیر گسیخته یافت. پیرمردی دراز اندام و لاغر و استخوانی، با سری برهنه و چند تار موی سفید پریشان بر فرق دبّاغی شده‌اش بر زمین افتاده بود و بر اثر شدت خشم و هراس، فریادهایش به هق هق طولانی می‌ماند و با چشمانی التماس‌آمیز به تازه وارد می‌نگریست. پیرامون پیرمرد را

مشتی با گردن‌های افراخته و چوبدست‌های انتقام جو و کمی دورتر گرداگردشان را تماشاگران شاد و بی‌خیال گرفته بودند. یکی از آن میان با دیدن چهرهٔ بیزار و شگفت‌زدهٔ مرد غریب، با لحنی اطمینان بخش گفت: «چیزی نیست او جابر قد دراز است!» خیّام با شنیدن این نام به خود آمد، و واکنشی از شرمساری گلویش را فشرد و زیر لب گفت: «جابر دوست و مصاحب ابوعلی!».

ابوعلی یکی از القاب متداول آن زمان بود. امّا وقتی دانش پژوهی چون خیّام در بخارا یا «کردوبا[1]» یا بلخ یا بغداد با لحنی چنین محترم و آشنا آن را بکار می‌برد، هیچ ابهامی دربارهٔ شخصیّت مورد نظر ممکن نبود چراکه منظور از آن ابوعلی‌ابن‌سینا دانشمند بزرگ بود که در مغرب زمین به «آویسن» معروف است. خیّام به دیدار او نائل نشده بود زیرا ولادتش یازده سال پس از مرگ ابوعلی‌سینا روی داده بود. با این همه برای او به سان استاد دانشمندان عصر خویش و جامع همهٔ دانش‌های زمان و منادی و مُبلّغ «اصالت خرد» احترام بسیار قائل بود.

خیّام بار دیگر زیر لب گفت: «جابر بهترین شاگرد و مرید ابوعلی!»، زیرا گرچه او را برای نخستین بار می‌دید امّا از سرنوشت غم‌انگیز و بی‌نظیرش بی‌خبر نبود. ابوعلی سینا او را ادامه دهندهٔ طب و ماوراءالطّبیعهٔ خویش می‌شمرد و قدرت و استحکام استدلال‌هایش را می‌ستود و تنها سرزنش استاد بر او این بود که عقاید و اندیشه‌های خویش را بی‌پرده و دور از احتیاط بیان می‌نمود. این شیوه به بهای

---

۱ - Cordoba شهری در اسپانیا محّل بزرگترین مسجد بنی‌امیه که در قرن هشتم میلادی ساخته شده است. این شهر مستعمرهٔ رومیان بود ودر سال ۷۱۱ میلادی به تصرف اعراب در آمد و از سال ۷۵۶ تا ۱۰۳۱ یکی از امیرنشین‌ها و خلافت‌های عربی اسلامی در اسپانیا بود. (مترجم)

چندین روز زندان و سه‌بار شلاق خوردن جابر در ملاء عام تمام شده بود که آخرین بار در میدان بزرگ شهر با یک صد و پنجاه ضربه شلاق تنیده از رگ و پی گاو در حضور عوام و دوستان و نزدیکان جابر صورت گرفت و هرگز بر اثر این تحقیر، حالت عادی خود راباز نیافت. امّا تعادل روحی‌اش چگونه از کف رفت و گستاخی‌اش کی‌به جنون کشید؟ بی‌تردید از هنگام مرگ همسرش رخ داد. از آن پس بود که با جامهٔ ژنده سرگردان و افتان و خیزان به هیاهو می‌پرداخت و سخنان دور از خرد و کفرآمیز سر می‌داد. در پس او کودکان ولگرد خندان و کف‌زنان با پرتاب سنگ مجروح و مصدوم و گریانش می‌کردند!

خیّام با دیدن این صحنه به اندیشه فرو رفت و با خود گفت: «اگر مواظب نباشم یک روز به سرنوشت این از پای افتادهٔ بی‌رمق دچار خواهم شد». با این همه، مستی و می‌خوارگی چندان باعث هراسش نبود زیرا می‌دانست که هرگز بدان دچار نخواهد شد و می و او هر دو آموخته بودند که پاس حرمت یکدیگر را نگاه دارند و هیچ کدام دیگری را بر زمین نیفکند. چیزی که بیش از هر چیز بیمناکش می‌ساخت شمار بسیار ولگردان بود که دیوار حرمت را دروجودش فرو می‌ریخت. او خود را از منظرهٔ این پیرمرد از پای افتاده و سرکوب شده مورد تهدید می‌یافت و در دل می‌خواست بتواند روی بگرداند و از آن جا دور شود. امّا می‌دانست که هرگز دوست و مصاحب ابوعلی سینا را در اختیار یک مشت مردم عوام رها نخواهد کرد. پس سه‌گام آهسته و استوار به پیش نهاد و با حالتی بی‌تفاوت و لحنی متین و حرکتی مؤثر چنین گفت:

ـ بگذارید این مرد بدبخت بینوا برود.

رهبر گروه که در این هنگام بر روی جابر خم شده بود برخاست و به سوی خیّام رفت و با حالتی خشن، راست در برابر مرد مداخله‌جو

ایستاد. جای زخم عمیق دشنه، گوش راست و سراسر ریش او را تانوک چانه فراگرفته بود و همین سوی فرورفته و زخم آلود چهره‌اش بود که به طرف مخاطب گرفت و همچون حکم مافوق در حالی که کلمهٔ «فیلسوف» را به عنوان یک لعنت و نفرین بر زبان می‌آورد گفت:

ـ این مرد یک می‌خوارهٔ بی‌ایمان و یک «فیلسوف» است و ما دیگر هیچ فیلسوفی را در سمرقند نمی خواهیم!

بیانات آن مرد با زمزمهٔ تأیید جمع، همراه شد چرا که برای آن مردم کلمهٔ «فیلسوف» نشانگر کسی بود که علاقه‌ای فراوان به علوم غیر دینی یونانی و به طور کلّی به هر چیزی نشان دهد که بیرون از مسائل دینی و ادبی است و روشن است که خیّام با وجود سنّ کم، در آن هنگام خود فیلسوفی مشهور و در نتیجه شکاری به مراتب بدفرجام‌تر از جابر به شمار می‌رفت.

بی‌تردید دارندهٔ زخم دشنه او را نشناخت چرا که از او روی گرداند و بار دیگر برروی پیرمرد که دیگر صدائی از او برنمی‌خاست خم شد و چند تار موی او را به چنگ گرفت و سه چهاربار سرش را تکان داد، گوئی می‌خواست آن را وحشیانه بردیوار نزدیک بکوبد. سپس ناگهان رهایش کرد زیرا با عزم راسخی که داشت گوئی در آدم‌کشی مردّد بود. خیّام فرصت را غنیمت شمرد و بار دیگر دخالت کرد:

ـ بیا و این پیرمرد همسرمردهٔ بیمار را که اختلال حواس دارد رها کن نمی‌بینی که به سختی لبانش را حرکت می‌دهد؟

رهبر گروه با جهشی از جای برخاست و به تندی به خیّام نزدیک شد و انگشت خود را در ریش او فرو برد و گفت:

ـ تو که ظاهراً او را خوب می‌شناسی خودت کیستی؟ می‌بینم که اهل سمرقند نیستی و کسی هرگز تو را دراین شهر ندیده است!

خیّام با مهربانی و آرام دست مخاطب خود را کنار زد تا هم او را به رعایت ادب وادار سازد و هم بهانهٔ دعوا و زد و خورد به دست ندهد. مردگامی به عقب رفت امّا بار دیگر پرسش خود را تکرار کرد:

ـ مرد غریب اسمت چیست؟

خیّام ابتدا در تسلیم تردید کرد و به جست و جوی گریز راهی پرداخت. چشمانش را به سوی آسمان برداشت. چند تکّه ابر سبک، هلال ماه را در خود می‌گرفتند. ساکت و آرام آهی کشید. در اندیشه بود که خود را در سیر و سیاحت آسمان‌ها فراموش کند و نام ستارگان را یکایک بر زبان آورد وبدین سان خویشتن را در پناه و دور از عوام نگاه دارد! امّا گروه رفته رفته او را احاطه کرده و دستی چند جرأت تماس با او را به خود داده بود. خیّام آغاز سخن کرد:

ـ نام من عمر پسرابراهیم و اهل نیشابورم. نام تو چیست؟

پرسش خیّام برای حفظ ظاهر بود زیرا به نظر نمی‌رسید که آن مرد هرگز قصد معرفی خود را داشته باشد چراکه او در شهر خود بود، پس پرسش‌گر و تفتیش‌گر همو بود و خیّام بعدها دریافت که او را «مرد زخم‌خورده» می‌نامیدند. چوبدست گرز مانندی در کف و فرمانی بر لب داشت و قادر بود که فردای آن روز سمرقند را به لرزه اندازد. امّا در آن هنگام تنها بر جوانانی حکمرانی داشت که گرداگردش را گرفته گوش به فرمان کمترین سخن و اشاره‌اش داشتند.

ناگهان برقی در چشمانش درخشید و رو به سوی همگنان نمود و پیروزمندانه تماشاگران را مخاطب قرار داد و چنین فریاد کرد:

ـ خداوندا! چطور من نتوانستم عمر پسر ابراهیم خیّام، اهل نیشابور را بشناسم؟ عمر ستارهٔ خراسان و نابغهٔ فارس و عراقین و فرمانروای فلاسفه است!

سپس با کرنشی عمیق و تقلیدی، انگشتانش را در دو سوی دستارش به رقص آورد و شلیک خندهٔ احمقان را باعث شد و سپس افزود:

ـ چگونه باید کسی را نشناسم که بعضی رباعی‌های سرشار از تدیّن و تقویٰ را سروده است.

خیّام با خشم و دلهره گوش می‌داد. این گونه تحریک، به معنی دعوت به قتل فوری بود. پس لحظه را غنیمت شمرد و برای اطمینان از این که هیچکس از میان جمعیت درصدد سوء استفاده بر نیاید با آهنگ بلند و روشن گفت:

ـ این رباعی را که خواندی من نخستین بار از دهان تو می‌شنوم. رباعی را که به یقین خود من سروده‌ام این است:

با این دو سه نادان که چنین می‌دانند از جهل، که دانای جهان ایشان‌اند
خر باش که این جماعت از فرطخری هر کو نه خر است کافرش می‌خوانند

بی‌تردید اشتباه خیّام در آن بود که هنگام خواندن این رباعی با حالتی تحقیرآمیز به سوی جمع اشاره نمود. پس دست‌هائی دراز شد و جامه‌اش را کشید به گونه‌ای که جامه از هم درید. خیّام تلوتلو خوران پشتش با زانوئی و سپس با سنگ‌فرش کف کوچه تصادم کرد. کوفته در زیر ضربه‌های جمعیت، عوام را لایق مقابله و دفاع از خود نمی‌دانست و خویشتن را رها کرد تا جامه و کالبدش را تکّه پاره کنند و آن وقت کرخت و بی‌حال بسان یک قربانی که کارش تمام شده باشد بر زمین افتاد، در حالی که نه چیزی حسّ می‌کرد و نه دیگر صدایی را می‌شنید، زندانی وجود خویش و دیوار بی‌انتهای جمعیتی شده بود که گرداگردش را گرفته بودند.

در این هنگام ده‌مرد مسلح پیش آمدند تا از اتمام کار قربانی جلوگیری

کنند. بر روی کلاه نمدی بی‌لبهٔ خود نشان سبز کم‌رنگ «احداث»[1] را نصب کرده بودند که نیروی انتظامی شهری آن روز سمرقند بود. تجاوزکاران با دیدن آنان پیرامون خیّام را خالی کردند امّا برای توجیه عمل خود، تماشاگران را به شهادت می‌خواندند و فریاد می‌کردند: کیمیاگر! کیمیاگر!

در نظر مقامات محّلی، فیلسوف بودن جرم محسوب نمی‌شد امّا کیمیاگری مستحقّ مرگ بود. بنابراین جمعیّت همچنان فریاد می‌کرد: کیمیاگر! این غریبه کیمیاگرست!

با این همه رئیس نگهبانان قصد مجادله نداشت و گفت:

ـ اگر این مرد واقعاً کیمیاگرست باید به نزد ابوطاهر قاضی‌القضات برده شود.

در این هنگام که «جابر قد دراز» با اغتنام فرصت خود را کشان کشان به نزدیک‌ترین خرابات رسانید و با خود عهد کرد که دیگر هرگز از آن قدم به بیرون نگذارد، عمر خیّام، بی‌یاری کسی از جای برخاست و آرام و ساکت به راه افتاد به گونه‌ای که حالت قهرآلود تکبّرآمیزش به سان پردهٔ عفت، جامه‌های ژنده و چهرهٔ خون آلودش را می‌پوشاند. پیشاپیش او نگهبانان مشعل به دست راه می‌گشودند. در پی آنان تجاوزگران و سپس مرکب ابلهان روان بود.

خیّام آنها را نمی‌دید و صدای‌شان را نمی‌شنید. در نظر او کوچه‌ها خالی و زمین بی‌صدا و آسمان بی‌ابر و سمرقند همان شهر رؤیائی بود که چند روز پیش، آن راکشف کرده بود. پس از سه هفته راه‌پیمائی و بی‌هیچ استراحتی به آن شهر رسیده و تصمیم گرفته بود تاهمهٔ اندرزهای

---

۱ ـ به معنی جوانان. (مترجم)

مسافران دوران‌های کهن را به کار بندد. بر بالای بلندی «کوهاندیز» ارگ قدیمی برود و چشمانش را عمیقاً به تفرّج اندازد. از آن‌جا جز پهنهٔ آبها و درختان سرسبز پر پشت و پشته‌های گل و درختان سرو پیراسته به دست باغبانان ماهر که به شکل گاو و پیل و شتر و ببرهای پیکار جو در آورده شده بود، چیزی دیده نمی‌شد. در واقع در سراسر آن پهنهٔ عظیم، از دروازهٔ صومعه در مغرب تا دروازهٔ چین، خیّام جز باغهای انبوه میوه و چشمه‌سارهای زلال چیزی ندید. سپس این جا و آن جا قامت برافراشتهٔ مناره‌ای آجری و گنبدی قلمکاری شده و درخشش دیوار یک مهتابی به چشم می‌خورد و در کنار آبگیری پوشیده در لابلای شاخه‌های پرپشت بید مجنون، شبح شناگری عریان که زلفان خویش را به نوازش نسیم صبا سپرده بود.

نه آن است که نقّاشی گمنام که بعدها تصویرگری دست‌نویس رباعیات خیّام را وجههٔ همّت خویش ساخت، بر آن بود که همین رؤیای بهشتی را به تصویر بکشد؟ و آیا خیّام خود در آن هنگام که به سوی محلّهٔ «اسپیدار» اقامتگاه ابوطاهر قاضی القضات سمرقند برده می‌شد، به همین رؤیا نمی‌اندیشید؟ او همواره این جمله را در دل تکرار می‌کرد: «هرگز از این شهر نفرت نخواهم داشت حتی اگر شبح شناگر، سرابی بیش نباشد و واقعیّت زندگی در این شهر به چهرهٔ زخم‌آلود مردی با زخم دشنه ماند و یا این شب خنک، آخرین شب عمر من باشد.»

گفتار دوم

در دیوان وسیع قاضی شمعدان‌های دور، چهرهٔ خیّام را عاجی رنگ نشان می‌داد. هنگام ورود به دیوان دو نگهبان به‌سان مجرمی خطرناک

شانه‌هایش را چسبیده بودند و به همین حال درکنار در به انتظار ایستاد.

قاضی در انتهای تالار نشسته بود و متّوجه تازه وارد نشد. او درکار رسیدگی به یک دعوای جاری بود و با شاکیان بحث می‌کرد. به یکی اندرز می‌داد و دیگری را سرزنش می‌کرد. ظاهراً دعوی، اختلافی مزمن میان دو همسایه بود که از کینه‌های کهن و گفت و شنودهای بیهوده تشکیل می‌شد. ابوطاهر سرانجام خستگی خود را با صدای بلند ابراز داشت و به دو رئیس خانواده دستور داد یکدیگر را همان جا و در حضور او ببوسند و گذشته‌ها را به فراموشی بسپارند. یکی از آن دو قدم به پیش گذاشت امّا دیگری که قد بلند و پیشانی کوتاه بود ابا کرد. قاضی سیلی سختی به چهره‌اش نواخت که حاضران را به لرزه انداخت. مرد بلند قد، خشمگین و هیجان‌زده لحظه‌ای قاضی خپله را که برای دسترسی به او ناچار بود روی پنجهٔ پا بلند شود ورانداز کرد. سپس سرش را به زیر انداخت و صورتش را پاک کرد و دستور قاضی را به موقع اجرا گذاشت.

ابوطاهر حاضران را مرخّص نمود و با اشارهٔ دست، نگهبانان را پیش خواند. آنها گزارش کار را به اطلاع رساندند و به چند پرسش او پاسخ گفتند و چون مورد سرزنش قرار گرفتند ناچار علّت اهمال خود را در جلوگیری از گرد آمدن چنین دسته‌بندی درکوچه، توضیح دادند. سپس نوبت مردی بود که زخم دشنه بر چهره داشت تا عمل خود را توجیه کند. مرد به سوی قاضی که معلوم بود از مدت‌ها پیش او را می‌شناخت خم شد و با هیجان و آهسته به بیان ماجرا پرداخت. ابوطاهر بی‌هیچ تغییری در خطوط چهره، آرام و دقیق به گفته‌های مرد گوش می‌داد. سپس لحظه‌ای چند به اندیشه فرو رفت و آنگاه چنین دستور داد:

ـ به مردم بگوئید متفرق شوند و هر کدام بی معطلّی به خانهٔ خود برود. (سپس با اشاره به متجاوزین) شما هم به خانه‌هاتان برگردید! پیش

از بامداد فردا، هیچ تصمیمی اتخاذ نخواهد شد. متّهم امشب این جا می‌ماند و تنها نگهبانان من و نه کسی دیگر، از او حفاظت خواهند کرد.

مردی که زخم دشنه بر چهره داشت، وقتی دید چنین زود از او خواسته شده است که محل را خالی کند ابتدا به فکر اعتراض افتاد امّا بی‌درنگ تغییر عقیده داد و با احتیاط، دامن قبای بلندش را بالاگرفت و با کرنشی بیرون رفت.

چون ابوطاهر با خیّام روبرو شد به جز افراد مورد اعتماد کسی حضور نداشت. پس با این جملهٔ مبهم که نه طعنه‌آمیز و نه با حرارت می‌نمود از او استقبال کرد:

ـ افتخار دیدار حکیم عمر خیّام نامدار نیشابوری در این مکان!

قاضی با بیان این جمله کمترین هیجانی از خود نشان نمی‌داد. لحنش بی‌طرف بود و آهنگ صدایش یکنواخت و دستارش به شکل گل لاله، با ابروانی پرپشت و ریش خاکستری و سبیل تراشیده و نگاهی دراز. استقبال بویژه از این جهت معمّائی می‌نمود که خیّام یک ساعت تمام با جامه‌های ژنده در آن جا در معرض نگاه‌ها و لبخندها و نجواها بر پا ایستاده بود و کسی چیزی از او نمی‌پرسید. پس از چند ثانیهٔ طولانی ابوطاهر چنین گفت:

ـ عُمر تو در سمرقند ناشناخته نیستی. با وجود جوانی، زبانزد همه‌ای و داستان شاهکارهایت در مدارس مورد بحث و فحص است. نه آن است که در اصفهان هفت بار اثر پرحجم ابن سینا را خواندی و در مراجعت به نیشابور آن را کلمه به کلمه از حفظ تقریر کردی؟

خیّام از این که داستان موثّق هنرنمائی‌هایش در آسیای میانه معروف بود به خود بالید امّا نگرانی‌اش از میان نرفت. اشاره به دانشمند بزرگ، ابوعلی ابن سینا از دهان یک قاضی شافعی به هیچ رو اطمینان بخش

نبود. به علاوه قاضی او را به نشستن دعوت نکرده بود.

ابوطاهر سپس چنین ادامه داد:

ـ تنها شاهکارهایت نیست که دهان به دهان نقل می‌شود رباعیّات جالب و شگرفی نیز به تو نسبت داده می‌شود.

گفته‌ها سنجیده بود زیرا نه متهم می‌کرد و نه مبّریٰ می‌نمود و بطور غیر مستقیم حاوی پرسش‌های بسیار بود. خیّام موقع را برای شکستن سکوت مناسب دید و گفت:

ـ آن رباعی که مرد زخم خورده تکرار می‌کند از من نیست.

قاضی با حرکت ناشکیبای پشت دست، اعتراض را رد کرد وبا لحنی جدّی گفت:

ـ چه اهمیّتی دارد که تو این یا آن شعر را سروده یا نسروده باشی. به من گزارش داده‌اند که سخنانی چنان کفرآمیز ادا کرده‌ای که اگر آنها را تکرار کنم من هم مانند کسی که آنها راگفته است خاطی خواهم بود. من در صدد نیستم که از تو اقرار بگیرم تا تو را تنبیه کنم. این اتّهامات کیمیاگری را از یک گوش شنیده و ازگوش دیگر بیرون کرده‌ام. ما در این‌جا تنهاایم. دو مرد اهل علم و اطلاع. من تنها جویای حقیقتم.

خیّام اعتماد نداشت و می‌ترسید دامی برایش گسترده باشد. پس در پاسخ تردید کرد. تا همین جا خود را در معرض تسلیم به دژخیم برای قطع دست و پا یا اخته شدن یا مصلوب شدن می‌دید. ابوطاهر صدایش را بلند کرد که به فریاد می‌ماند:

ـ عمر فرزند ابراهیم خیمه‌دوز نیشابور، آیا می‌توانی وجود یک دوست را درک کنی؟

در این جمله نشانی از صداقت دیده‌می‌شد که خیّام را به خود آورد. «درک وجود یک دوست.» او این پرسش را با اهمّیت تلقی کرد و در چهرهٔ

قاضی خیره شد. حرکت دهان و ظاهر شدن دندان‌هایش را که نشانی از خنده داشت و جنبش‌های ریشش را مورد بررسی قرار داد و رفته رفته اعتماد خود را باز یافت. خطوط چهره‌اش باز و آرام شد. نگهبانان را کنار زد که با اشارهٔ قاضی مانع او نشدند. سپس بی‌آن که دعوت شده باشد نشست. قاضی با مهربانی لبخند زد امّا نکتهٔ مربوط به بی‌ایمانی او را تکرار کرد:

ـ آیا بطوری که بعضی می‌گویند تو بی‌ایمانی؟

پرسش بیشتر به فریاد درمانده‌ای می‌ماند که خیّام با پاسخ خویش او را مأیوس نساخت:

ـ من نسبت به تعصّب جاهلانه و دین‌فروشی و زهد فروشی مدّعیان بدگمانم. امّا هرگز نگفته‌ام که یگانه دوگانه است.

ـ آیا هرگز چنین چیزی در اندیشه‌ات راه داشته است؟

ـ هرگز، خدا خود شاهد است.

ـ برای من همین کافی است و به نظر می‌رسد که برای خالق هم کافی باشد. امّا برای مردم عوام نه. آنها در کمین گفتار و کمترین کردار دیگران و از جمله گفتار و کردار من و فرمانروایان می‌باشند.

خیّام اخم تردیدآمیز ابوطاهر را دید امّا با حرارت و هیجان پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ من از آن کسانی نیستم که ایمان‌شان قضاوت دهشت‌آفرین و عبادت‌شان به عادت تحمّل استبداد قرون، زانو زدن و برخاک افتادن و زمین ادب بوسه‌دادن و تعظیم و کرنش است. امّا ازعبادت من بخواهید، سیر معنوی در وجود یک گل سرخ، تماشای ستارگان بی‌شمار، در شگفت ماندن از زیبائی‌های خلقت و از کمال نظم منطقی آن و خلقت آدمی که زیباترین اثر خلقت است و مغز او که تشنهٔ معرفت است و قلب

او که تشنهٔ عشق است و حواس او که برانگیخته می‌شوند و ارضاء می‌گردند.

قاضی با چشمانی اندیشمند از جای برخاست و نزدیک آمد و درکنار خیّام نشست و دستی پدرانه بر روی شانه‌اش نهاد و در حالی که نگهبان‌ها با نگاه‌های مبهوت به او خیره شده بودند گفت:

ـ دوست جوان من گوش کن. خدای متعال با ارزش‌ترین چیزهائی را که یک فرزند آدم می‌تواند داشته باشد به تو ارزانی داشته است و آن هوش سرشار و هنر سخنوری و سلامت و زیبائی و عشق به دانستن و بهره‌گیری از حیات و ستایش مردمان، و اگر اشتباه نکنم آه و افسوس زنان است. امیدوارم خدای بزرگ تو را از خرد محروم نکرده‌باشد، خرد سکوت که بی‌آن نه قدر و ارزش هیچ یک از اینها شناخته می‌شود و نه می‌توانی از آنها حفاظت کنی.

ـ آیا باید در انتظار پیری بمانم تا بتوانم اندیشه‌هایم را بیان کنم؟

ـ آن روز که تو بتوانی هر چه در اندیشه داری بیان کنی فرزندان تو و فرزندانِ فرزندان تو فرصت خواهند یافت که به پیری برسند. اکنون ما درعصر هراس به سر می‌بریم. تو باید دارای دو چهره باشی یکی برای ارائه به مردم عوام و دیگری برای خودت و خالق خودت. اگر می‌خواهی چشم و گوش و زبان خود را حفظ کنی فراموش کن که چشم و گوش و زبان درکالبدت داری.

قاضی ساکت شد با سکوتی خشن. نه از آن سکوت‌ها که دیگری را به سخن می‌خواند، بلکه از آن سکوت‌های سرزنش‌گر که فضا را آکنده می‌سازد. خیّام چشمانش را به زیر انداخت و منتظر ماند تا قاضی در میان کلماتی که در سرش غوغا می‌کرد، آنچه را که می‌خواست انتخاب کند.

امّا ابوطاهر نفسی عمیق کشید و به حاضران دستور داد تا خارج

شوند. آنها بیرون رفتند و چون در بسته شد به گوشهٔ دیوان رفت و کنار پردهٔ آویخته و سپس سرپوش صندوق چوبیِ‌کار دمشق را بالا زد و دفتری را از آن بیرون آورد و با حالتی تشریفاتی که با لبخندی حمایت‌گر همراه بود به خیّام داد.

و آن دفتر همان است که روزی من، «بنژامن - او - لوساژ[1]» در دست‌های خود گرفتم، پوشیده از چرمی ضخیم و درشت و بادوام و حاوی رباعیّات خطّی و تصاویر بسیار زیبا و حاشیه‌های جالب و مذهّب که جلد آن به شکل دم زیبای طاووس تزیین شده بود گرچه کناره‌های اوراق آن بر اثر گذشت زمان نامنظّم و جویده می‌نمود. امّا در آن شب فراموش نشدنی تابستان، وقتی خیّام آن را گشود یکصد و پنجاه و شش صفحهٔ دست نخوردهٔ سالم بود که نه شعری داشت و نه تصویری با تزیینی. ابوطاهر برای پنهان نمودن هیجان خویش لحن یک کاسب دوره‌گرد را به خود گرفت و چنین گفت:

«از کاغذ چینی است، بهترین کاغذ ابریشمین که در کارگاه‌های سمرقند ساخته شده است. کار یک یهودی محلّهٔ «ماتورید[2]» است که به سفارش من و بر طبق شیوه کهن چینی ساخته شده و تماماً از برگ خشک درخت توت سفید است. آن را لمس کن. از همان شیره‌ای است که ابریشم از آن ساخته می‌شود. سپس گلوی خود را صاف کرد و ادامه داد: «برادری داشتم که ده‌سال از من بزرگتر بود. وقتی جهان را وداع گفت به سنّ تو بود. به علّت سرودن شعری که ناخوشایند فرمانروا و برخی محافل دیگر آن روز بود در شهر بلخ چهار شقه شد. او را متّهم به طرح‌ریزی یک جریان الحادی نمودند. نمی‌دانم این اتّهام درست بود یا

1 - Benjamin - O - Leeage 2 - Maturid

نه، امّا تقصیر را متوجّه برادرم دانستم که به خاطر چند بیت شعر ناچیز، حیات خود را به خطر انداخت.»

دراین‌هنگام‌صدایش‌به لرزه افتاد و در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

«این دفتر را نگه‌دار و هر بار که شعری در اندیشه‌ات شکل گرفت و به لبانت نزدیک شد و کوشید تا از آن بیرون آید و بیان شود، تردید نکن و از بیان آن بپرهیز و آن را بر این صفحات بنویس و پنهان‌دار[1] و به هنگام نوشتن آنها از ابوطاهر یاد کن.»

آیا قاضی ابوطاهر می‌دانست که با این رفتار و گفتار، مقدّمات پیدایش یکی از رازهای پرارج تاریخ ادب پارسی را فراهم می‌سازد؟ و هشت قرن طول خواهد کشید تا جهانیان به شعر خیّام دست یابند و به علوّ طبع او پی‌برند و رباعیّاتش به سان زیباترین آثار همهٔ دوران‌ها محترم شمرده شود و سرانجام به سرنوشت شگفت‌انگیز دست‌نویس سمرقند دچار گردد؟

گفتار سوّم

آن شب، خیّام در مهتابی کلاه فرنگی چوبی، بر روی تپه‌ای در میان باغ وسیع ابوطاهر، کوشید تا به خواب رود. نزدیک او روی میزی کوتاه، قلم و دوات و یک شمعدان خاموش قرار داشت و دفترش که در صفحهٔ نخست گشوده بود همچنان سفید باقی بود.

---

۱ - بعدها خیّام خود چنین می‌سراید:

هر راز که اندر دل دانا باشد — باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد دُر — آن قطره که راز دل دریا باشد

(مترجم)

بامدادان به‌گونه‌ای رؤیائی کنیزی زیبا، سینی محتوی چند قطعه طالبی و یک‌دست جامهٔ نو و یک طاقه دستار ابریشمین، کار محلی بنام «ذَن‌دان» پیش آورد و پیام شفاهی سرور خویش را آهسته چنین ابلاغ کرد:

ـ سرورم پس از نماز صبح منتظر شماست.

وقتی خیّام در وعده‌گاه حاضر شد، صبح به آن زودی تالار پر از حاضران بود. شاکیان و متکدّیان و درباریان و آشنایان و دیدارکنندگانی از هر گروه و طبقه و در میان همه، آن مرد زخم‌خورده که بی‌تردید برای کسب اخبار تازه آمده بود. چون خیّام وارد شد صدای قاضی نگاه‌ها و نجواها را به سوی او متوجّه نمود:

ـ خوش آمد به امام عمر خیّام! مردی که در دانش سنت پیامبر بی‌همتاست و شهرتش مورد مخالفت کسی نیست و کلامش مورد ایراد کسی نه.

حاضران یکی پس از دیگری از جای برخاستند و کُرنشی کرده پیش از نشستن، کلماتی ادا نمودند. خیّام با نگاهی گذرا «مرد زخم‌خورده» را دید که در گوشه‌ای بی‌صدا خزیده و قیافه‌ای و حالتی استهزا آمیز به خود گرفته بود.

ابوطاهر به گونه‌ای کاملاً رسمی و تشریفاتی، از خیّام در خواست کرد تا در سمت راست او بنشیند و از افراد نزدیک خویش خواست تا با شتاب جای لازم را خالی کنند و سپس چنین ادامه داد:

«میهمان عالی قدر ما دیشب دچار حادثه‌ای سوء گردیده است. کسی که درخراسان و فارس و مازندران مورد احترام بسیار است و مردمان شهرهای بی‌شمار آرزومند استقبال از او در سرزمین خویش‌اند و فرمانروایان بسیار امیدوار جلب او به دربارهای خود می‌باشند، دیروز در کوچه‌های شهر ما سمرقند، مورد آزار و شکنجه قرار گرفته است!»

فریادهای خشم و تعجّب از هر سو برخاست و همهمه‌ای تالار را فرا گرفت که قاضی گذاشت تا بالاگیرد و سپس با اشاره‌ای آن را فرو نشاند و چنین گفت:

«بدتر از همه آن که نزدیک بود شورشی دربازار رخ دهد. شورش در شب پیش از دیدار سلطان مکرّم ما نصرخان، شمس‌الملک، که بامداد امروز از بخارا به این جا نزول اجلال خواهند فرمود به خواست خدای تعالی! جرأت تصوّر آن را ندارم که اگر آن ازدحام، محدود و متفرّق نمی‌شد امروز ما به چه پریشانی و درماندگی دچار می‌شدیم. به شما می‌گویم که سرهای بسیار بر روی شانه‌ها می‌لغزید!»

در این هنگام ابوطاهر ساکت شد تا نفسی تازه کند و تأثیر سخنانش را دریابد و بویژه بگذارد تا هراس بر دل‌ها سایه افکند و سپس ادامه داد:

«خوشبختانه یکی از شاگردان قدیم من که در این جا حاضر است میهمان والامقام ما را شناخت و مرا از این امر آگاه ساخت.» و با اشارهٔ انگشت مرد زخم‌خورده را نشان داد و از او خواست تا برخیزد:

«امام عمر را چگونه شناختی؟»

چند کلمه با لکنت و نامفهوم از سوی آن مرد به گوش رسید.

«بلندتر! عموی پیرمان در این جاست و سخنانت را نمی‌شنود!»

و در حالی که فریاد می‌کشید به ریش سفید محترمی اشاره کرد که در سمت چپ او نشسته بود.

مرد زخم‌خورده بابیانی دشوار و بُریده چنین پاسخ گفت:

ـ دیدارکنندهٔ عالی‌مقام را براثر فصاحتش شناختم و پیش از آوردنش به نزد قاضی‌مان از هویّتش پرسیدم.

کار تو درست بوده و اگر شورش ادامه می‌یافت خون‌های بسیار بر زمین ریخته می‌شد. بنابراین پیش بیا و نزد میهمان ما بنشین زیرا تو آن را

سزاواری.

هنگامی که مرد نزدیک می‌شد ابوطاهر با حالتی فروتن، آهسته به گوش خیّام گفت:

«اگر دوست تو نشد دست‌کم دیگر در ملاء عام مزاحم تو نمی‌شود.»

و سپس با صدای بلند ادامه داد:

«آیا می‌توان امید داشت که با وجود تحمّل این خشونت‌ها، خواجه عمر خاطرهٔ بدی از شهر سمرقند در دل نگه نداشته باشد؟»

خیّام پاسخ داد:

ـ آن‌چه را که دیشب گذشت هم اکنون از یاد برده‌ام و چون بعدها به این شهر بیندیشم تصویری کاملاً متفاوت در نظرم خواهد آمد، تصویر مردی شگفت‌انگیز. منظورم ابوطاهر نیست چرا که بهترین مدح و ثنای یک قاضی ستایش از صفات حمیدهٔ خودش نیست بلکه تمجید از صحّت عمل وابستگان اوست. توضیح این که روز ورودم به این شهر، خسته و کوفته پس از گذر از آخرین گردنه‌ای که به دروازهٔ «کیش» منتهی می‌شود و مرکبم به دشواری از آن گذشت، مردی به سویم آمد و گفت:

«به شهر ما خوش آمدی آیا در این جا خویشان و دوستانی داری؟»

من بی‌آن که توقف کنم گفتم ندارم زیرا می‌ترسیدم سر و کارم با طرّار یا متکدّی یا مزاحمی باشد. امّا آن مرد گفت: «میهمان عزیز، از اصرار من بدگمان نشو زیرا سرورم به من دستور داده است که در این جا مراقب باشم تا هر مسافری را که وارد می‌شود برای پذیرائی دعوت کنم.»

ظاهرمرد محقّربود امّا جامه‌ای نظیف در برداشت و از راه و رسم مردم محترم بی‌بهره نبود. من با او همراه شدم. چند قدم دورتر مرا به سوی دری سنگین راه‌نمائی کرد و پس از عبور از یک دالان سر پوشیده خود را در حیاط کاروانسرائی یافتم که چاه آبی در میان داشت و مسافران و

چارپایان پیرامونش در تکاپو بودند، مرد گفت:

«تا هر وقت که بخواهی می‌توانی در این جا بمانی یک شب یا یک فصل. لوازم خواب و خوراک و همچنین علوفه برای مرکبت فراهم خواهد بود.»

وقتی بهائی را پرسیدم که باید بپردازم رنجیده گفت:

«تو در این جا میهمان سرور من خواهی بود.»

گفتم این میزبان جوانمرد را کجا می‌توانم بیابم تا از او سپاسگزاری کنم؟

گفت: «سرور من اکنون مدت هفت سال است که چشم از جهان فرو بسته. او مبلغی وجه نقد نزد من به امانت گذارده تا همه را در راه پذیرائی و تجلیل از دیدارکنندگان از سمرقند به مصرف برسانم.»

در پاسخ گفتم نام سرورت چه بود تا من بتوانم دست کم، نیکوکاریش را همه جا بازگو کنم؟

جواب داد: «تنها خدای متعال شایستهٔ شکرگزاری است. سپاسگزار او باش. از روی نیکی‌ها او خود می‌داند که چه کسی شکر نعمتش را گفته است.»

و بدین سان بود که چندین روز نزد آن مرد ماندم. وقتی بیرون می‌رفتم و باز می‌گشتم ظرف‌های پر از غذاهای لذیذ آماده بود و مرکبم نیز در آن جا بهتر از خودم مورد پذیرائی قرار می‌گرفت.

در این جا خیّام نظری به حاضران انداخت تا واکنش آنان را بداند. امّا داستانش هیچ پرسشی را بر روی لب‌ها و هیچ بارقه‌ای را در چشم‌ها پدید نیاورد و چون قاضی متوجّه حیرت خیّام شد چنین توضیح داد:

- شهرهای بسیار ادّعا دارند که در سراسر سرزمین اسلامی، میهمان‌نوازترین می‌باشند. امّا تنها مردم سمرقند شایستهٔ چنین عنوانی خواهند

بود. تا آن جا که می‌دانم در این شهر هرگز هیچ مسافری مکلّف به پرداخت هزینهٔ مسکن و غذای خویش نبوده است و چه بسیار خاندان‌ها را می‌شناسم که در راه پذیرائی و تجلیل از دیدارکنندگان یا نیازمندان، هستی‌شان را از کف داده‌اند. با این همه هرگز نخواهی شنید که از این کار کسب افتخار کنند. منابع آب بسیار که در هر گوشه و کنار دیده‌ای و همواره از آب‌گوارا و تازه پر می‌شود تعدادشان بیش از دو هزار است که از گل پخته یا مس یا چینی ساخته شده و از سوی مردم سمرقند به شهر هدیه گردیده. آیا تصوّر می‌کنی که حتّی یکی از این مردم نام خویش را برای تشکّر دیگران بر روی آنها نوشته باشد؟

ـ راست است. هیچ جا چنین چشم داشتی در برابر سخاوت‌مندی آنان ندیده‌ام. آیا اجازه دارم پرسشی را مطرح کنم که همواره فکرم را مشغول داشته است؟

قاضی پیش‌دستی کرد و چنین گفت:

ـ می‌دانم چه می‌خواهی بپرسی: چرا و چگونه مردمی که خصلت‌های میهمان‌نوازی را بدین پایه رسانده‌اند ممکن است دست به چنین اعمال خشونت بار بر ضدّ مسافرینی چون تو بزنند؟

ـ یا بر ضدّ پیرمردی بینوا چون «جابر قد دراز»؟

ـ پاسخ این پرسش را هم اکنون می‌دهم و آن در یک کلمه خلاصه می‌شود که هراس است. زیرا همهٔ خشونت‌ها در این شهر از هراس ناشی می‌شود. ایمان ما از هر سو مورد حمله و هجوم قرارگرفته است. از سوی «قرمطیان[1]» بحرین و بسیاری مردم دیگر که در انتظار لحظهٔ انتقام به سر

---

۱ ـ قرامطه یا قرمطیان فرقه‌ای از اسماعیلیان یا اساسیون می‌باشند که در حدود سال ۲۸۰ هـ ـ ق پدید آمد. اینان بر این عقیده بودند که محمدابن اسماعیل امام هفتم و صاحب‌الزمان است و از قیام و قتل و حرق پیروان مذاهب دیگر اسلامی ابا نداشتند. در آن مذهب زیارت

می‌برند و از سوی هفتاد و دو ملّت چون رومی‌های قسطنطنیه و کافران گوناگون با عناوین و اسامی مختلف و بخصوص اسماعیلیان مصر که پیروان‌شان تا قلب بغداد و حتی تا قلب سمرقند را در خود گرفته‌اند. از سوی دیگر خصوصیّت شهرهای اسلامی ما را فراموش نکن. مکّه و مدینه و اصفهان و بغداد و دمشق و بخارا و مرو و قاهره و سمرقند همه واحه‌هائی بیش نیستند که هرگاه به حال خود رها شوند به بیابان‌هائی بدل خواهند شد، چرا که همواره در معرض وزش بادهای شن و ماسه قرار دارند!

در این هنگام قاضی از میان پنجره‌ای که در سمت چپ او بود مسیر خورشید را با نگاهی بصیر بر آورد کرد و از جا برخاست و چنین گفت:

«وقت رفتن به استقبال سلطان است.»

سپس دست‌ها را بر هم کوفت و اضافه کرد:

«چیزی برای راه‌مان بیاورید.»

ابوطاهر به هنگام سفر بر حسب عادت مقداری کشمش با خود برمی‌داشت و در راه می‌جوید. نزدیکان و دیدارکنندگان نیز از او پیروی می‌کردند. بنابراین سینی‌های بزرگ مسی پر از این خوراکی شیرین و خوش‌رنگ پیش آوردند تا هرکس بتواند به قدر دل خواه جیب‌هایش را پرکند. وقتی نوبت به «مرد زخم خورده» رسید مقداری کشمش برداشت و به سوی خیّام گرفت و گفت:

- بی‌تردید ترجیح می‌دادی انگور را به شکل می تقدیمت کنم؟

کلام او چندان بلند نبود. امّا توجّه حاضران بدان سو جلب شد و

قبور و بوسیدن سنگ کعبه حرام بود و اعتقاد به ظواهر را مردود می‌شمردند. از اواخر قرن چهارم و پنجم هـ. ق در عراق و ایران پیکاری سخت بر ضد اسماعیلیان و قرمطیان درگرفت. (مترجم)

سکوت همه جا را فراگرفت. نفس‌ها در سینه‌ها حبس و گوش‌ها تیز و چشم‌ها به لبان خیّام دوخته شد که درپاسخ چنین گفت:

ـ به هنگام نوشیدن می، ساقی و پیاله به دقت انتخاب می‌شوند.

صدای مرد زخم‌خورده کمی بلندتر شد:

ـ از من بپرسی حتّی یک قطره می نخواهم نوشید زیرا تصمیم دارم که مکانی در بهشت داشته باشم، فکر نمی‌کنم بخواهی در آن جا به من ملحق شوی؟

ـ تمام ابدیّت و هم صحبتی موعظه‌گران اندرزگو؟ نه متشکرم. خدای دو جهان چیزهائی دیگر را به ما وعده داده است!

مکالمه در این جا متوقّف شد و خیّام شتاب کرد تا به قاضی که او را می‌خواند برسد.

ـ باید که مردم شهر تو را سوار بر اسب درکنار من ببینند. این کار، آثار حادثهٔ دیشب را از میان خواهد برد.

در میان ازدحام جمعیّت در اطراف محلّ اقامت ابوطاهر، خیّام گمان برد که زن جوان دزد بادام‌ها را می‌شناسد. او در سایهٔ یک درخت گلابی پنهان شده بود و به خیّام می‌نگریست. مرکب را آهسته کرد و چشمانش را بدان سو گرداند امّا ابوطاهر هی‌زد و گفت:

ـ عجله کن! وای بر استخوان‌هایت اگر خان پیش از ما وارد شده باشد.

گفتار چهارم

«منجّمان دوران‌های کهن گفته و درست گفته‌اند که چهار شهر در

تحت تأثیر صورت فلکی «قوس»[1] که تیر و کمان و شورش است قدم به عرصهٔ وجود گذاشته‌اند و آن سمرقند و مکّه و دمشق و پالرم در ایتالیاست! این چهارشهر هرگز بدون زور، به حکام خود گردن ننهاده و هرگز جز به شمشیر از راه راست پیروی ننموده‌اند. پیامبر اسلام به زور شمشیر تکبّر مردم مکّه را سرکوب نمود و به زور شمشیر است که من خودستائی مردم سمرقند را سرکوب خواهم کرد.»[2]

نصرخان فرمانروای آسیای میانه در برابر تخت سلطنت عظیم و مسی رنگ و پوشیده از پارچه‌های قلابدوزی بر پا ایستاده ضمن بیان جمله‌های فوق سر و دست خود را حرکت می‌داد. صدایش نزدیکان و دیدارکنندگان را به لرزه می‌انداخت. چشمانش در میان حاضران جویای قربانی بود، کسی که جرأت جنبش داشته باشد یا صاحب نگاهی که به قدر کافی شرمسار نباشد و نشانی از خیانتی تلقّی شود. امّا به حکم غریزه، هر یک از حاضران، خود را در پشت سر دیگری پنهان و گردن و شانه‌ها را آن قدر خم کرد تا طوفان سپری شود.

و چون نصرخان شکاری را که می‌خواست به چنگ نیاورد جامه‌های مجلّل خود را یکی‌یکی از تن بیرون آورد و خشم‌آلوده بر زمین افکند و در حالی که حاضران بر خاک افتاده بودند او زوزه می‌کشید و با لهجهٔ ترکی ـ مغولیِ کاشغری، چند دور تسبیح دشنام نثارشان می‌کرد.

عادت بر این بود که سلاطین ترک سه یا چهار و گاهی هفت جامهٔ مجلّل قلاّبدوزی، بر روی هم می‌پوشیدند و در سراسر روز به گونه‌ای

---

1 - Sagitaire

۲ - هنگام عزیمت پیامبر اسلام و هواداران از مدینه به مکه حتّی به مخالفانی چون ابوسفیان فرصت داده شد تا اگر دست از مقابله برداشته و در خانه‌های خویش بمانند، در امان خواهند بود (مترجم).

رسمی و تشریفاتی یکی از آنها را بیرون آورده بر دوش کسانی می‌انداختند که قصد داشتند مفتخرشان سازند. امّا رفتار آن روز نصرخان بدین معنی بود که قصد خلعت دادن به هیچ یک از حاضران را ندارد.

آن روز ورود سلطان به سمرقند، گرچه همچون همیشه روز جشن و شادمانی بود امّا از همان لحظه‌های نخست، شادی به خاموشی گرائید. وقتی موکب نصرخان جادّهٔ سنگ فرش کنارهٔ رود «سیاب» را پیمود وبا شکوه تمام از دروازهٔ بخارا که در شمال سمرقند واقع است وارد شد، خنده سراسر چهره‌اش را فراگرفته، چشمان ریزش نافذتر و کشیده‌تر از همیشه بود و گونه‌هایش در برابر اشعهٔ کهربائی خورشید می‌درخشید. امّا ناگهان خُلقش دگرگون شد، اسب خود را به سوی دویست نفر بزرگان شهر که برای استقبال ازاو پیرامون قاضی ابوطاهر راگرفته بودند و خیّام نیز در آن میان بود راند. نگاهی صریح و نگران و بدگمان بر آن گروه افکند و چون مذهبی‌ها راکه می‌جست در میان مستقبلین نیافت به تندی اسب را بر روی دو دست بلند کرد و دهنه را به شدّت کشید و از نزد گروه حاضران دور شد در حالی که کلماتی را زیر لب غُرغُر می‌کرد. از آن پس راست و خشن و بی‌حرکت بر روی مادیان سیاه خود نشست بی‌آن که لبخندی بزند و یا کمترین پاسخی به خیرمقدم‌های مکرّر هزاران مردم اهل شهر بدهد، مردمی که از سحرگاه آن روز برای ابراز احترام به او بر سر راهش به یکدیگر چسبیده بودند. برخی متن تقاضاهائی راکه به دست چند نویسندهٔ معروف نوشته شده بود بیهوده در برابر باد حرکت می‌دادند امّا کسی جرأت دادن آنها را به دست سلطان نداشت و همه بهتر دیدند که به سرپیشخدمت مخصوص رجوع کنند که از روی اسب خم می‌شد و اوراق را جمع‌آوری می‌کرد و بطور مبهم وعده می‌داد که در آن‌باره اقدام خواهد شد.

سپس خان در حالی که چهار اسب سوار حامل پرچم‌های زرد قبیله‌اش، در پیش و غلامی با سینهٔ عریان، چتری عظیم را از پس، بالای سرش گرفته بود، بی‌آن که توقّف کند راه‌های اصلی پوشیده از درختان توت را پیموده بازار را دور زد و در مسیر نهرهای اصلی آبیاری که «آریک» نام داشت پیش رفت و به محلهٔ «اسپیدار» رسید. در آن جا بنا به دستور خان کاخی موقّتی در مجاورت اقامتگاه ابوطاهر بر پا کرده بودند. پیش از آن، سلاطین در داخل ارگ شهر اقامت می‌کردند امّا زد و خوردهای اخیر که ارگ را بطور کامل ویران کرده بود باعث شد که آن را ترک گویند و در نتیجه فقط پادگان ترک، گهگاه چادرهائی را در آن محل بر پا می‌نمود.

خیّام وقتی به خوی ناخوش‌آیند سلطان پی‌برد برای حضور در کاخ و تقدیم مراتب احترام مردّد بود. امّا قاضی بدین امید که حضور دوست عالی قدرش باعث تغییر حالی سودمند شود او را وادار به این کار نمود. ابوطاهر وظیفهٔ خود دید که در ضمن راه خیّام را از آن‌چه در شرف وقوع بود باخبر سازد چرا که مقامات مذهبی شهر تصمیم به تحریم مراسم استقبال گرفته بودند و خان را مورد سرزنش قرار می‌دادند که به علّت سنگربندی مخالفان مسلّح در مسجد کبیر بخارا دستور آتش زدن آن را صادر کرده بود. قاضی می‌گفت:

ـ میان سلطان و مذهبی‌ها جنگی دائم و گاهی علنی و خون‌بار و اغلب بطور پنهان و حیله‌گرانه جریان دارد. حتّی گفته می‌شود که سران مذهب با عده‌ای از افسران ناراضی و خشمگین از رفتار فرمانروا، روابطی برقرار کرده‌اند.

بنا به گفتهٔ این افسران ترک، اجداد خان در میان سربازان غذا می‌خوردند و هیچ فرصتی را برای تأکید بر این که اقتدارشان متکی بر دلاوری‌های جنگ‌آوران می‌باشد از کف نمی‌دادند. امّا از نسلی به نسلی،

خان‌های ترک به روش فرمانروایان ایران روی آوردند و خود را در زمرهٔ نیمه خدایان دانستند و در پشت سدّی از تشریفات پیچیده پنهان شدند که برای افسران غیر قابل درک و حتی تحقیرآمیز می‌نمود. بنابراین جمعی از این افسران با بزرگان دین همداستان شده به سعایت مذهبی‌ها از «نصر» و متّهم کردنش به انحراف از اسلام گوش فرا می‌دادند. سلطان نیز برای تهدید نظامیان در برابر علمای دین واکنش بسیار شدید نشان می‌داد. چنان که پدرش گرچه فرمانروائی مؤمن قلمداد می‌شد، سلطنت خود را با گردن زدن یکی از بزرگان دین آغاز کرده بود.

ابوطاهر در آن سال ۱۰۷۲ میلادی یکی از شخصیّت‌های مذهبی به شمار می‌رفت که مناسباتی نزدیک با فرمانروا داشت و اغلب در ارگ بخارا اقامتگاه اصلی سلطان، به دیدارش می‌رفت و هر بار هم که سلطان در سمرقند توقّف می‌کرد با شکوه و تشریفات از او استقبال می‌نمود بدان گونه که برخی از علمای مذهب نسبت به شیوهٔ آشتی جویانهٔ او نظر مساعدی نداشتند گر چه بسیارشان به حضور این واسطهٔ زیرک در میانه ارج می‌نهادند.

قاضی این بار نیز ماهرانه به اجرای نقش آشتی جوی خویش پرداخت، از سعایت نسبت به نصرخان خودداری می‌کرد و از کمترین صفای خلقش برای بهبود عواطفش بهره می‌گرفت. پس به انتظار ماند تا لحظه‌های دشوار سپری شود و چون سلطان بار دیگر بر تخت جلوس نمود و سرانجام به راحتی بر بالش‌های نرم تکیه داد، ابوطاهر در صدد برآمد به گونه‌ای زیرکانه و بی‌آن که جلب نظر کند مهار کار را در دست گیرد به طوری که خیّام با دلگرمی شاهد آن بود. بنابراین با اشارهٔ قاضی، سرپیشخدمت، غلامی را فرا خواند تا جامه‌هائی را که روی زمین افتاده بود گردآوری کند. به یک باره هوای سنگین قابل تنفّس شد و حاضران با

احتیاط به حرکت اندام‌های کرخت خویش پرداختند. برخی نیز درصدد نجوای کلماتی به گوش مجاوران برآمدند.

در این هنگام قاضی به سوی فضای خالی میان تالار رفت تا در برابر سلطان قرار گرفت. آن‌گاه سرخم کرد و ساکت ایستاد. پس از سکوتی دراز نصرخان با صلابتی توأم با خستگی چنین گفت: «به همهٔ علمای مذهب در این شهر بگو فردا صبح زود بیایند و برخاک پای ما بوسه زنند. سری که در برابر ما خم نشود بر زمین می‌افتد، به علاوه هیچکس به فکر فرار نباشد زیرا هیچ سرزمینی از خشم ما در امان نیست.» با این گفته همه دریافتند که طوفان سپری شده و راه حلّی در نظر آمده و کافی است که مذهبی‌ها به اصلاح خود بپردازند تا آن که سلطان از شدّت عمل خود بکاهد.

فردای آن روز خیّام بار دیگر قاضی را در دربار همراهی کرد، جوّ تالار مبهم بود. نصرخان بر تخت خود که با قالیچه‌ای پرنقش و نگار پوشیده شده بود تکیه‌زده نزدیک او غلامی بشقابی پر از مربای گلبرگ در دست گرفته بود و سلطان هر بار یکی از آنها را انتخاب می‌کرد و با دو انگشت روی زبان می‌گذاشت و چون شیرینی در میان زبان و کام ذوب می‌شد، بی‌اعتنا دست خود را به سوی غلامی دیگر می‌گرفت تا با آب عطرآگین، انگشتانش را بشوید و با شتاب پاک کند. این عمل آئین‌گونه بیست یا سی بار تکرار می‌شد و در این میان هیأت‌های نمایندگی، همچنان از پیشگاه سلطان می‌گذشتند. هیأت‌ها نمایندگان محلّه‌های شهر بودند بویژه محلّه‌های «اسپیدار» و «پنج‌خین» و «زگری ماک» و «ماتورید» و همچنین نمایندگان اصناف بازار و مشاغل گوناگون چون مسگران و کاغذسازان و ابریشم‌کشان و سقّایان و اقلّیت‌های دینی تحت حمایت سلطان، مانند

یهودیان و زرتشیان و مسیحیان «نسطوری[1]».

ترتیب عبور از حضور سلطان چنین بود که نمایندگان ابتدا برزمین بوسه می‌زدند و سپس برخاسته با کرنشی عمیق و طولانی در انتظار می‌ماندند تا سلطان اجازهٔ ایستادن دهد. آن وقت سخن‌گوی هر گروه عباراتی را بیان می‌کرد و اعضای هیأت پس‌پس می‌رفتند تا خارج شوند زیرا پشت‌کردن به سلطان پیش از خروج از تالار ممنوع بود. گرچه منشاء این روش معلوم نبود امّا به احتمال از سوی سلطانی مقرر شده بود که اهمیّت بسیار برای حرمت شخص خود قائل بود و یا از سوی متملّقان و چاپلوسان درباری تحمیل شده بود که همواره در این گونه امور گوی سبقت را از خود سلاطین می‌ربودند.

سپس نوبت به بزرگان دین رسید که با کنجکاوی و نگرانی منتظرشان بودند. آنها بیش از بیست نفر می‌شدند که ابوطاهر به آسانی موفق شده بود برای آمدن به حضور سلطان آماده نماید چرا که پس از ابراز کینهٔ عمیق نسبت به سلطان اصرارشان در آن راه به معنی قبول شربت شهادت بود و هیچ کدام را یارای آن نبود.

بنابراین همه به دربار آمده در برابر تخت سلطان بر حسب سن و نرمش مفاصل با تمام وجود کرنش نمودند و در انتظار ماندند تا فرمانروا رخصت برخاستن دهد. امّا رخصت داده نشد و ده و سپس بیست دقیقه گذشت به طوری که حتّی جوان‌ها امکان ماندن در آن حالت را نداشتند. پس چه کنند؟ زیرا برخاستن بدون صدور اجازهٔ سلطان تسلیم خویش به کیفر بود. آن‌گاه یکی پس از دیگری به زانو در آمد که هم احترام‌آمیز و هم

---

۱ - پیروان نسطوریوس کشیش اهل سوریه (۴۵۱ - ۳۸۰ میلادی) و سپس اسقف قسطنطنیه (۴۳۱ - ۴۲۸ میلادی) نظریهٔ او دربارهٔ رابطهٔ الوهیّت و بشریّت در وجود عیسی مسیح، طرد و تبعید او را از سوی شورای عالی کلیسائی «افزه» باعث گردید. (مترجم)

با زحمت کمتری همراه بود. و هنگامی که آخرین کندهٔ زانو به زمین رسید سلطان علامت برخاستن و خروج فوری بدون خطابه را صادر نمود. این جریان در آن روز باعث تعجّب هیچکس نشد زیرا بهائی بود که باید می‌پرداختند.

آنگاه نوبت به افسران ترک رسید و بعد از آن نجبا و دهقانان که نجیب‌زادگان روستاهای مجاور بودند. آنها هر کدام بر حسب مقام و منزلت خویش پاها و دست‌ها و شانه‌های سلطان را می‌بوسیدند. در این هنگام شاعری پیش آمد و مدیحه‌ای در تجلیل از سلطان خواند که بزودی باعث کسالت آشکار او شد و با حرکتی شاعر را به سکوت واداشت و به اشاره از سر پیشخدمت خواست تا سر پیش آورد و دستوری را به او ابلاغ نمود که بدین نحو به اطلاع همگان رسید:

«سرورمان به اطلاع شاعران می‌رسانند که ایشان دیگر مایل به شنیدن موضوعات تکراری نیستند و دیگر نمی‌خواهند به شیر یا عقاب و حتی به خورشید تشبیه شوند بنابراین کسانی که جز اینها چیزی برای گفتن ندارند از این جا بروند.»

گفتار پنجم

بیانات سر پیشخدمت نجواها و زمزمه‌هائی را در پی داشت و باعث همهمه در میان بیست شاعری گردید که در انتظار نوبت بودند و برخی از آنها پیش از آن که ناپدید شوند دو قدم به عقب برداشتند. فقط زنی جوان از صف بیرون آمد و استوار دوگام به پیش برداشت. قاضی در برابر نگاه پرسش‌آمیز خیّام چنین گفت:

ـ شاعره‌ایست اهل بخارا که جهان نام دارد. بیوهٔ جوانی است

دست‌خوش عشق‌های پرشور و شر.

لحن قاضی سرزنش‌آمیز بود. امّا توجّه خیّام را به سوی او جلب نمود بطوری که چشم از او بر نمی‌داشت. جهان در حالی که پائین روبند خود را بالا زده و لب‌های ساده و بی‌آرایش خود را نمایان ساخته بود منظومه‌ای را با بیانی جلّی خواند که بسیار زیبا سروده شده بود و شگفت آن که در سراسر آن، یک بار هم نام خان شنیده نمی‌شد. منظومه با ظرافتی بی‌نظیر به ثنای شطّ «سغد» پرداخته بود که نعمت‌هایش را به سمرقند و بخارا ارزانی می‌دارد و سرانجام خود را در میان کویر گم می‌کند چراکه هیچ دریائی شایستهٔ دریافت آبهای آن نیست.

نصر خان جملهٔ همیشگی خود را تکرار کرد:

- بسیار خوب گفته‌ای، دهانش با سکّهٔ زر انباشته شود.

با شنیدن این فرمان، جهان روی سینی بزرگی پر از دینار زر خم شد و یک یک سکّه‌ها را در دهان گذارد در حالی که حاضران با صدای بلند شماره می‌کردند. و چون جهان دچار سکسکه‌ای نا به هنگام شد که نزدیک بود خفه شود خنده‌ای شدید سراسر درباریان و پیش از همه سلطان را فراگرفت. سر پیشخدمت با اشاره از شاعر خواست تا به جای خویش باز گردد در حالی که تا آن هنگام چهل و شش سکّه را شمرده بودند.

تنها کسی که به خنده نیفتاد خیّام بود و در حالی که یک لحظه چشم از جهان بر نمی‌گرفت می‌کوشید تا احساس خود را نسبت به او بسنجد. با آن منظومهٔ ناب و فصاحت شایان و رفتار استوار، دهانش را از آن فلز زردفام انباشته بودند و دچار چنان پاداش پست و تحقیرآمیزی شده بود. امّا او پیش از پائین کشیدن روبند بر روی چهره، آن را کمی بالاتر برد و چنان نظری به خیّام انداخت که او آن را دریافت و گرامی داشت و

خواست که آن لحظه را از گریز باز دارد، لحظه‌ای غیر قابل درک برای خیل حاضران و سراسر یک ابدیّت برای عاشق بی‌قرار. پس با خود گفت: «زمان دو بعد دارد یکی طول که تابع نظام خورشید است و دیگری عرض که تابع نظام عواطف است.»

این لحظهٔ مبارک با دست قاضی ابوطاهر در میان همهٔ لحظه‌های دیگر ناپدید شد زیرا آهسته بر بازوی خیّام نواخت و چون او روی گرداند بسیار دیر شده و جهان به کناری رفته بود و از او چیزی جز چادر نمایان نبود.

ابوطاهر می‌خواست دوست خود را به خان معرفی کند بنابراین لحنی کاملاً رسمی به خود گرفت و چنین گفت:

ـ بام فلک آسای عالی، امروز بزرگترین دانشمند خراسان، عمر خیّام را در کنف حمایت خویش گرفته است. برای او نه گیاهان رازی و نه ستارگان رمزی در خود دارند.

اشارهٔ قاضی به طب گیاهان و به اخترشناسی، از میان همهٔ رشته‌های علومی که خیّام در آنها سر آمد همگان بود اتّفاقی نبود زیرا این دو رشته از دانش‌ها همواره مورد توجّه و علاقهٔ بسیار فرمانروایان بود بدین جهت که اوّلی برای حفظ سلامت و حیات‌شان و دومی به خاطر دوام دولت و شوکت‌شان ضروری می‌نمود.

فرمانروا خود را از این معرّفی، خوش وقت نشان داد امّا چون حوصلهٔ ورود در یک بحث علمی را نداشت و به علاوه گوئی دربارهٔ قصد دیدارکننده در اشتباه بود مناسب دید جملهٔ همیشگی مورد علاقه‌اش را تکرار کند:

ـ دهانش با سکّهٔ زر انباشته شود!

خیّام با شنیدن این فرمان مبهوت ماند و کوشید تا از حالت تهوعی که

نزدیک بود به او دست دهد جلوگیری کند. ابوطاهر حال او را دریافت و به اضطراب دچار شد و از ترس این که ردّ احسان سلطان، هتک حرمت او تلّقی شود نگاهی سنگین و اصرارآمیز به او انداخت و بر شانه‌اش فشار آورد. امّا بیهوده، زیرا خیّام تصمیم خود را گرفته بود:

ـ امیدوارم حضرت سلطان مرحمت فرموده معذورم دارند زیرا در حال روزه نمی‌توانم چیزی به دهان وارد کنم.

ـ با این وصف اگر اشتباه نکنم ماه رمضان سه هفته است که سپری شده است!

ـ در ماه رمضان از نیشابور به سمرقند سفر می‌کردم و ناچار بودم روزه را قطع و نذر کنم که روزهای از کف رفته را پس از آن روزه بگیرم.

قاضی هراسناک و حاضران مضطرب شدند. چهرهٔ سلطان حالتی مبهم به خود گرفته بود. پس ابوطاهر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

ـ تو که از همهٔ دقایق قانون الهی آگاهی می‌توانی بگوئی که آیا با داخل کردن سکّه‌های زر در دهان و بی‌درنگ بیرون آوردن آنها روزهٔ «خواجه عمر» شکسته می‌شود؟

قاضی با لحنی بیطرفانه پاسخ داد:

ـ در حقیقت هر چه به دهان وارد شود می‌تواند موجب بطلان روزه گردد و حتی گاهی دیده شده است که سکّه‌ای بلعیده شود. نصر خان استدلال را پذیرفت امّا راضی به نظر نرسید و خیّام را مورد پرسش قرار داد:

ـ آیا دلیل حقیقی ردّ احسان ما همین بود؟

ـ این تنها دلیل نیست.

ـ حرف بزن تو نباید از ما هراس به دل راه دهی.

بنابراین خیّام در پاسخ سلطان این رباعی را خواند:

قانع به یک استخوان چو کرکس بودن به زانکه طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقّا که به است کالوده به پالودهٔ هر خس بودن

ابوطاهر زیر لب گفت: «خدا روزگارت را سیاه کند ای خیّام که روزگار ما را سیاه کردی؟»

ترس ابوطاهر جدّی بود زیرا هنوز بازتاب خشم اخیر سلطان را در خود داشت و مطمئن نبود که بار دیگر بتواند حیوان را رام کند.

خان ساکت و بی‌حرکت مانده بود گوئی درگیر اندیشه‌ای ناگشودنی است. نزدیکان در انتظار نخستین فرمان او بودند. چند درباری فرار را برقرار ترجیح دادند و پیش از ترکش طوفان تالار را ترک گفتند.

خیّام آشفتگی جمع را مغتنم شمرده با چشم به جست و جوی جهان پرداخت و دید که به ستونی تکیه‌زده و چهره‌اش را در دو دست پوشانیده است. آیا به خاطر او پریشان بود؟

سرانجام خان از جای برخاست و با گام‌های استوار به سوی خیّام رفت و به سختی او را در برگرفت و دست در دستش او را با خود به سوی تخت برد و نوشتهٔ وقایع‌نگاران در این باره چنین است:

«فرمانروای آسیای میانه چنان احترامی برای خیّام در دل داشت که او را دعوت نمود روی تخت سلطنت در کنارش بنشیند.» و امّا ابوطاهر به هنگام ترک کاخ رو به خیّام کرده گفت: «خوب! می‌بینم که دوست خان شده‌ای.» شادی ابوطاهر به اندازهٔ غم و اضطرابی بود که گلویش را به خشکی کشیده بود. امّا خیّام با خون سردی چنین گفت:

ـ تصوّر نمی‌کنم این مثل را از یاد برده باشی که می‌گوید: «دریا هرگز همسایه نمی‌شناسد و فرمانروا دوست.»؟

ـ دری را که گشوده شده خوار مشمار. به نظر من آیندهٔ تو در دربار ترسیم شده است!

ـ زندگی درباری کار من نیست. یگانه رؤیا و جاه‌طلبی من آن است که روزی بتوانم رصدخانه‌ای در میان باغی پر گل داشته باشم و مشتاقانه آسمان بیکران پر ستاره را رصد کنم و به تماشای جهان زیبا بپردازم.

ابوطاهر با زهرخندی گفت:

ـ به زیبائی این شاعره؟

گر چه خیّام جز به جهان به هیچ چیز نمی‌اندیشید پاسخی نداد، مبادا کمترین سخن او آن‌چه را که در دل داشت بر ملا سازد. قاضی که شوخ و سرحال به نظر می‌رسید، لحن خود را تغییر داد و چنین گفت:

ـ لطفی از تو در خواست دارم.

ـ این توئی که مرا با لطف و عنایت خود شرمنده ساخته‌ای.

ابوطاهر به چابکی گفت:

ـ خوب این طور باشد! منظورم این است که می‌خواستم در مقابل، چیزی از تو در خواست کنم.

در این هنگام به در اقامتگاه رسیده بودند و او از خیّام خواست که ادامهٔ صحبت را به سر سفره موکول نمایند.

ـ من طرحی را برای تو در نظر دارم، طرح یک کتاب. لحظه‌ای رباعیّات را کنار بگذاریم. به نظر من رباعیّات، هوسبازی‌های ناگزیر نبوغ است. امّا زمینه‌های واقعی علمی که تو در آنها سرآمد همگانی، طبّ و نجوم و ریاضیات و سماع طبیعی[1] و مابعدالطبیعه است. آیا درست نیست اگر بگویم که پس از مرگ ابوعلی سینا، هیچکس مانند تو در این علوم تبّحر ندارد؟

خیّام ساکت بود و ابوطاهر ادامه داد:

---

۱ - به اصطلاح امروزی فیزیک.

«در این رشته‌های علوم است که من سخن نهائی را از تو طلب می‌کنم و می‌خواهم که آن را به نام من کنی.»

ـ تصوّر نمی‌کنم که در این رشته‌های علمی سخن نهائی وجود داشته باشد. به همین جهت است که من تاکنون به خواندن ویادگرفتن اکتفا کرده‌ام بی‌آن که خودم دست به قلم ببرم.

ـ منظورت چیست؟

ـ پیشینیان را در نظر آوریم، یونانیان و هندیان و ایرانیان و مسلمانانی که پیش از من بوده‌اند. آنها همه رسالات بسیار در این زمینه‌های علمی نگاشته‌اند. اگر من گفته‌های آنان را تکرار کنم کاری بیهوده خواهد بود و اگر در ردّ گفته‌ها و نوشته‌های آنان بنویسم چنان که بارها درصدد بر آمده‌ام، دیگران پس از من خواهند آمد و نوشته‌های مرا ردّ خواهند نمود. در نتیجه آن‌چه از نوشته‌های دانشمندان باقی می‌ماند تنها بدگوئی و انتقادشان از متقدّمان و از نظریه‌های علمی پیشینیان است که باطل شده و آن‌چه خودشان ساخته و پرداخته‌اند نیز به تحقیق به دست آیندگان باطل و بیهوده خواهد شد و این قاعده و قانون علم است. امّا شعر تابع چنین قاعده‌ای نیست چراکه هرگزکار پیشینیان را نفی نمی‌کند و خود نیز هرگز از سوی آیندگان نفی نمی‌شود و بنابراین با آسودگی، قرن‌های پیاپی را از سر می‌گذراند و بدین خاطر است که من به سرودن رباعیّات می‌پردازم. می‌دانی در علوم چه چیز مرا شیفتهٔ خود می‌سازد؟ حدّ اعلای نظم شعری و انگیزش احساسی است که در آنها می‌یابم. در ریاضیّات، سرگیجهٔ مستی‌آور اعداد و در نجوم زمزمهٔ معمّائی کائنات. امّا استدعا دارم کسی از حقیقت با من سخن نگوید!

در این جا خیّام لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت و سپس ادامه داد:

«بارها اتّفاق افتاده است که پیرامون سمرقند به گردش بپردازم. بر

روی ویرانه‌ها نوشته‌هائی دیده‌ام که دیگر هرگز کسی قادر به کشف رموز آنها نمی‌باشد و از خود پرسیده‌ام که از آن شهری که در زمان‌های دور در این جا برپا بوده چه چیز باقی است؟ از آدمیانش نمی‌گویم زیرا آدمیان، فناپذیرترین موجودات روی زمین‌اند امّا از تمدّن آنان چه چیز باقی است؟ کدام سلطنت به فرمان زمان گردن ننهاده است؟ کدام دانش و کدام قانون و کدام حقیقت؟ هیچ کدام. بیهوده در صدد کند و کاو در آن ویرانه‌ها بوده‌ام. چیزی جز چهره‌ای منقوش بر روی تکّه‌ای سفال یا گوشه‌ای از تصویری بر روی دیوار نیافته‌ام. اشعار بینوای من نیز پس از گذشت هزاران سال ممکن است به همین چیزها تبدیل شود، به تکّه‌های سفال و خرده‌ریزهائی از جهانی که برای ابد مدفون شده است. با این همه آن‌چه از یک شهر باقی خواهد ماند نگاه بی‌نظرانه‌ای است که شاعری رؤیائی بر آن بیندازد.»

ابوطاهر با لکنت و تا حدّی گیج و آشفته گفت:

ـ معنی کلامت را می‌فهمم امّا تصوّر نمی‌کنم بخواهی به یک قاضی شافعی اشعاری را تقدیم کنی که بوی باده می‌دهد!

امّا خیّام می‌دانست که چگونه خود را سرشار از حق شناسی نشان دهد. بنابراین در مدّت چندماه پس از آن، وقت خود را صرف نوشتن کتابی جدّی دربارهٔ معادلات چند مجهولی نمود و برای نشان دادن مجهول در معادلات جبری، کلمهٔ «شیئی» را بکار برد و چون بعدها در آثار علمی اسپانیائی کلمهٔ «شیئی» یا چیز بدین صورت «Xαy» با حرف اوّل «X» نوشته می‌شد این حرف یعنی ایکس رفته رفته جای علامت مجهول را در سراسر جهان گرفت. کتاب «جبر و مقابلهٔ» خیّام که در سمرقند پایان یافت بدین شرح به قاضی ابوطاهر، حامی او تقدیم گردیده است:

«ما همه قربانیان عصری می‌باشیم که در آن مردان علم بی‌اعتبارند و از آن میان چه قلیل‌اند کسانی که امکان یافته‌اند همّ خود را وقف کار تحقیقی جدّی نمایند... دانش‌های ناچیز علمای امروز به کسب اهداف مادّی آنان اختصاص یافته است ... و بنابراین از یافتن مردی در این جهان که هم به علم و هم به امور این عالم علاقه داشته و صمیمانه در غم سرنوشت نوع بشر باشد نومید شده بودم که عنایت الهی دیدار قاضی القضات امام ابوطاهر را بر من ارزانی داشت. الطافش به من فرصت داد تا اوقات خویش را مصروف تدوین این اثر نمایم.»

* * *

در آن شب تاریک که خیّام راه مهتابی روی تپه را در میان باغ پر گل ابوطاهر در پیش گرفت چراغی با خود نبرد زیرا فکر می‌کرد که دیروقت است و فرصت خواندن و نوشتن نیست. نور ضعیف هلال آخر شوّال نیز راه او روشن نمی‌کرد. از بنای محلّ اقامت قاضی که خارج شد به ناچار کورانه پیش می‌رفت بطوری که چند بار دچار لغزش شد و با بوته‌ها برخورد کرد و چهره‌اش با نوازش زمخت شاخه‌های بید مجنون تصادف نمود. تازه وارد اتاق شده بود که صدائی لطیف و سرزنش‌آمیز گفت:

ـ زودتر از این منتظرت بودم.

خیّام با خود گفت که آیابراثر اندیشیدن بسیار به جهان اکنون صدایش در گوش او طنین افکن شده است؟ امّا صدا بار دیگر به گوش رسید که بطور روشن می‌گفت:

«تو ساکتی و نمی‌خواهی قبول کنی که زنی به خود جرأت ورود به اتاقت را داده باشد. درکاخ سلطان نگاه‌های ما با هم تلاقی کرد و برقی از

میانه جستن گرفت. امّا خان حضور داشت و قاضی و همهٔ درباریان و نگاه تو گریز پا بود و همچون بسیاری از مردان نخواستی پایدار بمانی. چه فایده از مقابله با سرنوشت؟ چه سود از جلب خشم فرمانروا به خاطر زنی ساده و بیوه‌ای که جز زبان سوزان و جز شهرتی مشکوک جهیزی ندارد که به ارمغان آورد؟»

خیّام احساس کرد که با نیروئی مرموز به زنجیر کشیده شده و نه قادر به پیش رفتن و نه قادر به لب گشودن است. جهان با لحنی طنزآمیز و مهربان گفت:

«چیزی نمی‌گوئی؟ باشد. خودم به سخن ادامه می‌دهم. به علاوه کسی که به این جا آمده من بوده‌ام. وقتی دربار را ترک گفتی پرسش‌هائی درباره‌ات داشتم و فهمیدم که در کجا سکونت داری. آن‌گاه دستور دادم بگویند که نزد دخترداثی‌ام می‌روم که همسربازرگانی ثروتمند در شهر سمرقند است. بطور معمول وقتی به همراه دربار سفر می‌کنم در حرم سلطان می خوابم. در آن جا دوستانی دارم که به مصاحبت من ارج می‌نهند و حریص شنیدن اموری هستند که برای‌شان حکایت می‌کنم و از همه مهمتر این که مرا رقیب خویش در عشق سلطان نمی‌دانند و اطمینان دارند که من آرزومند همسری خان نیستم. اگر می‌خواستم می‌توانستم او را به سوی خویش جلب کنم امّا آنقدر با زنان حرم سراهای پادشاهان آمد و شد داشته‌ام که چنین سرنوشتی مرا وسوسه نمی‌کند. زندگی برای من به مراتب بیش از مردان اهمیّت دارد! به علاوه همسر مردی دیگر باشم و یا همسر کسی نباشم، سلطان فقط مایل است که من با اشعارم و خنده‌هایم در دیوان حضور داشته باشم. و اگر روزی به فکر ازدواج با من بیفتد نخستین کارش محدود و محبوس نمودن من مانند همهٔ زنان دیگر حرم‌سرا خواهد بود.»

خـیّام کـه بـه سـختی از کـرخـتی در آمـده بـود، از سـخنان جـهان چیزی نفهمید و چون تصمیم گرفت لب به سخن بگشاید جز خودش و یـا تـاریکی چـیزی نـمی‌دید کـه طـرف خـطاب قـرار دهـد. بـنابرایـن گفت:

ـ در نوجوانی و پس از آن، بارها با نگاهی و لبخندی برخورد کرده‌ام و شبانگاه در عالم خیال دیده‌ام که آن نگاه در تاریکی خیره‌کننده حضور داشت و به گوشت و پوست بدل می‌شد و زنی زیبا می‌گشت و اکنون در این تاریکی شب، در این خانهٔ رؤیایی و در این شهر رؤیایی زنی زیبا و شاعره‌ای خود را به همسری من عرضه می‌دارد.

جهان سخت به خنده افتاد و گفت:

ـ عرضه می‌دارد؟ از کجا می‌دانی؟ تو هنوز مرا لمس نکرده‌ای، مرا به چشم ندیده‌ای و بی‌تردید نخواهی دید چرا که مدّتها پیش از آن که روشنائی خورشید مرا از این جا براند از نزد تو رفته‌ام.

آن‌گاه در تاریکی قیرگون شب سایش ناموزون جامه‌ای ابریشمین به گوش و عطری به مشام رسید. خیّام نفس خود را حبس کرد وبا سادگی یک نوجوان مدرسه‌ای پرسید:

ـ آیا هنوز نقاب بر چهره داری؟

ـ جز سیاهی شب هیچ نقابی بر چهره ندارم.

گفتار ششم

نقّاشی گمنام، خیّام و جهان را از نیم رخ چون دو دلداده تصویر نموده که پهلو به پهلو دراز کشیده‌اند. نقّاش دیوارهای مهتابی روی تپه را حذف کـرده و بسـتری از عـلف تـازه درمـیان بـوته‌های گـل سـرخ و در کـنار

چشمه‌ساری نقره فام که جاری است نشان داده است. سینه‌های جهان به سان یکی از الهه‌های هندو برجسته نشان داده شده در حالی که خیّام جامی در دست گرفته و با دست دیگر زلف‌های جهان را نوازش می‌دهد.

از آن پس آن دو هر روز در کاخ سلطان با هم برخورد می‌کردند امّا از تلاقی نگاه‌ها اجتناب می‌نمودند چون نمی‌خواستند راز همسری‌شان فاش شود. هر شب خیّام با شتاب به مهتابی باز می‌گشت و در انتظار دلداده می‌ماند. آیا بازی سرنوشت شب‌هائی را که به آنان اختصاص داشت شماره کرده بود؟ زیرا همه چیز بسته به رأی سلطان بود و هرگاه او قصد عزیمت از سمرقند را داشت جهان به ناچار با دربار همراه بود و سلطان بر حسب عادت هیچ چیز را از پیش اعلام نمی‌نمود و همچون اجداد کوچ‌گر و چادرنشین خود یک روز بامداد بر اسب جنگی‌اش می‌نشست و راه بخارا یا کیش یا پانچی‌کنت را در پیش می‌گرفت و دربار با تکاپوی بسیار می‌کوشید تا خود را به او برساند. خیّام و جهان از چنین لحظه‌ای هراس داشتند و بنابراین هر دیداری علامت وداع بود و هر مصاحبتی نشان گریزی نفس‌گیر.

شبی از شب‌های گرم وسنگین تابستان، خیّام پریشان و نگران روی ایوان مهتابی رفت و چون صدای خندهٔ نگهبانان قاضی را شنید آشفته شد امّا جهان به زودی سر رسید و به او اطمینان داد که هنوز امیدوار است بتواند شب‌هائی را در کنار او بگذراند. سپس از خیّام پرسید:

ـ آیا فکر می‌کنی در این لحظه در شهر سمرقند چند همسر دلداده چون ما به یکدیگر می‌پیوندند؟

خیّام شب کلاه خود را مرتب کرد وگونه‌ها و صدایش را پر باد نمود وگفت:

ـ اگر همسران کسالت آور و کنیزانی را که به خواست صاحب خود

گردن می‌نهند و دختران کوچه گرد خود فروش و دوشیزگان باکره را که آه می‌کشند کنار بگذاریم چه تعداد زن باقی می‌ماند که می‌توانند در این شب به همسرانی بپیوندند که خود برگزیده‌اند؟ کسی چه می‌داند شاید امشب در سمرقند هیچ دو دلداده‌ای جز ما وجود ندارد که خدای تعالی عشق را در دل‌شان به ودیعه گذاشته باشد. در این هنگام خیّام می‌خندید امّا جهان اشک می‌ریخت. خیّام با مهربانی و نوازش گفت:

ـ برگردیم و در را ببندیم چرا که ممکن است صدای سعادت‌مان را دیگران بشنوند.

سپس جهان به طرح مطلبی پرداخت که تازه شنیده بود:

ـ رازی دارم که باید به تو بگویم. آن را از زن اوّل خان شنیده‌ام. می‌دانی چرا خان به سمرقند آمده است؟

خیّام که برای خبرهای حرم‌سرای سلطانی اهمیّتی قائل نبود او را از سخن باز داشت و گفت:

ـ علاقه‌ای به اسرار فرمانروایان ندارم. آنها زبان‌ها و گوش‌هائی را هم که این اسرار را می‌شنوند می‌سوزانند.

ـ بهتر است گوش کنی. این راز به ما هم مربوط می‌شود و ممکن است زندگی ما را دگرگون سازد. نصرخان برای بازرسی استحکامات سمرقند به این شهر آمده و در پایان تابستان و فصل گرما در انتظار حملهٔ سپاه سلجوقیان است.

خیّام سلجوقیان را خوب می‌شناخت و نخستین خاطرات کودکی‌اش پر از نام آن خاندان بود زیرا سال‌ها پیش از آن که آسیای مسلمان را به زیر نگین کشند به شهرزادگاه او نیشابور حمله کرده و برای نسل‌های بسیار خاطرهٔ «وحشت بزرگ» را به یادگار گذاشته بودند.

* * *

این وحشت بزرگ ده سال پیش از ولادت خیّام روی داده بود بدین سان که یک روز بامداد، مردم نیشابور از خواب برخاستند و شهر خود را در محاصرهٔ کامل جنگ‌جویان ترک یافتند. پیشاپیش آنان دو برادر بودند به اسامی «طغرل» به معنی «باز» و «چاغری» به معنی «شاهین» پسران میکائیل. میکائیل پسر سلجوق بود که چندان شهرتی نداشت و رئیس چادرنشین‌هائی بود که تازه به اسلام گرویده بودند. در آن روز پیامی بدین مضمون به بزرگان شهر رسید: «می‌گویند که مردان شما بی‌باک‌اند و آب تازه در دالان‌های زیرزمینی‌تان جاری است. اگر در صدد مقاومت در برابر ما باشید سقف دالان‌ها به زودی خراب و مردان شما در زیر خاک مدفون خواهند شد.»

این گونه لاف و گزاف به هنگام جنگ و محاصره بسیار معمول است امّا بزرگان نیشابور شتاب کردند و در برابر قول خودداری از کشتار و عدم تجاوز به مال و مسکن مردم، تسلیم شدند. با این همه قول فاتح چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ بنابراین وقتی نیروهای دشمن وارد شهر شدند چاغری بر آن شد که مردانش را در شهر و بازار پراکنده سازد در حالی که طغرل با این کار مخالف بود و با توجّه به ماه رمضان می‌گفت که تاراج یک شهر اسلامی در ماه صیام مجاز نیست! استدلال او درست بود امّا چاغری به مقاومت پرداخت، گرچه قبول کرد که به انتظار پایان ماه رمضان بماند تا اهالی در ماه بعد، تحت حمایت و عنایت الهی نباشند!

وقتی مردم شهر از اختلاف میان دو برادر آگاه شدند و دریافتند که از آغاز ماه شوال در معرض تاراج و تجاوز و کشتار قرار خواهند گرفت دچار وحشت عظیم شدند زیرا بدترین تجاوز وقتی است که رسماً اعلام گردد

و نتیجهٔ آن انتظار انفعالی و تحقیرآمیز در برابر غول ستمگر خواهد بود. پس دکان‌ها خالی شد و مردان به زیرزمین رفتند و زنان و دختران شاهد ضعف و زاری مردان و پدران و برادران خود بودند. چه باید کرد و چگونه باید گریخت! دشمن اشغالگر همه جا حضور داشت و سربازان زلف بافتهٔ او در بازار و میدان پرسه می‌زدند و گروه‌های وحشی و نامنظّم و بی‌انظباط در محلّه‌ها و روستاها و پیرامون «دروازه سوخته» مست و در کمین تاوان یا غارت، روستاهای مجاور را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند.

گر چه مرسوم است که روزه‌داران، چشم به راه پایان ماه صیام و حلول عید فطر در روز اوّل شوال باشند امّا در آن سال، مردم نیشابور از خدا درخواست می‌کردند که ماه رمضان برای ابد ادامه یابد و هلال ماه شوال هرگز پدیدار نشود! و چون هلال ماه نو دیده شد کسی در اندیشهٔ جشن و سرور نبود و به فکر ذبح گوسفندی نیفتاد و مردم شهر خود راگوسفندانی می‌دانستند که برای قربانی فربه می‌شوند!

شب پیش از عید که شب قدر، یعنی شب حکم الهی دربارهٔ سرنوشت بشر و به سخن قرآن شب نزول ملائکه و روح است و مؤمنان همهٔ دعاها را در آن شب مستجاب می‌دانند، هزاران خانواده به مساجد و امامزاده‌ها و مأمن‌های موقّت پناه بردند و شب نزع و اشک و نماز بود[1].

در این میان در ارگ شهر بحثی طوفان‌زا بین برادران سلجوقی جریان

---

۱ - لیلة القدر یعنی شبی که در آن تقدیر امور شده و سورهٔ ۹۷ در قرآن کریم به همین نام است. در تعیین شب قدر اختلاف نظر وجود دارد و شب هفدهم و نوزدهم و بیست و یکم و بیست و سوم و بیست و هفتم ماه رمضان و حتی شب‌های دیگر آن ماه گفته شده است. شب قدر شبی است با عزّت و شرف که طاعت در این شب مایهٔ عزّت و کرامت است و دعاها مستجاب می‌شود.(مترجم)

داشت. چاغری فریاد می‌زد که مردانش یک ماه است جیره دریافت نکرده‌اند و اکنون آمادهٔ شورش‌اند و او دیگر نمی‌تواند جلوی سربازان خود را بگیرد. امّا طغرل چیزی دیگر می‌گفت:

«ـ ما اکنون در آغاز فتوحات خود هستیم. شهرهای بسیاری در پیش است که باید اشغال کنیم: اصفهان و شیراز و ری و تبریز و شهرهای بسیار دیگر! اگر پس از آن همه قول و وعده و پس از تسلیم مردم این شهر دست به تاراج آن بزنیم دیگر هیچ دری به روی ما گشوده نخواهد شد و دیگر هیچ پادگانی از خود سستی نشان نخواهد داد.»

«ـ همهٔ این شهرهائی که تو در رؤیا داری چطور تسخیر می‌شوند وقتی سپاهیان‌مان را از دست بدهیم و سربازان ما را رها کنند؟ هم اکنون باوفاترین‌شان شکوه و شکایت سر می‌دهند و تهدید می‌کنند.»

پیرامون دو برادر را افسران و بزرگان قبیله گرفته بودند و همه با یک صدا گفته‌های چاغری را تصدیق می‌کردند و او در حالی که تصمیم خود را گرفته بود گفت:

«ـ ما بیش از اندازه حرف زدیم. اکنون به سربازانم می‌گویم که دست‌شان در شهر آزاد گذاشته می‌شود. اگر تو می‌خواهی مردانت را از این کار بازداری خود دانی. هر کس اختیار قوای خویش را دارد.»

طغرل که گرفتار معمّائی دردناک بود پاسخی نمی‌داد و حرکتی نمی‌کرد. امّا ناگهان از جا جست و دور از همه خنجر خود را بیرون کشید. چاغری نیز خنجر را از غلاف بیرون آورد. هیچکس نمی‌دانست که آیا باید دخالت کند یا بنا به رسم و عادت قبیله بگذارند تا برادران سلجوق اختلافات خود را در میان خون حلّ و فصل کنند. در این هنگام طغرل چنین گفت:

«ـ برادر، من نمی‌توانم تو را مجبور به اطاعت از خود کنم و نمی‌توانم

مانع مردان تو شوم امّا اگر تصمیم داری آنها را در شهر رها کنی این خنجر را در قلب خود فرو خواهم برد.» و با این گفته نوک سلاحی را که با دو دست گرفته بود بر روی سینهٔ خود گذاشت. برادرش تردید نکرد و پیش رفت و با آغوش باز مدّتی دراز او را در بر گرفت و قول داد که دیگر با خواست او مخالفت نکند. نیشابور بدین سان نجات یافت امّا شاید هرگز دهشت بزرگ ماه رمضان آن سال را از یاد نبرد.[1]

گفتار هفتم

پس از تجدید خاطرهٔ وحشت بزرگ، خیّام که تا حدّی نسبت به سلجوقیان و بویژه نسبت به طغرل احترام‌آمیز می‌نمود گفت:

ـ سلجوقیان مردمانی غارت گر و بی‌فرهنگ امّا فرمانروایانی منّوراند که به موقع خسیس و به موقع برخوردار از رفتارهای والا می‌باشند، بخصوص طغرل بیک که خمیرهٔ سازندگی یک امپراطوری را در وجود خویش داشت. وقتی او اصفهان را فتح کرد من سه ساله بودم و هنگام

---

۱ - سلجوقیان از ترکمانان چادرنشین بی‌علاقه به زندگی شهری و دین بودند. به قصد تسخیر و تاراج سرزمین‌های آباد به آسیای میانه و خراسان حمله بردند و غزنویان را برانداختند و بر اثر قبول دین اسلام و سادگی طبع دچار تعصب شدند و درصدد نجات خلافت عباسی بر آمدند که در بغداد دچار ضعف شده بود و خلافت اسلامی را تحت حاکمیت خود حیاتی تازه بخشیدند. خراسان، ری، اصفهان، آسیای صغیر و شمال آفریقا را به باد غارت گرفتند و همهٔ حکومت‌های سر راه را بر انداخته به فکر تشکیل امپراطوری جهانی اسلامی از افغانستان و ترکستان و ایران تا سواحل بحرالروم و آسیای صغیر افتادند. پس از قتل ملکشاه سلجوقی در بغداد و اختلاف میان هواداران برکیاروق و محمود دو پسرش، امپراطوری سلجوقی به امیرنشین‌هائی تجزیه شد و پس از مرگ آخرین پادشاه این سلسله «سلطان سنجر» دولت سلجوقیان در برابر حملهٔ خوارزم‌شاهیان بکلی نابود گردید. (۴۲۹ هـ ق مطابق ۱۰۳۷ میلادی تا ۷۰۰ هـ ق مطابق با ۱۳۰۰ میلادی)

فتح بغداد ده ساله. او در آن هنگام خود را به عنوان حامی خلیفهٔ مسلمین به همه تحمیل کرد و از خلیفه عنوان «سلطان» یعنی فرمانروا و پادشاه شرق و غرب گرفت و حتّی در هفتاد سالگی دختر «خلیفهٔ مسلمین» را به نکاح خود در آورد.

گر چه خیّام خود را تا حدودی ستایش‌گر سلجوقیان نشان می‌داد امّا خندهٔ ناگهانی جهان چندان مؤیّد عقیدهٔ او نبود. بنابراین خیّام که مفهوم چنین بهجت خاطری را نمی‌فهمید جدّی و رنجیده به او نگریست. جهان پوزش خواست و چنین توضیح داد:

ـ وقتی تو از زناشوئی طغرل و دختر خلیفه گفتی به یاد داستانی واقعی افتادم که در حرم سلطان برایم نقل شده است.

خیّام این داستان را شنیده بود و گوشه‌هائی از آن را به خاطر داشت امّا جهان حریصانه جزئیاتش را می‌دانست:

«هنگامی که خلیفه پیام طغرل را دربارهٔ خواستگاری از دختر خود «سیّده» دریافت کرد رنگ از چهره‌اش پرید و فرستادهٔ سلطان هنوز از در بیرون نرفته بود که با حالتی انفجارآمیز چنین گفت:

«ـ این ترک که تازه از یورت[1] خود ببرون آمده و اجدادش تا دیروز در برابر نمی‌دانم کدام بت به خاک می‌افتادند و بر روی بیرق‌شان پوزهٔ خوک را نقش می‌کردند چگونه به خود جرأت می‌دهد که دختر خلیفهٔ مسلمین را که ذرّیهٔ جلیل‌القدر رسول اکرم است خواستگاری کند؟[2]»

«سراپای پیکر همایون خلیفه بدین سبب به لرزه افتاده بود که می‌دانست توان ردّ در خواست طغرل را ندارد. او پس از دو ماه تردید و

---

۱ – YURT لغت مغولی و روسی به معنی چادرپشمی قبائل ترک و مغول است.

۲ – خلیفه «القائم بامرالله» بود، برخی سیّده را که به عقد نکاح طغرل در آمد برادرزادهٔ خلیفه نوشته‌اند که تصوّر نمی‌رود درست باشد.(مترجم)

وصول دو پیام یادآوری از سوی طغرل، سرانجام به ارسال پاسخ پرداخت و یکی از مشاوران کهن‌سال خود را مأمور ابلاغ نمود. فرستاده عازم ری گردید. (شهری که هنوز خرابه‌هایش در جنوب تهران دیده می‌شود.) دربار طغرل در ری بود و فرستادهٔ خلیفه نزد وزیر سلطان پذیرفته شد که به او چنین گفت:

«ـ سلطان حوصله از کف داده و مرا به ستوه آورده است. بسیار خوش وقتم که سرانجام تو با جواب آمدی.»

«ـ خوشوقتی تو کمتر خواهد شد وقتی جواب را بشنوی. خلیفهٔ مسلمین می‌خواهد که معذورش دارند زیرا نمی‌تواند در خواستی راکه به حضور حضرتش فرستاده شده است بپذیرد.»

«با شنیدن جواب خلیفه، تغییر حالتی در وزیر پدید نیامد و همچنان به وقت گذرانی با تسبیح یشم خود پرداخت و سپس گفت:

«ـ در این صورت باید از این دالان بگذری و به آن در بلند بالاکه در آن جاست برسی و به فرمانروای عراق و فارس و خراسان و آذربایجان و به فاتح آسیا و به شمشیر برّانی که از دین محمّدی دفاع می‌کند و به حامی تخت عباسیان، بگوئی که «نه» خلیفه دخترش را به تو نمی‌دهد.» بنابراین نگهبان تو را راهنمائی خواهد کرد.»

«نگهبان در برابر فرستاده حاضر شد و فرستاده از جای برخاست تا در پی او روان شود که وزیر با حالتی ملایم به سخن ادامه داد:

«ـ تصوّر می‌کنم که به عنوان یک مرد آگاه، دیون خود را پرداخته‌ای و مکنت خود را میان پسرانت تقسیم کرده‌ای و همهٔ دخترانت را به خانهٔ شوهر فرستاده‌ای!»

«فرستاده به جای خود بازگشت و بی‌رمق و ناتوان نشست:»

«ـ می‌گوئی چه کنم؟»

«ـ آیا خلیفه هیچ دستوری نداد. آیا هیچ امکان مصالحه‌ای وجود ندارد؟»

«ـ او به من گفت که اگر به راستی هیچ امکانی برای ردّ این ازدواج وجود نداشته باشد، سیصد هزار دینار زر در مقابل دخترش مطالبه می‌کند.»

«ـ این ترتیب بهتری است. با این همه تصوّر نمی‌کنم پس از کارهائی که سلطان به سود خلیفه انجام داده و پس از آن که او را به شهر خودش بازگردانده، در حالی که شیعیان او را از آن جا رانده بودند و پس از آن که اموال و املاکش را به او باز پس داده، درست باشد که برای این ازدواج بهائی در خواست کند. البتّه ما خودمان خواهیم توانست بی‌آن که طغرل بیک را رنجیده خاطر سازیم به همین نتیجه برسیم. تو به او خواهی گفت که خلیفه با ازدواج دخترش موافق است و من به سهم خود با استفاده از لحظهٔ بهجت خاطر سلطان اظهار نظر می‌کنم که هدیه‌ای که شایستهٔ چنین طرفی باشد به صورت دینار زر داده شود.»

«و کار به همین ترتیب انجام گرفت. بنابراین سلطان، هیجان‌زده قافله‌ای مرکب از وزیر و چندین شاهزاده و ده‌ها افسر و صاحب مقام و زنان مسنّ خانواده و صدها نگهبان و غلامان بسیار تشکیل داد و به همراه آن هدایای پر ارزشی چون کافور و صمغ عربی و زری و صندوقچه‌هائی پر از جواهرات و یکصد هزار سکهٔ زر به بغداد فرستاد. خلیفه به اعضای اصلی هیأت بار داد و با آنان به گفت وگوهائی مؤدّبانه امّا مبهم پرداخت و سپس در دیدار خصوصی با وزیر سلطان صریحاً گفت که در این ازدواج موافقت او حاصل نیست و اگر قرار باشد که او را مجبور به این کار کنند بغداد را ترک خواهد گفت». وزیر پرسید:

«ـ اگر موضع خلیفهٔ مسلمین چنین باشد چگونه ممکن است که

پیش‌نهاد مصالحه‌ای با پرداخت دینار زر نموده باشند؟»

«ـ من نمی‌توانستم با یک کلمه «نه» بگویم و امیدوار بودم که سلطان از رفتار من دریابد که نمی‌تواند از من انتظار این فداکاری را داشته باشد. به تو می‌توانم بگویم که هرگز هیچ پادشاهی اعم از سلاطین ترک یا ایرانی از یک خلیفهٔ مسلمین چنین چیزی را طلب نکرده‌اند و در نتیجه من ناچار به دفاع از شرف خویش می‌باشم.»

«ـ چند ماه پیش وقتی دریافتم که پاسخ ممکن است منفی باشد برای سلطان توضیح دادم که هیچکس پیش از او جرأت بیان چنین درخواستی را نداشته و این امر در سنّت نبوده و اکنون باعث تعجّب مردم خواهد شد. او به من جوابی داد که من هرگز جرأت تکرارش را نخواهم داشت.»

«ـ بگو، بیمی به خود راه نده!»

«ـ استدعا دارم که خلیفهٔ مسلمین مرا معاف دارند. هرگز این کلمات از دهان من بیرون نخواهد آمد.»

«ـ بگو به تو امر می‌کنم. چیزی را پنهان نکن!»

«ـ سلطان مرا به باد دشنام گرفت و مرا متهم کرد که جانب خلیفهٔ مسلمین را می‌گیرم نه جانب سلطان را. او مرا تهدید کرد که به زنجیر خواهد کشید.»

«در این جا وزیر عامداً به لکنت افتاد...»

«ـ اصل مطلب را بگو، طغرل بیک چه گفت؟»

«ـ سلطان فریادکنان و زوزه‌کشان گفت: «این عباسیان قوم و قبیلهٔ عجیبی هستند! اجدادشان نیمی از کرهٔ ارض را که بهترین قسمت‌های آن است تصرف کرده‌اند و به ساختن شکوفاترین شهرها پرداخته‌اند. امّا امروز به آنان نگاه کن! من امپراطوری‌شان را از دست‌شان می‌گیرم با آن موافقت می‌کنند. پایتخت‌شان را تصرف می‌کنم خشنود می‌شوند و مرا

غرق در هدایا می‌سازند و خلیفهٔ مسلمین به من می‌گوید: «همهٔ سرزمین‌هائی را که خدا به من ارزانی داشته به تو می‌دهم و همهٔ مسلمانان را که خدا سرنوشت‌شان را در کف من نهاده در اختیار تو می‌گذارم» و سپس از من تقاضا می‌کند که قصرش و شخص خودش و حرمش را در کنف حمایت خویش قرار دهم. امّا وقتی دخترش را خواستگاری می‌کنم بر آشفته می‌شود و می‌خواهد که از شرفش دفاع کند. آیا یک دختر باکرهٔ جلیل‌القدر تنها سرزمینی است که او هنوز حاضر به پیکار به خاطر آن می‌باشد؟»

« در این هنگام خلیفه دچار تنگی‌نفس شده بود و کلمات از دهانش خارج نمی‌شد. وزیر فرصت را مغتنم شمرد تا پیام را تمام کند:

«ـ سلطان سپس افزود: «برو به آنها بگو که من دختر را خواهم گرفت همان‌طور که امپراطوری را گرفتم و همان‌طور که بغداد را گرفتم.»

گفتار هشتم

جهان جزئیات داستان تلخ‌کامی‌های زناشوئی بزرگان آن روز جهان را با حظّی وافر بیان می‌کرد و خیّام نه تنها سرزنشی برایش نداشت بلکه در همهٔ اظهارات تقلیدآمیزش شرکت می‌کرد و چون جهان به گونه‌ای شبطنت‌آمیز خواست تا از ادامهٔ داستان خودداری کند، عمر گرچه پایان آن را می‌دانست با تمنّا و نوازش او را به ادامهٔ مطلب وادار ساخت:

«خلیفهٔ مسلمین و امیرالمؤمنین سرانجام بر اثر بیم از مرگ تسلیم شد و گفت «آری». وقتی خبر به طغرل رسید راه بغداد را در پیش گرفت و پیش از رسیدن به شهر، شتابان وزیر را برای کسب اخبار تازه دربارهٔ تهیه مقدّمات زناشوئی به آن جا فرستاد.»

«چون فرستاده به قصر خلیفه وارد شد شنید که قرارداد ازدواج آمادهٔ امضاست امّا گفته می‌شود که چون افتخار ازدواج مورد نظر بوده «دیدار» دو همسر نه مهم است و نه مطرح. این امر باعث خشم بسیار وزیر شد امّا آرامش خود را از کف نداد و گفت:

«ـ چون طغرل بیک را خوب می‌شناسم بی‌هیچ اشتباه و خطا می‌توانم به شما اطلاع دهم که اهمیّتی راکه او برای «دیدار» قائل است به هیچ رو در درجهٔ دوم قرار ندارد.»

«سلطان نیز برای نشان دادن آتش شوق خویش سپاهیانش را به حال آماده باش در آورد و بغداد و قصر خلیفه را از چهار سو محاصره کرد وخلیفه ناچار شد دست از مقاومت و سماجت بکشد.»

«بنابراین «دیدار» رخ داد بدین سان که شاهزاده خانم «سیّده» بر روی تخت خواب طلائی نشسته بود و طغرل بیک وارد اتاق شد و پیش آمد و زمین ادب را بوسه داد و بنا به گزارش وقایع‌نگاران او را «مفتخر» ساخت بی‌آن که عروس روبند از چهره بردارد یا سخنی بگوید یا حضور سلطان را مورد توجّه قرار دهد.»

«از آن پس سلطان هر روز با هدایای گران‌بها به دیدار شاهزاده خانم می‌رفت و او را «مفتخر» می‌نمود بی‌آن که حتّی یک بار چهره‌اش را بگشاید. و پس از هر «دیدار» که از اتاق بیرون می‌رفت کسان بسیار خروجش را انتظار می‌کشیدند زیرا از فرط بهجت خاطر با همهٔ تقاضاها موافقت می‌کرد و هدایای بی‌شمار نثار می‌نمود.»

«از زناشوئی «انحطاط با نخوت» کودکی پدید نیامد. طغرل نیز شش ماه بعد جان سپرد. او که بطور مسلّم عقیم بود دو زن‌قبلی خود را به اتهام سترون بودن طلاق گفته بود. امّا بر اثر تماس با زنان بسیار اعم از همسران و کنیزان، سرانجام دریافت که اگر قصوری در میان است از خود اوست.

منجّم‌ها و دعانویسان و جادوگران طرف مشورت قرار گرفتند و به او توصیه نمودند که هر بار به هنگام نمایان شدن ماه کامل، پوستهٔ آلت یک کودک ختنه شده را ببلعد. امّا از این هم نتیجه‌ای حاصل نشد و جز تسلیم چاره‌ای نداشت. با این همه برای آن که این نقص جسمانی در نزد کسان و نزدیکان لطمه‌ای به اعتبار مردسالاری‌اش وارد نسازد خود را عاشق پیشه‌ای سیری‌ناپذیر نشان می‌داد بدان گونه که حتّی در سفرهای کوتاه، حرمی انبوه از زنان بسیار با خود می‌برد و ناگزیر موفقیت‌های جنسی‌اش زبانزد اطرافیان قرار می‌گرفت و چه بسا که افسران و حتّی دیدارکنندگان خارجی با تجلیل از توان‌مندی شبانه‌اش، از او دربارهٔ شاهکارهای شبانه پرسش می‌کردند و از او نسخه‌ها و معجون‌های مفید و مؤثر را در خواست می‌نمودند.»

«بنابراین «سیّده» بزودی بیوه شد و گرچه تخت زرّینش خالی گشت امّا شکوه و شکایتی نداشت. مهم‌تر از آن خلأ قدرتی بود که پدیدار گشته بود. امپراطوری سلجوقیان تازه تولّد یافته بود و گر چه نام نه چندان مشهور سلجوق جدّ طغرل را بر خود داشت ولی در حقیقت بنیانگذار واقعی این امپراطوری طغرل بود و از میان رفتن او بدون فرزند به احتمال بسیار مشرق مسلمان را دست خوش بی‌نظمی و هرج و مرج می‌ساخت. برادران و برادرزادگان و پسرعموهای طغرل گروه بزرگی را تشکیل می‌دادند و در میان ترکان نه حقّ ارشدیّت ملحوظ بود و نه قاعدهٔ وراثت.»

«به زودی از آن میان مردی توانست خود را تحمیل کند و او آلب‌ارسلان نام داشت و پسر چاغری برادر طغرل بود. آلب‌ارسلان در مدّتی کوتاه بر همهٔ اعضای قبیله تسلّط یافت، چرا که بسیاری را کشت و مطابعت بسیاری را خرید و چیزی نگذشت که به عنوان سلطانی عادل

ومقتدر شهرت یافت!»

امّا زمزمه‌ای از سوی رقیبان دامن زده شد که گرچه عمویش طغرل عقیم بود امّا از نیروی جنسی مردی نامحدودی برخوردار بود در حالی که آلب‌ارسلان پدر ۹ فرزند به موجب عادات یا بر اثر شایعات به عنوان مردی شناخته شده بود که نیروی مردی چندانی نداشت و این امر برای یک سلطان، نقص و باعث سرشکستگی بود و دشمنانش او را «زن صفت» معرفی می‌کردند و درباریان ازکشیده شدن بحث به این موضوع ناهنجار خودداری می‌نمودند. و همین شهرت درست یا نادرست بود که باعث نابودی او و سلطنتی گردید که برای خاندانش امیدهای فراوانی به بار آورده بود. امّا این نکته را جهان و خیّام هنگامی که در مهتابی باغ ابوطاهر نشسته از هر دری سخن می‌گفتند هنوز نمی‌دانستند زیرا در آن هنگام آلب‌ارسلان سی و هشت سال داشت و قدرتمندترین مرد روی زمین بود. امپراطوریش ازکابل تا سواحل مدیترانه امتداد داشت. قدرتش بی‌شریک، سپاهش وفادار، وزیرش کارادن‌ترین سیاست مرد زمان، خواجه‌نظام‌الملک بود بخصوص وقتی می‌دانیم که در دهکدهٔ «ملاذگرد» در «آناطولی[1]» در برابر سپاهیان امپراطوری «بیزانس[2]» به پیروزی درخشانی نائل شد و قوای امپراطور را تار و مار و خود او را دستگیر

---

۱ - Anatolie نامی که به آسیای صغیر شامل ترکیهٔ کنونی آسیا داده شده بود و دهکدهٔ ملاذگرد در شمال غربی دریاچهٔ وان واقع است.

۲ - empire Byzantin امپراطوری مسیحی (یونان- روم) در مشرق که وارث امپراطوری روم گردید و به امپراطوری روم شرقی معروف شد. این امپراطوری در سال ۳۳۰ میلادی به دست کنستانتین در بندر کنونی استانبول که بیزانس نامیده می‌شد و سپس قسطنطنیه نام گرفت بنیانگذاری شد و درسال ۱۴۵۳ به دست سلطان محمد دوّم پادشاه عثمانی با فتح قسطنطنیه منقرض شد و سرزمین‌های عربی و بوسنی و آلبانی و کریمه و بسیاری نقاط دیگر به تصرّف این سلطان عثمانی در آمد (مترجم).

نمود.[1] واعظان در مساجد از موفّقیت‌های او تجلیل و نقل می‌کردند که چگونه به هنگام پیکار، کفن سفیدی پوشیده، خود را به گیاهان معطّر مخصوص مومیائی، آغشته ساخته، با دست خویش دم اسبش راگره زده و چگونه پیرامون پادگان خود «دیده‌وران» روس را که از سوی رومیان شرقی فرستاده شده بودند دستگیر نموده و دستور داده تا بینی همه را ببرند و نزد هم‌رزمان‌شان بفرستند و سرانجام چگونه امپراطور روم شرقی را پس از اخذ مبلغی هنگفت از زندان آزاد ساخته بود.

گرچه گفته می‌شد که این اقدامات همه برای اعتلای قدرت و عظمت اسلام صورت می‌گیرد امّا برای سمرقند جز نگرانی چیزی به بار نمی‌آورد. آلب‌ارسلان همواره چشم طمع به سمرقند دوخته بود و حتّی یک بار درصدد تصرّف آن بر آمده بود. امّا درگیری او با روم شرقی او را ناچار نمود تا با ایجاد اتّحاد خانوادگی و زناشوئی میان دو خاندان ترک، بطور موقت صلح را برقرار نماید. این اتحّاد بر اثر ازدواج ملکشاه پسر بزرگ آلب‌ارسلان با ترکان خاتون خواهر نصرخان و ازدواج نصرخان با دختر آلب‌ارسلان صورت گرفت. امّا هرگز کسی فریب این تمهیدات را نخورد و نصرخان سلطان سمرقند و آسیای میانه وقتی از پیروزی پدرزن خود بر مسیحیان روم شرقی آگاه شد از مقاصد او نسبت به سمرقند بیمناک گردید و حقّ با او بود زیرا حوادث بعدی صحّت این امر را به ثبوت رسانید.

به دستور آلب‌ارسلان دویست هزار سوار سلجوقی خود را برای عبور از شطّ جیحون که بعدها «آمودریا» نامیده شد آماده کردند و آخرین سوار

---

۱ - رومانوس دیوجانوس امپراطور روم شرقی که برای جلوگیری از سپاه آلب‌ارسلان به آسیای صغیر آمد و شکست خورد و اسیر گردید و سپس با پرداخت مبلغی هنگفت آزاد شد.(مترجم)

ترک پس از بیست روز از روی پل لغزانی که از قایق‌های به هم پیوسته تشکیل شده بود گذر کرد.

• • •

تالار تخت سلطان در سمرقند هر روز پر از درباریان بود امّا صدائی از کسی برنمی‌خاست و تالار به خانهٔ مردگان می‌ماند. خان نیز بر اثر تحمّل آزمون‌های سخت بر سر عقل آمده بود ودیگر خشمگین نمی‌شد و صدایش رعد آسا طنین افکن نمی‌گشت. درباریان از این وضع خسته شده بودند امّا غرور خان باعث آسودگی خاطرشان بود هر چند که خود، قربانیان این غرور بودند. با این همه آرامش خان نگران‌کننده بود و احساس می‌کردند که او کارش را به مقدّر تفویض نموده و بدین‌سان از پیش مغلوب شده و در اندیشهٔ صلاح و نجات خویش نیست. آیا باید بگریزند یا درصدد خیانت و همکاری با دشمن خویشاوند برآیند یا همچنان به انتظار بمانند و دست به دعا بردارند؟

خان هر روز دوبار به همراه نزدیکان و ملتزمان به بازرسی قسمت‌های ضعیف حصار شهر می‌پرداخت که با فریادهای شادی سربازان و تودهٔ مردم روبرو می‌شد. در یکی از این روزها جمعی از جوانان شهر در صدد دیدار با سلطان بر آمدند و چون با مقاومت نگهبان‌ها روبرو شدند فریاد برآوردند که آمادهٔ پیکار با دشمن در کنار سربازان و آمادهٔ مرگ به خاطر دفاع از شهر و خان و خاندانش می‌باشند. سلطان نه تنها از این ابتکار خشنود نشد بلکه به خشم آمد و دیدارش را متوقّف ساخت و به کاخ بازگشت و به سربازان دستور داد ازدحام را بی‌ملاحظه متفرق کنند.

خان در بازگشت به کاخ، افسران را مورد سرزنش قرار داده چنین

گفت:

«وقتی جدّم (خداوند یاد خردمندیش را زنده نگاه دارد) قصد تسخیر شهربلخ را نمود مردم آن شهر سلاح برگرفته در غیبت محمود فرمانروای بلخ بسیاری از سربازان ما را از دم تیغ گذراندند و سپاه ما را ناچار به عقب‌نشینی نمودند. پس جدّم نامه‌ای به محمود نوشت و او را مورد سرزنش قرار داد و چنین گفت: «من آماده‌ام که قوای دو طرف ما با هم روبرو شوند و پیروزی را خداوند نصیب طرفی خواهد نمود که خود بخواهد. امّا کارمان به کجا خواهد کشید اگر مردم عوام در صدد مداخله در اختلافات ما بر آیند». محمود حق را به او داد و به تنبیه رعایای خود پرداخت و آنان را از گرفتن سلاح ممنوع و مجبور نمود تا ترمیم خرابی‌های ناشی از جنگ را با تأدیه پول طلا تقبّل نمایند. امروز آن‌چه برای بلخ درست بود برای مردم سمرقند صادق است که طبعاً شکست‌ناپذیر می‌باشند. امّا من ترجیح می‌دهم خودم تنها و بی‌سلاح نزد آلب‌ارسلان بروم تا این که نجات و رستگاریم را مدیون مردم شهرم باشم.»

افسران با عقیدهٔ او موافق بودند و قول دادند که هرگونه شور و شوق مردمی را سرکوب کنند و سوگند وفاداری خود را تجدید و عهد کردند که همچون درندگان زخم‌خورده پیکار نمایند. امّا اینها همه کلماتی بیش نبود. زیرا اگر چه ارزش سپاهیان آسیای میانه دست کمی از سپاه سلجوقی نداشت امّا آلب‌ارسلان از نظر شمار افراد و هم از نظر سن خاندانش، خود را برتر از نصر می‌شمرد. بدین معنی که او خود را دومین نسل خاندان خود می‌دانست که هنوز جاه‌طلبی و ارادهٔ بنیان‌گذاری حکومت‌ها و امپراطوری‌ها را در سر می‌پرود در حالی که نصر از نسل پنجم خاندان خویش و بیشتر در اندیشهٔ بهره‌گیری از متصرّفات خود بود

تا توسعهٔ آن متصرفات.

در آن روزهای پر تلاطم، خیّام خود را برکنار از هیاهوی شهر و دربار می‌خواست. بی‌تردید ناچار بود که گهگاه هر چند کوتاه خود را در دربار یا نزد قاضی نشان دهد تا تصوّر نشود که در لحظهٔ آزمون صحنه را خالی کرده است. امّا بیشتر اوقات خود را به تنهائی در مهتابی محلّ اقامت می‌گذراند و سرگرم کار یا غرق در دیوان شعر پنهانش بود که با حرص و هیجان به پرکردن صفحه‌های آن می‌پرداخت گوئی جنگ را تنها از این دید می‌نگرد که باعث القاء خرد بی‌تفاوتی است.

تنها جهان او را با واقعیّت تلخ و شیرین پیرامون مربوط می‌ساخت و هر شب اخبار جبهه و حال و هوای دربار را به اوگزارش می‌داد و خیّام نه چندان با شور و شوق آنها را می‌شنید.

پیشرفت آلب‌ارسلان به علل بسیار که تعداد بی‌شمار نفرات و نقصان انضباط و شیوع امراض و وجود باتلاق‌ها بر سر راه از آن جمله بود به کندی صورت می‌گرفت. به این موانع، مقاومت پر شور قوای خان را نیز باید افزود بخصوص از سوی کسی که فرماندهی قلعه‌ای را در نزدیکی شطّ جیحون بر عهده داشت و روزگار آلب‌ارسلان را سیاه کرده بود. سپاه آلب‌ارسلان می‌توانست آن قلعه را دور بزند و به راه خود ادامه دهد امّا از پشت سر مورد تهدید قرار می‌گرفت و مزاحمت‌ها افزایش می‌یافت و در صورت پیدایش مشکلات، عقب‌نشینی خطرناک می‌گردید. بنابراین به تهدید قلعه باید خاتمه داده می‌شد و آلب‌ارسلان ده روز بود که فرمان تشدید حملات به قلعه را صادر کرده بود.

در سمرقند جریان نبرد از نزدیک تعقیب می‌شد و سه روز یک بار کبوتر قاصد از سوی مدافعان قلعه می‌رسید. پیام هرگز شامل درخواست کمک یا تمام شدن آذوقهٔ سربازان نبود بلکه همواره سخن از تلفات

دشمن و شیوع بیماری در میان قوای محاصره‌گر داشت و بدین‌سان بود که به زودی فرمانده قلعه، یوسف نام از اهالی خوارزم به قهرمان آسیای میانه بدل شد.

امّا روزی رسید که تعداد کم مدافعان قلعه مورد تاخت و تاز شدید قرارگرفتند. بنیان قلعه ویران شد و دشمن از دیوارها بالا رفت. یوسف تا آخرین نفس و پیش از آن که زخم بر دارد و اسیر شود به پیکار ادامه داد. او را نزد سلطان بردند زیرا می‌خواست علّت اصلی گرفتاری هایش را بشناسد. مردی بود کوتاه قد و لاغر اندام و پشمالو و خاک آلوده. او در برابر سلطان راست ایستاد و سرش را بالاگرفت در حالی که دو نگهبان تنومند بر بازوهایش چنگ انداخته بودند. آلب‌ارسلان چهار زانو روی تخت چوبی نشسته به بالش‌ها تکیه داده بود. دو مرد ستیزه‌جو مدّتی دراز یکدیگر را وارانداز کردند و سپس مرد فاتح چنین فرمان داد:

ـ چهار میخ چوبی در زمین فرو کنید. او را به آنها ببندید و چهار شقّه کنید!

یوسف با نفرت به سراپای سلطان نظر انداخت و فریادکنان گفت:

ـ آیا این است رفتاری که با یک مرد جنگی می‌کنند؟

آلب‌ارسلان پاسخی نداد و روی گرداند. اسیر به او خطاب کردو گفت:

ـ ای زن صفت روی سخنم با توست!

سلطان با شنیدن این جمله‌گوئی دچار نیش عقرب شده باشد از جا جست. کمانی راکه درکنار خود داشت برداشت. تیری در آن گذاشت و پیش از رها کردن به نگهبانان فرمان داد تا او را رها کنند زیرا این خطر وجود داشت که سربازان خود را مجروح سازد، گر چه از مهارت خود بیمناک نبود و هرگز در برابر هدف خطا نکرده بود.

حالت شدید عصبی یا شتاب درکار یا دشواری رهاکردن تیر از چنین

فاصلهٔ نزدیک باعث شد که تیر به خطا رود. سلطان فرصت نیافت دومین تیر را در کمان گذارد. یوسف موقع را مغتنم شمرده بر سر او پرید. آلب‌ارسلان کوشید تا خود را خلاص کند امّا نتوانست و بر زمین افتاد. یوسف که بر او مسلّط شده بود کاردی را که در زیر لباس پنهان کرده بود کشید و پیش از آن که با ضربه‌های چماق نگهبان‌ها از پا در آید در پهلوی سلطان فرو برد. سربازان بر روی جسد بی‌جان یوسف ریختند و تکّه تکّه‌اش کردند امّا لبخندی تمسخرآمیز بر لبانش منجمد شد و به همان حال باقی ماند. او انتقام خود را گرفته بود. سلطان هم پس از او جان به سلامت نبرد.

آلب‌ارسلان پس از چهار شب نزع طولانی به همراه ذکر و دعا جان داد. وقایع‌نگاران گفته‌هایش را بدین شرح ثبت کرده‌اند:

«یک روزکه از فراز بلندی، سپاهیانم را سان می‌دیدم احساس کردم که زمین در زیر پای‌شان به لرزه افتاده است. با خود گفتم این منم فرمانروای جهان! کیست که خود را با من برابر بداند؟ امّا بر اثر نخوت و غروری که داشتم خداوند مردی اسیر و بدبخت و محکوم به شکنجه را بر من مأمور نمود و او قوی‌تر از من بود و مرا از تخت به زیر کشید و به حیاتم خاتمه داد.»

و خیّام در دیوان اشعار پنهانش چنین سرود:

هر یک چندی یکی بر آید که منم　　با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد روزی　　ناگه اجل از کمین در آید که منم

گفتار نهم

در سمرقند پرجشن و سرور، تنها یک زن را یارای گریستن بود، همسر

خان پیروزمند و دختر سلطان مقتول. روشن است که شوهرش نصرخان برای تسلیت نزد او رفت و به حرم‌سرا دستور داد تا مراسم عزا به جای آرند و خواجه‌ای راکه شادی بیش از حد نشان داده بود در حضور همسر به شلاّق بست. امّا وقتی در دیوان حاضر شد از ذکر این مطلب ابا نداشت که «خداوند دعاهای مردم سمرقند را مستجاب نمود.»

به خوبی می‌توان دریافت که در آن زمان اهالی یک شهر، هیچ دلیلی نداشتند که یک حاکم یا سلطان ترک را بر ترک دیگر ترجیح دهند. با این همه به هنگام جنگ‌ها و اختلافات، مردم بدین سبب دست به دعا می‌بردند که بر اثر تغییر حاکم دچار یک رشته کشتار و عذاب و تاراج‌های اجتناب ناپذیر می‌شدند. در نتیجه برای آن که مردم آرزوی شکست حاکم یا سلطان خود و پیروزی حاکم جدید را در سر بپرورند باید که سلطان کنونی، حدّی برای تجاوز و تعدّی نشناسد و پشت اهالی را در زیر بار مالیات سنگین خم کرده آنها را مورد اذیت و آزار دائم قرار داده باشد و این چیزی بود که دربارهٔ نصرخان سلطان آسیای میانه صدق نمی‌کرد و او گرچه بهترین فرمانروای ترک نبود، بدترین آنها هم به شمار نمی‌رفت. بنابراین مردم بی‌زور و زرکار ستمگر را به خدای متعال و روز جزا حوالت می‌دادند تا شاید روزی دست از زیاده روی‌ها بکشد.

و امّا سمرقند به علّت اجتناب از جنگ، صحنهٔ جشن و شادی بود و در میدان بزرگ «رأس تاک» فریاد شادی با شعله و دود آتش‌ها به هوا برمی‌خاست. درکنار هر دیوار بساط فروشنده‌ای دوره‌گرد پهن شده و در زیر هر چراغ پایه بلند یک خوانندهٔ زن یا نوازندهٔ چنگ به خواندن و نواختن مشغول بود. هزاران جمع کنجکاو پیرامون قصه‌گوها و کف‌بین‌ها و مارگیرها تشکیل یا متفرّق می‌شدند. در قلب میدان بزرگ، روی یک سکوی چوبی و لغزان موقتی، رقابت سنتی شاعران مردمی جریان

داشت که به تجلیل از سمرقند بی‌همتا و تسخیرناپذیر می‌پرداختند. نه آنست که قضاوت خلق بی‌درنگ و پراحساس و نابخردانه است؟ کواکبی صعود و کواکبی سقوط می‌کنند؟ در سراسر شهر شعلهٔ آتش هیزم، گرمی‌بخش شادی کنندگان در شب‌های سرد و گزندهٔ آذرماه بود و در درون کاخ سلطانی قدح‌ها خالی می‌شد و در هم می‌شکست و خان سرمست و شوخ و پرهیاهو و پیروزمند می‌نمود.

فردای آن روز به دستور خان در مسجد کبیر، مجلس ترحیم برگزار شد و خان مراتب تسلیت دیدارکنندگان را به مناسبت مرگ پدرزن خود شنید. در این مراسم همهٔ آن کسانی که شب پیش برای عرض تبریک پیروزی خان، شتاب کرده بودند این بار با قیافهٔ عزادار برای ابراز غم خویش بازگشتند و قاضی ابوطاهر که چند آیهٔ قرآن را به همین مناسبت قرائت کرد از خیّام خواست که او نیز چنین کند وسپس سر در گوش او گذاشت و چنین گفت:

ـ از چیزی در شگفت نشو. هر چه ظاهر است لزوماً عنوان باطن نیست.[1] واقعیت و همچنین مردمان دارای دو چهرهٔ متضاد می‌باشند!

همان شب ابوطاهر از سوی نصرخان احضار و از او خواسته شد که ریاست هیأت نمایندگی او را که مأمور شرکت در مراسم ترحیم سلطان متّوفی بود به عهده بگیرد. خیّام نیز به همراه یکصد و بیست نفر دیگر عضو این هیأت بود.

مراسم در پادگان قبلی سپاه سلجوقی واقع در شمال شطّ جیحون برگزار می‌شد. هزاران چادر و یورت، پیرامون آن پادگان برپا شده و شهری واقعی را به وجود آورده بود که در آن، هیأت نمایندگی آسیای

---

۱ ـ اشاره به قاعدهٔ الظاهر عنوان الباطن (مترجم).

میانه نه چندان با اعتماد در کنار جنگ‌آوران چادرنشین مستقر شده بودند، مردانی که با موهای بافته برای اظهار بیعت قبیلهٔ خود نسبت به ملکشاه فرزند آلب‌ارسلان آمده بودند. ملکشاه که هفده سال بیشتر نداشت بلند بالا و با چهره‌ای کودکانه در بالا پوشی از پوست قره گل، روی همان تخت چوبی نشسته بود که شاهد سقوط پدرش بود. در چند قدمی، وزیر اعظم پنجاه و پنج ساله، مرد قدرتمند امپراطوری دیده می‌شد. ملکشاه او را پدر خطاب می‌کرد و این نشان کمال تواضع سلطان نسبت به او بود. دیگران همه او را «نظام الملک» می‌خواندند به معنی «اساس نظم امپراطوری»، و هرگز لقبی چنین در خور نبوده است. هر بار که دیدارکننده‌ای مهم وارد می‌شد، سلطان جوان با نگاه خود نظر وزیر را جویا می‌گشت و او با اشاره‌ای پنهان از نظرها تعیین می‌کرد که آیا باید نسبت به دیدار کننده، خوش برخورد باشد یا خوددار، آسوده خاطر باشد یا بدگمان و با اعتنا باشد یا بی اعتنا.

هیأت نمایندگی سمرقند مراسم تعظیم و تکریم در برابر ملک را به جای آورد که با تکان دادن مکرّر و مهربان سر سلطان روبرو شد و سپس برخی از بزرگان آن هیأت به سوی نظام رفتند. وزیر همچون کوه، آرام و بی‌تشویش می‌نمود، و همکاران، پیرامونش در جنب و جوش بودند. او به آنان نگاه می‌کرد و به آنان گوش فرا می‌داد امّا واکنشی ظاهر نمی‌ساخت و در نتیجه مدیر پرهیاهوی دربار نبود و اگر حضورش در همه جا احساس می‌شد بیشتر به صورت یک مدیر خیمه‌شب‌بازی بود که با دستکاری‌های محتاطانه و سر بسته، حرکت‌هائی را که می‌خواست به دیگران انتقال می‌داد. سکوت‌های حساب شده‌اش زبانزد بود. چه بسا دیدارکننده‌ای مدّتی در حضور او می‌ماند ولی جز تعارفات و کلمات خداحافظی سخنی گفته نمی‌شد. دیدارکنندگان معمولاً برای گفت‌وگوی

جدّی نزد او نمی‌آمدند بلکه بیشتر برای ابراز وفاداری و بیعت یا به خاطر رفع بدگمانی‌ها و یا برای نشان دادن و یادآوری خود از او دیدار می‌کردند.

بدین سان دوازده نفر از اعضای هیأت سمرقند امتیاز فشردن دست کسی را یافتند که سکّان امپراطوری را در دست داشت. خیّام درست در پشت سر قاضی ابوطاهر حرکت می‌کرد. قاضی چند کلمه با لکنت ادا کرد. نظام سر تکان داد و چند لحظه دستش را در دست خود نگه داشت و این مایهٔ افتخار قاضی بود. چون نوبت به خیّام رسید وزیر سر در گوش او گذاشت و چنین گفت:

ـ سال آینده چنین روزی در اصفهان باش، گفت و گو خواهیم کرد.

خیّام چندان مطمئن نبود که چیزی شنیده باشد. تلاطمی را در روح خویش احساس نمود. شخصیّت نظام برایش دلهره‌آور بود، مراسم دربار عمق وجودش را تحت تأثیر قرار می‌داد. همهمهٔ حاضران دچار هیجانش می‌ساخت و فریاد و زاری عزاداران گوش او را کر می‌کرد. بدین سان دیگر به حواسّ خود اعتماد نداشت و فکر می‌کرد اشتباه شنیده است. جویای تکراری یا تأییدی بود امّا موج دیدارکنندگان او را به پیش می‌راند و نگاه وزیر به جاهای دیگر منصرف شد و بار دیگر به تکان دادن سر در کمال سکوت پرداخت.

در راه بازگشت، آن رویداد، همچنان فکر خیّام را به خود مشغول می‌داشت. آیا او تنها کسی است که وزیر چنین چیزی در گوشش گفته است، آیا او را با دیگری اشتباه نگرفته است و چرا چنین قرار ملاقات دور از نظر زمان و از حیث مکان؟

تصمیم گرفت موضوع را با قاضی در میان نهد زیرا قاضی درست پیش پای او بود و ممکن بود گفتهٔ نظام را شنیده یا احساس کرده یا حرکت او را

دیده و چیزی را حدس زده باشد. ابوطاهر از او خواست تا صحنه را تعریف کند و سپس زیرکانه چنین گفت:

ـ من متوجّه شدم که وزیر چند کلمه‌ای در گوش تو نجوا کرد امّا چیزی نشنیدم و می‌توانم اطمینان دهم که او تو را بادیگری به اشتباه نگرفته است. آیا آن همه همکاران را که گرداگردش را گرفته بودند ندیدی؟ آنها وظیفه دارکسب اخبار دربارهٔ ترکیب هیأت‌های نمایندگی و اعلام نام و مشخصات کسانی بودند که به سوی نظام می‌آمدند. آنها نام تو را از من پرسیدند و اطمینان یافتند که تو همان خیّام منجّم و دانشمند نیشابوری می‌باشی و در نتیجه هیچ ابهامی دربارهٔ هویت تو وجود نداشته است. به علاوه نزد نظام‌الملک هیچ ابهامی وجود ندارد جز آن‌چه او خود خواستار ایجاد آن باشد.

راه مسطّح امّا سنگلاخ بود. آن دورها در سمت راست، کوه‌های بلند، سر به آسمان کشیده بود و آنها کوه‌های کوتاه‌تر مقدم بر رشته جبال مرتفع پامیر بودند. خیّام و ابوطاهر پهلو به پهلو سواری می‌کردند و مرکب‌شان مکرّر با یکدیگر تماس حاصل می‌نمود. خیّام پرسید:

ـ و امّا از من چه می‌خواهد؟

ـ برای کسب پاسخ این سؤال باید یک سال صبر کنی. توصیه می‌کنم که تا آن هنگام این موضوع را به عوامل پیچیدهٔ روزگار نیالائی. انتظاری است طولانی و ممکن است توانت را از کف بدهی امّا بخصوص این موضوع را با هیچکس در میان نگذار!

ـ آیا من عادتاً تا این حد پر حرفم؟

لحن خیّام سرزنش‌آمیز بود امّا قاضی از جا در نرفت و گفت:

ـ می‌خواهم واضح بگویم. از این موضوع با این زن صحبت نکن!

خیّام باید در می‌یافت که دیدارهای مکرر جهان از نظرها دور

نمی‌ماند. ابوطاهر ادامه داد:

«از همان نخستین دیدارتان نگهبانان جریان را به من اطلاع دادند. داستانی پیچیده برای توجیه این دیدارها ساختم و دستور دادم که هر وقت از آن جا می‌گذرد کسی خود را نشان ندهد و بامداد نیز برای بیدار کردنت نیایند. یک لحظه هم تردید نداشته باش که آن مهتابی خانهٔ توست و می‌خواهم این را برای امروز و روزهای بعد بدانی. با این همه لازم است که دربارهٔ این زن با تو صحبت کنم.»

خیّام نگران شد. او لحن دوستش را در تکرار کلمهٔ «این زن» تأیید نمی‌کرد و مایل نبود دربارهٔ همسری و دلدادگی‌شان با کسی صحبت کند وگرچه در برابر مردی مسن‌تر از خود ساکت ماند امّا چهره‌اش آشکارا به تیرگی گرائید.

«می‌دانم که سخنان من تو را خشمگین می‌کند امّا آن‌چه را که باید بگویم تا آخرین کلمه خواهم گفت. وگر چه ممکن است دوستی کوتاه ما چنین حقّی را به من ندهد امّا سنّ من و وظیفه‌ای که بر عهده دارم این امر را توجیه می‌کند. وقتی تو نخستین بار این زن را در قصر دیدی نگاه تو به او اشتیاق‌آمیز بود. می‌دانم که جوان است و زیبا و ممکن است که منظومه‌اش خوش آیند تو قرارگرفته و بی‌پروائی‌اش خونت را به جوش آورده باشد. امّا او خود را از همهٔ چیزهائی انباشته است که منفور توست. او خود را به صورت شاعرهٔ دربار در آورده در حالی که تو راه خرد و راه دانش را در پیش گرفته‌ای. آیا تو از این موضوع با او صحبت کرده‌ای؟»

پاسخ این پرسش منفی بود وگر چه خیّام چیزی نگفت امّا ابوطاهر خود این پاسخ را دریافت و سپس چنین ادامه داد:

«چه بسا که در آغاز ارتباط دو طرف، از بحث دربارهٔ مسائل ظریف پرهیز شود چراکه می‌ترسند بنای شکننده‌ای راکه با هزار تدبیر و احتیاط

بر پا داشته‌اند ویران کنند. امّا به نظر من آن‌چه تو را از این زن مجـزّا و مشخّص می‌نماید امری است جدّی و اساسی و تو و او دارای نقطهٔ نظر واحدی نسبت به زندگی نمی‌باشید.»

«او یک زن و بالاتر از آن یک زن بیوه بوده و همواره کوشیده است که مستقل زندگی کند و تابع کسی نباشد. بنابراین چگونه می‌توان او را از دریافت سکّه‌های طلا که بهای اشعار اوست سرزنش کرد در حالی که تو با آن نظر موافق نداری؟»

قاضی که توانسته بود سرانجام خیّام را به بحث در این باره بکشاند گفت:

«من نظر تو را درک می‌کنم امّا آیا می‌پذیری که این زن دست کم قادر به قبول یک زندگی معمولی به جز زندگی درباری نخواهد بود؟»

ـ شاید این طور باشد.

ـ آیا می‌پذیری که زندگی درباری برای تو نفرت‌انگـیز و غـیر قـابل تحمّل است و یک لحظه بیش از آن‌چه باید در آن جا نخواهی ماند؟

سکوتی سنگین برقرار شد و ابوطاهر صریح و مصمّم چنین گفت:

«آن‌چه را که باید از زبان یک دوست واقعی می‌شنیدی گفتم. پس از این دیگر در این باره صحبت نخواهم کرد مگر آن‌که خودت نخست از آن سخن به میان آوری.»

گفتار دهم

وقتی به سمرقند رسیدند بر اثر سرما و تکان‌های شدید راه و مرکب و ناراحتی که میان‌شان رخ داده بود، خـود را نـاتوان و بـی‌رمق احسـاس می‌کردند. خیّام بی‌آن که به فکر صرف شام باشد بی‌درنگ بـه مـهتابی

رفت. در راه سه رباعی ساخته بود که پیش از ثبت آنها در دست‌نویس سرّی ده بار و بیست بار با صدای بلند آنها را خواند تا کلمه‌ای یا طرز بیانی را تغییر دهد و کلمه یا طرز بیانی بهتر را جایگزین آن سازد.

جهان که ناگهان و پیش از موعد مألوف بدان جا آمده بود آهسته از در نیمه باز مهتابی وارد شد، شال گردن پشمی خود را باز کرد، روی پنجهٔ پا خود را به پشت سر خیّام که غرق در کار بود رسانید و ناگهان گردن او را در میان بازوان گرفت و چهره‌اش را به چهرهٔ او چسباند به گونه‌ای که زلفان معطّرش چهرهٔ او را در خود گرفت. گر چه هیچ دلداده‌ای جز این انتظار ندارد که مورد هجوم مهربانانهٔ همسر خویش قرار گیرد امّا خیّام که در برابر دفتر نیمه بازش نشسته و خواسته بود که پیش از ورود جهان آن را به گونه‌ای پنهان سازد خود را گم کرد ونخستین واکنش او رها کردن خویش از میان بازوان جهان بود. گرچه بی‌درنگ در مقام پوزش بر آمد و تردیدش جز لحظه‌ای ادامه نیافت امّا جهان که دو دلی و سردی او را احساس نمود و علّت آن را وجود کتاب می‌دانست چشمان بدگمانش را به سان رقیبی بر روی کتاب دوخت:

ـ معذرت می‌خواهم! آن قدر برای دیدنت بی‌حوصله بودم که فکر نمی‌کردم ورودم باعث ناراحتی‌ات بشود.

سکوتی سنگین آن دو را از هم جدا می‌کرد امّا خیّام شتابان سکوت را شکست:

ـ فکر می‌کنی به سبب این کتاب است؟ راست است که در صدد نبودم آن را به تو نشان دهم و همواره آن را از تو پنهان نموده‌ام. امّا کسی که آن را به من هدیه داده از من قول گرفته است که آن را سرّی نگاه دارم.

آن‌گاه کتاب را به سوی او گرفت و جهان لحظه‌ای چند آن را ورق زد و با حالتی بی‌تفاوت نسبت به چند صفحهٔ خطّی که در میان ده‌ها صفحهٔ

خالی و سفید قرار داشت کتاب را به گونه‌ای قهرآمیز به خیّام پس داد:

ـ پس چرا آن را به من نشان می‌دهی؟ من که از تو نخواستم. به علاوه من خواندن نمی‌دانم و آن‌چه را که می‌دانم از گوش دادن به دیگران آموخته‌ام.

خیّام از این گفته در شگفت نشد زیرا در آن زمان شاعرانی که خواندن و نوشتن نمی‌دانستند کم نبودند بخصوص در مورد زنان که اکثر قریب به اتّفاق‌شان بی‌سواد بودند.

«ـ و در این کتاب چه سرّی نهفته است؟ رموز کیمیاگری؟»

ـ اینها اشعاری است که من گهگاه می‌نویسم.

ـ اشعار ممنوع و الحادی؟ اشعار ضد حکومت؟

و با حالتی بدگمان به او نگاه کرد! امّا خیّام با خنده در مقام دفاع از خود بر آمد:

ـ منظورت چیست؟ آیا مرا یک توطئه‌گر می‌دانی؟ اینها رباعیّاتی دربارهٔ می و دربارهٔ زیبائی‌های زندگی و همچنین دربارهٔ ناپایداری و بیهودگی زندگی است.

ـ تو و رباعیّات؟

جهان به همراه این پرسش فریادی از ناباوری و بیزاری سر داد زیرا رباعی، گونه‌ای ادبیات سبک و عامیانه و بی‌اعتبار تلقّی می‌شد که در خور شاعران طبقات پست بود و این که دانشمندی چون خیّام گهگاه به خود اجازهٔ سرودن رباعی بدهد، ممکن بود جنبهٔ سرگرمی یا شاید خودنمائی و طبع آزمائی داشته باشد، امّا کوشش در پنهان نگاه داشتن جدّی آن کتاب اسرارآمیز، بی‌تردید باعث حیرت و نگرانی شاعره‌ای چون جهان می‌شد که پای بند قواعد فصاحت بود. خیّام شرمنده به نظر می‌آمد و جهان به فکر فرو رفت و سپس گفت:

ـ آیا ممکن است چند بیت از آن را برایم بخوانی؟

خیّام که نمی‌خواست بیش از آن درگیر شود پاسخ داد:

ـ روزی که آنها را آمادهٔ خواندن بدانم همه را برایت خواهم خواند.

جهان اصرار نکرد و با لحنی طعنه‌آمیز و جدّی گفت:

ـ وقتی کتاب را تمام کردی آن را به نصرخان تقدیم نکن زیرا اعتبار چندانی برای رباعی‌سرایان قائل نیست و دیگر هرگز تو را دعوت نخواهد کرد که در کنارش روی تخت سلطنت بنشینی!

ـ نه قصد تقدیم آن را به کسی دارم و نه امید منفعتی و از جاه‌طلبی‌های شعرای درباری بیزارم!

جهان او را رنجانده بود و او هم کوشید تا جهان را برنجاند.

در سکوتی که آن دو را فراگرفته بود از خود می‌پرسیدند که آیا بیش از حد از هم دور نشده‌اند و آیا زمان آن نرسیده است که آن‌چه را هنوز باقی است نجات دهند. در آن لحظه خیّام تقصیر را به گردن جهان نمی‌انداخت بلکه قاضی را خطاکار می‌شمرد و متأسّف بود که گذاشته است قاضی هر چه می‌خواهد دربارهٔ جهان بگوید و از خود می‌پرسید که آیا گفته‌های قاضی به گونه‌ای بی‌درمان نگاهش را نسبت به دلداده‌اش آشفته نساخته است. تا آن هنگام در کمال صفا و بی‌قیدی، زندگی خوشی داشتند و هر دو خواستار آن بودند که از طرح مطالب ناهنجار بپرهیزند. خیّام با خود می‌اندیشید: «آیا قاضی چشمان مرا بر روی حقیقت گشود و یا تنها جلای سعادت مرا تیره و تار کرد؟»

ـ عمر تو تغییر کرده‌ای. نمی‌توانم بگویم چه شده‌ای امّا در شیوهٔ نگاه و سخن تو با من حالتی پدید آمده است که نمی‌توانم وصف کنم. گوئی بدگمان بوده‌ای که ممکن است خلافی از من سر بزند و گوئی به علّتی نسبت به من بدبین بوده‌ای. سبب آن رفتار را نمی‌فهمم امّا غم بزرگی از

آن بر دل دارم.

خیّام کوشید تا او را نوازش کند امّا جهان به شدّت دوری جست:

ـ از این راه نمی‌توانی مرا مطمئن کنی! جسم ما ممکن است ادامه دهندهٔ کلام ما باشد امّا نمی‌تواند جایگزین کلام ما شود یا کلام ما را تکذیب کند. موضوع چیست به من بگو!

ـ جهان! عزیزم اگر می‌شد تا فردا در این باره صحبت نکنیم!

ـ فردا خیلی دیر است زیرا دیگر من در این جا نخواهم بود. خان سحرگاه فردا سمرقند را ترک می‌گوید.

ـ به کجا می‌رود؟

ـ به کیش یا بخارا یا «ترمذ[1]» نمی‌دانم. دربار همه او را همراهی می‌کند و من هم با آنها هستم.

ـ آیا نمی‌توانی در سمرقند بمانی، نزد دختر عمویت؟

ـ برای بهانه تراشی ممکن بود. امّا جای من در دربار است. برای به دست آوردن آن ناچار بوده‌ام با ده مرد با شرائط مساوی مبارزه کنم و امروز به خاطر وقت‌گذرانی با سرگرمی‌های بیهودهٔ مهتابی ابوطاهر دست از آن نمی‌کشم!

ـ وقت‌گذرانی با سرگرمی‌های بیهوده مطرح نیست. آیا نمی‌خواهی شریک زندگی من باشی؟

ـ شریک زندگی تو باشم؟ چیزی برای شرکت وجود ندارد!

این سخن جهان از روی بدخواهی نبود بلکه از روی مهربانی و برای تأکید یک حقیقت بود. امّا وقتی چهرهٔ وحشت‌زدهٔ خیّام را دید از او پوزش خواست و بغض گلویش را فشرد:

---

۱ ـ شهری قدیمی در نزدیکی ساحل رود جیحون که اکنون جزء جمهوری تاجیکستان است.(مترجم)

ـ می‌دانستم که امشب می‌گریم امّا نه با این اشک‌های پر سوز. می‌دانستم که چندی و شاید همیشه یکدیگر را ترک خواهیم کرد امّا نه با این کلمات و نه با این نگاه‌ها. هرگز نمی‌خواهم این نگاه‌های ناشناس را از عشق زیبائی که در این جا تجربه کرده‌ام به همراه ببرم. عمر! برای آخرین بار مرا نگاه کن! به یاد داشته باش که من دلدادهٔ تو بودم، که تو را دوست داشتم و تو مرا دوست داشتی. آیا هنوز مرا می‌شناسی؟

خیّام با مهربانی او را در بر گرفت و آه کشید:

ـ اگر فقط فرصت داشتیم که مطلب خود را توضیح دهیم بی‌تردید این نزاع بی‌معنی از میان می‌رفت. امّا زمان ما را به پیش می‌راند و وادار می‌کند که آیندهٔ خودمان را برپایهٔ این لحظه‌های مبهم و سردرگم بنا کنیم.

خیّام نیز گرمی اشکی را که بر روی چهره‌اش جاری بود احساس کرد. می‌خواست آن را پنهان کند امّا جهان بر او چنگ زد و چهره‌اش را به چهرهٔ او چسباند:

ـ تو می‌توانی نوشته‌هایت را از من پنهان کنی امّا اشک‌هایت را نمی‌توانی. می‌خواهم آنها را ببینم، آنها را لمس کنم و با اشک‌های خود در آمیزم. می‌خواهم اثر آنها را بر روی گونه‌هایم و شوری آنها را بر روی زبانم نگه‌دارم. شبانگاه، آتش زبانه کشید و هر دو را در خود گرفت و شعله‌ور ساخت و خاکستر کرد. ساعت شنی روی میز، ذرّه ذرّه فرو ریخت. آتش آرام گرفت و نوسان نمود و خاموش شد و دو لبخند بی‌رمق از آن باقی ماند. عمر زیر لب خطاب به جهان یا خطاب به سرنوشتی که به رویاروئی کشیده شده بود گفت:

ـ شب ما تازه آغاز شده است!

بامداد فردا این دو سطر تازه بر آن دست‌نویس سرّی افزوده شد:

چـون نیست زهر چه هست جز باد به دست　　چون هست زهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عـالم نـیست　　پندار که هر چه نـیست در عـالم هست

گفتار یازدهم

کاشان شهری است واحه‌ای و کویری، با خانه‌های گلی کوتاه در مسیر جادهٔ ابریشم و در حاشیهٔ کویر نمک. کاروان‌ها بطور موقّت در آن‌جا متوقّف می‌شدند و پیش از عبور از «کرکس کوه»[1] یا کوه شوم کرکسان و کمین‌گاه راهزنان پیرامون اصفهان، نفسی تازه می‌کردند.

کاشان از گل رس ساخته شده و مسافر، بیهوده جویای دیواری خندان و خوش‌آیند و نمائی زیبا و باآذین است. بااین همه آجرهای لعابی بسیاری که با رنگ سبز و طلائی خود زینت بخش هزاران مسجد و کاخ و مدرسه در سمرقند تا بغداد است در این شهر تولید می‌شود. در سراسر مشرق اسلامی، سفال لعاب‌دار را به سادگی «کاشی» می‌نامند که منسوب به کاشان است چنان که سفال شیشه‌گون را در زبان فارسی و انگلیسی «چینی» یعنی منسوب به چین می‌خوانند.

بیرون از شهر کاشان کاروان‌سرائی در سایهٔ درختان نخل وجود داشت که در میان باروئی چهارگوشه محصور شده و دارای برجک‌های دیده‌بانی و یک حیاط بیرونی برای چارپایان و کالا و یک حیاط اندرونی بود و اتاق‌های مسکونی دور تا دور آن را گرفته بودند. خیّام خواست که یکی از آن اتاق‌ها را اجاره کند امّا کاروان‌سرادار پوزش خواست زیرا بازرگانان توانگر اصفهانی از راه رسیده بودند و آن شب هیچ کدام از

---

۱ - رشته کوهی از کوه‌های مرکزی ایران که قلّهٔ معروف آن به همین نام بیش از سه‌هزار متر ارتفاع دارد. (مترجم)

اتاق‌ها خالی نبود وبرای تأیید گفتهٔ کاروان‌سرادار نیازی به رجوع به دفتر ثبت اسامی مسافران نبود زیرا شاگردان پرهیاهو و چارپایان سواری آبرومند در محل می‌لولیدند. بنابراین با وجود شروع زمستان، خیّام ناچار بود شب را در زیر آسمان باز و پرستاره بگذراند. امّا عقرب‌های کاشان هم کمتر از سفال‌های لعابی آن شهرت نداشتند.

ـ آیا واقعاً هیچ گوشه‌ای برای پهن کردن بوریای من تا بامداد وجود ندارد؟

کاروان‌سرادار شقیقه‌اش را خاراند و چون درست نبود که در آن شب تاریک، سرپناهی را از یک مسلمان دریغ کند گفت:

ـ یک زاویهٔ کوچک هست که طلبه‌ای در آن سکونت دارد، از او بخواه مکانی هم به تو بدهد.

و هر دو به سوی زاویه رفتند. در بسته بود و کاروان‌سرادار بی‌آن که در بزند آن راگشود. شمعی بر اثر جریان باد نوسان کرد و کتابی با شتاب بسته شد. کاروان‌سرادار گفت:

«این مسافر محترم سه ماه است که از سمرقند به راه افتاده و امشب وارد این جا شده فکر کردم می‌شود در این اتاق با شما شریک شود.»

گر چه طلبه با این امر موافقتی نداشت از ابراز آن خودداری کرد و با وجود تردیدی که داشت خود را آداب‌دان نشان داد. خیّام وارد شد و سلام کرد و با احتیاط هویّت خود راگفت:

ـ عمر اهل نیشابور.

برق کوتاه و تند علاقه در چشمان هم اتاقی جهید و خود را معرفی کرد:

ـ حسن فرزند علی صبّاح، اهل قم، طلبه در ری، فعلاً در راه سفربه اصفهان.

ذکر جزئیّات هویّت جوان، خیّام را ناراحت کرد زیرا دعوت او به توضیح بیشتر دربارهٔ هویّت خود وشغل خود و غرض از سفرش بود. او مقصود از این کار را نمی‌فهمید و نسبت به این طرز رفتار جوان بدگمان بود. بنابراین سکوت کرد و از فرصت نشستن و تکیه دادن به دیوار برای پرده برداشتن از چهرهٔ این مرد کوچک اندام مو خرمائی ضعیف و لاغرکه خطوط چهره‌اش بسیار مشخّص و برجسته بود بهره گرفت. ریش بلند یک هفته و دستار سیاه فشرده و چشمان از حدقه بیرون آمده‌اش بهت‌آور بود. سپس با لبخندی آزار دهنده گفت:

«ـ وقتی اسم کوچک کسی «عمر» باشد از احتیاط به دور است که در حوالی کاشان خود را به خطر اندازد.»

خیّام وانمود کرد که کاملاً غافل‌گیر شده است. با این همه منظور او را از این اشاره دریافت. اسم کوچکش با نام دومین خلیفهٔ جانشین پیامبر، رقیب سر سخت علی پیشوای شیعیان، یکی بود و در آن هنگام گرچه اکثر مردم سرزمین‌هائی که ایران خوانده می‌شد سنّی بودند امّا شیعی‌گری در چند نقطه بویژه در واحه‌هائی چون قم و کاشان رواج داشت و آئین‌های خاصّی همچنان در این نقاط باقی بود.

حسن همهٔ این عادات متداول در قم و کاشان را به گونه‌ای موجز و مبهم بیان کرد و سعی نمود به جزئیات نپردازد، امّا خیّام از روی مهربانی و با لحنی قاطع و حاکی از خستگی گفت:

ـ من نه به خاطر نامم راهم را عوض می‌کنم و نه به خاطر راهم‌نامم‌را!

سکوتی سرد و طولانی فضا را فرا گرفت. چشمان دو مرد از نگاه به یکدیگر می‌گریختند. خیّام جوراب‌هایش را بیرون آورد و دراز کشید تا بلکه به خواب رود امّا حسن گفتگو را از سر گرفت:

ـ شاید یادآوری این عادت‌ها تو را رنجیده خاطر نمود. امّا فقط

می‌خواستم وقتی اسمت را در این جا برزبان می‌آوری احتیاط را از دست ندهی. بنابراین دربارهٔ قصد من دچار اشتباه نشو. بی‌تردید در کودکی اتفاق افتاده است که در این گونه جشن و سرورها شرکت کنم امّا در بزرگ‌سالی نظرم تفاوت کرد ودریافتم که چنین زیاده‌روی‌ها شایستهٔ مردم دانا نیست و با تعلیمات پیامبر نیز مطابقت ندارد. در نتیجه هنگامی که از زیبائی‌های مسجدی در سمرقند یا شهرهای دیگر در شگفت می‌شوی که باآجرهای لعابی کاشی‌کاران شیعهٔ اهل کاشان زینت شده است و می‌شنوی که واعظ همان مسجد از بالای منبر ناسزاها و نفرین‌هائی را نثار شیعیان پیرو علی می‌نماید، بدان و آگاه باش که این هم با تعلیمات پیامبر مطابقت ندارد.

خیّام با شنیدن این سخنان نیمه خیز شد:

ـ اینها سخنان مردی خردمند و فرزانه است.

ـ من می‌توانم هم عاقل باشم و هم دیوانه. می‌توانم خوش‌آیند باشم یا منفور، امّا چگونه می‌توان باکسی که در اتاقت شریک می‌شود بی‌آن که خود را معرفی کند مهربان و خوش برخورد بود؟

ـ کافی بود نامم را به تو بگویم تا با یک رشته مطالب آزار دهنده مرا مورد هجوم قرار دهی، اگر تمام هویّتم را آشکار می‌کردم چه می‌گفتی؟

ـ اگر تمام هویّت خودت را می‌گفتی شاید هیچ یک از این مطالب را نمی‌گفتم زیرا اگر کسی نسبت به عمر خلیفهٔ مسلمین نظر مساعد نداشته باشد دلیل ندارد که در همان حال برای عمر هندسه‌دان و جبردان و منجّم یا حتّی برای عمر فیلسوف احترام قائل نباشد.

خیّام در جای خود نشست و حسن پیروزمندانه ادامه داد:

«تو خیال می‌کنی که هویّت اشخاص را فقط از روی اسم‌شان می‌توان شناخت؟ آنان را از روی نگاه‌شان و رفتارشان و هنجارشان و لحنی که به

کار می‌برند می‌شناسند. وقتی وارد شدی فهمیدم که مردی دانشمندی وگرچه با افتخارات سر و کار داری امّا افتخارات مورد نفرت توست. وقتی ابتدای اسمت را گفتی من همه را فهمیدم زیرا گوش‌های من فقط یک عمر اهل نیشابور را می‌شناسد.

ـ اگر می‌خواستی مرا تحت تأثیر عمیق قرار دهی باید بگویم که موفّق شده‌ای بنابراین تو کیستی؟

ـ من اسمم را گفتم امّا چیزی را در خاطر تو زنده نمی‌کند. من حسن صبّاح اهل قم می‌باشم. در هیچ چیز به خود نبالیده‌ام جز آن که در هفده‌سالگی مطالعهٔ هر چه را که به علوم دین و فلسفه و تاریخ و نجوم مربوط می‌شود به اتمام رسانده‌ام.

ـ هرگز نمی‌توان همه چیز را مطالعه کرد و به اتمام رساند زیرا چیزهای بسیاری است که هر روز باید آموخت!

ـ مرا آزمایش کن.

خیّام برای سرگرمی پرسش‌هائی را دربارهٔ افلاطون و اقلیدس[1] و پورفیر[2] و بطلمیوس[3] و گالین[4] که آثارشان به عربی ترجمه شده بود و دربارهٔ طب رازی و ابوعلی سینا و سپس راجع به تفاسیراحکام قرآنی در

---

۱ ـ Euclide ریاضی دان یونانی قرن سوّم پیش از میلاد که دست‌آوردهای هندسی یونان قدیم پیش از ارشمیدس را در کتابی زیر عنوان «عناصر» جمع‌آوری و تلخیص نموده است. این کتاب از سوی خواجه‌نصیرالدین طوسی شرح شده است.

۲ ـ Porphyre (فرفوریوس) فیلسوف یونانی نو افلاطونی (۳۰۵ - ۲۳۴ میلادی) پیرو فلوطین (Plotin) کتاب او جامع عقاید استاد دربارهٔ اخلاق و عالم و روح و یگانه (خدا) است.

۳ ـ Ptolemee (قرن دوم میلادی) ریاضی‌دان متولّد مصر که معارف ریاضی و نجوم و جغرافی قدما را جمع‌آوری نموده و اثرش تا اواخر قرون وسطی و دوران رنسانس مورد مراجعه بوده است او زمین را ثابت و مرکز جهان دانسته است.

۴ ـ Galien پزشک یونانی (۲۰۱ - ۱۳۱ میلادی) کشفیّات او در علم تشریح تا دوران رنسانس اروپا مرجعیت مهمّی داشته است.(مترجم)

برابر مخاطب مطرح نمود و پاسخ‌ها همواره روشن و دقیق و بی‌خدشه بود و چون هوا روشن شد هیچ کدام نخوابیده و گذشت زمان را حسّ نکرده بودند. حسن واقعاً احساس شادمانی می‌کرد. عمر نیز به نوبهٔ خویش مجذوب او شده بود و نتوانست از این اعتراف خودداری کند:

ـ هرگز مردی را ندیده‌ام که این همه مطلب را آموخته باشد. با این دانش متراکم چه می‌خواهی بکنی؟

در برابر این پرسش، حسن نگاهی بدگمان به او انداخت، گوئی به بخش سرّی روحش تخطّی شده بود. امّا آرامش خود را باز یافت و چشمانش را پائین انداخت:

ـ مایلم خود را به نظام الملک معرّفی کنم شاید کاری برایم داشته باشد.

خیّام چنان مسحور مصاحب خود شده بود که نزدیک بود از مقصدش پرده بردارد و بگوید که عازم دیدار با وزیر اعظم می‌باشد. امّا در آخرین لحظه تغییر رأی داد و در نتیجه اثری از عدم اعتماد بر جای ماند که گرچه محو شده بود امّا به کلّی از میان نرفته بود.

دو روز پس از آن در حالی که به همراه کاروانی از بازرگانان پهلو به پهلو راه می‌پیمودند به ذکر بهترین آثار زیبای مؤلّفان ایرانی و عرب که مورد علاقهٔ آنان بود پرداختند. گهگاه بحثی کوتاه در می‌گرفت امّا زود خاموش می‌شد. وقتی حسن سخن از «موضوعات مسلّم و محقّق» به میان می‌آورد لحنش اوج می‌گرفت و به «حقایق غیر قابل بحث» استناد می‌جست و مصاحب خود را به پذیرش آنها دعوت می‌کرد. امّا خیّام همواره «شکاک»[1] بود و به سنجش و ارزیابی نظرات گوناگون تمایل

---

۱ ـ Sceptique طرفدار مذهب شکّ و تردید. (مترجم)

داشت وبه ندرت نظری را بطور قطع و یقین انتخاب می‌کرد و چه بسا که به طیب خاطر نادانی خویش را متذکّر می‌شد و مکرّر به بیان این نظرّیهٔ افلاطونی می‌پرداخت که: «این امور در پس پرده‌ای از ابهام نهفته است و من و تو در این سوی پرده قرار داریم و هنگامی هم که پرده برافکنده شود ما دیگر وجود نخواهیم داشت.»

سرانجام پس از یک هفته راه‌پیمائی، عمر و حسن به شهر اصفهان وارد شدند و این کلمات بعدها در دفتر سرّی خیّام به صورت این دو رباعی و چند رباعی دیگر به همین مضامین به ثبت رسید:

این بحر وجود، آمده بیرون زنهفت — کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا بر گفت — زان روی که هست کس نمی‌داند گفت

○ ○ ○

هرگز دل من زعلم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

گفتار دوازدهم

ایرانیان امروز، اصفهان را نصف جهان می‌دانند و این مربوط به سال‌ها پس از عصر خیّام است. با این همه حتّی در سال ۱۰۷۴ میلادی سخن‌های بسیار در ستایش این شهر گفته شده که از آن جمله می‌توان به این چند مورد اشاره نمود:

«سنگ‌هایش کان سرب و مگس‌هایش زنبور عسل و علفش زعفران. هوایش درکمال سلامت و صفا، انبارهایش بی‌شپشه. هیچ گوشتی در آن جا فاسد نمی‌شود.»

نباید از نظر دور داشت که اصفهان پنج هزار متر از سطح دریا ارتفاع

دارد و در آن روزها ۶۰ کاروان‌سرا و ۲۰۰ صرّافی و بازارهای بی‌انتهای سرپوشیده داشت. در کارگاه‌های ریسندگی‌اش ابریشم و پنبه به کار می‌رفت و قالی‌ها و پارچه‌ها و قفل‌های آن در سرزمین‌های دور و نزدیک عرضه می‌شد. گل‌های سرُخش صدها نوع و ثروت و وفور نعمت آن زبانزد همه بود. این شهر، پرجمعیت‌ترین شهر ایران به شمار می‌رفت و همهٔ کسانی را که جویای قدرت و ثروت و معرفت بودند به سوی خود جلب می‌نمود.

گفتم این شهر، در حالی که واقعاً صحبت از یک شهر در میان نبود و این معنی را با شنیدن حکایت جوان مسافری از اهل ری می‌توان دریافت که رهسپار دیدار شگفتی‌های اصفهان بود. جوان آن قدر شتاب داشت که از کاروان خود جدا شد و به سرعت به سوی مقصد تاخت. چند ساعت بعد به زاینده‌رود رسید و در مسیر رود پیش رفت. در برابر خود باروئی گلی یافت که پیرامون شهری را گرفته بود. وسعت آن شهر بسیار کمتر از ری زادگاه جوان بود. وقتی به کنار دروازهٔ شهر رسید از نگهبان‌ها نام شهر را پرسید گفتند این جا «جی» است.

چون مقصد جوان اصفهان بود «جی» را دور زد و راه خود را به سوی مغرب ادامه داد. اسبش بی‌رمق شده بود امّا به زور شلاّق می‌تاخت. چیزی نگذشت که نفس‌زنان به دروازه‌های شهری دیگر رسید کمی بزرگتر از اوّلی امّا هنوز به اهمیّت و وسعت ری نبود. نام شهر را از رهگذری پیر پرسید:

ـ این جا یهودیّه است.

جوان مسافر با شنیدن سخن پیرمرد سر اسب را برگرداند تا شتابان به راه خود به سوی اصفهان ادامه دهد. پیرمرد پرسید:

ـ پسرم با این شتاب به کجا می‌روی؟

ـ به اصفهان!

پیرمرد به خنده افتاد و گفت:

ـ آیا هرگز کسی به تو نگفته است که شهری بدین نام وجود ندارد؟

ـ چطور وجود ندارد؟ مگر اصفهان بزرگترین و زیباترین شهر ایران نیست و آیا در زمان‌های قدیم پایتخت اردوان پادشاه اشکانیان نبوده ودر کتاب‌ها از شگفتی‌های آن سخن‌ها نگفته‌اند؟

ـ آن‌چه من می‌دانم این است که هفتاد سال پیش در این جا زاده شده‌ام و همواره به یاد دارم که فقط مردم غریب، از شهری به نام اصفهان صحبت می‌کنند در حالی که من هرگز چنین شهری را ندیده‌ام.

البتّه پیرمرد تا حدّی راه اغراق می‌پیمود چراکه «اصفهان» سالیان دراز نه نام یک شهر بلکه نام واحه‌ای وسیع بوده که در آن، دو شهر جدا و مشخص با فاصلهٔ یک ساعت راه برپا شده بود که «جی» و «یهودیّه» نام داشتند. در قرن شانزدهم میلادی این دو شهر به همراه روستاهای اطراف در هم ادغام شدند و به صورت شهری واحد در آمدند. بنابراین در زمان خیّام هنوز چنین شهری وجود نداشت بلکه باروئی به طول سه فرسنگ به منظور حفاظت آن واحهٔ وسیع ساخته شده بود.

عمر و حسن دیرگاه به مقصد رسیدند و در کاروان‌سرائی نزدیک دروازهٔ «تیراه» در جی جائی برای ماندن یافتند و بی‌آن که فرصت سخن گفتن پیدا کنند درازکشیده به خواب رفتند.

* * *

بامداد روز بعد خیّام نزد وزیراعظم رفت. در میدان صرّافان، مسافران

وکسبه از سراسر جهان، از «آندالس[۱]» و یونان و چین، پیرامون ترازوهای دقیق سکّه‌شناسان در جنب و جوش بودند. صرّافان گوشه‌ای از دینار کرمانی یا نیشابوری یا «اشبیلیه[۲]» را می‌خراشیدند و «تانکای» دهلی را می‌بوئیدند و دِرهم بخارا را وزن می‌کردند و یا در برابر «پول قسطنطنیه[۳]» که تازه از ارزش آن کاسته شده بود ابروها را در هم می‌کشیدند. سردر بزرگ دیوان، مقرّ حکومت و محلّ اقامت رسمی نظام‌الملک، چندان دور نبود. شیپورزن‌ها سه نوبت در روز وظیفه داشتند که به افتخار وزیراعظم بنوازند. امّا با وجود تشریفات ظاهر، همه کس حتی حقیرترین زن بیوه حق داشت بی‌هیچ مانع برای عرض شکایت و دیدار مرد مقتدر امپراطوری به تالار وسیع دیوان وارد شود و تنها در آن جا بود که نگهبان‌ها و سرپیشخدمت‌ها پیرامون نظام را گرفته بودند و پس از شنیدن توضیحات دیدارکنندگان، افراد مزاحم و بیکاره را دور می‌کردند.

خیّام در آستان در ایستاد و تالار و دیوارهای بی‌آذین و قالی‌های رنگارنگ را که در سه طبقه بر روی هم انداخته بودند به دقّت بررسی نمود و با حرکتی مردد به حاضران سلام داد. جمع بسیاری با جامه‌های گونه‌گون، آرام و آسوده پیرامون وزیر را گرفته بودند و او مشغول گفتگو با یک افسر ترک بود. نظام از گوشهٔ چشم، تازه وارد را دید و با خنده‌ای دوستانه و اشارهٔ سر، او را دعوت به نشستن نمود. پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که نزد او آمد وگونه‌ها و پیشانی‌اش را بوسید:

---

۱ - Andalousie منطقه‌ای واقع در جنوب اسپانیا که در سال ۷۱۳ میلادی نخستین بار به دست طارق یکی از غلامان اهل مغرب از «بربرها» که تازه اسلام آورده بود گشوده شد. نویسندگان اسلامی اغلب سراسر اسپانیا را به همین نام خوانده‌اند. (مترجم)

۲ - Seville شهر آندالس.

۳ - پول قسطنطنیه، Nomismaخوانده می‌شد. (مترجم)

ـ منتظرت بودم. می‌دانستم که به موقع می‌آئی. چیزهای بسیار دارم که باید به تو بگویم.

آن‌گاه دست خیّام را گرفت و به اتاق کوچکی درکنار تالار برد و آن جا درکنار هم بر روی بالش چرمی بزرگی نشستند:

«بعضی از گفته‌های من باعث تعجّب تو خواهد شد. امّا امیدوارم که سرانجام از قبول دعوتم پشیمان نشوی.»

ـ آیا هرگز کسی با گذر از درگاه نظام پشیمان شده است؟

ـ پیش آمده است. من مردانی را به آسمان رسانده و کسانی را بر زمین زده‌ام و هر روز مرگ می‌دهم و زندگی می‌بخشم امّا خداوند مرا از روی نیّاتم قضاوت خواهد کرد. اوست که منشاء همهٔ قدرت‌هاست و اوست که قدرت فائقه را در اختیار خلیفهٔ عرب قرار داده و خلیفه هم آن قدرت را به سلطان ترک واگذار نموده و سلطان ترک هم آن را به ید اختیار و اقتدار وزیر ایرانی سپرده است که در خدمت توست. از دیگران توقّع دارم که حرمت این قدرت را نگاه دارند امّا از تو خواجه عمر، در خواست دارم که رؤیای مرا حرمت داری. آری بر روی این سرزمین پهناور که قرعهٔ فال آن به نام من زده شده است رؤیای پی‌ریزی مقتدرترین و مرفّه‌ترین و پایدارترین و منظّم‌ترین دولت روی زمین را دارم. رؤیای یک امپراطوری را که هر ایالت آن و هر شهر آن به دست مردی درستکار اداره شود، کسی که از خدا بترسد و در رسیدگی به مظالم و شکایات ضعیف‌ترین رعایا، دقیق باشد. دولتی که در آن گرگ و بره در کمال آسودگی از یک آبشخور آب بنوشند. با این همه به آرزو اکتفا نمی‌کنم بلکه درکار ساختنم. فردا در محلّه‌های اصفهان گردش کن، دسته‌های کارگران را خواهی دید که در کندوکاوند و می‌سازند و صنعت‌گران که در جنب و جوشند. همه جا آسایشگاه‌ها و مساجد و کاروان‌سراها و ارگ‌ها و قصرهای حکومتی سر

بر می‌کشند. به زودی هر شهر مهم دارای مدرسه‌ای بزرگ خواهد بود و نام مرا بر آن خواهند گذاشت «مدرسهٔ نظامیّه». مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد مشغول کار است. طرح محل را خودم با این دست‌ها ترسیم کرده‌ام. برنامهٔ درس‌ها را خودم تنظیم و بهترین مدرسین را برای آن انتخاب نموده‌ام و برای هر یک از طلاّب هزینهٔ تحصیلی قرار داده‌ام. می‌بینی که این امپراطوری، کارگاهی است عظیم که در آن ساخته می‌شود و شکفته می‌شود و آسایش و رفاه فراهم می‌گردد و این عصری است که ما در آن زندگی می‌کنیم و مورد لطف و عنایت پروردگار است.

مستخدمی با موهای روشن وارد شد و تعظیم کرد و روی یک سینی نقرهٔ قلمکاری شده دو لیوان شربت سرخ با یخ پیش آورد. خیّام یکی از آنها را برداشت در حالی که بخار سردی روی آن سیلان داشت، لبانش را در آن فرو برد به قصد آن که مدّتی دراز آن را مزه مزه کند. نظام لیوان خود را برداشت و به یک باره سر کشید و سپس ادامه داد:

«حضور تو در این جا باعث خوشوقتی و افتخار من است!»

خیّام خواست به این ابراز مهربانی ناگهانی پاسخ گوید امّا نظام با حرکتی مانع شد:

«خیال نکن تملّقت را می‌گویم. آن قدر قدرت دارم که جز به ستایش خالق نپردازم. امّا خواجه عمر نگاه کن که یک چنین امپراطوری وسیع و پرجمعیّت و پرثروت، همواره از نظر مردان کاردان در مضیقه است. در ظاهر، آدمیان بسیارند و مکان‌ها بی‌شمار و جوامع انباشته‌اند! و با این همه، چه بسیار که به تماشای سپاهیان گستردهٔ خویش و مسجدی که در حال نماز و نیایش است و بازار و حتّی دیوان خودم می‌پردازم و از خود می‌پرسم که اگر از این همه آدمیان توقّع ذرّه‌ای خرد یا علم یا وفا یا درستکاری داشته باشم آیا نخواهم دید که وزن هر یک از این فضائل تا آن

جا کاهش می‌یابد که کاملاً ذوب و محو شوند؟خواجه عمر من خود را تنها حس می‌کنم. نومیدانه تنها. دیوان من تهی است، قصر من تهی است. این شهر و این امپراطوری تهی است و همواره این احساس را دارم که با یک دست بسته به پشت، تلاش می‌کنم. مردانی چون تو را نه تنها از سمرقند و جاهای دیگر به این جا فرا می‌خوانم بلکه حاضرم خودم پای پیاده تا سمرقند بروم و آنان را به این جا بیاورم.»

خیّام با شنیدن این گفته زیر لب گفت «خدا نکند» امّا وزیر به سخن ادامه داد:

«این است رؤیاهای من و دلنگرانی‌های من. دلم می‌خواست روزها و شب‌های دراز در این باره با تو صحبت کنم امّا مایلم گفته‌های تو را نیز بشنوم. می‌خواهم هر چه زودتر به من بگوئی که آیا این رؤیاها به گونه‌ای با تو مربوط می‌شود و آیا حاضری در کنار من جائی را که شایستهٔ توست اشغال کنی؟»

ـ نقشه‌هایت عالی است و اعتمادت نسبت به من باعث افتخار من است.

ـ برای همکاری با من چه توقّعی داری؟ بی‌پرده به من بگو همان گونه که من گفتم. هر چه بخواهی در اختیار توست. پرهیزکاری نشان نده نگذار که این لحظهٔ دست ودل بازی من سپری شود!

نظام خندید و خیّام نیز کمال شرمندگی خود را در زیر پردهٔ لبخندی بی‌رمق پوشاند:

ـ من فقط آرزو دارم بتوانم کارهای ناچیزی را که در سر دارم به دور از نیاز به انجام رسانم، خوردن و آشامیدن و مسکن و تن‌پوش. حرص من از این حد تجاوز نمی‌کند!

ـ برای محلّ سکونت تو زیباترین خانهٔ اصفهان را عرضه می‌کنم. خود

من در جریان ساختمان این قصر در آن جا زندگی کرده‌ام. آن خانه با باغ گل و باغ میوه و قالی‌ها و مستخدمین و خدمتکاران از آن توست. برای تأمین مخارج نیز سالی ده‌هزار دینار سلطانی وظیفه تعیین می‌کنم که در تمام مدّت حیات من در ابتدای هر سال به تو پرداخت خواهد شد. آیا کافی است؟

ـ به مراتب بیش از نیاز من است. من نمی‌دانم با این پول چه کنم؟

ـ با این پول کتاب‌های لازم را خواهی خرید و همهٔ خمره‌هایت را پر از می خواهی کرد و همهٔ معشوقه‌هایت را غرق درگوهر خواهی ساخت و به مردم مستمند صدقه‌ها خواهی داد و هزینهٔ کاروانی را به مکّه خواهی پرداخت و مسجدی به نام خودت بنا خواهی کرد!

خیّام احساس کرد که وارستگی و حقارت توقّعاتش چندان خوش‌آیند میزبان قرار نگرفته است پس به خود جرأت داد و گفت:

ـ همواره خواسته‌ام رصدخانه‌ای با زاویه‌یاب بزرگ سنگی و اسطرلاب و سایر دستگاه‌های آن بسازم و بدین وسیله طول درست سال شمسی را اندازه‌گیری کنم.

ـ برآورده شد! از هفتهٔ آینده اعتبارات لازم برای این کار در اختیار تو قرار خواهد گرفت و انتخاب محلّ رصدخانه با توست و در ظرف چندماه ساخته خواهد شد. امّا بگو ببینم چیز دیگری باعث خوشحالی تو نخواهد بود؟

ـ به خدا هیچ چیز دیگر نمی‌خواهم و بزرگواری تو مرا قرین لطف و عنایت می‌سازد.

ـ آیا من هم به نوبهٔ خود می‌توانم از تو در خواستی داشته باشم؟

ـ بعد از موافقت با آن‌چه من خواستم کمال خوشبختی است که بتوانم جزء بسیار کوچکی از حق‌شناسی‌ام را نشان دهم.

نظام چیزی را از کسی درخواست نمی‌کرد با این همه گفت:

ـ من تو را راز دار و کم سخن می‌دانم و تو را خردمند و عادل و منصف می‌شناسم به حدّی که قادر به تشخیص حق از باطل در همه چیز می‌باشی و تو را شایستهٔ اعتماد می‌شمارم بنابراین می‌خواهم دقیق‌ترین و ظریف‌ترین وظیفه را در انجام امور به دست تو بسپارم.

خیّام که خود را برای دشوارترین خدمت‌ها آماده کرده بود دشوارترین آنها در انتظارش بود. پس نظام ادامه داد:

«من تو را به مقام «صاحب خبر»منصوب می‌کنم.»

ـ صاحب خبر؟ من؟ رئیس جاسوسان؟

ـ مدیر امور اطلاعاتی امپراطوری. با شتاب جواب نده. منظور جاسوسی در امور مردمان صالح یا داخل شدن در مساکن مردمان نیست بلکه مراقبت از آرامش و آسایش همهٔ طبقات مردم است. در یک دولت، کمترین اخاذی و رشوه‌خواری و کمترین ظلم و تعدّی نسبت به افراد و آحاد مردم باید به اطلاع سلطان برسد تا به گونه‌ای عبرت‌انگیز مورد سرکوب قرار گیرد، مجرم هر کس می‌خواهد باشد. چگونه می‌توان فهمید که فلان قاضی یا فلان حاکم ایالتی برخلاف منافع و مصالح مردمان رفتار و از شغل و مقام خود سوء استفاده می‌کند و ثروت می‌اندوزد؟ روشن است که فقط به وسیلهٔ جاسوسان قادر به چنین کاری خواهیم بود چرا که قربانیان و مردم عادی و مظلوم همیشه جرأت و جسارت شکوه و شکایت را ندارند!

ـ به علاوه لازم است که این جاسوسان از سوی قضات نادرست و حکّام و امیران خریداری نشوند وشریک جرم آنان نگردند!

ـ نقش تو یعنی صاحب خبر، یافتن افراد فسادناپذیر و گماشتن آنان به این مأموریت‌هاست.

ـ اگر چنین افراد فسادناپذیر وجود داشته باشند بهتر نیست که خودشان را به مقام قضاوت و حکومت منصوب نمائیم؟

نظری ساده بود امّا در گوش نظام جنبهٔ استهزا پیدا کرد. پس از جا برخاست و بی‌حوصله گفت:

ـ قصد مباحثه ندارم. نظر خودم و انتظار خودم را از تو گفتم. برو و دربارهٔ این مطلب فکر کن و با آسودگی جنبه‌های مثبت و منفی آن را بررسی کن و فردا با پاسخ خود بدین جا بیا.

گفتار سیزدهم

آن روز خیّام دیگر برای تفکّر و سنجش و ارزیابی آمادگی نداشت. پس از خروج از دیوان، خود را وارد تنگ‌ترین مسیر بازار نمود. از میان آدم و حیوان پیچ و تاب خورد و در زیر گنبدهای سفید و براق سقف بازار و در میان گونی‌های پر از ادویه گام برداشت. در هر گام، مسیر راه تاریک‌تر و حرکت جمعیت کندتر و صدای زمزمهٔ عابران خفه‌تر می‌شد و کسبه و مشتریان چون بازیگران نقاب‌دار تأتر، به نظر می‌آمدند. چشمان خیّام دیگر جائی را نمی‌دید و به این سو و آن سو کشیده می‌شد. ترسید به زمین افتد و بیهوش شود. ناگهان به میدان کوچک روشنی رسید که به سان محلّی بی‌درخت در میان جنگل بود. آفتاب به شدّت می‌تافت. لختی بر زمین نشست. سپس برخاست و نفسی عمیق کشید. چه بر سرش آمده بود؟ به او بهشت و دوزخ را عرضه کرده بودند که به هم زنجیر شده‌اند. چگونه بگوید آری و چگونه بگوید نه؟ با چه روئی نزد وزیر برود و با چه روئی شهر را ترک گوید؟

در این اندیشه‌ها بود که در سمت راست خود به در نیمه باز خراباتی

رسید. آن راگشود و از پله‌های شنی آن پائین رفت و قدم به کف سردابی، با سقفی کوتاه گذاشت. سرداب چندان روشن نبود. زمین آن خاکی و نمناک، نیمکت‌ها لغزان و میزها بی‌رنگ و رونق. می‌سفارش داد، در سبوئی نیم‌شکسته‌آوردند.لختی اندیشید و سپس این رباعی را زمزمه کرد:

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

ناگهان برق اندیشه‌ای ذهنش را روشنی بخشید. تردید نداشت که حکم سرنوشت بود وباید در قعر آن خرابات کثیف، آن فکر به خاطرش برسد و در آن جا و روی آن میز بی‌رنگ و رو آن اندیشه در انتظارش باشد. حساب را پرداخت و انعامی روی میزگذاشت و از پلّه‌ها بالا رفت. شب فرا رسیده و میدان خالی و هر یک از راه‌های بازار با دری سنگین بسته شده بود. خیّام به ناچار راه خود راکج کرد تا به کاروان‌سرای خود رسید.

روی پنجهٔ پا وارد اتاق شد. حسن در خوابی عمیق فرو رفته بود و چهره‌اش جدّی و رنج دیده می‌نمود. خیّام مدّتی دراز به او نظر انداخت. هزاران پرسش ذهنش را فراگرفت امّا همه راکنار زد و یکی از آن میان به تصمیم جدّی او بدل شد.

* * *

افسانه‌ای درکتاب‌ها آمده است که سه دوست ایرانی هر یک به سیرهٔ خاص خویش آغاز هزارهٔ دوم میلادی راکه ما در آن زندگی می‌کنیم تحت تأثیر قرار داده‌اند:

عمر خیّام عالم را رصد نمود. نظام‌الملک بر عالم حکومت راند و حسن صبّاح عالم را به دهشت افکند. گفته‌اند که هر سه در نیشابور

همدرس بوده‌اند امّا این گفته حقیقت ندارد زیرا نظام سی‌سال بزرگتر از خیّام بود و حسن صبّاح در ری و شاید چندی در قم شهرزادگاهش به تحصیل علم اشتغال داشته و بطور مسلّم در نیشابور نبوده است.

در پاسخ این پرسش که آیا دست‌نویس سرّی سمرقند چیزی از این حقیقت را در بر دارد باید گفت که بنابر شرح وقایع مندرج در حاشیهٔ دست‌نویس سمرقند، این سه مرد، نخستین بار در اصفهان و در دیوان وزیر اعظم وبه ابتکار خیّام که نقش عامل کور سرنوشت را بر عهده داشت، یکدیگر را ملاقات نمودند. در این دیدار نظام در اتاقی کوچک در قصر حکومتی، تنها و در میان اوراقی چند نشسته بود. وقتی چهرهٔ خیّام را در آستان در دید دریافت که پاسخ منفی است:

ـ بنابراین طرح‌های من برای تو جالب نیست؟

خیّام اندوهگین امّا جدّی گفت:

ـ رؤیاهای تو شگرف‌اند و من آرزو دارم که به حقیقت بپیوندند. امّا مشارکت من در آنها به نحوی که تو خواسته‌ای نمی‌تواند باشد. میان اسرار خلق و کسانی که در اسرار خلق تجسّس می‌کنند من جانب اسرار را نگه می‌دارم. بنابراین نخستین بار که مأموری مخفی، گفت‌وگوئی را به من اطلاع دهد، او را به‌سکوت می‌خوانم‌وبه او گوشزد می‌کنم‌که این امور نه به اومربوط‌است‌ونه به من و دیگر حق ندارد به خانهٔ من قدم‌گذارد. بنابراین کنجکاوی من‌نسبت‌به افرادواشیاءبه‌گونه‌ای‌دیگرصورت می‌گیرد.

ـ من تصمیم تو را محترم می‌شمارم. برای امپراطوری هم مفید می‌دانم که مردانی، تمام وقت و فرصت خود را وقف علم نمایند. مسلّم است که آن‌چه را به تو قول داده‌ام از زر و مسکن و رصدخانه همه بر عهدهٔ من است و هرگز چیزی را که در کمال رغبت به کسی داده‌ام پس نمی‌گیرم. مایل بودم تو را از نزدیک در وظایف خویش شرکت دهم. امّا

اکنون به این دل خوش می‌دارم که وقایع نگاران برای آیندگان بنویسند که در زمان نظام‌الملک ، عمر خیّام نیشابوری با آسودگی و دور از حوادث ایّام می‌زیست و مورد احترام و تکریم بود و قادر بود بی‌آن که مغضوب کسی واقع شود به وزیر اعظم پاسخ منفی بدهد.

ـ نمی‌دانم که آیا روزی خواهم توانست حق‌شناسی خویش را که شایستهٔ بزرگواری توست ابراز دارم؟

در این جا خیّام سخن خود را برید و سپس با کمی تردید چنین ادامه داد:

«شاید پاسخ منفی خودم را با معرّفی مردی که اخیراً ملاقات نموده‌ام جبران کنم. او از دانشی سترگ و هوشمندی بسیار و کاردانی شگفت‌آور برخوردار است. به نظر من برای وظیفهٔ «صاحب خبر» بسیار مناسب می‌باشد و اطمینان دارم که مراد تو باعث شادمانی بسیار او خواهد شد. به من گفته است که به امید تحصیل شغلی نزد تو دل‌بسته و از ری به اصفهان آمده است.»

نظام زیر لب گفت:

ـ یک مرد جاه‌طلب. این سرنوشت من است که هر وقت کسی را شایستهٔ اعتماد می‌یابم فاقد جاه‌طلبی است واز قدرت و امور مربوط به آن بیزار است و هنگامی که به نظر می‌رسد مردی آمادهٔ چنگ انداختن به نخستین مقامی است که به او عرضه می‌کنم شتاب او مرا نگران می‌سازد.

سپس با حالتی حاکی از خستگی و ناچاری ادامه داد:

«این مرد چه نام دارد؟»

ـ حسن فرزند علی صبّاح. البتّه این را بگویم که اهل قم است.

ـ یک شیعهٔ امامی؟ این موضوع چندان باعث ناراحتی من نیست، با وجود خصومتی که با شیعیان رافضی و هرگونه انحراف از دین حنیف

دارم، برخی از بهترین همکاران من شیعیان علی و بهترین سربازانم ارمنی و بهترین خزانه دارانم یهودی می‌باشند و به خاطر اعتقادات مذهبی یا دینی‌شان از آنان سلب اعتماد و سلب حمایت نمی‌کنم. تنها کسانی که نسبت به آنان بدگمانم «اسماعیلیان[1]» می‌باشند. تصوّر نمی‌کنم دوست تو به این فرقه تعلّق داشته باشد؟

ـ خیال نمی‌کنم. او همراه من به این جا آمده و بیرون منتظر است. اگر اجازه دهی او را به درون بیاورم خودت می‌توانی از او بپرسی.

خیّام چند لحظه بیرون رفت و سپس همراه دوستش بازگشت که به هیچ رو در اضطراب نبود.

«حسن صبّاح را معرفی می‌کنم. هرگز این همه علم در زیر دستاری بدین کوچکی پنهان نشده است!»

نظام با لبخندی چنین گفت:

ـ به من نگاه کنید که چه عالمانه محاصره شده‌ام. شنیده‌اید که گفته‌اند، فرمانروائی که با علما مصاحبت دارد بهترین فرمانرواست.

---

۱ – اسماعیلیّه فرقه‌ای از فرق شیعهٔ امامیّه که بر اثر اختلاف در امامت اسماعیل و برادرش موسی (ملقّب به کاظم امام هفتم دو پسر امام جعفر صادق امام ششم) پدید آمد. پیروان امامت اسماعیل که باطنیه نیز خوانده شده‌اند بر آن بودند که گر چه اسماعیل پیش از پدر (امام صادق) در گذشته امامت به فرزند اسماعیل (محمد) منتقل شده است. به اعتقاد پیروان این فرقه ظواهر را بواطنی است که فقط امام و متعلّمان او از آن آگاهی دارند و چون به لُبّ و باطن دین می‌پرداختند، طبعاً به تأویل‌های عقلی و فلسفی استناد می‌نمودند و با تفکّر و تعقّل و استدلال خو می‌گرفتند و در این راه استفاده از اصول فلسفی یونان و تحصیل حکمت و فلسفه را لازم می‌شمردند. اسماعیلیان که خود به چند تیره تقسیم شدند در خوزستان و عراق و شام و یمن و بسیاری شهرهای دیگر به فعّالیت پرداختند و حتّی در مصر و شمال آفریقا به تشکیل دولت فاطمیان توفیق یافتند. در میان مراتب و درجات هفت‌گانه که در دعوت قائل بودند (رسول و نبی و امام و حجّت و داعی و مأذون و مستجیب) ناصرخسرو و حسن صبّاح به مرتبهٔ «حجّت» نائل شده بودند. (مترجم)

حسن گفت:

ـ همچنین گفته‌اند که عالمی که با فرمانروایان مصاحبت دارد بدترین علماست!

شلیک خنده لحظه‌ای آن سه را به هم نزدیک ساخت. امّا نظام ابروهایش را در هم کشید و کوشید تا هر چه زودتر مثل گوئی راکه معمولاً مقدّمهٔ ورود به هر بحثی است کنار بگذارد و وارد اصل مطلب به منظور ابراز انتظارات خود از حسن گردد. روشن است که از همان نخستین کلمات، این دو مرد نظرات خود را منطبق و موافق یافتند و خیّام کاری جز این نداشت که میدان را خالی کند.

* * *

به زودی حسن صبّاح به همکار ضروری وزیر اعظم بدل شد. او موفّق گردید شبکه‌ای انبوه و درهم تنیده از مأموران حکومتی را در میان کسبه و درویشان جعلی و زائران دروغی ایجاد نماید که سراسر امپراطوری سلجوقیان را در خود گرفته بود. هیچ قصری و هیچ خانه‌ای یا بازاری مصون ازگوش‌های تیزآنها نبودوتوطئه‌هاوشایعه‌هاو سعایت‌ها از هر نوع که‌بودگزارش و کشف و به گونه‌ای بی‌صدا و عبرت‌انگیز خنثی می‌شد.

نظام در آغاز از جریان کار کمال رضایت خاطر را داشت چرا که سراسر این دستگاه دهشتناک در دست خود اوبود و نزد سلطان ملکشاه نیز از آن به خود می‌بالید. امّا سلطان چندان نظر مساعدی نسبت به آن نداشت زیرا پدرش آلب‌ارسلان، به خصوص به او توصیه کرده بود که از سیاست متّکی بر جاسوسی بپرهیزد. پدر به او چنین گفته بود: «وقتی همه جا را جاسوس گذاشتی، دوستان واقعی تو از آن بیمی به خود راه

نمی‌دهند زیرا خود را وفادار به تو می‌دانند و امّا خائنان به مراقبت خویش خواهند افزود و درصدد خریدن خبرچینان بر خواهند آمد و در نتیجه رفته رفته گزارش‌هائی به تو خواهد رسید که بر ضدّ دوستان حقیقی و به سود دشمنانت خواهد بود. به علاوه، سخن خوب باشد یا بد حکم تیر را دارد که وقتی مکرّر رها شود سرانجام یکی به هدف اصابت می‌کند. آن وقت دریچهٔ قلب تو بر روی دوستانت بسته می‌شود و خائنان پیرامونت را می‌گیرند و دیگر چیزی از اقتدارت باقی نمی‌ماند.»

امّا کشف یک زن مفسده‌جو در حرم سلطان باعث شد که ملکشاه، دیگر در مفید بودن رئیس جاسوسان تردید روا ندارد و چیزی نگذشت که رئیس جاسوسان به یکی از نزدیکان سلطان بدل شد و کسی که از دوستی حسن و سلطان رنجیده خاطر می‌شد نظام بود. حسن و ملکشاه جوان بودند و چه بسا که با هم دربارهٔ وزیر پیر به شوخی و لطیفه‌گوئی می‌پرداختند بویژه روزهای جمعه که روز میهمانی سنّتی سلطان به خاطر افراد خاندان و نزدیکان بود.

نخستین قسمت این میهمانی هفتگی، رسمی و محدود به عده‌ای معیّن بود. نظام در سمت راست ملکشاه می‌نشست، ادبا و دانشمندان پیرامون‌شان جمع می‌شدند و بحث‌هائی دربارهٔ موضوعات گوناگون در می‌گرفت، از مقایسهٔ محاسن شمشیرهای هندی ویمانی تا تفسیرهای مختلف دربارهٔ عقاید ارسطو. سلطان لحظه‌ای نسبت به این مبارزهٔ عالمانه علاقه نشان می‌داد و سپس توجّهش به جای دیگر جلب می‌شد. چشمانش به این سو و آن سو می‌چرخیدند و وزیر درمی‌یافت که وقت عزیمت است و مدعوین عالی مقام از او پیروی می‌کردند. بی‌درنگ موسیقی‌دان‌ها و رقصنده‌ها جای آنان را می‌گرفتند و سبوهای می خالی می‌شد و میگساری که بر حسب خلق سلطان گاهی با میانه‌روی و زمانی

با افراط توأم بود تا بامداد ادامه می‌یافت. معمولاً در میان هم‌نوازی کمانچه و عود یا تار، ترانه‌سازان به بدیهه‌سرائی دربارهٔ موضوع مطلوب حاضران یعنی «نظام‌الملک» می‌پرداختند و سلطان که قادر به چشم‌پوشی از وزیر قدرت‌مند خویش نبود با خنده‌هائی که سر می‌داد از او انتقام می‌گرفت و مشاهدهٔ هیجان کودکانهٔ سلطان در کف‌زدن به هنگام این‌گونه ترانه‌ها کافی بود نشان دهد که او روزی از پدر یعنی نظام‌الملک عملاً انتقام سختی خواهد گرفت!

حسن خوب می‌دانست که چگونه با مشاهدهٔ کمترین علامت کینهٔ سلطان نسبت به وزیر، بر این کینه دامن بزند و چگونه خردمندی و دانش خود را که مورد نیاز نظام بود به رخ همگان بکشد و کمال صلاحیّت خود را در دفاع از تخت سلطنت و امپراطوری در مدّتی کوتاه به ثبوت رساند و کمال وفاداری خود را نسبت به سلطان به ساده‌ترین راه که همان اظهار شفاهی وفاداری بود ثابت کند، گر چه حقیقی‌ترین وفاداری همواره از دهان دروغ‌گویان و دغل‌بازان به گوش می‌رسد! بالاتر از اینها، حسن همواره به تحریک حرص و طمع ملکشاه می‌پرداخت و سلطان را از هزینه‌های وزیر آگاه می‌ساخت و توجّه او را به جامه‌های نو وزیر و نزدیکان و همکاران وزیر جلب می‌نمود. نظام تشنهٔ قدرت و شکوه و جلال ظاهر بود و حسن تنها تشنهٔ قدرت بود و می‌دانست که چگونه باید زهد را با سلطه‌جوئی به هم در آمیزد.

وقتی احساس کرد که ملکشاه کاملاً تسلیم اوست، موقع را برای وارد آوردن آخرین ضربه، به مشاور محرم سلطان، مناسب یافت و حادثهٔ لازم را صحنه‌سازی نمود که در یک روز شنبه و در تالار تخت سلطنت رویداد. سلطان نزدیک ظهر با کج خلقی ناشی از سردرد از خواب برخاست و چون خبر یافت که شصت هزار دینار طلا میان سربازان گارد ارمنی وزیر

تقسیم شده است از جا در رفت. تردید نبود که خبر از طریق حسن و شبکه‌اش به سلطان رسیده بود. نظام با حوصله توضیح داد که برای جلوگیری از هرگونه هوس نافرمانی لازم است که سپاهیان خوب تغذیه و حتّی فربه شوند. به علاوه هزینهٔ سرکوب کوچکترین شورش به مراتب بیش از این مبلّغ خواهد بود.امّا ملکشاه پاسخ داد که اگر قرار باشد خروارها پول را به دور بریزیم روزی می‌رسد که دیگر قدرت پرداخت جیرهٔ سربازان را نخواهیم داشت و آن وقت است که شورش‌های واقعی آغاز خواهد شد. آیا یک حکومت خوب نباید بداند که چگونه طلای خود را برای مواقع دشوار نگه دارد؟

یکی از دوازده پسر نظام که حضور داشت به تصوّر این که مداخلهٔ او ممکن است مفید واقع شود گفت:

ـ در آغاز اسلام که عمر خلیفهٔ دوم را متهم به مصرف همهٔ پول‌هائی می‌کردند که از فتوحات به دست آمده بود، عمر به بدگویان چنین گفت: «آیا این طلا نتیجهٔ عنایت‌الهی نیست که به وفور در اختیار ما گذارده شده است؟ اگر خدا را قادر به اعطای بیش از این نمی‌دانید پس دیگر هیچ خرج نکنید. امّا من به بخشایش بی‌حدّ خالق اعتقاد دارم. بنابراین حتّی یک سکّه را که بتوانم در راه صرفه و صلاح مسلمانان خرج کنم در صندوق خودم نگه نخواهم داشت.»

امّا ملکشاه قصد پیروی از سرمشق عمر را نداشت و همان گونه که حسن اورا قانع کرده بود چنین فرمان داد:

ـ لازم است که صورت‌ریز اقلامی که به خزانهٔ من وارد می‌شود و نحوهٔ خرج آنها را به من بدهند. کی این صورت حاضر خواهد شد؟

نظام که در زیر بار سرزنش سلطان خود را ناتوان احساس می‌کرد گفت:

ـ من این صورت را تهیه می‌کنم امّا زمان لازم دارد.

ـ چه مدّت لازم است، خواجه؟

سلطان بر خلاف همیشه که می‌گفت «آتا» یعنی «پدر» این بار کلمهٔ خواجه را به کاربرد که گرچه بسیار محترمانه بود امّا نشان دوری او نسبت به وزیر و عدم تأیید او و مقدمه‌ای برای مغضوب شدن او بود.

باری نظام با حالتی مشوّش توضیح داد:

ـ باید به هر کدام از ایالات مأمور بفرستیم تا به حساب‌ها رسیدگی کند. به لطف الهی امپراطوری وسیع است و اتمام چنین گزارشی در کمتر از دو سال، بسیار مشکل خواهد بود.

در این هنگام حسن پیش رفت و بطور کاملاً رسمی گفت:

ـ من به سرورمان قول می‌دهم که هر گاه وسائل کار فراهم شود و فرمان دهند که کلیهٔ اوراق و اسناد موجود در دیوان در اختیارم قرار گیرد گزارش کامل را در ظرف چهل روز تقدیم نمایم.

وزیر خواست چیزی بگوید امّا ملکشاه از جای برخاسته بود و در حالی که با گام‌های بلند به سوی در می‌رفت گفت:

ـ بسیار خوب. حسن در دیوان مستقر شود. همهٔ منشیان تحت اوامر او خواهند بود. هیچکس بی‌اجازهٔ او وارد نخواهد شد و پس از چهل روز تصمیم خواهم گرفت.

گفتار چهاردهم

سراسر امپراطوری ناگهان دست‌خوش ناآرامی شد و دستگاه حکومت فلج گردید. سخن از نقل و انتقال سپاهیان و جنگ داخلی می‌رفت. گفته شد که نظام اقدام به توزیع سلاح در محلاّت اصفهان

نموده است. کالاها در بازار پنهان و درهای سوق‌های اصلی و بویژه سوق‌های جواهرفروشان از همان ابتدای بعداز ظهر بسته شدند. تنش پیرامون دیوان، بسیار شدید بود. وزیر اعظم به ناچار محلّ کار و دفاتر خود را به حسن واگذار کرد. امّا محلّ اقامتش نزدیک آن جا بود و باغی کوچک آن را از قسمت دیگر که به ستاد رقیب بدل شده بود جدا می‌کرد. در محوّطهٔ آن باغ، گارد مخصوص محافظ نظام که تا دندان مسلّح بودند با حالتی عصبی پاس می‌دادند.

اکنون هیچکس به آشفتگی خیّام نبود. می‌خواست برای تسکین افکار دخالت کند و راهی برای توافق میان او و دشمن بیابد. امّا نظام اگر هم او را می‌پذیرفت به یقین بااستفاده از فرصت، به خاطر آن «هدیّهٔ مسموم» مورد سرزنش قرار می‌داد. حسن هم در به روی خود بسته با اوراق و اسنادش درکار تهیّهٔ گزارشی بود که باید به سلطان می‌داد. شب هنگام در حالی که مشتی از همکاران وفادار پیرامونش را گرفته بودند بر روی قالی دیوان دراز می‌کشید و کمی می‌خوابید.

سه روز پیش از موعد سرنوشت‌ساز، خیّام بر آن شد که به آخرین وساطت دست بزند. به محلّ کار حسن رفت و اصرار نمود تا او را ببیند. به او گفته شد که ساعتی دیگر رجوع کند زیرا «صاحب خبر» با خزانه‌داران جلسه داشت. خیّام تصمیم گرفت در حیاط بیرون از محلّ کار حسن، لحظه‌ای چند قدم بزند. وقتی از در بیرون رفت خواجه‌ای از حرم‌سرای سلطان با جامهٔ سرخ پیش آمد و خطاب به او گفت:

ـ از خواجه عمر خواهشمندم لطفاً مرا همراهی کند، منتظر ایشان هستند!

خیّام در پی خواجهٔ حرم‌سرا از میان راه‌های پیچاپیچ زیرزمینی و پلکان‌ها عبور کرد و خود را در میان باغی یافت که از آن خبر نداشت.

طاووس‌ها آزادانه در آن باغ دل‌گشا می‌خرامیدند. درختان زردآلو آکنده از گل‌های معطّر بود و زمزمهٔ آب‌نمائی به گوش می‌رسید. در پشت آب‌نما به درکوتاه صدف نشان رسیدند. خواجهٔ حرم در را بازکرد و خیّام را به درون دعوت نمود.

تالاری وسیع با دیوارهای پوشیده از پارچه‌های زربفت نمودار شد. در انتهای تالار سراپرده‌ای قرار داشت که با تور پوشانده شده بود. پرده تکانی خورد و این نشان حضور کسی بود. در با صدای خفه پشت سر خیّام بسته شد. دقیقه‌ای حیران ماند. سپس صدای زنی به گوش رسید. صدا را نمی‌شناخت و به نظرش رسید که به یکی از لهجه‌های ترکی صحبت می‌کند. صدا کوتاه و تند بود و فقط کلمه‌ای چند مانند صدای تخته سنگ‌های سیلاب به گوش رسید. معنی کلمات را نمی‌دانست و می‌خواست صدا را قطع و درخواست کند که به فارسی یا عربی یا حتّی کمی آرام‌تر صحبت شود. امّا خطاب به یک زن از پشت سراپرده چندان آسان نبود. بنابراین تصمیم گرفت تا پایان سخن او صبر کند. ناگهان صدای دیگری جایگزین شد و به زبان فارسی چنین گفت:

ـ بانوی من ترکان‌خاتون همسر سلطان از این که بر سر این قرار حاضر شدی از تو تشکّر می‌کنند.

این بار صدا آشنا بود و خیّام در میان هزاران صدای دیگر آن را خوب می‌شناخت. خواست فریاد کند امّا فریادش به زمزمه‌ای شاد و شکوه‌آمیز بدل شد:

ـ جهان!

جهان گوشهٔ سراپرده را کنار زد. روبندش را بالا کشید و با لبخندی و اشاره‌ای او را از نزدیک شدن بازداشت و سپس چنین گفت:

ـ مبارزه‌ای که در قلب دیوان درگرفته همسر سلطان را به خود مشغول

داشته است. آشوب در حال شیوع است و بیم خون‌ریزی می‌رود. سلطان نیز بسیار متأثر و برآشفته است و ترکش خشم او سراسر حرم‌سرا را فرا گرفته است. این وضع قابل دوام نیست. همسر سلطان می‌داند که تو برای آشتی‌دادن دو طرف متخاصم همهٔ مساعی خود را به کار خواهی برد و آرزومند است که شاهد موفقیّت تو باشد. امّا به نظر او این امر بدین زودی‌ها صورت نخواهد گرفت.

خیّام با تکان دادن سر به علامت تسلیم و رضا این گفته را تصدیق کرد و جهان ادامه داد:

«ترکان خاتون بر این عقیده است که با وضع کنونی ترجیح دارد که دو طرف مخالف از مقام‌شان دور گردند و صدارت‌عظمیٰ به مردی صالح سپرده شود که قادر به تسکین افکار باشد. به نظر بانوی من، سلطان همسر ایشان نمی‌داند که با توطئه‌گرانی که پیرامونش را گرفته‌اند چه کند. بنابراین به مردی خردمند نیازمند است که خالی از جاه‌طلبی‌های کوته‌نظرانه باشد، مردی با حسن تشخیص و مشاوری عالی. و همسر سلطان که اعتبار بسیار برای تو قائل می‌باشند در نظر دارند از سلطان بخواهند که تو را به سمت وزیراعظم منصوب نمایند و انتصاب تو باعث خشنودی همهٔ درباریان خواهد شد. با این همه پیش از اقدام به این امر خواستند که از موافقت تو در این باره اطمینان حاصل نمایند.»

خیّام لحظه‌ای دربارهٔ آن‌چه از او خواسته می‌شد به فکر فرو رفت و سپس فریاد برآورد:

ـ خداوندا! جهان! آیا تو می‌خواهی مرا نابود کنی؟ آیا مرا مردی مناسب فرماندهی سپاه امپراطوری می‌بینی، کسی که قادر باشد سر یک امیر خاطی را از بدن جدا کند و شورش غلامان را سرکوب نماید؟ خواهش دارم مرا با ستاره‌هایم رها کن!

ـ عمر به من گوش بده! می‌دانم که تو مایل به در دست گرفتن ادارهٔ امور نیستی. امّا نقش تو تنها این خواهد بود که آنجا حضور داشته باشی، اخذ تصمیمات و اجرای آنها با دیگران خواهد بود!

ـ به بیان دیگر تو وزیراعظم واقعی خواهی بود و بانوی تو سلطان واقعی. آیا این چیزی است که در پی آن هستی؟

ـ این کار چه ضرری به حال تو دارد؟ افتخارات از آن توست بی‌آن که نگرانی‌ها از آن تو باشد. بهتر از این چه می‌خواهی؟

در این هنگام ترکان خاتون برای تغییر موضوع صحبت مداخله کرد و جهان سخنانش را ترجمه نمود:

«بانویم می‌گویند بدین سبب که مردانی چون تو از سیاست روی‌گردانند ما بدین گونه بد اداره می‌شویم و عقیده دارند که تو از همهٔ فضائلی که برای یک وزیراعظم مقتدر ضروری است برخوردار می‌باشی.»

ـ به ایشان بگو که برای فرمانروائی خصائلی لازم است غیر از فضائلی که برای هر فرمانروا مطلوب است. هرگاه ادارهٔ درست و عادلانهٔ امور منظور باشد صاحب قدرت باید که خویشتن را از یاد ببرد و جز به مصالح و منافع جمع و بخصوص به منافع مستمندان نیندیشد در حالی که حکمران همواره حریص‌ترین همهٔ مردمان است که جز به منافع و مصالح خود و اعوان و انصار خود نمی‌اندیشد و در صورت لزوم نزدیک ترین دوستان و کسان خود را قربان می‌کند!

نقشه‌های ترکان خاتون و جهان در همین جا متوقف شد زیرا خیّام حاضر به تسلیم در برابر توقّعات آنان نبود و چون گفت و گو به نتیجه نرسید رویاروئی نظام و حسن رفته رفته اجتناب ناپذیر می‌گشت.

* * *

آن روز، تالار، رزم‌گاهی در آرامش پیش از طوفان بود. در حدود پانزده نفر از بزرگان که حضور داشتند در سکوت کامل یکدیگر را می‌نگریستند. ملکشاه نیز که بطور معمول احساساتش را با حرکات تند ظاهر می‌ساخت، در حالی که بنا به عادت سبیلش را تاب می‌داد، آهسته با سر پیشخدمت مشغول صحبت بود و گهگاه نگاهی به دو رزم‌آور حاضر می‌انداخت.

حسن با جامهٔ سیاه چروکیده و دستار سیاه و ریش بلندتر از معمول و چهره‌ای لاغر و گود افتاده و با چشمانی آتشین و آمادهٔ برخورد با چشمان نظام، که بر اثر خستگی و بیداری شب پیش سرخ شده بودند، برپا ایستاده بود. پشت سر او منشی دسته‌ای کاغذ پیچیده در نوار پهنی را از چرم دبّاغی و رنگ شده کار «کردوبا» در دست داشت.

با استفاده از امتیاز سن، وزیر اعظم نشسته و حتّی لم داده بود. جامه‌اش خاکستری، ریشش رو به سفیدی، پیشانی‌اش صاف و دبّاغی شده و فقط چشمانش جوان و سرزنده بود و برق می‌زد. دو نفر از پسرانش همراه او بودند و آرام و آهسته این سو و آن سو کلماتی حاکی از کینه توزی و مبارزجوئی می‌پراکندند.

خیّام گرفته و ناتوان درکنار سلطان ایستاده بود و در مغز خود کلماتی آشتی‌جویانه را که بی‌تردید هرگز فرصت بیان آنها را به دست نمی‌آورد تکرار می‌کرد. ملکشاه گفت:

ـ امروز است که به ما وعدهٔ گزارش تفصیلی دربارهٔ وضع خزانه‌مان داده شده. آیا گزارش آماده است؟

حسن کرنش کرد:

ـ قول من انجام گرفته و گزارش حاضر است.

حسن رو به منشی کرد و منشی شتابان نزدیک شد و نوار چرمی را گشود و بستهٔ کاغذ را به دستش داد و حسن صبّاح شروع به خواندن نمود.

بنابر معمول، صفحه‌های نخست گزارش، اختصاص به سپاسگزاری‌ها و مطالب دینی و اشارات علمی داشت که در کمال فصاحت تهیه شده بود. امّا حاضران در انتظار بعد از آن بودند. حسن به آن جا رسید و چنین توضیح داد:

«با دقت بسیار توانسته‌ام میزان مالیاتی را که هر ایالت و هر شهر بزرگ به خزانهٔ سلطانی واصل نموده است محاسبه کنم. در ضمن، غنائم جنگی که از دشمن به دست آمده نیز برآورد شده و اکنون می‌دانم که طلای واصل به چه نحو به هزینه گذاشته شده است.»

در این جا با حالتی تشریفاتی گلوی خود را صاف کرد و آن‌چه را که خوانده بود به دست منشی داد و صفحهٔ بعد را زیر نظر گرفت. لحظه‌ای لبانش باز و بسته شدند و سکوت بار دیگر برقرار شد. آن صفحه را کنار گذارد و صفحهٔ بعد را آورد و آن را نیز با حرکتی خشم‌آلود کنار زد. سکوت همچنان بر تالار حکمفرما بود.

سلطان برآشفت و بی‌حوصله گفت:

ـ چه خبر است؟ ما گوش‌مان به توست.

ـ سرورم صفحات بعد را پیدا نمی‌کنم. من همهٔ کاغذهایم را به ترتیب منظّم کرده بودم. صفحه‌ای که می‌خواهم باید افتاده باشد. آن را حتماً پیدا خواهم کرد.

و با این گفته همچنان به جست و جوی رقت‌بار خود ادامه داد. نظام فرصت را مغتنم شمرد و با لحنی بزرگوارانه گفت:

ـ هر کسی ممکن است کاغذی را گم کند. بدین خاطر نباید نسبت به

دوست جوان‌مان بدبین باشیم و به جای این که بدین گونه منتظر بمانیم پیشنهاد می‌کنم به دنبالهٔ گزارش توجّه کنیم.

ـ حق با توست آتا، بگذریم.

همه بار دیگر متوجّه‌شدند که سلطان باز هم به وزیرش «پدر» خطاب کرد. آیا این نشان کسب مجدّد لطف و عنایت سلطان بود؟ در حالی که حسن در میان رقت بارترین سر درگمی دست و پا می‌زد، وزیر چنین ادامه داد:

ـ صفحهٔ مفقود را فراموش کنیم و به جای منتظر گذاردن سلطان پیشنهاد می‌کنم که برادرمان حسن ارقامی از برخی ایالات مهم را عرضه دارد.

سلطان شتابان موافقت کرد. وزیر گفت:

«برای مثال شهر نیشابور موطن عمر خیّام راکه در این جا حاضر است در نظر بگیریم. آیا می‌توان دانست که این شهر و ایالت مربوط به آن، چه میزان به خزانه وارد کرده است؟»

حسن که می‌خواست بر پاهای نظام بیفتد و بر آن بوسه زند گفت:

ـ هم اکنون.

و استادانه دستهٔ کاغذ را بازکرد و کوشید تا صفحهٔ سی و چهار راکه اطمینان داشت حاوی همهٔ اقلام مربوط به نیشابور می‌باشد بیرون بیاورد. امّا چیزی به دست نیامد.

«صفحهٔ مربوط به آن هم مفقود شده است. از من دزدیده‌اند... همهٔ کاغذهایم را متفرّق کرده‌اند...»

نظام از جا برخاست و نزدیک ملکشاه رفت و چیزی درگوش اوگفت و سپس با صدای بلند ادامه داد:

ـ اگر سرورمان نسبت به خدمتگزاران با صلاحیّت خویش یعنی

کسانی که به مشکلات کار واقف‌اند و ممکن را از ناممکن تشخیص می‌دهند ابراز عدم اعتماد نمایند به ناچار بر اثر اعتماد به گفته‌های یک مجنون و یک زبان باز یا یک نادان، خود را در معرض توهین و استهزاء خواهند یافت.

ملکشاه تردید نداشت که دست‌خوش یک صحنه‌سازی استادانه شده است و چنان که وقایع‌نگاران به ثبت رسانده‌اند نظام‌الملک موفق شده بود با تطمیع منشی حسن از او بخواهد که برخی از صفحات گزارش را بردارد و جای برخی دیگر را تغییر دهد و بدین سان کار دقیق رقیب خود را بی‌اثر سازد.

رقیب بیهوده به افشای توطئه‌ای پرداخت امّا همهمه صدایش را خاموش کرد و سلطان که فریب خورده و مأیوس، دریافته بود که مساعی‌اش در راه از میان بردن قیمومت وزیر دچار شکست شده است، همهٔ تقصیر را به گردن حسن انداخت و ضمن صدور دستور دستگیری او، در جلسهٔ رسمی دربار فرمان قتل او را صادر نمود.

در این هنگام خیّام به دخالت پرداخت و این نخستین بار بود:

ـ شایسته است که سرورمان رحیم باشند. حسن صبّاح شاید اشتباهاتی مرتکب شده و شاید بر اثر افراط در تعصّب خدمت و زیاده‌روی در ابراز شور و شوق، گناهکار باشد امّا به خاطر این اشتباهات باید معزول شود، زیرا نسبت به ساحت مقدّس سلطان مرتکب هیچ خطای غیر قابل عفو نشده است.

ـ بنابراین باید کور شود! سرب بیاورید و آهن را سرخ کنید.

حسن ساکت بود و خیّام بار دیگر به وساطت پرداخت زیرا نمی‌توانست بگذارد کسی راکه خود به خدمت سلطان درآورده بکشند و یاکور کنند. پس با لحنی استدعاآمیز گفت:

ـ سرورم چنین جزائی را بر جوانی وارد نمی‌آورند که تنها تسکین او از غضب سلطان اشتغال به خواندن و نوشتن خواهد بود. آن وقت ملکشاه گفت:

ـ خواجه عمرابه خاطر تو، خردمندترین و پاک‌ترین مردان، بار دیگر در تصمیم خود تجدید نظر می‌کنم. بنابراین حسن صبّاح محکوم به تبعید است و باید که تا آخر عمر در سرزمینی دور اقامت کند و هرگز دیگر نباید قدم به سرزمین‌های امپراطوری گذارد.

امّا مرد قم بار دیگر برای انتقامی دهشت‌بار به سرزمین امپراطوری باز خواهد گشت.

کتاب دوم

بهشت آدم‌کشان اساسیّون

آنها که کهن شدند و اینها که نـوند
هرکس‌به مراد خویش یک‌یک بدوند
این کهنه جهان به کس نماند بـاقی
رفتند و رویم و دیگر آیند و رونـد
خیّام

گفتار پانزدهم

هفت سال گذشت، هفت سال فرخنده برای خیّام و امپراطوری که آخرین سال‌های صلح و آرامش بود.

در یکی از شب‌های مردادماه، سفره‌ای گسترده در زیر چفتهٔ مو، روی ایوان مشرف به باغ میوهٔ پرگل، یکی از آئین‌های خیّام در آن روزگاران صلح و آرامش به شمار می‌رفت. میوه‌های تازه و غذاهای ایرانی، زرشک پلو و دلمهٔ به، سفره را جلوه و جلا می‌بخشید.

نسیمی لطیف از سوی کوه‌های زرد بختیاری چهرهٔ باغهای میوه را نوازش می‌داد. جهان چنگ برداشت و زخمه‌ای بر آن نواخت، و سپس زخمه‌ای دیگر. موسیقی روح‌نواز و آرام‌بخش با آهنگ نسیم همراهی می‌کرد. آنگاه دست برد و عنّاب سرخی را در میان دو انگشت گرفت و به همسر دلداده تعارف کرد و با لبخندی که برلبانش نقش بست آهسته چنین گفت:

ـ اگر هفت بار عمر می‌کردم یکی را هر شب در کنار تو روی این ایوان می‌گذراندم. گوئی خوشبختی در یک نواختی کمین کرده است. خیّام پاسخ داد:

ـ یک عمر یا سه یا هفت، من همه را بدین گونه می‌گذراندم که اکنون در این ایوان در کنار تو می‌گذرانم.

دو دلدادهٔ هماهنگ و متفاوت، سال‌ها بود که همسری اختیار کرده بودند بی‌آنکه رؤیاهای‌شان همواره در زیر یک بام و در کنار هم شکوفا شده باشد. جهان زمان را می‌شکافت و عمر آن را مزه‌مزه می‌کرد. جهان تسلّط بر جهان را می‌جست. او گوش و چشم ترکان همسر سلطان بود که خود گوش و چشم سلطان بود. روزها را در حرم‌سرای شاهی در کنجکاوی و توطئه به سر می‌برد. بر پیام‌هائی که مبادله می‌شد و بر شایعات خوابگاه سلطانی و به وعده‌های جواهرات دست می‌یافت و به کشف بوهای سمیّات می‌پرداخت. چه بسیار روزها که عصبی و آشفته بود و شب‌ها خود را به نوازش‌های محبوب رها می‌کرد. و امّا زندگی برای خیّام مفهومی دیگر داشت. زندگی او لذّت علم و علم لذّت بود. دیرگاه از خواب برمی‌خاست، و خود را آماده می‌ساخت و سپس در کنار میز خود می‌نشست و می‌نوشت و محاسبه می‌کرد و به ترسیم خطوط و اشکال می‌پرداخت و باز می‌نوشت و سپس چند رباعی را که ساخته بود در دفتر خطّی سرّی ثبت می‌کرد. برای آنکه به افزارهای عزیزش در رصدخانه دست یابد، آن افزارهائی که با دست خویش نوازش می‌نمود و روغن‌کاری می‌کرد و جلا می‌داد، از باغی می‌گذشت که در میان راه بود. چه بسیار منجّمان مسافر از سرزمین‌های دور و نزدیک که در دیدار از رصدخانه، همراهش بودند. سه سال اوّل اقامتش در اصفهان وقف بنیان‌گذاری رصدخانه و نظارت بر ساختمان و ساختن افزار و آلات آن و بخصوص صرف تدوین تقویم تازه‌ای گردید که با شکوه و جلال در روز اوّل فروردین سال ۴۵۸ هـ . ق مطابق با ۲۱ مارس سال ۱۰۷۹ میلادی افتتاح شد. هیچ ایرانی از یاد نخواهد برد که در آن سال بر اثر محاسبات

ریاضی و نجومی عمر خیّام نیشابوری، جشن مقدّس نوروز در نزد ایرانیان، تغییر زمان یافت و سال نو که پیش از آن در میان صورت فلکی «حوت[۱]» قرار می‌گرفت به روز اوّل «حمل[۲]» برده شد و پس از آن ماه‌های خورشیدی ایرانی همه با صور فلکی منطبق شدند و در نتیجه، ماه فروردین با حمل و ماه اسفند با حوت یکسان شد و در ماه ژوئن سال ۱۰۸۱ میلادی، مردم اصفهان و سراسر امپراطوری سلجوقیان، در سوّمین سال تقویم جدید واقع شدند که بطور رسمی تقویم ملکشاهی نامیده شد. امّا نزد مردمان و همچنین در بسیاری از مدارک معتبر، تقویم عمر خیّام نامیده شده است و این افتخاری بزرگ بود که کمتر کسی در زمان حیاتش به آن دست می‌یافت و نشان شهرت و حرمت و عزّت خیّام در زمانی به شمار می‌رفت که بیش از سی و سه سال نداشت و این شهرت بی‌تردید باعث هراس کسانی بود که از نفرت عمیق خیّام نسبت به خشونت و سلطه‌جوئی اطلاع نداشتند.

نکتهٔ مهم مورد توافق جهان و خیّام تصمیم این هر دو به نداشتن فرزند بود. جهان نمی‌خواست که در سراسر عمر کالبدش را با پرورش نسل آدمی سنگین سازد. خیّام نیز همواره اندرز ابوالعلاء معرّی شاعر و نحوی عرب[۳] را تکرار می‌نمود که گفت: «در رنجم از خطای کسی که مرا به دنیا آورد. پس هیچکس دیگر از خطای من در رنج نخواهد بود»[۴]

---

۱ - «ماهی» یکی از صور فلکی منطقةالبروج که به دوازدهمین برج از بروج دوازده‌گانه نیز اطلاق می‌شود.

۲ - «قوچ» نخستین صورت فلکی منطقةالبروج که جشن نوروز باستانی در نخستین روز آن قرار می‌گیرد.

۳ - احمدبن‌عبدالله‌بن سلیمان (۴۴۹ - ۳۶۳ هـ . ق)

۴ - رباعی خیّام در این مضمون چنین است:

گر آمدنم به خود بدی نامدمی ورنیز شدن نه من بدی کی شدمی ←

بر این شیوهٔ خیّام نباید خرده گرفت چراکه جنبهٔ ضدّ بشری ندارد و سرایندهٔ این دو رباعی را نمی‌توان به ضدّیت با نوع آدمی متهم نمود:

بنگر زصبا دامن گل چاک شده　　بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل‌نشین که بسیار این گل　　در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

o o o

چندان که نگاه می‌کنم هر سوئی　　در باغ روان است ز کوثرجوئی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم‌گوی　　بنشین به بهشت با بهشتی‌روئی

بلکه علت خودداری خیّام‌از تولید نسل، تأکید او بر بیهودگی زندگی و سنگین بودن بار وجود ناپایدار بر دوش آدمی است وکسی را خوشبخت می‌داند که هرگز به عالم وجود نیامده است:

چون حاصل آدمی در این شورستان　　جز خوردن غصّه نیست تا کندن جان
خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت　　و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

o o o

افلاک که جز غم نفزائید دگر　　ننهند به جا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند که ما　　از دهر چه می‌کشیم نایند دگر

بطوری که می‌بینیم دلایل خیّام و جهان در این زمینه نه تنها یکسان نبود بلکه در دو قطب متضاد قرار داشت. عمل جهان نشان افراط در جاه‌طلبی و عمل خیّام نشان افراط در وارستگی بود. با این همه، وحدت نظر دو همسر در امری که بویژه در آن دوران مطلوب زنان و مردان نبود نه تنها نجواهائی را دربارهٔ سترون بودن آنان ایجاد می‌کرد بلکه همدلی نزدیک‌شان را در همهٔ امور متبادر می‌ساخت، هر چند که این همدلی از جهات بسیار محدود به حدودی بود. زیرا گرچه جهان در وجود خیّام

به زان‌نبدی که اندر این دیر خراب　　نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

مردی را یافته بود ارجمند و بی‌غرض و به دور از دنیاپرستی و حرص و آز، امّا به ندرت در صدد بود که چیزی از کارهای روزانهٔ خود را به اطلاع او برساند، زیرا می‌دانست که آنها مورد تأیید خیّام نیست و جز ایجاد اختلاف و گفت و شنود نتیجه‌ای را در بر ندارد. بی‌تردید خیّام خود چندان دور از امور دربار نبود امّا گرچه از استقرار طولانی و دائمی در دربار پرهیز می‌کرد و از جریان توطئه‌ها بویژه آن‌چه همواره اطبّاء و منجّمان را رو در رو قرار می‌داد گریزان بود، در برابر درباریان و بزرگان وظایفی را به عهده داشت که نمی‌توانست از زیر بار انجام آنها شانه خالی کند. مانند حضور در میهمانی روزهای جمعهٔ سلطان و عیادت از امیران بیمار و بخصوص تهیهٔ تقویم روزانهٔ ملکشاه که حاوی طالع‌بینی ماهیانهٔ او بود. زیرا ملکشاه نیز مانند دیگران شوق فراوانی به مشورت با خیّام داشت تا از کارهائی که هر روز باید انجام دهد و یا از انجام آنها بپرهیزد اطلاع یابد:

«روز پنجم ماه ستاره‌ای در کمین توست و نباید قصر را ترک‌گوئی. روز هفتم ماه حجامت یا خوردن هرگونه داروی مایع ممنوع است. روز دهم ماه دستارت را از سوی دیگر بپیچ. روز سیزدهم ماه با هیچ یک از زنانت مقاربت نکن.»

تخلّف از این دستورها هرگز به خاطر سلطان راه نمی‌یافت مانند نظام که او هم پیش از خاتمهٔ هر ماه تقویم مخصوص ماه بعد خود را از دست خیّام دریافت می‌نمود و حریصانه آن را می‌خواند و نکته به نکته رعایت می‌کرد. رفته رفته شخصیّت‌های دیگر امتیاز دریافت تقویم خاصّ خود را کسب کردند مانند پیشخدمت مخصوص سلطنتی و قاضی القضات اصفهان و خزانه‌داران سلطنتی و برخی از امرای سپاه و جمعی از بازرگانان توانگر شهر، به طوری که تهیهٔ این همه تقویم در شب‌های

پرستارهٔ اصفهان برای خیّام مستلزم کاری عمده بود که ده شب آخر هر ماه را اشغال می‌نمود و چون همه کس شوق کسب اطلاع از پیش گوئی را داشت، افراد خوشبخت از امتیاز مشورت با خیّام برخوردار بودند و دیگران نیز به برخی منجّمان درجهٔ دوّم رجوع می‌کردند و یا نزد فالگیر یا مردی می‌رفتند که با چشمان بسته صفحه‌ای از قرآن را برحسب اتفاق می‌گشود و انگشت بر روی آیه‌ای می‌گذاشت و قرائت و تفسیر آن آیه پاسخ گرفتاری او را در برداشت.

برخی زنان نیز که در اخذ تصمیمی شتاب داشتند خود را به گذرگاه یا محلّ تجمّع مردم می‌رساندند و فالگوش می‌ایستادند و نخستین جمله‌ای را که از دهان کسی می‌شنیدند به صورت راهنمای مشیّت‌الهی مورد تفسیر و تبعیّت قرار می‌دادند.

جهان بر روی ایوان باغ پر گل، به خیّام گفت:

ـ ترکان خاتون پرسید که آیا تقویم این ماه او آماده شده است؟

خیّام چشمانش را به سوی آسمان‌های دور گرداند:

ـ امشب آن را آماده می‌کنم. آسمان صاف است و هیچ ستاره‌ای از نظر ناپدید نیست وقت آن است که به رصدخانه بروم.

خیّام خود را برای رفتن آماده می‌کرد که خدمتکاری وارد شد:

ـ درویشی پشت در منتظر است و در خواست دارد که امشب به او جائی داده شود.

خیّام گفت:

ـ داخل شود. اتاق کوچک زیر پلکان را به او بده و بگو برای شام نزد ما بیاید.

جهان چهره‌اش را پوشاند و خود را برای ورود مرد غریب آماده کرد امّا خدمتکار تنها بازگشت:

ـ او برای شام نمی‌آید و ترجیح می‌دهد که برای نماز در اتاق بماند. او این نوشته را به من داد.

خیّام نوشته را خواند و رنگ از رخسارش پرید و یک باره از جا جست. جهان با اضطراب پرسید:

ـ این مرد کیست؟

ـ زود بر می‌گردم.

خیّام در حالی که پیام را ریز ریز می‌کرد با گام‌های بلند خود را به اتاق کوچک زیر پلکان رساند و در را پشت سر خود بست. دو مرد یکدیگر را در برگرفتند و سپس خیّام با سرزنش چنین گفت:

ـ حسن تو در اصفهان چه می‌کنی؟ همهٔ مأموران نظام‌الملک به دنبال تو هستند.

ـ آمده‌ام تو را به کیش خود درآورم!

عمر پوشش چهرهٔ حسن را برداشت تا از سلامت عقلی او مطمئن شود. امّا حسن خندید، همان خندهٔ بی‌صدائی که خیّام در کاروان‌سرای کاشان دیده بود.

ـ مطمئن باش که تو آخرین کسی خواهی بود که می‌کوشم به مذهب خود درآورم. اکنون احتیاج به پناهگاهی دارم و کدام حامی بهتر از عمر خیّام، هم سفرهٔ سلطان و دوست وزیر اعظم؟

ـ کینهٔ این دو نسبت به تو بیش از دوستی‌شان با من است. به زیر سقف خانهٔ من خوش آمدی امّا هرگز خیال نکن که اگر به حضور تو در این جا بدگمان شوند رابطهٔ من با آنان تو را نجات خواهد داد.

ـ فردا از این جا بسیار دور شده‌ام.

ـ برای انتقام به این جا آمده‌ای؟

حسن که گوئی مورد هتک حرمت قرار گرفته باشد پاسخ داد:

ـ من در فکر انتقام به خاطر شخص خودم نیستم بلکه آرزومند سرنگون‌سازی قدرت ترک‌های غاصب می‌باشم.

خیّام دوستش را نگاه می‌کرد، در حالی که به جای دستار سیاه معمولی خود دستاری سفید و خاک آلوده بر سر داشت، و جامه‌ای پشمین و ضخیم و کهنه به رسم صوفیان پوشیده بود.

ـ خیلی از خودت مطمئن به نظر می‌رسی؟ من مردی تبعیدی و مورد تعقیب را در برابر می‌بینم که خود را از نظرها پنهان می‌کند و از این خانه به آن خانه می‌رود و تنها وسائلی که در اختیار دارد این کیسهٔ خوراکی و آن دستار سفید است. آن وقت تو خود را با یک امپراطوری برابر می‌کنی که در سراسر مشرق زمین از دمشق تا هرات کشیده شده است!

ـ تو از آن‌چه هست سخن می‌گوئی و من از آن‌چه خواهد بود. به زودی در مقابل امپراطوری سلجوقیان دعوت جدیدی برپا خواهد شد که بطور دقیق سازمان یافته و قدرتمند و دهشت‌بار است و سلطان و وزیرش را به لرزه خواهد انداخت. مدّت درازی نیست که من و تو قدم به این دنیا گذاشته‌ایم. در آن زمان اصفهان به یک سلسلهٔ ایرانی شیعه تعلّق داشت که احکام و قوانین خود را بر خلیفهٔ بغداد تحمیل می‌کرد.[1] امّا امروز ایرانیان به خدمتگزاران ترک‌ها بدل شده‌اند و دوست تو نظام‌الملک پست‌ترین خدمتگزار این متجاوزان و غاصبان است. چگونه می‌توانی تصدیق کنی که آن‌چه دیروز حقیقت بود فردا حقیقت نخواهد بود؟

ـ حسن، زمان تغییر کرده! ترک‌ها همهٔ قدرت را در دست دارند.

---

۱ ـ اشاره به آل‌بویه فرزندان بویه ماهیگیر گیلانی است که بر فارس و کرمان و ری و قزوین و کاشان و اصفهان و همدان و عراق تسلط یافته خلفای عباسی را در بغداد تحت حمایت خود گرفتند. (۳۲۰ هـ- ق تا ۴۴۸ هـ- ق) (مترجم)

ایرانیان مغلوب آنان شده‌اند. برخی از ایرانیان مانند نظام، جویای مصالحه‌ای با فاتحان می‌باشند و جمعی نیز مانند من به کتاب‌ها پناه می‌برند.

ـ امّا کسانی هم هستند که هنوز می‌جنگند. امروز تعدادشان چندان نیست امّا فردا به هزاران خواهند رسید و سپاهی بی‌شمار و مصمّم و شکست‌ناپذیر تشکیل خواهند داد. من رسول این دعوت جدیدم و همه جا را بی وقفه زیر پا می‌گذارم و با استفاده از اقناع و همچنین با اتکّای به زور و یاری خدای متعال این قدرت فاسد و تباه را سرنگون خواهیم کرد. من این راز را فقط به تو می‌گویم عمر، که روزی زندگی مرا نجات دادی. به زودی دنیا حوادثی را به خود خواهد دید که کمتر کسی به مفهوم آن پی خواهد برد. امّا تو خواهی فهمید و تو آن‌چه را که می‌گذرد خواهی دانست و خبرخواهی داشت که چه کسی زمین را به لرزه افکنده است و سرانجام آن‌همه غوغا، به کجا خواهد رسید.

ـ من قصد تردید در اعتقادات و شور و شوق تو را ندارم. امّا به یاد دارم که روزی تو در دربار ملکشاه بر سر عنایات سلطان ترک با نظام‌الملک به ستیز برخاسته بودی.

ـ اشتباه نکن. من آن آدم پستی که منظور توست نیستم.

ـ من منظوری ندارم فقط خواستم مباینت‌ها را ذکر کنم.

این مباینت‌ها زائیدهٔ ناآگاهی تو از گذشتهٔ من است. به خاطر این قضاوت تو که متّکی بر ظواهر امور است نمی‌توانم بدخواه تو باشم. امّا وقتی داستان واقعی زندگیم را برایت نقل کنم به گونه‌ای دیگر به من نظر خواهی کرد. من از یک خانوادهٔ مسلمان سنّتی در قم برخاسته‌ام. از کودکی همواره به ما آموخته‌اند که اسماعیلیان دارای فساد عقیده

می‌باشند. امّا روزی رسید که مبلّغی [۱] را ملاقات نمودم. او مدّتی با من به بحث پرداخت و سرانجام عقیدهٔ مرا تغییر داد. با این همه از ترس این که مبادا به عقاید او تسلیم شوم تصمیم گرفتم دیگر با او صحبت نکنم. ولی سخت بیمار شدم و چیزی نمانده بود که دنیارا وداع گویم. آن وقت خوابی دیدم که علامتی از سوی خدای متعال بود و نذر کردم که اگر زنده بمانم به مذهب اسماعیلیان در آیم. فردای آن روز سلامت کامل خود را باز یافتم و افراد خانواده‌ام در شگفت بودند که چگونه چنین بهبود سریع حاصل شده است. پس به وعده وفا کردم و سوگند یاد نمودم. پس از دو سال خدمت، به من مأموریّت داده شد نزد نظام‌الملک بروم و خود را وارد دیوان او کنم و از برادران اسماعیلی که دچار مشکلات بسیار بودند حمایت نمایم. بنابراین از ری به اصفهان آمدم و در یک کاروان‌سرا در شهر کاشان توقّف کردم و چون در اتاق کوچک خود تنها ماندم از خود پرسیدم که چگونه خواهم توانست نزد وزیراعظم راه یابم که در باز شد و چه کسی وارد شد؟ عمر خیّام. خیّام بزرگ. کسی که از سوی آسمان برای تسهیل انجام مأموریّت من فرستاده شده بود.

خیّام مبهوت ماند و گفت:

ـ باید بگویم که پیش از معرّفی تو به نظام او از من پرسیده بود که آیا تو اسماعیلی هستی و من جواب داده بودم که خیال نمی‌کنم!

ـ تو دورغ نگفتی چرا که نمی‌دانستی امّا حالا می‌دانی.

حسن در این جا سخن خود را برید و گفت:

«مرا به شام دعوت نکرده بودی؟»

---

۱ ـ گفته شده است که حسن از سوی چند تن از باطنیان ری بخصوص یکی از آنان به نام «مؤمن» که از سوی عبدالملک عطاش مأمور دعوت در ری بود این دعوت را پذیرفت. (سال ۴۶۶ هـ. ق مطابق ۱۰۷۱ میلادی) (مترجم)

خیّام بی‌درنگ دررا بازکرد و خدمتکار را صدا زد و از او خواست که چند ظرف غذا بیاورد و سپس بازجوئی را از سرگرفت:

ـ و در این هفت سال تو با جامهٔ صوفیان به این سو و آن سو می‌رفتی؟

ـ سرگردانی بسیار کشیدم. وقتی اصفهان را ترک کردم عوامل نظام در تعقیب من بودند و قصد کشتنم را داشتند. توانستم آنان را در قم که دوستانم پنهانم کرده بودند، بکارم و راه ری را در پیش گیرم. در آن جا یکی از اسماعیلیان به من توصیه کرد به مصربروم و در مدرسهٔ مبلّغان که او خود در آن جا درس خوانده بود وارد شوم. بنابراین از راه آذربایجان به دمشق رفتم و در نظر داشتم از راه زمین به قاهره بروم امّا در اطراف اورشلیم میان ترک‌ها و نیروهای غربی جنگ بود و ناچار برگشتم و از راه کنارهٔ دریا به بیروت و «صیدا[1]» و «تیر[2]» و «آکر[3]» رسیدم و جائی در یک کشتی یافتم و چون به اسکندریه رسیدم به سان یک امیر عالی مقام مورد استقبال قرار گرفتم و یک کمیتهٔ استقبال تحت ریاست ابوداوود رئیس بزرگ مبلّغان اسماعیلی منتظرم بود.

در این موقع خدمتکار وارد شد و چند ظرف غذا روی قالی گذاشت. حسن دعائی را زمزمه کرد و پس از رفتن خدمتکار به سخن ادامه داد:

«دو سال در قاهره گذراندم. عدّهٔ ما در مدرسهٔ مبلّغان چندین ده نفر

---

۱ - Sayda (Sidon سابق) شهر و بندر امروزی لبنان. این شهر در قرون ۱۳ تا ۱۵ پیش از میلاد به دست فنیقیان بنا شد و آشوریان در ۶۷۷ پیش از میلاد آن را ویران کردند. بعداً به دست بابلیان و ایرانیان افتاد و محّل یکی از استحکامات صلیبی بوده است.

۲ - Tyr (نام امروز آن صور است) در جنوب بیروت محل خرابه‌های فنیقی و یونانی و رومی است. در قرن نهم پیش از میلاد یکی از مهم‌ترین بنادر فنیقی در کنار دریای مدیترانه بوده است.

۳ - Acre (نام امروز آنAkko) سابقاً Ptolemais خوانده می‌شد. محل یکی از قلعه‌های مستحکم صلیبی‌ها و بندر امروزی اسرائیل است. (مترجم)

بود. امّا فقط چند نفر از آن میان قرار بود در بیرون از سرزمین فاطمیان دست به عمل بزنند.»

حسن جزئیات چندانی از جریان درس مدرسه ذکر نکرد. با این همه از مجاری گوناگون معلوم شده است که درس‌ها در دو محلّ مختلف گفته می‌شد. اصول ایمانی به وسیلهٔ علمای مدرسهٔ الازهر، وسائل تبلیغ و ترویج، در محوطهٔ قصر خلیفهٔ فاطمی، روش‌های اقناع و هنر استدلال و خطاب به عقل و قلب افراد مورد تبلیغ، از سوی رئیس مبلّغان که شخصیّتی عالی مقام در دربار فاطمیان بود، برای طلاّب تدریس می‌شد و هم او بود که رموزی را که باید در مکاتبات به کار برند به طور شفاهی به آنان می‌آموخت. در پایان هر جلسهٔ درس یک‌یک طلاّب در برابر رئیس مبلّغان زانو می‌زد و اوسندی را که حاوی امضای امام بود بر روی سر آنان می‌گرفت و پس از آن، جلسهٔ دیگری تشکیل می‌شد که اختصاص به زنان داشت.

حسن به سخن خود چنین ادامه داد:

«در مصر تمام آموزش‌های لازم را دریافت نمودم.»

خیّام با لحنی استهزاءآمیز گفت:

ـ یک روز به من نگفتی که در هفده سالگی همهٔ آن آموزش‌ها را کسب کرده‌ای؟

ـ تا هفده سالگی آن‌چه را لازم بود بدانم آموختم امّا اعتقاد و ایمان به آنها را بعداً تحصیل نمودم. در قاهره هم یاد گرفتم که دیگران را چگونه اقناع کنم.

ـ به کسانی که باید اقناع کنی چه می‌گوئی؟

ـ به آنها می‌گویم که ایمان، بدون راهنما و استاد برای آموختن آن، فاقد ارزش است. وقتی اعلام می‌داریم که «لااله الاّاللّه» بی‌درنگ

می‌افزائیم «محمّداً رسول‌اللّه» چرا؟ زیرا تصدیق وجود خدای واحد بدون ذکر منبع این تصدیق یعنی نام کسی که این مطلب را گفته است معنی ندارد. امّا این مرد یعنی این رسول و این پیامبر خدا سالیان پیش دعوت حق را لبّیک گفته، پس چگونه می‌توانیم بدانیم که او روزی وجود داشته و سخنانی را گفته که برای مانقل شده است؟ برای من که مانند تو آثار افلاطون و ارسطو را خوانده‌ام دلیل لازم است.

ـ چه دلیلی لازم است؟ آیا در این گونه امور واقعاً دلیل وجود دارد؟

ـ برای اهل تسنّن در حقیقت دلیلی وجود ندارد. آنها می‌گویند که محمّد بدون وارث، دعوت حقّ را لبّیک گفت و مسلمانان را به حال خود رها کرد و آنها هم حاکمیّت کسانی را به ناچار پذیرفتند که از همه زورمندتر و از همه مزوّرتر بودند. امّا به نظر ما این عقیده درست نیست زیرا این رسول خدا، امام علی داماد خود راکه پسر عمّ و برادرش و دانای اسرار او بود به جانشینی خود معین کرد و بدین سان دودمان امامان مشروع و به حقّ ادامه یافت و از طریق آنان دلیل بشارت محمّد و وجود خدای واحد به افراد بشر انتقال پیدا کرد.

ـ از این همه که گفتی برای من معلوم نشد که در چه چیز با شیعیان دیگر اختلاف نظر داری؟

ـ تفاوت میان ایمان من و ایمان والدین من بسیار است. ایمان آنها ایمان سنّتی است و من و امثال مرا رافضی و ملحد و جدیدالاسلام می‌خوانند. آنان همواره به من آموخته‌اند که باید صبر کرد و تقیّه کرد و اقتدار دشمنان را تا بازگشت امام غائب تحمّل نمود. اوست که عدالت را بر سراسر عالم حکمفرما خواهد ساخت و به مؤمنان واقعی پاداش خواهد داد. امّا من شخصاً یقین دارم که از همین حالا باید دست به عمل بزنیم و همهٔ وسائل و لوازم ظهور امام‌مان را در

این سرزمین فراهم نمائیم و من پرچمدار و مبشر دعوت جدیدم، کسی که زمین را هموار می‌کند تا برای استقبال از امام زمان آماده باشد. آیا نمی‌دانی که پیامبر از من سخن به میان آورده است؟

ـ از تو ؟ از حسن فرزند علی صبّاح، زادهٔ قم؟

ـ آیا نگفته است که روزی مردی از قم می‌آید و مردم را به راه راست دعوت می‌کند و مردم چون پیکان‌های نیزه پیرامونش گرد می‌آیند به گونه‌ای که نه وزش طوفان متفرّق‌شان خواهد کرد و نه از جنگ خسته و ناتوان خواهند شد و به خدا تکیه خواهند نمود؟

ـ من از چنین گفته‌ای خبر ندارم با اینکه همهٔ مجموعه‌های موثّق سنّت را خوانده‌ام.

ـ تو مجموعه‌هائی را می‌خوانی که خود می‌خواهی، شیعیان مجموعه‌هائی برای خود دارند.

ـ و منظور از مردی از قم که می‌گوئی پیامبر گفته است توئی؟

ـ به زودی در این امر تردید نخواهی داشت.

گفتار شانزدهم

آن مرد چشم برآمده زندگی آواره و سرگردانش را از سرگرفت. مبلّغ خستگی‌ناپذیر، سراسر مشرق زمین اسلامی، بلخ و مرو و کاشغر را زیر پا می‌گذاشت، همه جا به موعظه و استدلال و جلب مردمان به کیش خویش و به سازمان‌دهی می‌پرداخت. هنگام ترک هر شهر یا روستا نماینده‌ای معیّن می‌کرد که محفلی از پیروان گرد او را گرفته بودند شامل شیعیان بیزار از انتظار و سنّیان ایرانی و عرب که از سلطه و استبداد ترک

به تنگ آمده بودند و جوانان رنج کشیده از آشوب‌ها و بی‌نظمی‌ها و سرانجام مؤمنان خواستار اعمال خشونت و اجبار. این بود سپاه حسن صبّاح که هر روز بر دامنه‌اش می‌افزود. آنها را به فساد عقیده متهم کردند و باطنی و رافضی و ملحد خواندند و علمای مذهب مورد لعن و نفرین قرار دادند: «وای به حال کسی که با آنان همکاری کند یا بر سر یک سفره بنشیند یا با آنها ازدواج کند. ریختن خون‌شان همچون آبیاری باغچهٔ هر کس مشروع خواهد بود.»

گفتار و کردار رفته رفته بالا گرفت و خشونت مدّتی دراز در درون کلمات نماند. در شهر ساوه واعظ یکی از مساجد به افشای نام کسانی پرداخت که در اوقات نماز به دور از سایر مسلمانان گرد هم می‌آیند. و از قوای انتظامی شهری خواست که شدّت عمل به خرج دهند. در آن شهر، هجده اسماعیلی رافضی باز داشت شدند. چند روز بعد جسد واعظ مسجد را که به ضرب کارد کشته شده بود یافتند. نظام‌الملک دستور داد مجرم را یافته به شدّت مجازات نمایند. یک نجّار اسماعیلی متهم به قتل گردید و مورد شکنجه قرار گرفت و مصلوب شد و سپس جسدش را در کوچه‌های اطراف بازار بر زمین کشیدند.

وقایع‌نگاری می‌نویسد: «این واعظ نخستین قربانی اسماعیلیان و آن نجّار نخستین شهیدشان بود.»

اوّلین موفّقیّت اسماعیلیان، پیرامون شهر قائن در کنار کویر لوت و جنوب نیشابور به دست آمد. کاروانی شامل بیش از ششصد بازرگان و زائر از کرمان عازم مشهد بود. در فاصلهٔ نصف روز راه تا قائن، مردان نقاب‌دار مسلّح، راه بر کاروانیان بستند. رئیس کاروان آنان را راهزن تصوّر کرد و بنا به رسم معهود در مقام مذاکره برای پرداخت تاوان برآمد. امّا موضوعی دیگر در میان بود زیرا کاروانیان را به سوی یک روستای

استحکاماتی بردند و چندین روز در آن جا نگه داشتند و مورد موعظه قرار دادند و به بیعت دعوت نمودند. برخی این دعوت را پذیرفتند و آزاد شدند و بسیاری نیز به قتل رسیدند.

در چهار چوب اعمال قدرت شگرف و پنهانی که هر روز بر شدّت آن افزوده می‌شد، حادثهٔ قائن، رویدادی خاص تلقی شد. کشتارها و ضدّ کشتارهای تلافی‌جویانه پی در پی رخ داد و هیچ شهر و ایالت و راهی مصون نماند و این آغاز نابودی اسطورهٔ صلح و آرامش در امپراطوری سلجوقیان بود.

بحران فراموش نشدنی سمرقند، در بحبوحهٔ این حوادث روی داد و بنا به نوشتهٔ وقایع‌نگاران، قاضی ابوطاهر علت اصلی آن بحران به شمار می‌رفت و با این همه داستان بدین سادگی نبود.

* * *

بعد از ظهر یک روز آذرماه، حامی سابق خیّام، بی‌خبر و با زن و فرزند و باروبنه در حالی که لعنت و ناسزا نثار زمین و زمان می‌کرد وارد اصفهان شد و از دروازهٔ تیراه گذشته راه خانهٔ دوست قدیمش را در پیش گرفت. خیّام که فرصتی برای جبران نیکی‌های ابوطاهر یافته بود او را در خانهٔ خود جای داد و پس از تبادل تعارفات و یادآوری عطوفت‌ها، ابوطاهر با چشمانی اشکبار چنین گفت:

ـ من باید هر چه زودتر با نظام‌الملک صحبت کنم.

خیّام که هرگز قاضی را بدان حال ندیده بود کوشید تا او را دلداری دهد:

ـ ما همین امشب به دیدار وزیر می‌رویم آیا موضوع مهمی مطرح

است؟

ـ من مجبور به فرار از سمرقند شدم.

امّا بغض گلویش را فشرد و نتوانست به سخن ادامه دهد. او از هنگام آخرین دیدار خیّام، پیرتر و پوستش چروکیده و ریشش سفید شده و تنها ابروانش چون بیشه‌ای انبوه و سیاه بر پا بود. خیّام چند جمله به رسم دلداری بیان کرد و سپس قاضی که حال خود را بازیافته بود، دستارش را مرتّب کرد و چنین گفت:

ـ آن مرد زخم‌خورده را به یادداری؟

ـ چطور می‌توانم کسی را از یاد ببرم که مرگ را در برابر چشمانم به تلاطم در آورد.

ـ به یادداری که با کمترین احتمال فساد عقیده در کسی، زنجیر گسیخته می‌شد؟ امّا اکنون پس از سه سال که به اسماعیلیان پیوسته با همان شور و شوقی که از «ایمان راستین» دفاع می‌کرد، به اعلام اشتباهات خود و پیروانش می‌پردازد و صدها و هزاران نفر از مردم شهر در پی او به راه می‌افتند. بدین‌سان او فرمانروای کوچه و بازار است و حکم خود را بر بازرگان و کاسب و پیشه‌ور تحمیل می‌کند. چندین بار به دیدار خان رفتم. تو نصرخان را خوب می‌شناختی با خشم‌های ناگهانی‌اش و بحران های خشونت و بخشندگی که داشت. رحمت خدا بر او باد! من همواره از او به هنگام نماز یاد می‌کنم. امروزه قدرت در دست برادرزادهٔ او احمد است. جوانکی صاف و ساده و بی‌تصمیم و بی‌ثبات که نمی‌دانم چگونه باید با او رفتار کرد. مکرّر نزد او از تهدیدات اسماعیلیان رافضی شکایت برده‌ام و خطر اوضاع را به او گوشزد نموده‌ام امّا به سخنانم گوش نداده و آزرده خاطر شده است. چون دیدم که تصمیمی در این باره اتّخاذ نمی‌کند فرماندهان قوای انتظامی و برخی از دولتیان وفادار به خودم را

گرد آورده خواستم که محافل اسماعیلیان را زیر نظر بگیرند و سه نفر از مردان قابل اعتماد، مأمور تعقیب مرد زخم خورده شدند و منظور من گردآوری گزارشی دربارهٔ جزئیّات فعّالیت آنها برای خان بود تا چشمانش را باز کنم. تا آن که روزی به من اطلاع دادند که رئیس اسماعیلیان وارد سمرقند شده است.

ـ حسن صبّاح؟

ـ خودش است. کسان من در دو سمت کوچهٔ «عبدک» و محلّهٔ «غفّار» که مرکز تشکیل جلسات اسماعیلیان بود نگهبانی دادند و چون صبّاح در جامهٔ صوفیان از آن‌جا خارج شد بر سرش ریختند و او را درکیسه کردند و نزد من آوردند. بی‌درنگ او را به قصر بردم تا عمل افتخارآمیزم را به اطلاع سلطان برسانم. ابتدا اظهار علاقه نمود و خواست آن مرد را ببیند. امّا وقتی به حضور او رسید دستور داد بندها را بازکرده او را با آن مرد تنها گذارند. من بیهوده کوشیدم تا موارد اتهام او را به خان یادآوری کنم امّا سودی نداشت و می‌گفت می‌خواهد آن اسماعیلی را قانع کند و به راه راست بازگرداند. مصاحبه به درازا کشید و گهگاه یکی از نزدیکان سلطان از میان در به درون نگاه می‌کرد در حالی که آن دو همچنان در حال مباحثه بودند. هوا که روشن شد آن دو را دیدند که در کنار یکدیگر به نماز ایستاده و به ذکر کلمات و جملاتی یکسان مشغول‌اند. مشاوران سلطان یکدیگر را به کنار می‌زدند تا این صحنه را تماشا کنند.

در این جا ابوطاهر با جرعه‌ای آب گلویش را تازه کرد و جمله‌ای را به رسم سپاسگزاری بیان نمود و سپس چنین ادامه داد:

«حقیقت این بود که فرمانروای سمرقند و سلطان آسیای میانه و وارث دودمان «قره‌خان‌ها» به اسماعیلیان پیوسته بود. روشن است که از اظهار علنی آن خودداری و چنین وانمود می‌کرد که پیرو «ایمان راستین» است

امّا دیگر هیچ چیز مانند گذشته نبود. مشاوران فرمانروا جای خود را به اسماعیلیان دادند. رؤسای قوای انتظامی که صبّاح را دستگیر کرده بودند یکی پس از دیگری کشته و گارد مخصوص من با پیروان «مرد زخم خورده» تعویض شدند. بدین ترتیب دیگر چه راهی برای من جز این می‌ماند که با نخستین کاروان زائران، سمرقند را ترک کنم و در این جا آن اوضاع را به اطلاع نظام‌الملک و ملکشاه برسانم.

خیّام همان شب ابوطاهر را به نزد وزیر برد و او را معرفی کرد و آن دو را با هم تنها گذاشت. نظام با دقّت تمام به سخنان تازه وارد گوش داد. در چهره‌اش آثار اضطراب پدید آمد و چون قاضی سکوت کرد به او گفت:

ـ آیا می‌دانی چه کسی مسؤول بدبختی‌های سمرقند و بدبختی‌های ما همه است؟ همین مرد که تو را به این جا آورده است!

ـ عمر خیّام؟

ـ چه کس دیگر؟ خواجه عمر همان کسی است که وقتی می‌توانستم حکم مرگ حسن صبّاح را به دست آورم به سود او شفاعت کرد و نگذاشت او را به قتل برسانم. آیا امروز می‌تواند او را از کشتن همهٔ ما باز دارد؟

قاضی نمی‌دانست چه بگوید. نظام آهی کشید و سکوتی کوتاه بر قرار شد.

سپس نظام پرسید:

ـ نظر تو چیست. من باید چه کنم؟

ابوطاهر نظری آماده داشت و آن را آرام و رسمی اعلام نمود:

ـ اکنون زمان آن رسیده است که پرچم سلجوقیان بر فراز سمرقند به اهتزاز در آید.

چهرهٔ وزیر سرخی گرفت و دوباره به رنگ اوّل بازگشت.

ـ سخنان تو را باید به طلا نوشت. سال‌هاست که نزد سلطان تکرار می‌کنم که امپراطوری باید به سوی آسیای میانه گسترش یابد و شهرهای غنی و شکوهمندی چون سمرقند و بخارا نمی‌توانند در خارج از اقتدار ما باقی بمانند. امّا فایده‌ای نداشته و ملکشاه گوش شنوائی ندارد.

ـ با این وجود اکنون سپاه خان بسیار ضعیف شده، امیران سپاه ماهیانهٔ خود را دریافت نداشته‌اند و استحکامات رو به ویرانی می‌رود.

ـ این را ما هم می‌دانیم.

ـ آیا ملکشاه بیم دارد که هنگام عبور از شطّ به سرنوشت پدرش آلب‌ارسلان دچار شود؟

ـ هرگز!

قاضی در انتظار توضیح نظام ماند.

ـ سلطان نه از شطّ هراس دارد و نه از سپاه دشمن بلکه او از یک زن هراس دارد!

ـ ترکان خاتون؟

ـ او تهدید کرده است که اگر سپاهیان سلطان از شطّ بگذرند بستر خود را بر او حرام خواهد کرد و حرمش را به دوزخ بدل خواهد نمود. فراموش نکنیم که سمرقند زادگاه او و نصرخان برادرش و احمدخان برادرزادهٔ اوست و آسیای میانه به خاندان او تعلق دارد. هرگاه سلطنتی که اجدادش بنیان‌گذاری کرده‌اند سرنگون شود، او جایگاه خود را در میان زنان حرم سرا از دست خواهد داد و بخت جانشینی پسرش پس‌از ملکشاه به خطر خواهد افتاد.

ـ امّا پسرش فقط دو سال دارد!

ـ درست است. هر قدر کم سن‌تر باشد مادرش باید در راه حفظ ورق‌های برنده بیشتر بکوشد.

ـ اگر درست فهمیده باشم سلطان هرگز حاضر به فتح سمرقند نخواهد شد.

ـ من چنین چیزی نگفتم. با وجود این باید عقیده‌اش را تغییر داد و هیچ سلاحی در این راه قانع کننده‌تر از سلاح‌های خاتون نیست!

قاضی سرخ شد و مؤدبانه لبخندی زد و پرسید:

ـ آیا کافی نیست که من آن‌چه را به شما گفتم نزد سلطان تکرار کنم و او را از توطئهٔ حسن صبّاح آگاه نمایم؟

نظام به خشکی پاسخ منفی داد، زیرا آن قدر فکرش مشغول بود که خیال استدلال نداشت. ابوطاهر صبر کرد تا او تصمیم بگیرد. سپس نظام با اقتدار چنین گفت:

ـ فردا صبح به در حرم سلطان می‌روی و درخواست می‌کنی رئیس خواجگان را ملاقات نمائی و به او می‌گوئی که از سمرقند می‌آئی و مایلی اخباری را دربارهٔ خانوادهٔ ترکان خاتون به اطلاع ایشان برسانی و چون موضوع مربوط به قاضی‌القضات شهر او و یک خدمتگزار قدیمی دودمان اوست به یقین تو را خواهد پذیرفت.

قاضی سر خود را به رسم تصدیق تکان داد و نظام چنین گفت:

«وقتی وارد تالار سراپرده‌ها شدی بدبختی سمرقند را که بر اثر عمل اسماعیلیان رافضی بدان دچار شده است توضیح می‌دهی امّا از قبول دعوت اسماعیلیان از سوی احمد چیزی نمی‌گوئی بلکه از خطری سخن خواهی گفت که بر اثر وجود حسن صبّاح تخت سلطنت و حیات او را مورد تهدید قرار داده و تنها مشیّت الهی می‌تواند او را نجات بخشد. تو خواهی افزود که به دیدار من آمده‌ای امّا من به سخنانت چندان توجّهی نکرده‌ام و حتّی تو را از طرح این مطالب نزد سلطان باز داشته‌ام.»

روز بعد نقشه بی‌هیچ مانعی انجام گرفت. ترکان خاتون قول داد که

سلطان را دربارهٔ لزوم نجات خان سمرقند قانع کند و نظام‌الملک که در ظاهر خود را مخالف وانمود می‌کرد به شدّت درکار تهیّهٔ مقدمات تنظیم سپاه اعزامی بود. با این جنگ فریب خوردگان، نظام نه تنها در صدد انضمام آسیای میانه به امپراطوری و تا حدّی هم نجات سمرقند بود بلکه می‌خواست با سرنگونی اسماعیلیان حیثیت و اعتبار خود را که مورد تمسخر قرارگرفته بود بازیابد و در نتیجه نیازمند دست‌یابی به یک پیروزی صریح و پر طنین بود. سالیان دراز جاسوسانش سوگند یاد می‌کردند که به محلّ اختفای حسن دست یافته‌اند و به زودی دستگیر خواهد شد امّا یاغی همچنان دور از دسترس باقی بود. بنابراین نظام در جست و جوی فرصتی بود تا با او روبرو شود و مقابلهٔ دو سپاه در سمرقند میدانی دور از انتظار به شمار می‌رفت.

* * *

در بهار سال ۱۰۸۹ میلادی سپاهی مرکب از دویست هزار مرد جنگی با فیل‌ها و وسائل محاصرهٔ قلاع به راه افتاد. دروغ‌ها و توطئه‌هائی که در اعزام آن دخالت داشت چندان حائز اهمیت نبود چرا که آن سپاه نیز همچون هر سپاه دیگر وظایف خاصّ خود را به انجام رسانید. تصرّف بخارا بی‌هیچ مقاومتی صورت گرفت و سپس راه سمرقند در پیش گرفته شد. وقتی ملکشاه به دروازه‌های شهر رسید در پیامی تأثرانگیز به احمد خان اعلام داشت که سرانجام برای رهائی او از یوغ اسماعیلیان رافضی بدان جا آمده است. پاسخ خان چنین بود: «من از برادر بزرگورام چنین تقاضائی نکرده بودم.» ملکشاه با تعجّب موضوع را از نظام پرسید و او به آرامی پاسخ داد: «خان دیگر در تصمیماتش آزاد نیست و باید به گونه‌ای

عمل کرد که گوئی او وجود ندارد.» به هر صورت سپاه، دیگر امکان بازگشت را نداشت و امیران خواهان سهم خود از غنائم بودند و دست خالی باز نمی‌گشتند.

در نخستین روز حمله، بر اثر خیانت یکی از نگهبانان برج، محاصره کنندگان وارد شهر شدند و در سمت غربی دروازهٔ صومعه موضع گرفتند. مدافعان به سوی سوق‌های جنوب و پیرامون دروازهٔ کیش عقب نشستند. جمعی از اهالی شهر بنابر ایمان خود تصمیم به حمایت از سلطان ملکشاه گرفتند که آنان را تغذیه می‌نمود و به ادامهٔ جنگ بر ضدّ دشمنان داخلی تشویق می‌کرد و جمعی دیگر به دفاع از اسماعیلیان و احمد خان پرداختند. در مدّت دو هفته جنگ سختی درگرفت ولی از همان آغاز نتیجهٔ آن معلوم بود. احمد خان که در محلّهٔ گنبدان در خانهٔ یکی از دوستان پناه گرفته بود دستگیر و مانند همهٔ فعّالین و رؤسای اسماعیلی زندانی شد و تنها حسن موفق گردید شبانه با استفاده از یک راه زیرزمینی بگریزد. نظام پیروز شده بود امّا بر اثر فریب سلطان و همسرش لطمه‌ای شدید به مناسبات او با دربار وارد گردید و گرچه ملکشاه به آسانی توانسته بود شهرهای آسیای میانه را تسخیر نماید و از این نظر تأسّفی نداشت امّا در برابر عزّت نفس خود فریب خورده می‌نمود. در نتیجه از برپاداشتن جشن سنّتی پیروزی برای سپاهیان خودداری کرد و نظام در گوشه و کنار زمزمه سر می‌داد که این کار بر اثر لئامت و حرص و آز سلطان صورت گرفته است.

حسن صبّاح از این شکست درسی گران‌بها آموخت و بر آن شد که به جای جلب موافقت و بیعت حکّام و امراء چنان افزار جنگی دهشت‌باری به وجود آورد که بشرّیت تا آن زمان نظیرش را نمی‌شناخت

و آن فرقهٔ «اساسیّون[1]» بود.

گفتار هفدهم

الموت قلعه‌ای بود مستحکم بر روی صخره‌ای در ارتفاع شش هزار پا که به کوه‌های عریان و دریاچه‌های پنهان و پرتگاه‌های پرشیب و گردنه‌های بن‌بست تسلّط داشت. بزرگترین سپاه وقتی می‌توانست بدان جا دست یابد که افراد آن یکایک از مسیری باریک بالا روند و قوی‌ترین منجنیق‌ها قادر به دست‌یابی به باروهایش نبود.

در میان کوه‌ها رودی است که در بهاران بر اثر ذوب برف‌های البرز، پر آب و خروشان می‌شود و درختان و تخته سنگ‌ها را در مسیر خود از جای می‌کند وبه پیش می‌غلطاند و بدبخت کسی یا سپاهی که جرأت نزدیک شدن بدان را داشته باشد و یا در صدد اردو زدن بر کناره‌های آن برآید.

هر روز عصر از فراز رود و دریاچه‌ها مه غلیظ پنبه‌ای برمی‌خیزد و راه صخره‌ها را در پیش می‌گیرد و چون دچار سرگیجه می‌شود از صعود باز می‌ایستد. در آن هنگام کاخ و قلعهٔ الموت به جزیره‌ای می‌ماند در میان اقیانوس ابرها و چون از پائین بدان بنگرند کنام جنّ و پری است.

در لهجهٔ محلی، «الموت» به معنی آشیانهٔ عقاب و آموزش عقاب است. در افسانه‌ها چنین آمده است که امیری قصد ساختن قلعه‌ای برای نظارت بر آن کوه‌ها را داشت. عقابی دست‌آموز را رها کرد تا بلندترین قلّه

---

۱ - «فرقهٔ اساسیّون» نامی است که به اسماعیلیان داده شده و در زبان‌های اروپائی به Assassins آدم‌کشان تعبیر گردیده است (به گفتار نوزدهم رجوع شود) برخی نیز به غلط آنها را حشیشیّون و حشّاشین خوانده‌اند. (مترجم)

را در آن میان بیابد. عقاب پس از گشت و چرخ بسیار سرانجام برفراز این صخرهٔ عظیم فرود آمد و فرمانروا دریافت که هیچ نقطه‌ای رفیع‌تر از آن نیست.

حسن صبّاح از عقاب سرمشق گرفت و در راه تهیّهٔ مقدّمات براندازی سلطه و سرکوب ترک‌ها از ایران زمین و به منظور یافتن مکانی امن برای گردآوری و آموزش و سازمان‌دهی پیروان خویش همه‌جا را زیر پا گذاشت. او از حادثهٔ ناگوار سمرقند چنین آموخت که در اختیار گرفتن یک شهر بزرگ، رؤیائی بیش نیست و چون روباروئی با سلجوقیان را نزدیک می‌دید می‌دانست که تکرار شیوهٔ پیکار سمرقند به یقین به سود سپاه امپراطوری تمام خواهد شد. بنابراین به چیزی دیگر نیاز داشت تا در میان کوهستان‌ها به کنجی دور از دست‌رس و مأوائی تسخیرناپذیر دست یابد، پناهگاهی که از آن جا کار خود را در جهات گوناگون رهبری کند.

درست هنگامی که بیرق‌های تصرّف شده در آسیای میانه در کوچه‌های اصفهان گردش داده می‌شد، حسن به روستاهای پیرامون الموت رسیده بود و چون از دور به آن صخره و قلعهٔ عظیم فراز آن نگریست دریافت که عطیّهٔ خداوندی است و فقط در آن جا سرگردانی‌اش پایان خواهد یافت و سلطان‌نشین مطلوب بنیانگذاری خواهد شد.

در آن روزها الموت یکی از دهکده‌های مستحکم بود که چند سپاهی با خانواده در آن جا زندگی می‌کردند با چند پیشه‌ور و چند دهقان و حاکم قلعه یا کوتوال، مردی خوش قلب و میهمان‌نواز که از سوی نظام‌الملک منصوب شده بود و مهدی الموتی نام داشت. او به چیزی جز آبیاری درختان و گردآوری محصول گردو و انگور و انار قلعه نمی‌اندیشید و

هیاهوی امپراطوری، خواب از چشمانش نمی‌ربود.

نخستین گام حسن اعزام چند نفر از پیروان خود که از اهل محل بودند، بدان جا بود، تا با افراد پادگان قلعه دوستی کنند و با موعظه به گروش به کیش خویش تشویق نمایند. اینان چند ماه بعد توانستند به رهبر اطلاع دهند که زمینهٔ کار آماده شده و او می‌تواند راه قلعه را در پیش گیرد. حسن طبق معمول در جامهٔ صوفیان بدان جا رفت و به گشت و بازرسی و بازدید پرداخت. کوتوال قلعه قدّیس را با استقبال گرم‌پذیرا شد و از او پرسید چه خدمتی می‌تواند برایش انجام دهد.

حسن پاسخ داد:

ـ این قلعه مورد احتیاج من است.

حاکم قلعه به خنده افتاد و خیال کرد که میهمانش قصد شوخی دارد. امّا میهمان شوخی نمی‌کرد و چنین ادامه داد:

ـ من امروز برای تصرّف قلعه به این جا آمده‌ام و همهٔ افراد پادگان از دستور من اطاعت می‌کنند!

باید گفت که نتیجهٔ این گفت و شنود کوتاه، بی‌سابقه و باور نکردنی بود. خاورشناسان با رجوع به ثبت وقایع آن زمان و بویژه با مطالعهٔ نوشته‌های اسماعیلیان که به نسل‌های بعد انتقال یافته است از خود پرسیده‌اند که آیا دچاراشتباه و فریب نشده‌اند. اینک برای اطمینان خاطر بار دیگر صحنه را مرور می‌کنیم.

پایان قرن یازدهم میلادی و درست روز ششم سپتامبر سال ۱۰۹۰ است. حسن صبّاح مؤسّس فرقهٔ «اساسیّون» درکار تصرّف قلعهٔ مستحکم و تسخیرناپذیری است که در مدّت ۱۶۶ سال به مقرّ دهشت‌بارترین فرقهٔ تاریخ تبدیل گردید. او در آن جا در برابر کوتوال قلعه چهار زانو نشسته و با آرامش تمام چنین می‌گوید:

ـ من آمده‌ام که قلعهٔ الموت را تصرّف کنم.

ـ این قلعه به نام سلطان به من واگذار شده است و برای این کار ناچار به پرداخت بهای آن بوده‌ام.

ـ چه مبلغ؟

ـ سه هزار دینار طلا.

حسن کاغذی خواست و چنین نوشت: «سه هزار دینار طلا به مهدی الموتی بابت بهای قلعهٔ الموت بپردازید. لطف خدا برای ما کافی است. اوست که بهترین حامیان است.»

کوتوال نگران بود و فکر نمی‌کرد که امضای مردی پشمینه پوش برای پرداخت چنان رقمی محترم شمرده شود امّا وقتی به نزدیک‌ترین شهر رسید پیروان حسن بی‌درنگ همهٔ پول را به او پرداخت نمودند.

گفتار هجدهم

چون خبر تصرّف قلعهٔ الموت به اصفهان رسید اضطراب چندانی پدید نیاورد زیرا در آن هنگام سراسر شهر متوجّه نزاع سخت و رویاروئی میان نظام و دربار ملکشاه بود. ترکان خاتون هرگز وزیر را در مورد عملّیات نظامی که بر ضدّ خاندانش صورت گرفته بود نبخشید و همواره نزد ملکشاه اصرار می‌ورزید که بی‌درنگ خود را از شرّ وزیر بیش از حدّ مقتدر خویش رها سازد.

او می‌گفت: «اگر سلطان به هنگام مرگ پدر، قیّمی چون نظام داشت امری کاملاً طبیعی بود چراکه هفده‌سال بیشتر نداشت امّا امروزکه سی و پنج‌سال دارد و مردی کامل است نمی‌تواند ادارهٔ امور را برای همیشه به دست «آتا» بسپارد و موقع آن رسیده است که همه بدانند که فرمانروای

واقعی امپراطوری کیست! به علاوه قضیّهٔ سمرقند نشان داد که نظام همواره در صدد تحمیل ارادهٔ خود به سلطان بوده و او را فریب داده و در برابر همهٔ جهانیان با او به سان یک صغیر رفتار کرده است.

ملکشاه تردید داشت که در این راه گامی فراتر گذارد امّا حادثه‌ای او را به اخذ تصمیم ترغیب نمود. نظام نوهٔ خود را به حکومت مرو منصوب کرده بود و او که جوانی جاه‌طلب بود وبه قدرت مطلقهٔ پدربزرگ اعتماد بسیار داشت یکی از امیران ترک را مورد توهین قرار داد و امیر خود را به اصفهان رسانید و با چشمانی اشک‌بار شکایت به ملکشاه برد. سلطان که بسیار خشمگین شده بود دستور داد نامه‌ای بدین مضمون به نظام نوشتند: «اگر تو معاون من محسوب می‌شوی بر توست که از من اطاعت کنی و کسانت را از درگیری بانزدیکان من منع‌نمائی. امّا اگر خود را هم‌طراز من و شریک من در قدرت می‌شماری به زودی تصمیمات لازم را خواهم گرفت.»

با دریافت این پیام که به وسیلهٔ هیأتی از بزرگان امپراطوری فرستاده شده بود نظام چنین پاسخ داد: «به سلطان بگوئید که آیا نمی‌دانسته است که من شریک او محسوب می‌شوم و بی‌وجود من هرگز قادر به برقراری اقتدار خویش نبود! آیا فراموش کرده است که هنگام مرگ پدرش من بودم که انجام امور را به عهده گرفتم و من بودم که مدّعیان سلطنت را به کنار زدم و همهٔ گردن‌کشان را به زانو درآوردم وبه خاطر وجود من است که او در همه جای روی زمین مورد اطاعت و احترام می‌باشد. آری بروید به او بگوئید که سرنوشت سلطنت او بسته به سرنوشت قلم و دوات من است!»

فرستادگان متحیّر و مبهوت بودند. چگونه ممکن است مردی خردمند چون نظام‌الملک کلماتی را خطاب به سلطان بر زبان آورد که

باعث غضب سلطان و مرگ او خواهد شد؟ آیا تکبّرش به جنون منتهی شده است؟

در آن روزها تنها یک نفر یعنی خیّام بود که علّت دقیق چنین جسارتی را می‌دانست. از چند هفتهٔ پیش از آن، نظام از دردهای شدید نزد او شکوه کرده بود که شب‌ها خواب از چشمانش می‌ربود و روزها مانع تمرکز در کارها می‌شد. پس از معاینات بسیار و طرح پرسش‌هائی خیّام وجود یک غدّهٔ ملتهب داخلی را تشخیص داد که بی‌تردید پایان عمرش را نزدیک می‌نمود.

در یکی از آن شب‌های دردناک که خیّام ناچار شد حقیقت حال دوستش را بازگو کند نظام از او پرسید:

ـ چه مدّت دیگر زنده خواهم ماند؟

ـ چند ماه دیگر.

آیا همچنان درد خواهم کشید؟

ـ ممکن است برای تسکین درد تریاک تجویز کنم امّا دچار گیجی می‌شوی و دیگر نمی‌توانی به کار ادامه دهی.

ـ آیا دیگر نمی‌توانم بنویسم؟

ـ دیگر قادر به مکالمهٔ طولانی هم نخواهی بود.

ـ بنابراین درد کشیدن را ترجیح می‌دهم.

در میان کلمات نظام، مدّتی دراز به سکوت می‌گذشت و او درد را به شایستگی تحمّل می‌کرد. سپس از خیّام پرسید:

ـ خیّام آیا تو از دنیای دیگر می‌ترسی؟

ـ چرا بترسم. بعد از مرگ یا عدم است یا رحمت.

ـ و اگر مرتکب سیّئات شده باشم؟

ـ خطاهایت هر قدر بزرگ باشد بخشش الهی بزرگتر است.

نظام که چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید با حالتی تردیدآمیز گفت:

ـ من کارهای نیک نیز انجام داده‌ام. چند مسجد و مدرسه ساخته‌ام و با کفر و الحاد مبارزه کرده‌ام.

خیّام همچنان سکوت خود را حفظ کرد و نظام به سخن ادامه داد:

«آیا پس از صد سال یا هزار سال دیگر کسی از من یاد خواهد کرد؟»

ـ چطور می‌شود فهمید؟

نظام با بی‌اعتمادی او را نگریست و سپس گفت:

ـ آیا تو روزی این رباعی را نسروده‌ای؟

یک قطرهٔ آب بود و با دریا شد　　یک ذرّهٔ خاک با زمین یکتا شد

آمد شدن تو اندر این عالم چیست　　آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

آیا به عقیده تو سرنوشت نظام‌الملک همین خواهد بود؟

در این هنگام نظام نفس می‌زد و خیّام همچنان چیزی نمی‌گفت.

«دوست تو حسن صبّاح، سراسر امپراطوری را زیر پا گذاشته و هیاهو به راه انداخته است که من جز یک خدمتگزار پست ترک‌ها نیستم. آیا تو فکر می‌کنی که فردا دربارهٔ من همین را خواهند گفت؟ و مرا ننگ نژاد آریائی خواهند شمرد؟ و آیا از یاد خواهند برد که من تنها ایرانی بوده‌ام که مدّت سی سال در برابر سلاطین ترک مقاومت نموده و ارادهٔ خودم را بر آنان تحمیل کرده‌ام؟ آیا پس از آنکه سپاهیان ترک بر مردم سرزمین من غالب شدند از من چه کاری ساخته بود؟ چرا چیزی نمی‌گوئی؟»

به نظر می‌آمد که خیّام در اندیشهٔ چیزهای دیگر بود. پس نظام ادامه داد:

«هفتاد و چهار سال گذشت. اکنون سراسر این مدّت از برابر چشمانم می‌گذرد. آن همه نومیدی و آن همه تأسّف! چه گرفتاری‌ها، چقدر دلم می‌خواست به گونه‌ای دیگر زندگی می‌کردم!»

اکنون چشمانش نیمه بسته و لبانش منقبض شده بود و با این همه به سختی چنین می‌گفت:

«نفرین بر تو باد ای خیّام! گناه از توست که حسن صبّاح همچنان به شرارت خود ادامه می‌دهد.»

خیّام می‌خواست فریاد کند و به او بگوید: «میان تو و حسن وجوه اشتراک بسیاری وجود دارد! تو و او هرگاه شیفتهٔ هدفی شوید، خواه بنیانگذاری یک امپراطوری باشد و خواه تهیّهٔ مقدّمات حکومت مورد نظر، از تعصّب و اعمال زور و کشتار مردمان برای دست‌یابی به هدف روی‌گردان نیستید. امّا در نظر من هر هدفی که وصول به آن مستلزم ظلم و ستم و کشتار آدمیان باشد ارزش پشیزی را ندارد و هدف هر قدر زیبا و سحرآمیز باشد وقتی با تعصّب همراه شود از نظر من پست و حقیر و بی‌ارج خواهد بود.» امّا او تسلّط بر نفس را حفظ نمود و ساکت ماند و ترجیح داد بگذارد دوستش با آرامش، راه سرنوشت را طی نماید.

نظام با وجود آن شب دردناک که به ارزیابی عمرش گذشت تسلیم سرنوشت شد و با اندیشهٔ عدم خوگرفت و یکباره بر آن شد که خود را از امور دولت کنار بکشد و چند روزی را که باقی بود وقف اتمام کتاب خود نماید. «سیاست نامه» بحث تفصیلی با شکوهی دربارهٔ حکومت است که چهار قرن پیش از «پرنس»[1] نوشتهٔ ماکیاول، در مشرق زمین به رشتهٔ تحریر در آمده و تفاوت آشکار آن با «پرنس» که اثر مردی سرخورده از سیاست و محروم از هرگونه قدرت است، این است که «سیاست نامه» ثمرهٔ بی‌همتای تجارب مردی است که سازندهٔ یک امپراطوری است.

بدین سان در زمانی که حسن صبّاح بر پناهگاه دست نیافتنی الموت

---

۱ – Prince (فرمانروا).

تسلّط یافته بود[۱]، تنها اندیشهٔ مرد قدرتمندامپراطوری چگونگی مقامش در تاریخ بود. او اکنون دیگر «حقیقت» را بر «خوشایند» ترجیح می‌داد و آماده بود که تا انتها به رویاروئی با سلطان ترک بپردازد. حتّی می‌توان گفت که در آرزوی مرگی شکوه‌مند و شایستهٔ عظمت خویش به سر می‌برد که توانست آن را به همان گونه به دست آورد.

باری چون ملکشاه هیأت اعزامی را بار دیگر به حضور پذیرفت نمی‌توانست آن‌چه را که به او گزارش می‌دادند باور کند و پرسید:

ـ آیا او گفته است که شریک من و همتای من است؟

وقتی فرستادگان با اندوه فراوان این گفته را تأیید کردند شعله‌های خشم سلطان زبانه کشید و از «به میخ کشیدن» قیّم خویش و زنده مثله کردن و به صلیب کشیدنش بر روی برج وباروی ارگ شهر سخن به میان آورد و شتابان به نزد ترکان خاتون رفت و اعلام داشت که سرانجام تصمیم به عزل نظام‌الملک از همهٔ مناصبش گرفته و خواستار اعدام اوست. تنها چیزی که باقی می‌ماند نحوهٔ انجام این قتل بود تا مبادا در میان سپاهیان وفادار به نظام واکنشی را ایجاد نماید.

امّا ترکان و جهان نظری دیگر داشتند و با توجّه به دشمنی حسن صبّاح با نظام ترجیح می‌دادند که دست حسن را در اجرای این قتل باز گذارند و بدین ترتیب ملکشاه را از شائبهٔ هر سوء ظنّی مبرّا نشان دهند. بنابراین گروهی از سپاهیان، تحت فرماندهی یکی از عناصر وفادار به سلطان به الموت فرستاده شد. مقصود از آن در ظاهر محاصرهٔ قلعهٔ

---

۱ - حسن صبّاح نقاط مستحکم دیگری را نیز در مناطق کوهستانی به دست آورده و نمایندگان خود را در آنها مستقر نموده بود مانند قلعهٔ «گرد کوه» در کوههای دامغان و قلعهٔ «لمبسر» در رودبار الموت. با این همه مقر اصلی و محلّ اقامت خود او قلعهٔ الموت بود.(مترجم)

اسماعیلیان و در پنهان، پردهٔ استتار به منظور مذاکره به دور از هر گونه حدس و گمان بود. جریان وقایع جزء به جزء مطرح و پیش‌بینی شد و مقرّر گردید که ملکشاه نظام را بر سر راه بغداد به نهاوند بکشاند،شهری‌که در فاصلهٔ مساوی از اصفهان و الموت است. و در آن‌جا اسماعیلیان انجام کار را به عهده بگیرند. متونی که از آن زمان در دست است نشان می‌دهد که حسن صبّاح پیروان خود راگردآورد و خطاب به آنان چنین گفت:

«کدام یک از میان شما این سرزمین را از شرّ وجود نظام‌الملک رها خواهد کرد؟»

مردی «ارانی» نام به نشان قبول، دست خود را بر سینه گذاشت و فرمانروای الموت او را مأمور این کار نمود و چنین ادامه داد:

«قتل این اهریمن آغاز سعادت همهٔ شماست.»

در آن روزها نظام وقت خود را در اقامتگاه خویش می‌گذراند. همهٔ کسانی که به دیوان آمد و شد داشتند از او دوری می‌جستند و فقط خیّام و افسران‌گارد مخصوص او به دیدارش می‌رفتند. قسمت عمدهٔ وقت نظام صرف نوشتن می‌شد. او با شور و شوق خاصّ چیز می‌نوشت و اغلب از خیّام می‌خواست تا نوشته‌هایش را بخواند و اوآنها را با لبخندی در این جا و شکلکی در آن جا همراه می‌نمود. نظام همانند بسیاری از مردان بزرگ تاریخ در شامگاه حیات خویش از رها کردن نیش قلم و تصفیه حساب‌هائی خودداری نکرد. چنان که در مورد «ترکان خاتون» در فصل چهل و سوّم «سیاست نامه» زیر عنوان «زنانی که در زیر سراپرده روزگار می‌گذرانند» چنین می‌نویسد:

«در روزگاران قدیم زوجهٔ یک پادشاه بر شوهرش تسلّط یافت و از آن جز نفاق و آشوب بر نخاست. در آن باره بیش از این چیزی نمی‌نویسم زیرا هرکس دیگر ممکن است که در آینده شاهد همین گونه رویدادها

باشد.» نظام سپس می‌افزاید:

«برای آنکه امری مهم قرین توفیق گردد باید که بر خلاف گفتهٔ زنان عمل شود.»

در سیاست نامه شش فصل پی در پی به اسماعیلیان اختصاص دارد، و پایان آن چنین است: «از این فرقه بدین جهت سخن گفتم که هر کسی خود را از آنها بر حذر دارد. هنگامی که این بی‌دینان به نام دین شخصیّت‌های مورد محبّت سلطان و بزرگان دولت را نابود کنند و هنگامی که طبل‌های آنها در همه جا هیاهو بر پا کند و نقشه‌های آنها فاش شود، از سخنان من یاد خواهد شد و در میان غوغائی که بر پا می‌شود باید فرمانروا بداند که هر چه گفتم حقیقت محض است. امیدوارم خداوند متعال سرور ما و امپراطوری مارا از سرنوشت بد حفظ کند!»

یکی از آن روزها که فرستاده‌ای از سوی سلطان به دیدار نظام آمد و از او دعوت نمود تا برای سفر به بغداد به او بپیوندد، وزیر لحظه‌ای دربارهٔ آن‌چه در انتظارش بود تردید روا نداشت. او خیّام را خواست تا با او وداع کند. خیّام گفت:

ـ با این حال که داری نباید به سفری چنین دراز بروی.

ـ با این حال که دارم دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد و آن‌چه باعث مرگم خواهد شد سختی راه نیست.

خیّام نمی‌دانست چه بگوید. نظام او را بوسید و در کمال محبّت از یکدیگر جدا شدند و نظام برای کرنش در برابر کسی رفت که او را به مرگ محکوم نموده بود. کمال ظرافت در برابر کمال بی‌خبری و تباهی قرار گرفت و وزیر و سلطان هر کدام به گونه‌ای با مرگ دست به گریبان بود.

در ضمن راه و همچنان که برای رسیدن به محلّ اعدام راه می‌پیمودند ملکشاه خطاب به «پدر» چنین گفت:

ـ فکر می‌کنی چه مدّت دیگر زنده بمانی؟

نظام صریح و قاطع پاسخ داد:

ـ مدّتی دراز. بسیار دراز!

سلطان مبهوت و حیران گفت:

ـ تکبّر تو در برابر من قابل گذشت است امّا با خدا هم تکبّر! چطور می‌توانی چنین چیزی بگوئی. بهتر است بگوئی که همه چیز بسته به ارادهٔ اوست. عمر همهٔ ما در ید اختیار اوست!

ـ بدین سبب آنطور جواب دادم که دیشب خوابی دیدم. در آن خواب پیامبرمان را که صلواة بر او باد زیارت کردم و از او پرسیدم که من کی خواهم مرد و او جوابی اطمینان بخش داد.

ملکشاه بی‌حوصله پرسید:

ـ چه جوابی؟

ـ پیامبر گفت: «تو ستون دین اسلامی و در اطراف خود نیکی بسیار روا می‌داری. وجود تو برای مؤمنان غنیمت است. بنابراین به تو این امتیاز را می‌دهم که لحظهٔ مرگ را خودت انتخاب کنی.» من پاسخ دادم: «خدا آن روز را نیاورد! چه کسی قادر است که روز مرگ خود را انتخاب کند! آدمیان هر روز بیشتر می‌خواهند زنده بمانند و هرگاه تاریخ بسیار دوری را برای مرگم انتخاب کنم همواره در فکر نزدیک‌شدن آن خواهم بود و روز پیش از آن از ترس بر خود خواهم لرزید. بنابراین نمی‌خواهم تاریخ مرگم را خودم انتخاب کنم. امّا ای پیامبر عزیز تنها لطفی که از تو درخواست دارم این است که بعد از سرورم سلطان ملکشاه، یک لحظه هم زنده نمانم. من دوران کودکی و بزرگ شدن او را دیده‌ام و شنیده‌ام که مرا پدر خطاب کرده است و نمی‌خواهم تحقیر و رنج دیدار مرگ او را تحمّل کنم. پیامبر جواب داد: «موافقت می‌شود تو کمتر از چهل روز پیش

از سلطان خواهی مرد.»

ناگهان چهرهٔ ملکشاه سفید شد و لرزه بر اندامش افتاد به گونه‌ای که نیّت شومش برای نظام آشکار گشت. پس نظام لبخندزنان گفت:

«می‌بینی که من هیچ تکبّری ندارم و امروز اطمینان کامل دارم که مدّتی دراز زنده خواهم ماند.»

آیا سلطان در آن لحظه وسوسه شد که از کشتن وزیرش چشم‌پوشی کند؟ احتمال بسیار وجود داشت که این فکر در او ایجاد شده باشد. از سوی دیگر گرچه خواب نظام تمثیلی بیش نبود امّا یک رشته اقدامات دهشت‌بار از سوی پیروان نظام صورت گرفته بود و شب پیش از عزیمتش افسران گارد مخصوص او گرد آمده با قراردادن دست به روی کتاب‌الهی سوگند یاد کرده بودند که هر گاه او کشته شود هیچ‌یک از دشمنانش را زنده نخواهند گذارد!

گفتار نوزدهم

در امپراطوری سلجوقیان (وقتی که در جهان از همه مقتدرتر بود) یک زن جرأت و جسارت آن رایافت که قدرت را در دست‌های عریان خویش بگیرد. این زن در پشت سراپردهٔ خود می‌نشست و سپاهیان را از یک گوشهٔ آسیا به گوشهٔ دیگر انتقال می‌داد، به عزل و نصب امیران و وزراء و حکّام و قضات می‌پرداخت، نامه‌هائی به خلیفه انشاء می‌کرد و هیأت‌هائی نزد فرمانروای الموت می‌فرستاد. او به فرماندهان سپاه که با شنیدن دستورهایش بدخلقی نشان می‌دادند چنین می‌گفت: «درکشور ما مردها جنگ می‌کنند امّا زنان به آنان می‌گویند که با کی جنگ کنند!»

* * *

در حرم سلطان این زن را «چینی» لقب داده بودند. او مانند برادر بزرگش نصرخان، در سمرقند از خاندانی کاشغری، زاده شده بود و همچون این برادر چهره‌اش اثری از اختلاط نژادها در برنداشت، نه از خطوط چهرهٔ عربی و نه از خطوط آریائی چهرهٔ ایرانی.[۱]

در میان زنان بسیار ملکشاه او از همه قدیمی‌تر بود. به هنگام ازدواج، ملکشاه نه ساله بود و او یازده سال بیشتر نداشت. با بردباری منتظر مانده بود تا شوهرش رشد یابد. نخستین کرک‌های چهرهٔ شوهر را لمس کرده به نخستین جهش اشتیاق درکالبدش دست یافته، شاهد نموّ مداوم اندام‌ها و نیرومند شدن عضلاتش و تبدیل او به اندامی شکوهمند بوده و بسیار زود آن را رام خود ساخته بود. هرگز کسی جز او سوگلی و مورد تملّق و معاشقهٔ ملکشاه و صاحب افتخارات و مسموع و بخصوص مُطاع نبوده است.

در پایان روز به هنگام بازگشت از شکار شیر یا سوارکاری و نیزه بازی یا پیکار تن به تن یا مجمع پرهیاهوی امیران سپاه یا بالاتر از همه یک جلسهٔ دشوار و پرکار با نظام، در کنار «ترکان» آرامش می‌یافت و از

---

۱ - برخی نوشته‌ها حکایت از آن دارد که (ترکان خاتون خواهر نصرخان ترک کاشغری) ایرانی و از دودمان کدخدا داوود ماسالی و از گیلان بوده است. ظاهراً چنین تحریف‌های آشکار تاریخی بدین جهت صورت گرفته است که حسن صبّاح و پیروان اساسی اسماعیلی او مدّعی مبارزه با ترکان سلجوقی و خلفای عرب به منظور برانداختن سلطهٔ آنان از ایران زمین بودند و چون برخلاف ادّعا با ترکان خاتون و سایر ترکان سلجوقی و از جمله «تتش» برادر ملکشاه وارد یک رشته معاملات سیاسی شدند برای آنکه به منظور رفع ایراد مزبور محملی تاریخی بتراشند به ساختن و پرداختن اینگونه داستان‌ها دست زده‌اند. این معنی را برخی از تاریخ نویسان بدین صورت ذکر کرده‌اند که حسن صبّاح در برابر شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های سلجوقی ضعف نشان می‌داده است.(مترجم)

شاهکارها و کوفتگی‌هایش قصه‌ها می‌گفت. «چینی» گربهٔ وحشی را همچون ماکیان پوشش می‌داد و به سان یک قهرمان پذیرا می‌شد و گربهٔ وحشی پیروزمند، نفس زنان و فروتن و جادو شده دراز می‌افتاد.

آن‌گاه کلمات «ترکان» در ژرفای روح او جاری می‌گشت. از او و از خود و از کودکانشان می‌گفت. برایش داستان‌ها حکایت می‌کرد، شعرها می‌خواند و تمثیل‌هائی سرشار از مطالب آموزنده زمزمه می‌نمود. ملکشاه در کنار ترکان حتّی یک لحظه دلتنگ نمی‌شد و همواره به خود وعده می‌داد که شب‌ها را همه در کنار او بگذراند. با روش غریزی و خام خاصّ خویش و به شیوهٔ خشن و کودکانه، ترکان را دوست می‌داشت و می‌دانست که تا آخرین نفس دوستش خواهد داشت. ترکان می‌دانست که او هیچ چیز را نمی‌توانست از او دریغ کند. بنابراین او بود که نقشهٔ فتوحاتش را می‌کشید، فتح معشوقه‌ها و فتح ایالت‌ها. در سراسر امپراطوری جز نظام رقیبی نمی‌شناخت و در آن سال ۱۰۹۲ میلادی در کار نابودسازی رقیب بود.

آیا «چینی» هیچ چیز در زندگی کم نداشت؟ چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ وقتی تنها یا با جهان زن مورد اعتمادش می‌ماند اشک می‌ریخت، اشکی مادرانه به خاطر فرزندان و اشک بانوی سلطان به خاطر مشکلات و نگرانی‌ها در حالی که بر سرنوشت ستمکار نفرین می‌فرستاد و کسی نمی‌توانست او را سرزنش کند. از میان پسرانش آنکه از همه بزرگتر بود از سوی ملکشاه به عنوان وارث تخت سلطنت انتخاب شده بود. او در همهٔ سفرها و همهٔ تشریفات همراه پدر بود. پدر آن قدر از وجود او به خود می‌بالید که همه جا او را معرّفی می‌کرد و ایالات امپراطوری را یکایک به او نشان می‌داد و با او از روزی سخن می‌گفت که جانشین پدر خواهد شد. به او می‌گفت: «هیچ سلطانی چنین امپراطوری

بزرگی را به پسرش واگذار نخواهد کرد! می‌توان گفت که در آن هنگام «ترکان» هیچ چیز در زندگی کم نداشت و هیچ دردی لبخندش را به ناله بدل نمی‌کرد.

امّا وارث امپراطوری جان به جان آفرین تسلیم کرد. دچار تبی ناگهانی و برق‌آسا و بی‌رحم شد. پزشکان، بیهوده حجامت و ضماد تجویز کردند. دو شب بیشتر طول نکشید که شعلهٔ عمرش خاموش شد. گفته شد که چشم بد و شاید هم یک سمّ نامرئی باعث مرگش شده بود. با این همه «ترکان» گریان، حال عادی خود را بازیافت و چون دوران عزا سپری گشت دومین پسرش را به ولیعهدی انتخاب کرد. ملکشاه بسیار زود شیفتهٔ او شد و گرچه نه سال بیشتر نداشت او را با القاب شگفت‌آوری مفتخر ساخت: «سلطان السلاطین، رکن‌الدّوله، حامی خلیفه و امیرمؤمنان» و بسیاری القاب دیگر.

نفرین بود یا چشم زخم، وارث تازه نیز به زودی، همچون برادرش بر اثر ابتلا به تبی مرموز، ناگهان از دنیا رفت. «چینی» یک پسر دیگر داشت و از سلطان خواست که او را به عنوان وارث تعیین کند. امّا این بار کار چندان آسان نبود زیرا او یک سال ونیم بیش نداشت و ملکشاه از زنان دیگر دارای سه پسر بود که از سوّمین پسر ترکان خاتون بزرگتر بودند. از این سه نفر، دو پسر فرزند یک کنیزک بودند و سوّمی که از همه بزرگتر بود و «برکیاروق» نام داشت از دختر عموی سلطان بود و چشم‌پوشی از او و بهانهٔ این چشم‌پوشی دشوار می‌نمود. به علاوه نظام براین عقیده بود که کسی بهتر از این شاهزادهٔ سلجوقی دو طرفه، شایستهٔ مقام ولیعهدی سلطان نیست. بدین سان نظام که همواره خود را موافق نظم و انضباط در منازعات خانوادگی میان ترک‌ها و برقراری قاعده‌ای درست در وراثت سلسله‌ها نشان می‌داد با هزار و یک دلیل و شاید به انگیزهٔ دشمنی باطن

با «ترکان» اصرار ورزیده بود که پسر بزرگتر باید به جانشینی سلطان تعیین شود حتّی اگر از همسر اصلی او نباشد. امّا ملکشاه جرأت مخالفت با «ترکان» را نداشت و چون نمی‌توانست پسر او را به ولیعهدی منصوب کند پس هیچکس را منصوب نکرد و مانند پدر و همهٔ کسانش خطر مردن بدون تعیین وارث را ترجیح داد.

روشن است که «ترکان» از این امر راضی نبود زیرا هنگامی رضایتش جلب می‌شد که وراثت اعقاب او به نحوی شایسته تأمین شده باشد و بنابراین باید گفت که یکی از علل مهم اصرار ترکان در مغضوب و معدوم نمودن نظام، از میان بردن مهم‌ترین مانع در راه تحقّق جاه‌طلبی‌هایش بود. برای کسب حکم مرگ نظام، ترکان از هیچ اقدامی فروگذار نکرد وبا وجود توطئه‌ها و تهدیدها روز به روز مذاکرات با آدم‌کشان حسن را تعقیب می‌نمود و سلطان و وزیر را در راه بغداد همراهی کرد تا خود شاهد اجرای حکم اعدام نظام باشد.

* * *

آخرین غذای نظام در شب دهم ماه رمضان و به هنگام افطار بود. بزرگان و درباریان و امیران سپاه همه به خلاف معمول و به احترام ماه رمضان مبارک از نوشیدن خودداری می‌نمودند. سفره در یکی از سیاه‌چادرها پهن شده بود. چند غلام مشعل‌هائی در دست داشتند تا فضای سفره را روشن کنند. شصت دست گرسنه و حریص یکباره به سوی سینی‌های بزرگ نقره، سرشار از بهترین تکّه‌های گوشت شتر و بره و چاق‌ترین ران‌های کبک، دراز می‌شد و به کاوش گوشت پخته وسوس آن می‌پرداخت که تکّه پاره و تقسیم و بلعیده می‌شد و هرگاه قطعهٔ

اشتهاآوری به دست کسی می‌افتاد آن را افتخاراً به کسی که در مجاورتش نشسته بود تعارف می‌کرد.

نظام کم می‌خورد زیرا از شب‌های دیگر بیشتر درد می‌کشید. قفسهٔ سینه‌اش آتش گرفته وگوئی غولی نامرئی بر درونش چنگ انداخته بود. می‌کوشید تا خود را راست نگه دارد. ملکشاه درکنار او نشسته بود و هر چه راکه نزدیکان به او تعارف می‌کردند با ولع می‌بلعید. گهگاه نیز از زیر چشم نگاهی به وزیر می‌انداخت و پیش خود فکر می‌کرد که او ترسیده است. ناگهان دستش را به سوی یک سینی پر از انجیر سیاه دراز کرد و یک انجیر درشت و گوشت‌آلود را انتخاب نمود و آن را به نظام تعارف کرد. نظام مؤدبانه گرفت و به دهان برد. آیا برای کسی که می‌دانست سه بار محکوم به مرگ شده است، از سوی خدا و سلطان و آدم‌کشان حسن، انجیر سیاه چه لذّتی می‌توانست داشته باشد؟

افطار پایان یافت، هوا تاریک شده بود. ملکشاه از جا پرید و به دیدار «چینی» خود رفت تا شکلک‌های خنده‌آور وزیر را برای او تقلید کند. نظام‌به دشواری از جای برخاست. چادرهای مخصوص حرم‌سرای او چندان دور نبود و دخترعموی پیرش جوشانده‌ای برای تسکین درد تهیه کرده بود. صد قدم بیشتر نبود. پیرامونش هیاهوی همیشگی اردوهای سلطنتی پر از سربازان و خدمه و دست فروشان دوره گرد و گهگاه نیز صدای خندهٔ فرو خوردهٔ یک زن درباری به گوش می‌رسید. چه راه درازی به نظر می‌آمد. به تنهائی و با دشواری خود را به پیش می‌کشید. همیشه جمعی از درباریان چون هاله‌ای پیرامونش را می‌گرفتند امّا چه کسی می‌خواست به همراه یک مغضوب سلطان دیده شود؟ متکدّیان هم از او دوری می‌جستند زیرا از یک درباری محکوم به اعدام چه کمکی می‌توانستند انتظار داشته باشند؟

با این همه مردی پیش آمد. بالاپوشی ژنده بر تن داشت و زیرلب ذکر می‌گفت. نظام دست در جیب برد و سه‌سکّهٔ طلا بیرون آورد تا مردی را که جرأت کرده بود در آن شرایط روزگار، به نزدش بیاید پاداش دهد.

برقی جهید، برق یک تیغه. همه چیز بسیار سریع صورت گرفت. نظام جنبش دست را درست ندیده بود که دشنه، جامه و پوست بدنش را شکافت و نوک آن در پهلویش جای گرفت. فریاد هم نکشید. جنبشی کرخت و آخرین جرعهٔ هوا که به ریه فرو برد. بر زمین افتاد. شاید در آن حال بار دیگر آن برق و آن بازو را که دراز و جمع شد و آن دهان چروکیده را که این جمله از میان لبانش بیرون پرید از نظر گذراند: «بگیر این هدیهٔ الموت است!»[1] فریادهائی برخاست و قاتل گریخت. از این چادر به آن چادر دنبالش کردند و گرفتند و شتابان سرش را از تن جدا نمودند و جسدش را برخاک کشیدند و در آتش سوزاندند.

* * *

در سال‌ها و دهه‌های بعد فرستادگان بی‌شمار الموت به همین گونه مردند. با این تفاوت که دیگر درصدد گریز نبودند. حسن به آنان چنین می‌آموخت: «کافی نیست که دشمنان را به کشیم زیرا ما قاتل نیستیم بلکه مجریان احکام اعدام می‌باشیم. بنابراین باید که بطور علنی و برای عبرت دیگران عمل کنیم. ما یکی را می‌کشیم و صد هزار را به وحشت

---

۱ - برخی مورّخان برآنند که قتل خواجه نظام‌الملک به تحریک تاج‌الملک پیشکار ترکان خاتون به دست غلام بچه‌ای صورت گرفته است که در اردوی نهاوند در خدمت نظام بوده است هر چند که یک فدائی باطنی در همان شب برای قتل خواجه به اردوگاه وارد شده و به حضور او رسیده بوده است.(مترجم)

می‌افکنیم. با این همه کافی نیست که برای ایجاد وحشت بکُشیم بلکه باید مردن را نیز بشناسیم. زیرا گرچه با کشتن دشمنان، آنها را از هرگونه اقدام برضدّ خودمان باز می‌داریم و از خود دفاع می‌کنیم امّا با دلیرانه مردن، ستایش مردمان را بر می‌انگیزیم و از میان این مردمان است که مردانی برای پیوستن به ما بر خواهند خاست. بنابراین مردن مهم‌تر از کشتن است. می‌کشیم تا از خود دفاع کنیم و دشمن را بلااثر سازیم امّا می‌میریم تا به کیش خویش در آوریم و تسخیر کنیم. هدف ما تسخیر است و دفاع از خویش وسیله و راه وصول به هدف.»

از آن پس کشتارها بیشتر در روزهای جمعه و در مساجد و هنگام نماز رسمی در حضور جمع صورت می‌گرفت. قربانی اعّم از وزیر یا شاهزاده یا مقام مذهبی در حالی به نماز می‌آمد که نگهبانان بسیار پیرامونش را گرفته بودند و جمعیّت که تحت تأثیر این ظاهر با شکوه قرار می‌گرفت خود را فروتن و ستایش‌گر می‌یافت. فرستادهٔ الموت در گوشه‌ای میان جمعیّت بود با جامه و قیافه‌ای غیر قابل تصوّر، مثلاً در لباس نگهبانان و در لحظه‌ای ضربه را وارد می‌ساخت که نگاه‌ها همه به سوئی جلب شده بود. قربانی نقش زمین می‌شد و قاتل بی‌حرکت می‌ماند و کلماتی را که آموخته بود فریاد می‌کرد و با خنده‌ای مبارزجویانه، منتظر می‌ایستاد، بی‌آنکه از خود دفاع کند، تا نگهبان‌های زنجیر گسیخته او را بکشند و جمعیت وحشت‌زده جسدش را نگّه نگّه کنند. در نتیجه پیام رسیده بود زیرا جانشین مقتول به ناچار با الموتیان از درسازش در می‌آمد و از میان جمعیّت نیزده‌ها و صدها پیوستن خود را به کیش اساسیّون حسن اعلام می‌نمودند.

با توجّه به این صحنه‌های شگفت‌انگیز، اغلب گفته شده است که پیروان حسن مادّهٔ مخدّر به کار می‌بردند. از این شیوهٔ دلیرانهٔ استقبال از

مرگ جز این چه می‌توان گفت؟ همچنین گفته‌اند که مردان حسن، تحت تأثیر حشیش اقدام به قتل می‌نمودند. مارکوپولو بر این عقیده بود و در مغرب زمین نظر او پیروان بسیار یافت. دشمنان حسن و مخالفان سازمان اساسی‌اش، برای بی‌اعتبار جلوه‌دادن آنها لقب حشیشیّون به آنها داده‌اند و برخی خاورشناسان کلمهٔ Assassin را که در بسیاری از زبان‌های اروپائی به معنی قاتل است از همین ریشه دانسته‌اند. امّا اسطورهٔ این آدم‌کشان به مراتب دهشت‌بارتر از این بوده است.

بنابراین حقیقت جز این است. به موجب متونی که از الموت باقی مانده و به دست ما رسیده است، حسن مایل بود که پیروانش را «اساسیّون» یعنی پیروان «اساس» به معنی پایه و بنیاد ایمان بنامد و مسافران خارجی که مفهوم این کلمه را درست در نیافته‌اند به اشتباه به معنی «حشیش» گرفته‌اند.

تردید نیست که حسن عاشق طبیعت و گیاهان بود و خواصّ درمانی و آرام‌بخش و تحریک‌کنندهٔ آنها را که با مراجعه به کتب طبّی دانشمندان ایرانی و یونانی آموخته بود خوب می‌شناخت. او به دست خود همه گونه گیاه پرورش می‌داد و با استفاده از خواصّ آنها و با تجویز عصاره‌ها و شربت‌های آنها، پیروان خود را به هنگام بیماری درمان می‌کرد و یا اعصاب آنها را تسکین می‌داد. بدین سان یکی از نسخه‌های معروف او که برای تقویت سلّول‌های مغز و آماده‌سازی پیروان برای یادگیری و آموزش و مطالعه بکار می‌رفت، مخلوطی از عسل و گشنیز و گردوی سائیده بود که معجون بسیار ملایمی است. بنابراین با وجود شهرت فریبنده‌ای که دربارهٔ استفادهٔ حسن از حشیش وجود دارد باید به طور قطع گفت که آدم‌کشان «اساسی» او هیچ‌گونه داروئی جز ایمان ناب نداشتند و این ایمان بوسیلهٔ آموزش‌های بسیار فشرده و سازمان بسیار کارآمد و تقسیم

کار بسیار دقیق، به طور دائم تقویت و تحکیم می‌یافت.

حسن خود در رأس سلسله مراتب سازمان «اساسیّون» قرار داشت که استاد بزرگ و فرمانروای بزرگ و واعظ بزرگ و حافظ همهٔ اسرار بود. پیرامونش را چند مبلّغ یا داعی گرفته بودند که از آن میان سه معاون هر کدام به یک منطقه اختصاص داشت: یکی برای مشرق ایران (خراسان و قهستان[1] و آسیای میانه)، دیگری برای مغرب ایران و عراق و سوّمی برای سوریّه. درجهٔ پایین‌تر از معاون، «رفیق» بود که مقامات اصلی نهضت را تشکیل می‌دادند و پس از اخذ تعلیمات لازم، برای فرماندهی یک قلعه یا ادارهٔ یک شهر یا یک ایالت آماده می‌شدند و از میان آنها، شایسته‌ترین‌شان به درجهٔ «داعی» یا مبلّغ می‌رسیدند.

پایین‌تر از رفیق، «لاصق» خوانده می‌شد که شامل افراد مؤمن به نهضت و هوادار و وابسته به آن بود که هنوز آموزش‌های ضروری را کسب نکرده بودند و آمادگی برای اعمال خشونت‌بار نداشتند و بسیاری از چوپان‌های اطراف الموت و جمعی از زنان و پیر مردان دهکده‌ها را شامل می‌شدند. پس از این درجه، نوآموزان بودند که «مُجیب» نامیده می‌شدند. اینان پس از کسب تعلیمات ضروری به درجهٔ رفیق نائل می‌گردیدند یا در زمرهٔ هواداران و یا فدائیان قرار می‌گرفتند و این گروه اخیر از میان عوام متعصّب، در حقیقت نیروی اصلی ضربتی حسن صبّاح را تشکیل می‌دادند. استاد بزرگ، فدائیان را از میان کسانی انتخاب می‌کرد که از ایمان مطلق و استعداد بسیار و مقاومت بی‌نظیر برخوردار بودند، امّا آمادگی چندانی برای کسب آموزش و پیشرفت در امر مطالعات را نداشتند. بدین ترتیب حسن هرگز کسی را که زمینهٔ کافی برای

۱ـ تحریف کلمهٔ کوهستان است که نام قدیم مجموعهٔ واحه هائی در داخل کویر لوت می باشد، شامل جندق ، بیابانک ، خور ، انارک و غیره. (مترجم)

پیشرفت و وصول به درجهٔ مبلّغ داشت برای کشتن دشمنان و وصول به درجهٔ شهادت نمی‌فرستاد.

آماده‌سازی فدائیان که گروه ضربت حسن صبّاح را تشکیل می‌دادند وظیفه‌ای بسیار دقیق بود که حسن با شوق خاصّی به آن می‌پرداخت و تعلیمات ذیل را در بر می‌گرفت: آموختن طرق پنهان‌سازی دشنه یا سلاح سرد و استفادهٔ سریع از آن، کار کردن با کبوتران نامه‌بر، از حفظ داشتن الفبای رمز که وسیلهٔ سریع و سرّی اخذ ارتباط با الموت بود. گهگاه نیز یادگیری یک لهجهٔ محلّی یا طرز بیان منطقه‌ای و آموختن طرز نفوذ در یک مجمع یا محلّ خارجی دشمن و چند هفته در آن جا مخفی‌ماندن تا بدگمانی‌ها سپری شود و لحظهٔ مناسب برای اجرای حکم اعدام فرا رسد و سرانجام آموختن طرز تعقیب شکار به سان یک شکارگر. بررسی دقیق رفتار او لباس او و عادات او و ساعات خروج او از محل و بسیاری مسائل دیگر.

گفته شده است که برای اعدام یکی از قربانیان مورد نظر، دو فدائی ناچار شدند مدّت دو ماه در لباس کشیشان در یک صومعهٔ مسیحی زندگی کنند. روشن است که این گونه قابلیّت استتار به هیچ‌رو تناسبی با استعمال حشیش نمی‌تواند داشته باشد!

بسیار مهم‌تر از اینها ایمان فدائی برای رویاروئی با مرگ بود، ایمان به وجود یک بهشت جاویدان که فدائی در همان لحظه‌ای که حیات خود را به دست جمعیّت زنجیر گسیخته از کف می‌داد در برابر شایستگی خویش آن را به دست می‌آورد.

نمی‌توان انکار کرد که حسن صبّاح در بنیانگذاری دهشت‌بارترین دستگاه آدم‌کشی تاریخ توفیق یافت. در نقطهٔ مقابل آن، دستگاه دیگری در دههٔ خون‌بار آخر قرن یازدهم میلادی پدید آمد که به افتخار خواجه

نظام‌الملک وزیر مقتول برای مقابله با آدم‌کشان اساسیّون حسن صبّاح و گرفتن انتقام از سلجوقیان بنیانگذاری شد و «نظامیّه» نام گرفت و به شیوه‌های دیگر به پراکندن تخم مرگ می‌پرداخت که غیر علنی‌تر و در نتیجه زیرکانه‌تر بود و آثار ویرانگر آن دست کمی از ماشین مرگ حسن صبّاح نداشت.

گفتار بیستم

درست در آن هنگام که جمعیّت هیجان‌زده بر سر جسد قاتل ریخته بودند، پنج افسر گارد محافظ نظام‌الملک اشک‌ریزان پیرامون کالبد گرم او گرد آمدند. پنج دست دراز شد و پنج دهان متّحداً این جمله را تکرار نمود: «آرام بخواب استاد! هیچ یک از دشمنانت زنده نخواهد ماند!»

از چه کسی آغاز کنند؟ گرچه صورت ریز محکومین به مرگ طولانی بود دستورهای نظام نیز روشن بود و این پنج مرد نیازی به مشورت با یکدیگر نداشتند و متّحداً نام یک نفر را آهسته برزبان می‌آوردند. آنگاه دست‌ها بار دیگر دراز شد و زانو برزمین زدند و کالبد بی‌جان استاد را که بر اثر بیماری طولانی لاغر و به علت مرگ سنگین‌تر از همیشه بود تا نزدیک چادرهای محلّ اقامتش تشییع کردند. زنان، گرد آمده شیون و زاری سر می‌دادند و دیدار جسد، هلهلهٔ آنان را شدّت بخشید. یکی از افسران، خشم‌آلوده گفت: «تا هنگامی که انتقام او گرفته نشده گریه نکنید!» زنان وحشت زده ساکت شدند و به آن افسر نظر دوختند تا کاملاً دور شد و شیون و زاری را از سر گرفتند.

در این هنگام سلطان به محلّ استقرار جسد رسید. نخستین فریادها که برخاسته بود او نزد «ترکان» بود. خواجه‌ای که برای کسب خبر رفته بود

بازگشت و چنین گفت: «سرورم!نظام‌الملک است. قاتلی بر سر او پریده، باقی عمرش را به تو داده است!» سلطان و همسرش نگاه‌هائی مبادله کردند و سپس ملکشاه از جا برخاست و بالاپوش قره‌گل بلند را بردوش انداخت و در برابر آئینهٔ همسرش چهرهٔ خود را با ضربه‌هائی گلگون کرد و در حالی که خود را شگفت‌زده و بسیار اندوهگین نشان می‌داد به سوی متوفّی شتافت. زنان کنار رفتند تا سلطان به کالبد «آتا» نزدیک شود. او خم شد و دعائی و جمله‌ای چند مناسب حال زمزمه کرد و سپس برای ابراز شادی پنهان، نزد «ترکان» بازگشت.

پس از این حادثه رفتار ملکشاه عجیب می‌نمود. چنین تصور می‌شد که از فرصت نابودی قیّم خویش برای به دست گرفتن زمام امور امپراطوری استفاده خواهد کرد. امّا هرگز چنین نشد، بلکه بر اثر شادی بسیار از اینکه سرانجام توانسته بود از شرّ کسی خلاص شود که مانعی در برابر تندروی‌هایش بود، به سرگرمی و وقت‌گذرانی روی آورد. جلسات کار و تشریفات پذیرش سفیران ملغیٰ شد و روزها همه وقف بازی چوگان و شکار گردید و شب‌ها به می‌گساری می‌گذشت.

بالاتر از آن، وقتی سلطان به بغداد رسید به خلیفه چنین پیام فرستاد: «تصمیم دارم که این شهر را پایتخت خود سازم بنابراین خلیفهٔ مسلمین باید هر چه زودتر نقل مکان کند و اقامتگاه دیگری انتخاب نماید.» خلیفه نیز پس از دریافت این پیام یک ماه مهلت خواست تا کارهای خود را روبراه کند.

«ترکان» مضطرب از این جلفی و بی‌بند وباری، آن را چندان شایستهٔ یک سلطان سی و هفت ساله و فرمانروای نیمی از جهان آن روز نمی‌دانست. امّا ملکشاه تغییر پذیر نبود و در نتیجه «ترکان» او را به زندگی خوش و بازیگوش خویش رها کرد و با اغتنام فرصت به تحکیم پایه‌های

قدرت خود پرداخت. از آن پس امیران و بزرگان به او روی می‌آوردند و همین‌ها بودند که جایگزین مردان وفادار به نظام می‌شدند و سلطان موافقت خود را همواره در خماری میان دو مستی اعلام می‌داشت.

روز ۱۸ نوامبر سال ۱۰۹۲ میلادی ملکشاه در شمال بغداد در منطقه‌ای جنگلی و باتلاقی به شکارگورخر اشتغال داشت. از دوازده تیری که رها کرد فقط یکی به خطا رفت و همراهان به ستایش او پرداختند چون هیچ کدام به پای دلاوری او نمی‌رسید. بر اثر خستگی راه‌پیمائی، گرسنگی بر او غالب شده بود و با دشنام و ناسزا غذا می‌خواست. غلامان به فعّالیّت پرداختند و دوازده غلام به پوست‌کندن و خالی کردن شکم شکارها و به سیخ کشیدن و کباب‌کردنِ آنها در فضای باز میان جنگل مشغول شدند. فربه‌ترین قطعات شکار، سهم سلطان بود و می‌گرفت و با اشتها تکه پاره می‌کرد و به همراه نوشیدنی تخمیر شده‌ای می‌بلعید. گهگاه نیز ترشی میوه‌های گوناگون را به دندان می‌کشید که بسیار مطلوب او بود و آشپزخانهٔ مخصوص همه جا کوزه‌هائی از آن را با خود داشت مبادا هرگز تمام شود.

ناگهان شکم درد شدیدی ملکشاه را فرو گرفت و به فریاد و زوزه پرداخت. همراهانش به لرزه افتادند واو خشمگین، جام خود را برزمین زد و هر چه در دهان داشت بیرون ریخت و روی زمین درازکشید و بر خود پیچید و اختیار پایین و بالا را ازکف داد و به هذیان‌گوئی افتاد و بیهوش شد. پیرامونش ده‌ها درباری و خدمتگزار بر خود می‌لرزیدند و بدگمان به یکدیگر نگاه می‌کردند. هرگز معلوم نشد چه دستی سم را در نوشیدنی یا در ترشی ریخته بود یا در گوشت شکار؟امّا همه حساب کردند که از مرگ نظام درست سی و پنج روز گذشته بود و او گفته بود

کمتر از چهل روز و انتقام گیرندگان، حساب زمان را در دست داشتند.[۱]

* * *

ترکان خاتون در اردوی سلطنتی به فاصلهٔ یک ساعت راه از محلّ حادثه بود. سلطان مدهوش راکه هنوز زنده بود نزدش بردند. شتابان همهٔ کنجکاوان را مرخّص کرد و جز جهان و دو سه نفر از نزدیکان و پزشک دربار را نزد خود نگه نداشت. پزشک دست سلطان را گرفت و ترکان پرسید:

ـ آیا حال سرورم خوب خواهد شد؟

ـ نبض رو به ضعف گذاشته. خداوند به شمع دمیده و پیش از خاموش شدن لرزان است و جز دعا به درگاهش راهی نداریم.

ـ اگر مشیّت قادر متعال این است، خوب به آن‌چه می‌گویم گوش کنید.

لحن ترکان نه به یک بیوه بلکه به یک فرمانروای امپراطوری می‌ماند:

«هیچکس بیرون از این چادر نباید بداند که سلطان دیگر در میان ما نیست. فقط بگوئید که حالش رو به بهبودی است و نیاز به استراحت دارد و کسی را نمی‌پذیرد.»

چه خونین و ناپایدار بود حماسهٔ ترکان خاتون:

---

۱ ـ برخی از مورّخان مرگ ملکشاه و مسموم شدن او را در هنگامی می‌دانند که بنا به دعوت خلیفه المقتدی بامر اللّه در بغداد و در قصر لاجورد به عیّاشی مشغول بوده است. بنا به این روایت اغلب شب‌ها خلیفه خود در میهمانیهای شبانهٔ ملکشاه شرکت می‌کرده و به دست خود از بهترین شراب‌های مخصوص برای او می‌ریخته است و با توجه به شیوهٔ مسموم کردن که معمول و متداول در میان خلفای عباسی بوده قتل ملکشاه را به شخص خلیفه المقتدی بامر اللّه نسبت می‌دهند.(مترجم)

او پیش از آنکه قلب ملکشاه از کار بیفتد، معدودی از وفاداران پیرامونش را وادارکرد تا نسبت به پسرش «سلطان محمود»[1] که چهار سال و چند ماه بیشتر نداشت سوگند وفاداری یاد کنند. سپس نماینده‌ای نزد خلیفه فرستاد و مرگ شوهر را اعلام نمود و از او درخواست کرد تا جانشینی پسرش را مورد تأیید قرار دهد. و «ترکان» متعهد می‌شد که هرگز در پایتخت خلیفهٔ مسلمین مزاحمتی برای او ایجاد نخواهد شد و در مساجد سراسر امپراطوری از او همچنان بااحترام و القاب یاد خواهندکرد.

هنگامی که دربار سلطنتی راه اصفهان را در پیش گرفت چند روز بود که ملکشاه جهان را بدرود گفته بود، امّا «چینی» خبر را از سپاهیان پنهان نگه می‌داشت. جسد را روی ارّابه‌ای بزرگ که با شش اسب کشیده می‌شد گذاشته سراپرده‌ای بر بالای آن قرار داده بودند. امّا این ظاهر سازی قابل دوام نبود و جسد مومیائی نشده نمی‌توانست بی‌آنکه عفونت و فساد وجودش را آشکار سازد در میان زندگان باقی بماند. پس ترکان بر آن شد که خود را از شرّ جسد رها کند. بنابراین ملکشاه سلجوقی صاحب القاب «سلطان مکرّم و شاهنشاه معظّم و پادشاه مشرق و مغرب وحجت‌الاسلام والمسلمین ومعزّالدنیا و الدّین و افتخار سراسر جهان و پدر فتوحات و حامی قدرتمند خلیفهٔ خدا» شبانگاه در پنهان و در کنار جاده‌ای که دیگر کسی نشانی از آن نیافت مدفون شد و وقایع‌نگاران چنین نوشتند: «هرگز شنیده نشده بود که فرمانروائی بدین اقتدار، این گونه جان دهد که نه کسی بر جسدش دعا خواند و نه اشکی نثارکند.» و خیّام این رباعی را سرود:

---

۱ - بعضی سلطان محمّد نوشته‌اند. امّا محمود درست است.(مترجم)

ای دیـده اگـر کـور نئی گـور بـبین ویـن عـالم پـرفتنه و پـرشور بـبین
شاهان و سران و سروران زیر گل‌اند روهای چو مه در دهـن مـور بـبین

مرگ سلطان به زودی بر سر زبان‌ها افتاد و ترکان عمل خود را بدین توضیح توجیه می‌نمود: چون سپاه و دربار از پایتخت دور بودند او می‌کوشید تا خبر مرگ سلطان را از دشمن پنهان دارد. در حقیقت «چینی» از فرصت لازم استفاده نمود تا پسرش را بر تخت نشاند و خودش زمام قدرت را در دست گیرد و بدین جهت بود که وقایع‌نگاران آن زمان، قوای سلطنتی را از آن پس «سپاه ترکان خاتون» و اصفهان را «پایتخت خاتون» نامیده‌اند و از سلطان صغیر با اصطلاح «پسر چینی» یاد کرده‌اند.

با این همه در برابر خاتون، افسران نظامیّه قد برافراشته بودند و در صورت اسامی محکومین به اعدام نام ترکان خاتون در ردیف دوم پس از نام ملکشاه قرار داشت. بنابراین افسران مزبور پشتیبانی خود را از پسر بزرگتر ملکشاه اعلام نمودند که «برکیاروق» نام داشت و یازده ساله بود. این افسران پیرامون «برکیاروق» گرد آمدند و به او توصیه کردند که به جنگ بپردازد. نخستین نبردها به سود آنان بود و ترکان ناچار شد به داخل شهر اصفهان عقب‌نشینی کند و شهر به محاصرهٔ دشمن در آمد. امّا ترکان در زمرهٔ آن زنان نبود که اعتراف به شکست نماید و برای دفاع از خویش آماده بود تا به هر حیله‌ای متوسّل شود و همین حیله‌هاست که شهرت تاریخی یافته‌اند:

یکی از این حیله‌ها ارسال نامه‌هائی جداگانه بدین مضمون به یکایک حکّام ایالات بود: «من زنی بیوه‌ام و وظیفهٔ نگهداری از کودکی صغیر را بر عهده دارم که نیازمند پدری برای رهبری او و ادارهٔ امپراطوری به نام اوست. چه کسی بهتر از تو این وظیفه را به انجام خواهد رسانید؟ هر چه زودتر پیشاپیش سپاهت به این جا بیا. پس از فتح اصفهان و ورود

پیروزمندانه به شهر، من با تو ازدواج خواهم کرد و همهٔ قدرت در دست تو قرار خواهد گرفت.»

استدلال ترکان درست بود زیرا امیران از آذربایجان و سوریّه و دیگر نقاط امپراطوری شتابان به سوی اصفهان آمدند وگرچه از بیرون موفق به در هم شکستن محاصرهٔ شهر نشدند امّا چندین ماه فرصت در اختیار او قرار دادند.[۱]

ترکان با حسن صبّاح نیز تماس گرفت و در نامه‌ای به او چنین نوشت: «آیا سر نظام را به تو وعده نداده بودم؟ آن را به تو عرضه کردم. اکنون اصفهان پایتخت امپراطوری است که به تو تفویض می‌شود. می‌دانم که مردان بسیاری در خفا در این شهر داری. به آنان بگو خود را نشان دهند. طلا و سلاح در اختیارشان قرار خواهم داد تا آشکارا به موعظه بپردازند.»

درحقیقت باید گفت که پس از سال‌ها تعقیب و سرکوب، صدها نفر از اسماعیلیان خود را آشکار نمودند و چه بسیار از مردم اصفهان که به کیش «اساسیّون» اسماعیلیّه گرویدند و در برخی از محلّه‌ها قوای انتظامی مسلّح شهری به سود «سلطان خاتون» تشکیل دادند در حالی که حسن صبّاح همواره علّت اصلی مبارزهٔ خود را براندازی ترک‌ها و خاتمه دادن به سلطه و سرکوب آنها از ایران زمین قلم‌داد کرده بود.

با همهٔ اینها آخرین تزویر ترکان از همه زیرکانه‌تر و جسارت آمیزتر بود. بدین توضیح که یک روز چند نفر از امیران پیرامون او، خود را به بیرون شهر رسانده در پنهان نزد «برکیاروق» در اردوگاه دشمن رفته به او اعلام داشتند که تصمیم به ترک «سلطان خاتون» گرفته‌اند و سپاه‌شان آمادهٔ شورش است و هرگاه او به همراه ایشان ناگهان وارد شهر شود به

---

۱ - تتش برادر ملکشاه امیر شام بود و ترکان خاتون به او نیز پیام فرستاد که برای تصرّف اصفهان و پادشاهی ایران هر چه زودتر حرکت کند.(مترجم)

سپاهیان، علامت قیام می‌دهند و «ترکان» و پسرش به قتل می‌رسند و او به آسانی بر تخت سلطنت جلوس خواهد نمود. زمان سال ۱۰۹۴ میلادی است و مدّعی سلطنت بیش از سیزده سال ندارد. این پیشنهاد بسیار فریبنده بود زیرا امیرانش یک سال تمام، بیهوده شهر را در محاصره گرفته بودند و اکنون او می‌توانست شخصاً و آسان شهر را به تصرّف خود در آورد. بنابراین تردید به خود راه نداد و در خفا و بدون اطلاع نزدیکان، اردوگاه را ترک گفت و به همراه امیران خاتون به مقابل دروازهٔ «کهاب» رسید که به گونه‌ای سحرآمیز در برابرش گشوده شد. سپس با گام‌های استوار به راه افتاد در حالی که همراهانش تظاهر به شادمانی می‌کردند و او همه را نتیجهٔ موفّقیّت شاهکار خود می‌دانست به طوری که هرگاه همراهان در خنده و شادی زیاده روی می‌کردند فرمان می‌داد آرام باشند و آنها پیش از آنکه واقعاً به او بخندند در برابرش سر تعظیم فرود می‌آوردند.

بدگمانی برکیاروق نسبت به آنان هنگامی روی داد که بسیار دیر شده بود. پس او را توقیف کردند و دست‌ها و پاها و دهان و چشمانش را بستند و با خنده و استهزاء به حرم‌سرا بردند. رئیس خواجگان را بیدار کردند تا خبر ورودشان را به ترکان خاتون برساند. اخذ تصمیم دربارهٔ سرنوشت رقیب پسرش و صدور فرمان خفه کردن یا کور کردن رقیب با او بود. خواجه وقتی خود را به دالانی نیمه تاریک رسانید ناگهان فریاد و شیون از درون حرم‌سرا برخاست. افسران همراه برکیاروق پریشان و اندیشمند خود را به درون منطقهٔ ممنوع حرم رساندند و مستخدمه‌ای پیر را دیدند که چنین گفت: «ترکان خاتون را در تختش مرده پیدا کرده‌اند که با یک بالش بزرگ خفه شده است. خواجهٔ قوی پنجه‌ای نیز متواری است.» پیرزن می‌گفت که آن خواجه چند سال پیش بر حسب

معرّفی نظام‌الملک به حرم‌سرا وارد شده بود.

گفتار بیست و یکم

هواداران «ترکان» گرفتار معمّائی شگرف بودند: سلطان خاتون مرده، دشمن اصلی در اختیار آنان، پایتخت‌شان در محاصره و محاصره‌گر خود زندانی آنان بود و نمی‌دانستند با او چه کنند؟ اکنون دیگر «جهان» جایگزین «ترکان» شده بود و نگهداری پسرخردسالش سلطان محمود[1] بر عهدهٔ او قرار داشت. بنابراین برای حلّ معمّا به «جهان» رجوع نمودند. جهان تا آن هنگام مشاوری با خرد و اندیشمند بود امّا مرگ بانوی او زمین را در زیر پایش به لرزه انداخته بود و او جز به خیّام به چه کسی می‌توانست رجوع کند؟

وقتی خیّام وارد شد، جهان روی نیمکت راحت «ترکان» نشسته سرش را پایین انداخته موهایش بر روی چهره و شانه‌ها ریخته بود. نزدیک او تصویر سلطان به چشم می‌خورد که جامهٔ ابریشمین در بر و دستاری بزرگ بر روی سر کوچک خویش داشت و بر بالشی تکیه زده چهره‌اش سرخ و پرجوش و چشمانش نیمه بسته و حالتش کسل بود.

خیّام به سوی جهان رفت و با مهربانی دستش را گرفت و به آرامی کف دستش را روی چهرهٔ خویش گذاشت و زیر لب گفت:

---

۱ - بنا به نوشتهٔ برخی تاریخ‌نویسان سلطان محمود پیش از مرگ مادرش ظاهراً به مرض آبله درگذشت و این هنگامی بود که برکیاروق در زندان ترکان خاتون به سر می‌برد. بطوری که از تاریخ بر می‌آید در اثنای مرگ محمود، برکیاروق از سوی باطنیان اسماعیلی از زندان ترکان خاتون ربوده شد. سپس او را به قلعهٔ ارجان یا ارگان در فارس بردند. و پس از دستگیری تتش برادر ملکشاه، به یاری باطنیان به سلطنت برداشته شد. قلعهٔ ارجان نزدیک بهبهان کنونی بوده است. (مترجم)

ـ خبر ترکان خاتون را اکنون به من دادند. خوب کردی مرا به این جا خواستی.

آن‌گاه به نوازش موهای جهان پرداخت امّا او دستش را کنار زد و گفت:

ـ اگر خواستم این جا بیائی برای دلداری من نبود بلکه برای مشورت دربارهٔ امری مهم بود.

خیّام گامی به عقب برداشت، دست‌هایش را در آغوش گرفت و گوش فرا داد.

«برکیاروق در دامی گرفتار شده و در این قصر زندانی است. دربارهٔ سرنوشت او مردان به چند گروه تقسیم شده‌اند. جمعی بخصوص میان کسانی که او را دستگیر کرده‌اند، اصرار می‌ورزند که کشته شود زیرا می خواهند مطمئن باشند که هرگز در برابر او پاسخ‌گوی عمل‌شان نخواهند بود. عده‌ای ترجیح می‌دهند که با او کنار بیایند و او را بر تخت بنشانند و از الطافش بهره‌مند شوند و امیدوارند که این حادثهٔ ناگوار را از یاد خواهد برد. گروه سوّم پیشنهاد می‌کنند که او را به عنوان گروگان نگه دارند و با محاصره کنندگان به مذاکره پردازند. نظر تو در این باره چیست و چه راهی را پیشنهاد می‌کنی؟

ـبرای این پرسش بود که مرا از کنار کتاب‌هایم به این جا کشیدی؟

جهان بی‌حوصله از جای برخاست و گفت:

ـ موضوع برای تو به قدر کافی مهم نیست؟ زندگی من به آن بستگی دارد و سرنوشت هزاران آدمی و این شهر و این امپراطوری به این تصمیم وابسته است آن وقت تو، عمر خیّام، مایل نبودی که برای موضوعی به این کوچکی مزاحمت شوند؟

ـ درست است من نمی‌خواستم برای کاری به این کوچکی مزاحمم شوند!

خیّام به سوی در به راه افتاد و چون آن را گشود به سوی جهان بازگشت و گفت:

«همیشه وقتی با من مشورت می‌شود که کار از کار گذشته است. اکنون چه می‌خواهی که من به دوستان تو بگویم؟ اگر به آنها توصیه کنم جوان را آزاد کنند چطور تضمین کنم که فردا سرشان را از تن جدا نکنند؟ اگر توصیه کنم که او را به عنوان گروگان نگه دارند یا او را بکشند من هم شریک جرم آنان خواهم بود. جهان! مرا از این نزاع‌ها دور نگه دار و خودت نیز دور از آنها بمان.

سپس با دلسوزی مدّتی به او نگاه کرد و ادامه داد:

«یک جوانک ترک، جانشین یک جوان دیگر می‌شود، یک وزیر، وزیر دیگر را برکنار می‌کند! تو را به خدا جهان! چطور می‌توانی زیباترین سال‌های عمرت را در این قفس ددان وحشی سپری کنی؟ بگذار گلوی یکدیگر را ببرند، بکشند و کشته شوند، آیا درخشندگی خورشید و شیرینی انگور کمتر خواهد شد؟

ـ خواهش دارم صدایت را پایین بیاوری. تو کودک را به وحشت می‌اندازی و در اتاق‌های مجاور گوش‌ها سخنانت را می‌شنوند.

خیّام با لجاجت ادامه داد:

ـ آیا مرا نخواستی تا نظرم را بدانی؟ هم اکنون نظر خودم را بی‌هیچ پرده‌پوشی می‌گویم: این اتاق و این قصر را رها کن و بی‌آنکه پشت سرت را نگاه یا با کسی وداع کنی یا اشیاء و لوازم خودت را جمع‌آوری نمائی دستت را به من بده تا به خانه بازگردیم. تو به سرودن اشعارت خواهی پرداخت و من به تماشای ستارگانم. تو هر شب به کنار من خواهی آمد و برای ما دیگر دنیائی وجود نخواهد داشت. سراسر آن را زیر پا خواهیم گذاشت بی‌آنکه آن را ببینیم یا صدایش را بشنویم یا گل و خون آن به کف

پاهای‌مان بچسبد!

چشمان جهان پر از اشک شده بود:

ـ اگر می‌توانستم به این سنّ بی‌گناهی بازگردم خیال می‌کنی لحظه‌ای تردید روا می‌داشتم؟ امّا دیگر بسیار دیرشده و من بسیار دور رفته‌ام. اگر فردا هواداران نظام‌الملک اصفهان را تصرّف کنند مرا رها نخواهند کرد زیرا نام من در صورت ریز محکومین آنها ذکر شده است.

ـ من بهترین دوست نظام بودم. از تو حمایت خواهم کرد. آنها به خانهٔ من برای جداکردن همسرم نخواهند آمد.

ـ عمر چشمانت را بازکن. تو اینها را نمی‌شناسی. اینها جز به انتقام به چیزی نمی‌اندیشند. دیروز تو را سرزنش می‌کردند که سر حسن صبّاح را نجات داده‌ای. فردا سرزنش خواهند کرد که جهان را پنهان کرده‌ای و تو را پابپای من به قتل خواهند رسانید.

ـ خوب، اگر این طور است ما درکنار هم در خانهٔ خودمان می‌مانیم و اگر سرنوشت من مردن درکنار توست تسلیم آن خواهم بود.

ـ من تسلیم نخواهم بود! من در این قصر زندگی می‌کنم و پیرامونم را سپاهیانی گرفته‌اند که به من وفا دارند. در شهری زندگی می‌کنم که از این پس شهر من است. بنابراین تا آخرین نفس پیکار خواهم کرد و اگر بمیرم مانند یک سلطان خاتون خواهم مرد.

ـ و سلطان خاتون‌ها چگونه می‌میرند؟ با خفه شدن یا مسموم شدن و یا در حال وضع حمل! با توسّل به ظواهر که نمی‌توان از معمّای هستی و بدبختی‌های بشری گریخت.

گریک نفست ز زندگانی گذرد　　مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان　　عمر است چنان کش گذرانی گذرد

سپس مدّتی دراز در سکوت یکدیگر را نگریستند. جهان به سوی

عمر رفت و او را بوسید و لحظه‌ای خود را در آغوش او رها کرد. آن‌گاه از هم جدا شدند. لحظه‌های وداع برای خیّام تحمّل ناپذیر بود و برای آخرین بار عاجزانه گفت:

«اگر هنوز کمترین ارزشی برای عشق‌مان قائل هستی با من بیا جهان! سفره همچنان در ایوان پهن شده، نسیم ملایم از سوی زردکوه می‌وزد. همهٔ لوازم عیش و راحت مهیّاست. چیزی نمی‌گذرد که در خوابی عمیق فرو خواهیم رفت. به خدمتگزاران می‌گویم که تا اصفهان فرمانروایش را تغییر نداده ما را از خواب خوش بیدار نکنند!

گفتار بیست و دوم

آن شب نسیم اصفهان عطر تند زردآلو داشت، امّا کوچه‌ها چه خالی بود! خیّام به رصدخانه پناه برد. پیش از آن کافی بود که به رصدخانه وارد شود و چشم به آسمان بدوزد و با نوازش صفحه‌های مدرّج اسطرلاب در میان انگشتان خویش، غم جهان را از یاد ببرد امّا این بار چنین نبود. ستاره‌ها ساکت بودند و هیچ موسیقی دل‌انگیز و هیچ رازی را در بر نداشتند. خیّام اصرار نورزید و آنها را به حال خود گذاشت. به یقین دلائلی قانع‌کننده برای این خاموشی در دست داشتند! تصمیم گرفت به خانه بازگردد. آهسته گام برمی‌داشت و با ترکه‌ای که در دست داشت گهگاه بر چند علف هرزه و یا یک شاخهٔ جسور می‌نواخت.

شمع‌ها را خاموش کرد و در اتاق تاریک دراز کشید. نومیدانه جهان را در میان بازوان می‌فشرد و در حالی که چشمانش از اشک سرخ شده بود، با خود و با جهان و با نظام سخن می‌گفت و با خدا راز و نیاز می‌کرد. جز او چه قدرتی می‌توانست دنیای در حال فروپاشی را بر سر پا نگه دارد؟

بامدادان بود که سرانجام توانست ناتوان و گیج به خواب رود. چند ساعتی گذشته بود که صدای چکش آسای گام‌های کسی بر زمین، بیدارش کرد. روشنی خورشید که اکنون بالا آمده بود از شکاف سراپرده به درون تابید و مجبور شد چشمانش را با دست بپوشاند. سپس از میان انگشتان، در آستان در مردی را دید که ورود پر صدایش او را از خواب بیدار کرده بود. بلند بالا بود و با سبیل پرپشت، و با حرکتی مادرانه دستهٔ شمشیرش را نوازش می‌داد. دستار سبز برّاقی برسرداشت و شنل کوتاه مخملی به سان افسران نظامیّه روی شانه‌هایش را پوشانده بود. خیّام در حالی که خمیازه می‌کشید پرسید:

ـ کیست؟ چه کسی اجازه داده مرا از خواب بیدار کنی؟

ـ آیا استاد هرگز مرا با نظام‌الملک ندیده است؟ من گارد مخصوص و سایهٔ او و در همه جا با او بودم. اسم من وارتان ارمنی است.

خیّام او را به خاطر آورد گرچه این امر چندان اطمینان بخش نبود و احساس کرد که راه‌گلو تا اندرونش خشک و بسته شده است. امّا با وجود هراس کوشید تا اثری از آن را ظاهر نسازد.

ـ گفتی محافظ و سایهٔ او؟بنابراین وظیفهٔ تو بود که از او در برابر قاتل محافظت کنی؟

ـ به من دستور داده بود کنار بمانم. بر هیچ‌کس پوشیده نیست که او از چنین مرگی استقبال می‌کرد. من کیستم که بتوانم میان سرورم و سرنوشتش مداخله کنم؟

ـ اکنون از من چه انتظار داری؟

ـ دیشب نیروهای ما وارد اصفهان شدند و پادگان شهر پیوستگی خود را با ما اعلام داشته است. «سلطان برکیاروق» آزاد شده و شهر از این پس به او تعلق دارد.

خیّام از جا برخاست و با فریادی استفهام‌آمیز گفت:

ـ جهان؟!

وارتان ساکت ماند. چهرهٔ نگرانش به هیچ‌رو با حالت جنگ‌آورانه‌اش جور نبود. خیّام در چشمانش اعترافی بی‌رحم را خواند.

افسر زمزمه کنان گفت:

ـ چقدر دلم می‌خواست که او را نجات دهم. باعث افتخار من بود که می‌توانستم به همراه او خود را به خیّام بزرگوار معرفی کنم! امّا بسیار دیر رسیدم و همهٔ ساکنان قصر را سربازان قتل عام کرده بودند.

خیّام به سوی وارتان رفت و با تمام قوا مشت‌های گره کرده‌اش را بر او کوفت. امّا او از جایش تکان نخورد.

ـ و برای دادن این خبر به این جا آمدی؟

افسر همچنان دستش روی دستهٔ شمشیر بود بی‌آنکه آن را از غلاف بیرون بکشد. آنگاه با آهنگی یکنواخت چنین گفت:

ـ من برای کار دیگری به این جا آمدم زیرا افسران نظامیّه تصمیم گرفته‌اند که تو را بکشند. به عقیدهٔ آنها وقتی شیری را زخم می‌زنند احتیاط حکم می‌کند که به کارش پایان دهند و من مأمور این کار شده‌ام.

ناگهان خیّام آرام شد و خواست که در آخرین لحظهٔ حیات شایستگی خویش را حفظ کند. چه بسیار خردمندان که سراسر حیات خود را وقف رسیدن به این اوج انسانیّت کرده‌اند! و او در هر لحظه حس می‌کرد که هراسش فروکش می‌کند. در آن حال فقط به جهان می‌اندیشید و تردید نداشت که او هم توانسته است در آخرین لحظهٔ حیات، انسانیّت شایستهٔ خویش را حفظ کند.

ـ من هرگز کسانی را نخواهم بخشید که همسرم را کشته‌اند و در سراسر عمر دشمن آنان خواهم بود و در سراسر عمر آرزو خواهم کرد که

روزی به چهار میخ کشیده شوند. در نتیجه شما کاملاً حق دارید که از شرّ من خلاص شوید!

ـ سرورم، عقیدهٔ من غیر از این است. ما پنج افسر بودیم که تصمیم گرفتیم. همکاران من همه مرگ تو را می‌خواستند امّا تنها من بودم که مخالفت کردم.

ـ تو اشتباه کردی. همکاران تو خردمندتر از تو بوده‌اند.

ـ من اغلب تو را با نظام‌الملک می‌دیدم. شما همیشه مانند پدر و فرزند با هم صحبت می‌کردید. او در تمام مدّت عمر و با وجود اعمال همسرت تو را دوست داشت. اگر او زنده و در میان ما بود تو را محکوم نمی‌کرد و حتّی همسرت را به خاطر تو مورد عفو قرار می‌داد.

خیّام مدّتی به مخاطب خود خیره شد گوئی تازه متوّجه حضور او شده است:

ـ اگر آنطورکه می‌گوئی مخالف مرگ من بودی چرا تو را برای اجرای حکم اعدام انتخاب کرده‌اند؟

ـ من خودم را پیشنهاد کردم، زیرا می‌دانستم که دیگران تو را می‌کشند. من قصد دارم تو را زنده بگذارم. اگر جز این بود خیال می‌کنی این طور با تو به مباحثه می‌پرداختم؟

ـ این موضوع را چگونه برای همکارانت توضیح خواهی داد؟

ـ من توضیحی نخواهم داد زیرا این جا را ترک می‌کنم و هر جا تو بروی با تو خواهم بود.

ـ چنان آسوده صحبت می‌کنی که گوئی مدّت ها در این باره فکر کرده‌ای.

ـ حقیقت همین است. بر پایهٔ یک تصمیم آنی عمل نمی‌کنم. من وفادارترین خدمتگزار نظام‌الملک بودم. به او ایمان داشتم و اگر مشیّت

الهی مقرر کرده بود در راه حمایت از او از مرگ استقبال کرده بودم. امّا از چندی پیش تصمیم گرفته بودم که هر گاه سرورم از میان برود به فرزندانش و به جانشینانش خدمت نکنم و برای همیشه از نظامی‌گری دست بکشم. شرایط مرگ او ناچارم ساخت که برای آخرین بار او را یاری کنم و بدین خاطر بود که دستم به خون ملکشاه آلوده شد و از این کار تأسّفی ندارم چرا که او به قیّم خود و به کسی که پدر خطابش می‌کرد و او را به درجهٔ رفیع سلطنت رسانده بود خیانت ورزید و در نتیجه سزاوار مرگ بود. من ناچار شدم دست به قتل بزنم امّا شغل من آدم‌کشی نیست و هرگز دست خود را به خون زنی آلوده نکرده‌ام و هنگامی که دوستانم خیّام را محکوم به مرگ نمودند دریافتم که وقت آن رسیده است که این جا را ترک کنم و زندگی خود را تغییر دهم و زهد پیشه کنم یا درویشی سرگردان شوم. اکنون سرورم اگر تو مایل باشی لوازم خود را جمع‌آوری کن و هر چه زودتر با هم این شهر را ترک می‌گوئیم.

ـ به کجا برویم؟

ـ از همان راهی می‌رویم که تو بخواهی. من همه جا تو را همراهی می‌کنم مانند یک مرید و شمشیرم در حمایت تو خواهد بود و هنگامی باز می‌گردیم که غوغا خوابیده باشد.

افسر به آماده کردن مرکب‌ها پرداخت و خیّام شتابان مشغول جمع‌آوری دست‌نویس سرّی و قلم‌دان و قمقمه و یک کیسهٔ پر از زر شد. آن‌گاه سراسر واحهٔ اصفهان را تا قصبهٔ «ماربین» در سمت مغرب پیمودند بی‌آنکه سربازان بسیاری که همه جا پراکنده بودند در صدد مزاحمت آنان برآیند. همه جا گفتهٔ وارنان راه‌گشا بود و نگهبانان با احترام کنار می‌رفتند. ابراز مهربانی و حاضر خدمتی نگهبانان تا حدّی خیّام را به اندیشه فرو برد. با این همه از پرسش این نکته از همراهش خودداری می‌نمود زیرا در

آن شرایط چاره‌ای جز اعتماد به او را نداشت.

کمتر از یک ساعت از عزیمت خیّام گذشته بود که جمعی زنجیر گسیخته به خانه‌اش ریختند و همه چیز را تاراج کردند و به آتش کشیدند و رصدخانه را نیز در پایان به غارت بردند. در همان هنگام کالبد سرد جهان را در پای باروئی که قصر را احاطه کرده بود به خاک سپردند و هیچ سنگ گوری مدفن او را برای آیندگان نشان نداد.

* * *

این تمثیل در دست‌نویس سمرقند آمده است:

«سه دوست برای گردش بر فراز کوه‌های بلند ایران زمین رفته بودند. ناگهان پلنگی با یک دنیا درندگی پدیدار شد. پلنگ چندی به سه دوست نگریست و سپس به سوی آنان دوید.»

«اوّلی که مسن‌تر و غنی‌تر و قدرت‌مندتر بود فریاد برآورد: «من فرمانروای این منطقه‌ام و هرگز اجازه نمی‌دهم که حیوانی چون تو در سرزمین من ویرانی به بار آورد. او دو سگ شکاری را که با خود داشت به سوی پلنگ رها کرد. سگ‌ها پلنگ را به دندان گزیدند و در نتیجه او را خشمگین‌تر نمودند. پس پلنگ سگ‌ها را به کناری زد و بر سر صاحب‌شان پرید و شکمش را درید.»

«و این قسمت نظام‌الملک بود.»

«دومی با خود گفت: من مردی دانشمندم و همه کس حرمتم را نگاه می‌دارد چرا اجازه دهم که سرنوشتم در پیکار چند سگ با پلنگ رقم زده شود؟ پس روی برگرداند و گریخت بی‌آنکه در انتظار نتیجهٔ پیکار بماند.

«از آن پس از غاری به غاری و از کلبه‌ای به کلبه‌ای پناه برد بدین باور که

پلنگ وحشی همچنان به دنبال اوست.»

«و این قسمت خیّام بود.»

«سوّمی مردی بود با ایمان به هدفی که داشت. او به سوی پلنگ پیش رفت، در حالی که کف دست‌هایش باز و نگاهش رام کننده بود و با کلماتی فصیح به پلنگ چنین گفت: به این سرزمین خوش آمدی! همراهان من غنی‌تر از من بودند و تو همه را گرفتی. مغرورتر از من بودند و تو ذلیل‌شان کردی. حیوان وحشی مسحور و رام او، گوش فرا داد. پس مرد بر او فائق آمد و اهلی‌اش ساخت و از آن پس هیچ پلنگی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت و مردان همه از او دوری می‌جستند.»

«و این قسمت حسن صبّاح بود.»

دست‌نویس سپس چنین نتیجه می‌گیرد:

«هنگام آشوب‌ها و سرنگونی‌ها که فرا می‌رسد، هیچ‌کس قادر به جلوگیری از آن و هیچ‌کس را یارای گریز از آن نیست و شمار کمی از مردمان در بهره‌گیری از آن توفیق می‌یابند. حسن صبّاح یکی از این جمله بود که بهتر از هرکس توانست دنیای پلنگ صفت درنده‌خو را رام کند. او در این راه به پاشیدن بذر دهشت پیرامون خویش پرداخت تا در گوشهٔ عزلت الموت فضائی محقّر و آسوده برای چند روز عمر فراهم سازد.»

* * *

وقتی دژ الموت به تصرّف حسن صبّاح در آمد، برای نفوذ ناپذیری آن در برابر دنیای خارج، کارهائی را انجام داد. پیش از هر چیز لازم بود که ورود دشمن به قلعه غیر ممکن شود. بنابراین با افزودن بناهائی هوشمندانه، کیفیت عالی محل را بیش از پیش بهبود بخشید و کمترین

راه عبور میان دو تپه را با افزودن دیوارهای غیر قابل عبور، سد نمود.

با این همه، حسن استحکامات مزبور را کافی نمی‌دانست زیرا اگرچه هجوم به آنها برای دشمن میسّر نبود، محاصره‌گران از راه گرسنه و تشنه نگاه‌داشتن ساکنان می‌توانستند بر پناهگاه کوچک او تسلّط یابند. چنان که اغلب محاصره‌ها به همین جا ختم می‌شود و الموت بخصوص از این نظر بسیار آسیب‌پذیر می‌نمود. زیرا منابع آب آشامیدنی آن ناچیز بود و استاد اعظم راه مقابله با این امر را بدین ترتیب تعبیه نمود که به جای تهیهٔ آب مورد نیاز از رودخانهٔ مجاور، به حفر شبکهٔ شگفت‌آوری از کانال‌های زیرزمینی به منظور جمع‌آوری آب باران و برف پرداخت به طوری که حتّی امروز وقتی به دیدار ویرانه‌های دژ الموت می‌رویم وجود یک حوضچهٔ «اعجاز آمیز» در میان تالار محلّ زندگی حسن تحسین همه را برمی‌انگیزد زیرا هر چه از آن آب برمی‌دارند باز پر می‌شود امّا براثر نبوغ شگفت‌آوری که در ساختمان آن به کار رفته هرگز لبریزنمی‌گردد.

استاد اعظم برای ذخیرهٔ آذوقه و مواد غذائی نیز به حفر تعدادی سرداب برای نگه‌داری روغن، سرکه، عسل، جو، چربی‌حیوانی و میوه‌های خشک به مقادیر هنگفت پرداخت که مصرف یک سال محاصره را کفایت می‌کرد و در آن زمان چنین توانائی مقاومت بویژه در منطقه‌ای که زمستان آن سخت است به مراتب بر قدرت و حوصلهٔ محاصره‌گران برتری داشت.

بدین سان حسن سپر دفاعی بی‌نقصی را فراهم آورده بود که شاید بتوان آن را سلاح دفاعی مطلق نامید و آدم‌کشان متعصّب و فداکار او نیز سلاح تعرّضی مطلق او را تشکیل می‌دادند زیرا در برابر مردی که آمادهٔ مرگ است چگونه می‌توان محتاط بود؟

به علاوه منصرف نمودن دشمن همواره پایهٔ اصلی هرگونه حمایت

است. به همین سبب مقامات عالی دولتی از محافظانی برخوردار بودند که ظاهرشان هراس آفرین بود و هر مهاجم احتمالی را از مرگ مسلّم بیمناک می‌نمود. امّا اگر مهاجم از مرگ بیم نداشته باشد و یقین کند که شهادت او نزدیک‌ترین راه وصول به بهشت برین است دیگر هیچ کاری برای جلوگیری از عمل او امکان نخواهد داشت بخصوص وقتی همواره سخنان «موعظه‌گر کبیر» را در سر داشته باشد که چنین می‌گفت:

«شما نه برای این جهان بلکه برای جهان دیگر خلق شده‌اید. آیا ماهی از این که آن را به دریا بیفکنند هراسی به دل راه می‌دهد؟»

همچنین است هنگامی که قاتل موفق به نفوذ در میان اطرافیان قربانی شود، چنان که روزی حسن به یکی از حکّام ایالات این گونه نوشت:

«قدرت من کمتر از قدرت سلطان است امّا زیانی که من می‌توانم به تو برسانم به مراتب بیش از زیانی است که او می‌تواند در حق تو روا دارد.»

بنابراین حسن صبّاح وقتی کامل‌ترین وسائل جنگی آن روز را برای خود فراهم نمود، در دژ خود مستقر شد ودیگر هرگز آن را ترک نگفت. نویسندگان زندگی نامهٔ او حتّی می‌گویند که در مدّت سی‌سال آخر عمر فقط دوبار از خانه بیرون آمد و آن دوبار برای رفتن به روی بام همان خانه بود! بنابراین بامداد و شامگاه در خانه به سر می‌برد، بر روی تکّه‌ای بوریا می‌نشست که بر اثر گذشت زمان و استفاده در طول سالیان پیاپی کهنه و پاره شده بود و او مایل به تعویض یا تعمیر آن نبود. در این حال بود که به مریدان تعلیم می‌داد و به نوشتن می‌پرداخت و آدم‌کشان خود را به تعقیب دشمنان می‌فرستاد و بر روی همان بوریا همپای دیدارکنندگان، پنج بار در شبانه روز نماز می‌گذارد.

برای کسانی که هرگز فرصت دیدار ویرانه‌های الموت را نیافته‌اند بی‌فایده نیست گفته شود که اگر یگانه امتیاز محلّ الموت، دشواری

صعود و صعوبت دست‌رسی بدان بود شایستهٔ چنین شهرت عظیم تاریخی به شمار نمی‌رفت. بلکه امتیاز اصلی آن وجود دشت نسبتاً وسیعی بر فراز این قلهٔ سنگلاخ است که توان در برگیری یک شهر و یا دست کم یک قصبهٔ مهم را دارا می‌باشد. در زمان تسلّط اساسیّون اسماعیلیّه راه صعود به قلّه، تونل باریکی در سمت مشرق بود که به «دژ پایین» منتهی می‌شد و دارای کوچه‌های تنگ درهم پیچیده و خانه‌های کوچک گلی در پناه باروهای بلند بود. پس از عبور از میدان بزرگ که فضای اصلی برای تجمّع ساکنان به شمار می‌رفت به دژ بالا می‌رسیدیم. این دژ شکل یک بطری خوابیده را داشت . سمت شرقی آن پهن و دارای گردنی دراز بود که به سوی مغرب کشیده می‌شد. گلوگاه دژ دالانی بود که به شدّت از آن محافظت می‌شد و خانهٔ حسن در انتهای دژ قرار داشت که تنها پنجرهٔ آن به سوی پرتگاهی عمیق باز می‌شد و دژی در درون دژ اصلی بود.

استاد اعظم حسن صبّاح براثر قتل‌های معروف و افسانه‌هائی که دربارهٔ او و فرقهٔ او و قصر او پدید آمده سالیان دراز باعث وحشت شرق و غرب بوده است. چه بسیار از مقامات عالی که در شهرهای اسلامی به خاک و خون افتادند و جنگ‌آوران صلیبی ازکشته شدن دو یا سه قربانی مشهور به دست آدم‌کشان اساسیّون متأسّف بودند. امّا اغلب فراموش می‌شود که حکومت وحشت بیش از هر جا در خود الموت بیداد می‌کرد چرا که هیچ حکومتی شریرتر و زیانکارتر از حاکمیّت تعصّب[1] ستیزه‌گرنیست. واعظ کبیر بر آن بود که هر لحظه از زندگی مریدان خود را تحت ضابطه و قاعده در آورد. در نتیجه همهٔ آلت‌های موسیقی را ممنوع

---

۱ - در مذمت تعصب است که سعدی شیراز در این بیت به تجلیل از تحمل می‌پردازد:

گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه　　یاهرچه خوانده‌ای همه درزیرخاک کن

نمود و هرگاه نی‌لبک کوچکی کشف می‌شد، استاد در حضور جمع آن را می‌شکست و با تشریفاتی چون کتاب‌سوزان آن را به آتش می‌افکند و سپس خاطی به زنجیر کشیده می‌شد و چوب می‌خورد و از جامعهٔ الموت اخراج می‌گشت. آشامیدن مشروبات الکلی مستحق مجازاتی از این هم سخت‌تر بود. روزی پسر حسن در حالت مستی توسط پدر غافلگیر شد و در محکمهٔ پدر محاکمه و به مرگ محکوم گردید و با وجود التماس و استغاثهٔ مادرش، بامداد روز بعد سر او را از تن جدا کردند تا عبرت دیگران شود.[1] در الموت شیوهٔ قضاوت نیز فوری و سریع بود چنان‌که روزی جنایتی در داخل دژ روی داد و شاهدی پسر دوم حسن را متهم نمود. حسن بی‌درنگ و بی‌رسیدگی بیشتر حکم اعدام فرزندش را صادر کرد و چون چند روز بعد مجرم اصلی، خود را معرّفی کرد سر او را هم از تن جدا نمودند.

زندگی نامه‌نویسان حسن صبّاح، کشتن فرزندان او را بدین سبب ذکر می‌کنند که تأکیدی بر سخت‌گیری و قضاوت بیطرفانهٔ او باشد و تصریح می‌نمایند که جامعهٔ الموت بر اثر بازتاب‌های نیکوی این‌گونه جزاهای عبرت‌انگیز به جزیرهٔ تقوی و اخلاقیّت بدل شده بود و آسان می‌توان به چنین تأثیر شگرف هراس در برقراری تقوی و اخلاقیّت باور داشت هر چند که این تأثیر محدود به زمانی است که هراس ادامه دارد. با این همه اطلاع ما از منابع مختلف این است که فردای اجرای احکام پسران حسن، یگانه همسر و دخترانش در برابر قدرت استبدادی و ستم‌گرانهٔ او قد

---

۱ - برخی نوشته‌اند که قتل حسین پسر حسن صبّاح به دست پدر، بدان سبب بود که حسن صبّاح خود را امام و ناجی و مهدی موعود می‌دانست که ظهور کرده است و کسی را شایستهٔ جانشینی خویش با عنوان امام نمی‌دانست و برای جلوگیری از چنین رویدادی پیش از مرگ خویش، در صدد کشتن فرزند برآمد.(مترجم)

برافراشتند و به مبارزه پرداختند به طوری که بـه نـاچار هـمهٔ آنـان را از الموت بیرون راند و به جانشینان خود نیز سفارش نمود که بعدها همواره از نفوذ زنان در قضاوت‌شان جلوگیری کنند. بنابراین انزوا و کناره‌جوئی از جهان و ادامهٔ زندگی در خلائی که ایجاد شـده بـود و محصور نـمودن خویش در میان باروهای سنگ و وحشت، رؤیای جنون‌آمیزی بود کـه حسن صبّاح در سر داشت.

امّا این خلاء رفته رفته سراسر وجودش را در خود گرفت. پادشاهان و صاحبان قدرت برای کاستن از سختی و خشونت پیرامون، دیوانگـان و دلقک‌هائی را در نزد خود نگاه می‌داشتند. امّا مرد چشـم برآمده بسیار تنها و در میان باروهای دژ خود گرفتار و زندانی خانهٔ خویش و درون خود بود. او کسی را نداشت که با او صحبت کند و پیرامونش را جز مشتی اتباع گوش به فرمان و خدمتگزاران ساکت و مریدان مسحور نگرفته بودند.

از میان همهٔ آدمیانی که شناخته بود تنها یکی ممکن بود بتواند اگر نه به سان یک دوست دست‌کم همچون یک انسان با او هم سخن شود و آن خیّام بود. بنابراین نامه‌ای به خیّام نوشت که در آن نومیدی خود را در زیر پرده‌ای از غرور پنهان ساخته بود:

«به جای آنکه عمرت را چون یک فراری سپری کنی چرا به الموت نمی‌آئی؟ من نیز چون تو ستم کشیده‌ام اگرچه اکنون خود ستم می‌کنم. در این جا تحت حمایت و مراقبت و محترم خواهی بود و همهٔ امیران کرهٔ ارض نخواهند توانست به یک سر مویت دست یابند. کتابخانه‌ای عظیم برپا کرده‌ام و تو در آن میان نادرترین کتاب‌ها را خواهی یافت و به هنگام فراغت به نوشتن و به خواندن خواهی پرداخت و به صفا و آرامش درون نائل خواهی شد.»

گفتار بیست و سوّم

در حقیقت خیّام از هنگام ترک اصفهان به یک فراری و مطرود جامعه می‌ماند زیرا چون به بغداد رسید خلیفه او را از سخن گفتن در مجامع و ملاقات با شائقان دیدارش ممنوع نمود و چون به مکّه رفت جمعی متعصّب به قصد تحقیر او به استهزاء گفتند که برای تظاهر به حجّ مشرّف شده است! و چون در بازگشت، از شهر بصره عبور می‌کرد پسرقاضی شهر نزد او آمد و با کمال احترام در خواست نمود که اقامتش را در آن شهر کوتاه کند.

بدین ترتیب سرنوشت خیّام وضعی شگفت‌انگیز داشت. چرا که از یک سو کسی منکر نبوغ و فضل و دانش او نبود و به هر کجا قدم می‌گذاشت جمعی از ادبا و علما پیرامونش را می‌گرفتند و دربارهٔ نجوم و جبر و ریاضیّات و طب و حتّی دربارهٔ علوم دین از او پرسش‌ها می‌نمودند و با تدبّر و تفکّر به سخنانش گوش فرا می‌دادند و از سوی دیگر هنوز چند روز یا چند هفته از اقامتش نگذشته بود که تحریکات و توطئه‌ها و نشر اکاذیب و افتراهائی درباره‌اش پدید می‌آمد و او را به الحاد و رفض متهم می‌کردند و دوستی او را با حسن صبّاح پیش می‌کشیدند و گهگاه نیز همان اتهامات کیمیاگری را که در سمرقند به او نسبت داده شده بود تکرار می‌کردند و اخلال‌گران را برای برهم‌زدن جلسات بحث و مذاکره می‌فرستادند و کسانی را که مسکن و پذیرائی در اختیارش می‌گذاشتند تهدید به تلافی می‌نمودند. امّا خیّام برحسب عادت در برابر این گونه رفتارهای ناشایست اصرار نمی‌ورزید و هر گاه جوّ پیرامون را تحمل ناپذیر می‌یافت، به سببی یا به تمارضی، در ملاء عام حاضر نمی‌شد و هر چه زودتر به ترک محلّ می‌پرداخت تا به محلّی و مرحله‌ای دیگر برسد که آن هم همان قدر کوتاه و مخاطره‌آمیز بود.

بنابراین خیّام که نزد علما و دانش دوستان، عزیز و محترم بود مورد طعن و لعن مردم عامی و دیگران قرار داشت و در نتیجه به جز وارثان همراه و هم صحبتی نمی‌یافت و همواره در پی سرپناهی و حمایت‌گری و قدرت‌مندی دانش دوست می‌گشت و چون پس از مرگ نظام مستمرّی سخاوت‌مندانه‌اش نمی‌رسید ناچار به دیدار امیران و حکّام می‌رفت و برای آنان طالع ماهیانه تنظیم می‌نمود واگرچه اغلب در تنگدستی به سر می‌برد زندگی خود را بی‌آنکه در برابر صاحبان زر و زور سرخم کند تأمین می‌کرد. این چند رباعی که نشانی از روزگاران سخت دوران حیات خیّام است عظمت روح و بلندی نظرش را به خوبی آشکار می‌سازد:

عمری است مرا تیره وکاری است نه راست　　محنت همه افزوده و راحت کم وکاست
شکر ایزد را که آن‌چه اسباب بلاست　　ما را زکس دگر نمی‌باید خواست

○ ○ ○

گر کار فلک به عدل سنجیده بدی　　احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی به کارها در گردون　　کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

○ ○ ○

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان　　برداشتمی من این فلک را زمیان
وزنو فلکی دگر چنان ساختمی　　کازاده به کام دل رسیدی آسان

○ ○ ○

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی　　معذوری اگر در طلبش می‌کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار　　تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

○ ○ ○

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه　　وین عمر به خوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست　　کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه

گویند وقتی وزیری شنید که خیّام پنج‌هزار دینار زر طلب می‌کند،

گفت:

ـ آیا نمی‌دانی که خود من این مبلغ پول دریافت نمی‌کنم؟

خیّام پاسخ داد:

ـ بسیار طبیعی است.

ـ چرا؟

ـ زیرا دانشمندانی چون من در هر قرن به شمار انگشتان دست است. در حالی که تعداد وزیرانی چون تو در هر سال دست کم به پانصد می‌رسد.

وقایع‌نگاران نوشته‌اند که آن بزرگ از این سخن سخت به خنده افتاد و دستور داد تا به همهٔ خواست‌های خیّام جامهٔ عمل بپوشانند و محترمانه معادلهٔ غرورآمیزش را پذیرفت!

* * *

سال‌ها گذشت و سال ۱۱۱۴ میلادی فرا رسید. در آن سال خیّام در شهر مرو پایتخت خراسان بزرگ بود که به خاطر پارچه‌های ابریشمین و ده کتابخانهٔ بزرگش معروف بود. چون جنبهٔ سیاسی مرو از چندی پیش رو به زوال می‌رفت امیر آن سامان که برای تجدید مجد و عظمت گذشته در صدد جلب بزرگان علم و ادب بود به خیّام پیشنهاد نمود تا رصد خانه‌ای بر پایهٔ الگوی رصدخانهٔ اصفهان در مرو بسازد و این رؤیائی بود که خیّام هنوز در ۶۶ سالگی جز آن چیزی در سر نداشت. پس با قبول در خواست امیر با شور و شوق جوانی اجرای طرح را به عهده گرفت و چیزی نگذشت که بنای رصدخانه برفراز تپه‌ای مرتفع در محلّهٔ «باب سنجان» در میان انبوه درختان نرگس زرد و توت سفید برپا گردید.

دو سال تمام خیّام، شادمان و با هیجان به کار پرداخت و بطوری که می‌گویند پیشرفت‌های شگرفی در امر هواشناسی و پیش بینی اوضاع جوّی به دست آورد و شناخت فضا و آسمان به او امکان می‌داد تا تغییرات جوّی را در پنج روز آینده با دقت تمام پیش‌بینی و اعلام کند و به ثبت برساند. او همچنین به تکمیل نظریه‌های علمی خود در ریاضیات پرداخت بطوری که پس از گذشت چند قرن محققان اروپائی در قرن نوزدهم به نبوغ و پیشگامی او در زمینهٔ هندسهٔ غیراقلیدسی [1] پی بردند. خیّام در مرو به سرودن رباعیات نیز می‌پرداخت که بی‌تردید براثر کیفیت بی‌همتای باغ و بستان‌ها و تاکستان‌های آن روز مرو بوده است.

با این همه خیّام وظایف دیگری نیز برعهده داشت که الزام به حضور در تشریفات بی‌پایان دربار و تقدیم احترامات به امیر در اعیاد و جشن‌های ختان شاهزاده‌ها یا هنگام بازگشت سلطان از شکار یا ییلاق و حضور در دیوان امیری برای دادن پاسخ به برخی مسائل علمی و بدیهه‌سرائی به مناسبات حال، از آن جمله بود. شرکت در این گونه مراسم برای خیّام کسالت‌آور بود زیرا انجام وظایف یک عالم درباری را خوش آیند نمی‌دانست و ترجیح می‌داد که به جای اتلاف اوقات خود در دربار، در پشت میز خویش به کار بپردازد بخصوص وقتی می‌دانیم که زندگی درباری گهگاه برخی دیدارها و برخوردهای نفرت‌انگیز نیز در پی داشت.

چنان که یک روز سرد بهمن ماه که حاسدان به یکی از رباعیات خیّام دربارهٔ دوران جوانی دست یافته بودند، در صدد بر آمدند جدالی فراموش نشدنی بر پا سازند. آن روز دیوان پر از علمای دستار بر سر بود و امیر با رضایت خاطر جریان بحث‌ها و جدل‌ها را زیر نظر داشت.

---

۱ - منظور هندسهٔ فضائی است. اثر خیّام به زبان عربی چنین است: رسالة فی شرح ما اشکل من مصادرات کتاب اقلیدس.(مترجم)

وقتی خیّام وارد شد مسألهٔ مورد علاقهٔ مذهبی‌ها مطرح شده و مباحثه بر سر آن درگرفته بود: آیا ممکن بود که عالم خلقت بهتر از آن‌چه هست خلق شود؟ جمعی که پاسخ مثبت به این پرسش می‌دادند به بی‌دینی متهم می‌شدند زیرا از آن چنین نتیجه گرفته می‌شد که خدا بقدرکافی در کار خود دقت روا نداشته است. کسانی هم که پاسخ منفی می‌دادند باز به بی‌دینی متهم می‌شدند زیرا نتیجهٔ آن چنین بود که خدای تعالی قادر به خلقت یک عالم بهتر نبوده است. بحث در این مسأله، بالا گرفته و حرکات سر و دست، فراوان دیده می‌شد در حالی که خیّام، بی‌اعتنا ناظر تقلیدات یکایک حاضران بود. در این هنگام خطیبی به ستایش از دانش خیّام پرداخت و درخواست نمود تا عقیده‌اش را در مورد مسألهٔ مطروحه بیان نماید. خیّام سینه‌اش را صاف کرد و خواست به سخن بپردازد که قاضی‌القضات مرو که هرگز رضایت خاطری از حضور او در آن شهر نداشت و از احترام و توجّهی که به سوی خود جلب نموده بود خشنود نبود، از جا برخاست و انگشت اتهام به سوی خیّام گرفت و چنین گفت:

ـ نمی‌دانستم که یک ملحد می‌تواند دربارهٔ مسائل دین و ایمان اظهار عقیده کند!

خیّام، با لبخندی حاکی از بیزاری و تشویش گفت:

ـ چه کسی به تو اجازه داده است که مرا ملحد بخوانی؟ دست کم صبر کن تا نقطهٔ نظر مرا نیز بشنوی؟

ـ من نیازی به شنیدن نقطهٔ نظر تو ندارم. آیا این رباعی را که به تو نسبت می‌دهند از تو نیست؟

ناکرده گناه در جهان کیست بگو آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

«آیا مردی که چنین مطالبی را بیان می‌کند ملحد نیست؟»

خیّام شانه‌هایش را بالا انداخت و چنین پاسخ داد:

ـ اگر اعتقاد به وجود خدا نداشتم که به او خطاب نمی‌کردم!

قاضی با استهزاء گفت:

ـ با این لحن؟

ـ به سلطان و قاضی‌القضات مجبوریم که به گونه‌ای غیر مستقیم خطاب کنیم، امّا خالق نیازی به این‌گونه طرز بیان‌ها ندارد و عظمت خداوندی به حدّی است که از حرکات حقیر و تعظیم و تکریم و تواضع من و تو فارغ است. به علاوه او خود به من تدّبر و تعقل عنایت کرده تا این قوّه را به کار گیرم و من بی‌هیچ پرده‌پوشی نتیجهٔ تفکّر خویش را به او عرضه می‌دارم.

وقتی زمزمهٔ حاضران بر تأیید سخنان خیّام شنیده شد قاضی درحالی‌که زیر لب کلماتی تهدیدآمیز را تکرار می‌کرد از مجلس بیرون رفت. و امّا امیر که از جریان مباحثه به خنده افتاده بود ناگهان دستخوش اضطراب شد زیرا از بازتاب و عواقب امر در برخی محلاّت شهر بیمناک گردید و چون چهره‌اش به تیرگی گرائید حاضران در کسب اجازهٔ مرخصی شتاب کردند.

خیّام نیز به همراه وارتان به خانه بازگشت و در راه، زندگی درباری و دام‌ها و بیهودگی‌هایش را به باد دشنام گرفت و عهد کرد که هر چه زودتر مرو را ترک گوید. امّا وارتان از این امر ناراحت به نظر نمی‌رسید زیرا هفتمین بار بود که خیّام تصمیم به ترک مرو می‌گرفت و روز بعد که او را دلداری می‌دادند، تحقیقات علمی‌اش را از سر می‌گرفت.

آن شب وقتی خیّام وارد اتاق خود شد دست‌نویس سرّی را گشود و با حالت خشم و کین این رباعی را نوشت:

ای کاش که جای آرمیدن بودی　　یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک　　چون سبزه امید بر دمیدن بودی

و سپس دست‌نویس را بنابرعادت در پنهانگاه میان تخت و دیوار گذاشت. بامداد که دست‌نویس را برداشت تا کلمه‌ای از رباعی را جابه جا کند نامه‌ای در میان صفحات آن گذاشته شده بود که چون آن را گشود از حسن صبّاح بود و به هنگام خواب در آن میان گذاشته بودند.

خیّام بی‌درنگ خطّ و امضا را که چهل سال پیش بر سر آن قرار گذاشته بودند شناخت. امضا چنین بود: «دوستی که در کاروانسرای کاشان ملاقات کردی.» وقتی خیّام نامه را خواند از شلیک خنده نتوانست خودداری کند. وارتان که در اتاق مجاور تازه از خواب برخاسته بود نزد او آمد تا علت خندهٔ استاد را با وجود بدخلقی شب پیش بداند.

ـ دعوت سخاوت‌مندانه‌ای به ما رسیده، با وعدهٔ مسکن و امنیّت و حمایت تا آخر عمر.

ـ از سوی کدام امیر؟

ـ امیر الموت.

وارتان از جا پرید زیرا خود را خطاکار دانست.

ـ چطور این نامه تا کنار تخت تو رسیده است؟ من پیش از خواب همهٔ راه‌های ورود را بررسی کرده بودم!

ـ سعی نکن علت را بفهمی. سلاطین و خلفا هم دیگر اصراری در محافظت خود ندارند زیرا وقتی حسن تصمیم می گیرد مکتوبی یا دشنه‌ای برایت بفرستد مطمئن باش که به دستت می‌رسد، همهٔ درهای ورود باز باشد یا قفل شده باشد!

وارتان نامه را به سبیل‌های پرپشت خود نزدیک کرد و با صدا آن را بوئید و سپس خواند وباز خواند.

ـ شاید این ابلیس حق داشته باشد زیرا امنیّت تو هنوزدرالموت بهتراز هرجای دیگرتضمین می‌شود. به‌علاوه‌حسن قدیمی‌ترین دوست توست.

خیّام با لذّتی کودکانه نامه را ریزریز کرد و به هوا پرتاب نمود و با تماشای پیچ و تاب و بازگشت آنها به زمین سخن خود را از سر گرفت:

ـ میان من و این مرد چه وجه مشترکی می‌تواند وجود داشته باشد؟ من ستایش‌گر باده و او پرستندهٔ مرگ است. من می‌گویم:

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است

در صحن چمن روی دل افروز خوش است

از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

و حسن از پیروانش می‌خواهد که عشق و موسیقی و شعر و زیبائی و می و خورشید را فراموش کنند. او زیباترین مظاهر خلقت را منفور و حرام می‌شمارد و باز هم جرأت می‌کند که از خالق دم بزند و بهشت را که جامع همهٔ زیبائی‌ها و لذّت‌ها شمرده شده به مریدانش وعده دهد! باور کن که اگر دژ او دروازهٔ بهشت باشد از ورود به بهشت منصرف می‌شوم! من هرگز پایم را به چنین مغاک زهد پیشگان دروغین و دغل باز نخواهم گذاشت!

در این هنگام وارتان نشست و در حالی که سر خود را می‌خاراند با لحن کسی که رمق از کف داده و از پای افتاده است چنین گفت:

ـ چون پاسخ تو به دعوت حسن صبّاح منفی است موقع آن فرارسیده است تا رازی کهن را برایت فاش کنم. آیا هرگز از خود نپرسیده‌ای چرا وقتی از اصفهان به راه افتادیم همه جا سربازان صادقانه راه را به روی ما گشودند؟

ـ موضوع همیشه فکر مرا به خود مشغول داشته امّا چون سالیان دراز، وفاداری و فداکاری و محبّت تو به من ثابت شده است هرگز نخواستم گذشته‌ها را زیر و رو کنم.

ـ آن روز افسران نظامیه می‌دانستند که من می‌خواهم تو را نجات دهم و با تو فرار کنم زیرا این قسمتی از نیرنگی بود که به فکر من رسیده بود. به خاطر داری که در صورت ریز اسامی محکومین به اعدام که به خطّ نظام نوشته شده بود مردی وجود داشت که ما هرگز به او دست نیافته‌ایم و آن نام حسن صبّاح بود که مسؤول اصلی قتل نظام به شمار می‌رود. طرح من ساده بود: عزیمت با تو بدین امید که سرانجام به الموت پناه خواهی برد و من با تو به آن جا خواهم آمد و از تو خواهم خواست که هویت اصلی مرا نزد او فاش نکنی و در نتیجه در فرصت مناسب، مسلمانان و سراسر جهان را از شرّ این ابلیس خلاص خواهم نمود. امّا تو همواره اصرار ورزیده‌ای که هرگز قدم به آن قلعهٔ اندوهبار نخواهی گذاشت.

ـ با این همه تو همواره نزد من مانده‌ای.

ـ در ابتدا تصور می‌کردم که باید صبر کنم زیرا وقتی از پانزده شهر امپراطوری یکی پس از دیگری طرد شدی سرانجام قبول خواهی کرد که راه الموت را در پیش گیری. امّا سال‌ها گذشت و من به تو علاقه‌مند شدم. به علاوه همکاران من در چهار گوشهٔ امپراطوری پراکنده شدند و عزم من سستی گرفت و اکنون می‌بینم که خیّام برای بار دوم جان حسن صبّاح را نجات داد.

ـ شکوه را کنار بگذار زیرا به احتمال بسیار این بار جان تو را نجات داده‌ام.

وارتان با تلخکامی گفت:

ـ راست است زیرا او در قلعهٔ خود تحت محافظت و مراقبت کامل قرار دارد.

ـ اگر تو نقشه‌ات را برای من، فاش کرده بودی بی‌تردید تو را به الموت برده بودم.

مرید این سخن را شنید و از جای جست:

ـ راست می‌گوئی؟

ـ نه. سر جایت بنشین! خواستم دچار تأسّف شوی. حقیقت این است که با تمام شرارت‌هائی که حسن صبّاح مرتکب شده اگر در این لحظه او را می‌دیدم که در شطّ مرغاب [1] غرق می‌شود دستم را برای کمک به او دراز می‌کردم.

ـ من سر او را به شدّت زیر آب می‌کردم! با این همه، روش تو مرا مسحور می سازد و به من اطمینان خاطر می‌دهد و چون تو را قادر به گفتن این سخنان و انجام این اعمال می‌بینم همراهی و مصاحبت تو را انتخاب کرده‌ام.

خیّام مریدش را در آغوش گرفت و مدّتی دراز به سینه فشرد و گفت:

ـ بسیار خوشحالم که بدگمانی‌هایم نسبت به تو از میان رفته و چون دیگر پیر شده‌ام باید بدانم که مردی که با من است کاملاً قابل اعتماد می‌باشد. و این بخصوص از جهت این دست‌نویس اهمیت فراوان دارد زیرا عزیزترین چیزی است که در روزهای پایان عمر برایم باقی مانده است.حسن صبّاح برای رویاروئی با ستمکار به بنای دژ الموت پرداخت و من جز این دژکوچک کاغذی چیزی برای خود نساخته‌ام. امّا ادّعا دارم که عمر و دوام آن از عمر قلعهٔ الموت به مراتب بیشتر خواهد بود و به این امر افتخار می‌کنم. تنها چیزی که مرا بیمناک می‌سازد این است که پس از مرگم این دست‌نویس به دست آدم‌های نادان و سطحی یا بداندیش و بدخواه بیفتد.

آنگاه با حالتی نیمه تشریفاتی کتاب را به سوی وارتان گرفت و گفت:

---

۱ - رودخانه‌ای که از کوه‌های هندوکش سرچشمه می‌گیرد و از نزدیک شهر مرو می‌گذرد و سپس به ریگزار فرو می رود برخی آن را مرو رود خوانده‌اند.(مترجم)

ـ تو می‌توانی آن را بگشائی و بخوانی زیرا نگهبان آن، تو خواهی بود.
ـ آیا پیش از من کسی از امتیاز مسح آن و خواندن آن برخوردار بوده است؟
ـ دو نفر، یکی جهان در پی نزاعی در سمرقند و دیگری حسن صبّاح وقتی به اصفهان رسیدیم و در یک اتاق با هم سکنیٰ گزیدیم.
ـ آیا تو تا این حدّ به او اعتماد می‌کردی؟
ـ راستش را بخواهی نه. امّا من اغلب شوق سرودن و نوشتن داشتم و او سرانجام به وجود دست‌نویس پی برد و من ترجیح دادم خودم آن را به او نشان دهم زیرا به هر صورت می‌توانست در غیبت من آن را بخواند. به علاوه او را لایق دانستم که بتواند یک راز را حفظ کند.
ـ بسیار خوب قادر است که یک راز را حفظ کند. امّا برای آنکه در فرصت مناسب از آن بر ضدّ تو بهره‌گیری نماید!

* * *

از آن پس، دست‌نویس در اختیار وارتان قرار گرفت و در اتاق او نگهداری می‌شد. وارتان با کمترین صدا از جا می‌جست و شمشیرش را می‌کشید و گوش‌ها را تیز می‌کرد. آنگاه به بازرسی همهٔ اتاق‌ها می‌پرداخت و گشتی هم در باغ می‌زد و چون به اتاق خود بازمی‌گشت چه بسیار که خواب به چشمش راه نداشت. بنابراین شمع روی میز را روشن می‌کرد، یکی از رباعی ها را می‌خواند و از حفظ می‌کرد و آن قدر آن را در ذهن خود تکرار می‌نمود تا مفهوم عمیق آن را کاملاً دریابد و بخصوص می‌کوشید بفهمد که استاد در چه شرایطی آن رباعی را سروده است.

پس از چند شب فکری به خاطرش رسید و چون با خیّام در میان گذاشت مورد استقبال او قرارگرفت. بدین معنی که در حاشیهٔ رباعیات به درج تاریخچهٔ دست‌نویس و از جمله زندگی‌نامهٔ خیّام از دوران کودکی در نیشابور و دوران جوانی در سمرقند و شهرت او در اصفهان و دیدارهایش با ابوطاهر و جهان و حسن صبّاح و نظام‌الملک و بسیاری موضوعات دیگر بپردازند.

بدین سان تحت نظارت دقیق خیّام و اغلب با تقریر خود او، بسیاری از صفحات آن وقایع به رشتهٔ تحریر در آمد. وارتان با شور و شوق تمام و در کمال دقت و اهتمام به کار می‌پرداخت و هر جمله را ده بیست بار بر یک ورق کاغذ می‌نوشت و سپس هنرمندانه با خطّی خوش و شیوهٔ گوشه‌دار و ظریف بر حاشیهٔ صفحات کتاب نقل می‌نمود. امّا کار حاشیه‌نویسی وارتان یک روز ناگهان در میان یک جملهٔ ناتمام رها شد.

خیّام آن روز صبح زود از خواب بیدار شده بود. وارتان را صدا زد امّا جوابی نشنید. پدرانه با خود گفت که باز هم یک شب تمام را به خوش‌نویسی گذرانده است. بنابراین او را به حال خود گذاشت تا استراحت کند و پس از صرف صبوحی برای گردش به باغ رفت و گشتی زد و خود را با دمیدن بر شبنم‌های روی گلبرگ‌ها سرگرم نمود و دانه‌های شیرین و آبدار توت سفید را بر روی زبان گذاشت و با فشار کام فرو برد. به تقریب ساعتی بدین منوال گذشته بود که به خانه بازگشت بدین خیال که در آن هنگام وارتان از خواب بیدار شده است. او را صدا نزد بلکه مستقیماً به اتاقش رفت. امّا جسد خون‌آلود او را روی زمین افتاده دید که خون‌های گلویش خشک و سیاه شده، دهان و چشمانش باز و منجمد مانده بود گوئی در حال آخرین فریاد کمک به حیاتش خاتمه داده بودند.

روی میز کار، میان شمع و قلمدان، دشنهٔ آلت قتل در تکّه کاغذی

مچاله شده قرار داشت که خیّام کناره‌های آن را گشود و چنین خواند:
«دست نویس تو پیش از خودت راه الموت را در پیش گرفت.»

گفتار بیست و چهارم

خیّام بر بالین مرید باوفایش گریست همان گونه که به خاطر دوستان دیگر گریسته بود، با همان بزرگواری و همان تفویض و همان غم و محنت عمیق درون:

یاران موافق همه از دست شدند — در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم زیک شراب در مجلس عمر — دوری دو سه پیش‌تر زما مست شدند

با این همه نمی‌توان پنهان کرد که غم فقدان دست‌نویس سرّی او از هر غمی جانکاه‌تر بود. بی‌تردید می‌توانست بار دیگر به تنظیم نسخهٔ دوم آن بپردازد چرا که کمترین زیر وبم آن را به خاطر داشت. امّا به نظر می‌رسید که مایل بدین کار نبود و اگر چنین کرده باشد اثری از آن نسخهٔ ثانی باقی نمانده است. از دزدیده شدن دست‌نویس و فقدان یاران موافق، خیّام درسی گران‌بها دربارهٔ بیهودگی گذشتهٔ معدوم و بی‌اعتباری آیندهٔ ناپیدا آموخت که بازتاب آن را در چند رباعی آتی می‌توان دید:

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود — نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل — زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

o o o

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن — فردا که نیامدست فریاد مکن
برنامده و گذشته بنیاد مکن — حالی‌خوش باش و عمر برباد مکن

o o o

ای دل غم این جهان فرسوده مخور　　بیهوده تنی غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید　　خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

○ ○ ○

برخیز زخواب تا شرابی بخوریم　　زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی　　چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

خیّام خیلی زود مرو را ترک گفت نه برای عزیمت به الموت که حتّی یک بار هم به فکر رفتن به آن جا نیفتاد، بلکه برای بازگشت به نیشابور شهر زادگاه خویش. او با خود می‌گفت، دیگر وقت آن رسیده است که به سرگردانی‌هایش پایان دهد. نیشابور نخستین پایگاه او در زندگی بوده و نظام امور حکم می‌کند که آخرین پایگاه او باشد. بنابراین پس از وارد شدن به نیشابور تا زمان مرگش در میان جمعی از خویشان، خواهر کوچکتر از خود و شوهرخواهر مهربان و نیک مرد و خواهرزاده‌ها و بخصوص دخترکی ملوس که محبت بسیار خیّام را در پائیز عمر به سوی خود جلب کرده بود و همچنین در میان کتاب‌هایش بی‌آنکه دیگر دست به قلم ببرد، می‌زیست. با این همه لحظه‌ای از بازخوانی آثار استادان پیشین باز نمی‌ایستاد.

یک روز که بنا برعادت در اتاق خود نشسته، کتاب شفا تألیف ابوعلی ابن سینا را در منطق و الهیات و طبیعیات، از مهم‌ترین آثار فلسفی ایرانی اسلامی[1]، بر روی زانو داشت و مشغول مطالعهٔ فصلی از آن زیر عنوان «واحد و کثیر» بود ناگهان دردی شدید در قفسهٔ سینه احساس نمود و خلال دندان طلا را که در دست داشت در میان همان صفحه گذاشت و کتاب را بست و کسانش را پیش خواند تا وصیت خود را تقریر کند. پایان

---

۱ - اهمیت شفا در حکمت به همان پایهٔ ارج واهمیت قانون در طب است.

وصیت نامهٔ خیّام چنین است:

«خدای من، می‌دانی که همواره کوشیده‌ام تو را در حدّ توان خویش بشناسم. مرا ببخش اگر میزان معرفتم دربارهٔ تو تنها راه من به سوی تو بوده است.»

از آن پس دیگر دیده نگشود. وفاتش در روز چهارم دسامبر سال ۱۱۳۱ (۵۱۰ هـ ش) رخ داد. به هنگام مرگ ۸۴ سال داشت. ولادتش در بامداد روز هجدهم ژوئن سال ۱۰۴۸ (۴۲۷ هـ ش) بوده است. چنین اطلاع دقیق از تاریخ ولادت دانشمندی بزرگ چون خیّام در آن زمان دور امری کاملاً استثنائی است زیرا توجّه خیّام به این امر توجه یک عالم هیأت و منجّم بود به طوری که گویا پس از استعلام روز و ساعت دقیق ولادتش از مادر که در برج جوزا سومیّن ماه بهار روی داده بود و باتعیین محلّ خورشید وعطارد[1] و مشتری (ژوپیتر)[2] به هنگام ولادت خویش و ترسیم صورت سماوی ساعت ولادتش آن را به اطلاع ابوالفضل محمّد بیهقی مورخ معاصر خود و صاحب تاریخ بیهقی رسانده و به دست او به ثبت رسیده است.

یکی دیگر از نویسندگان معاصر خیّام، نظامی عروضی است[3] که

---

۱ - Otared یا مرکور یا تیر یکی از ۹ سیارهٔ اصلی منظومهٔ شمسی است که از همه به خورشید نزدیک‌تر است. مرکور نزد رومیان همتای هرمس در نزد یونانیان است و رب‌النوع سخنوری و بازرگانی به شمار می‌رفت. (مترجم)

۲ - jupiter بزرگترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی همتای زئوس نزد یونانیان که داری ۱۳ ماه می‌باشد. در میتولوژی یونانی و رومی خدای خدایان و خدای آسمان و روشنائی و رعد و برق و توزیع کنندهٔ برکات روی زمین و حامی شهر روم و دولت روم به شمار می‌رفت و معبد کاپی‌تول در روم به آن اختصاص داشت. نام دیگر مشتری اورمزد گفته شده است.

۳ - نظامی عروضی سمرقندی در اواخر قرن پنجم در شهر سمرقند متولد شد. در جوانی به خراسان رفت و به دیدار خیّام نائل آمد. کتاب مجمع‌التواریخ مشهور به چهار مقاله را به نام فخرالدین مسعود غوری تألیف کرد.(مترجم)

دربارهٔ او چنین می‌نویسد: «من بیست سال پیش از مرگ خیّام او را در شهر بلخ ملاقات کرده بودم. میهمان یکی از بزرگان شهر در کوچهٔ برده‌فروشان بود. به علت شهرتش همچون سایه او را دنبال می‌کردم و کمترین سخن او را به ثبت می‌رساندم. روزی شنیدم که چنین گفت: «گور من در محلّی خواهد بود که هر بهار، باد شمال آن را گل باران کند.» در آن هنگام سخنان او بیهوده به نظرم رسید. با این همه می‌دانستم که مردی چون او سخنی نسنجیده نمی‌گفت.»

نظامی سپس چنین ادامه می‌دهد: «چهار سال پس از مرگ خیّام گذرم به نیشابور افتاد. چون احترامی شایستهٔ یک استاد علوم برای او داشتم به زیارت مرقدش رفتم. راهنما مرا به گورستان برد. پس از ورود به سمت چپ گشتم و مزارش را درکنار دیوار باغی دیدم. شاخه‌های گسترده و پر گل درختان گلابی و هلو آن قدرگل بر مدفن استاد ریخته بودند که در زیر فرشی از گلبرگ‌ها پنهان شده بود.»

خیّام دربارهٔ سرنوشت آدمی این رباعی را سروده است:

یک قطرهٔ آب بود و با دریا شد　　یک ذرّهٔ خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست　　آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

امّا این سخن خیّام دربارهٔ خودش درست نیست چرا که حیات او و بویژه حیات رباعیّات او به خلاف آن‌چه می‌گوید نه تنها گذرا و بی‌اعتبار نبوده بلکه پس از قرن‌ها تازه آغاز و شکوفا شده است. آیا خود شاعر که یارای آرزوی حیات جاویدان را برای خودش نداشت آن را برای رباعیّاتش مسلّم نمی‌شمرد؟

* * *

کسانی که به امتیاز دهشت‌بار دیدار حسن صبّاح در الموت نائل می‌شدند نیمرخ کتابی را در داخل حفره‌ای درون دیوار می‌دیدند که با پنجرهٔ فلّزی ضخیم و بازدارنده‌ای حفاظت می‌شد. کسی نمی‌دانست آن کتاب چیست و جرأت پرسش از «واعظ کبیر» را نیز نداشت و همه بدین تصور بودند که دلیلی خاصّ باعث خودداری استاد اعظم از گذاشتن آن در میان کتاب‌های کتابخانه‌ای شده است که به هر تقدیر شامل آثاری حاوی نهفته‌ترین حقایق و اسرار مگو بود.

حسن به هنگام مرگ که در هشتاد سالگی روی داد کسی را به جانشینی خود تعیین کرده بود[1] که جرأت استقرار در کنام استاد اعظم و گشودن پنجرهٔ فلزی درون دیوار را نیافت و مدّتها پس از ناپدیدشدن بنیادگذار الموت، ساکنان آن قلعه همچنان از دیدار دیوارهائی که او را در پناه خود گرفته بود در هراس به سر می‌بردند و خطر نزدیک شدن به محلّ سُکنای او را که دیگر خالی بود از بیم برخورد با روح استاد به جان نمی‌خریدند. ادامهٔ فعّالیت فرقه، همچون سابق تابع همان قواعد سخت زمان حسن و سهم دائم اعضای فرقه زهد شدید و تقوای دقیق بود. در برابر جهان خارج نیز بر شمار خشونت‌ها و کشتارها دست کم به خاطر نشان دادن قدرت فرقه و عزم راسخ مریدان پس از مرگ رئیس، افزوده شد.[2]

در پاسخ این پرسش که آیا مریدان از جان و دل بر آن خشونت و تعصّب گردن می‌نهادند باید گفت که گرچه پس از مرگ استاد اعظم در آغاز چنین بود امّا رفته رفته وفاداری بی‌چون و چرا به سستی گرائید و اگر

---

۱ - نام جانشین حسن صباح را کیا بزرگ امید یکی از دعاة طرف اعتماد حسن صباح ذکر کرده‌اند.(مترجم)

۲ - مرگ او در سال ۵۱۸ هـ. ق (۱۱۳۹ میلادی) روی داد.(مترجم)

نه در میان مریدان قدیمی معاصر حسن، بلکه از سوی اعضای جدید زمزمه‌های عدم رضایت به گوش رسید. قدیمی‌ها هنوز یاد سرکوبی‌های مداوم را در اوطان‌شان با خود داشتند و می‌ترسیدند که مبادا کاستن از سرکوب و فشار، آنان را آسیب پذیرتر سازد. با این همه، تعداد این گونه مریدان رفته رفته کاهش می‌یافت و قلعهٔ الموت به مسکن فرزندان و نوه‌های آنان تبدیل می‌شد و گرچه کودکان، از همان سال‌های نخست زندگی تحت تعلیمات دقیق و مداوم قرار گرفته ملزم می‌شدند که آموزش‌های سنگین و طاقت فرسای معلّم کبیر و واعظ کبیر را بیاموزند و محترم شمرند، امّا اغلب آنان به تدریج به سرکشی و سرپیچی روی آوردند و الزامات و توقّعات زندگی، اثرات خود و برتری خویش را آشکار می‌ساخت.

از آن میان کسانی که به خود جرأت داده سپری شدن دوران جوانی را در آن صومعهٔ پادگان مانند محروم از همهٔ لذایذ خلقت، مورد پرسش قرار می‌دادند به شدّت سرکوب می‌شدند بطوری که از آن پس از ابراز آشکار کمترین عقیدهٔ مخالف خودداری می‌نمودند و جلسات خود را هر چه بیشتر در خفا و در پنهانگاه خانه‌ها تشکیل می‌دادند. در نتیجه زنانی که پسر یا برادر و یا شوهر خود را در یک مأموریت آدم‌کشی سرّی از دست داده بودند بنای تحریک و تشویق مریدان جوان فرقه را گذاشتند و سخنگوی این جریان فزایندهٔ بی‌صدا و پنهان، کسی جز نوهٔ جانشین حسن صبّاح نبود که پس از مرگ پدر عنوان چهارمین استاد اعظم فرقه را به دست آورد. امتیاز او نسبت به مؤسس فرقه و نسبت به پدربزرگ و پدر خود این بود که سال‌ها پس از مرگ حسن صبّاح قدم به جهان الموت گذاشته بود و دوران دهشت‌زای زمان حیات بنیان‌گذار را درک نکرده بود. در نتیجه با وجود کنجکاوی توأم با هراسی که نسبت به محلّ سُکنیٰ و

سازمان خود احساس می‌نمود، فاقد شیفتگی بیمارگونه‌ای بود که علت اصلی جمود فکری سایر اعضای فرقه به شمار می‌رفت. چنان که حتّی یک بار در هفده سالگی به تالار ممنوع وارد شد و سراسر آن را پیمود و دست خود را در آب خنک حوضچهٔ جادوئی فرو برد و سپس در برابر حفرهٔ محلّ اختفای دست‌نویس سرّی ایستاد. ابتدا به فکر گشودن پنجرهٔ فلزی افتاد امّا از این کار خودداری نمود وگامی به عقب برداشت و سپس به شتاب و پس پس تالار را ترک گفت چراکه در نخستین دیدار نخواست گامی فراتر از آن بردارد.

این وارث امارت الموت وقتی با حالتی اندیشمند کوچه‌های تنگ آن جا را می‌پیمود، مردم محل بر سر راهش جمع می‌شدند و بی‌آنکه بیش از حد به او نزدیک شوند کلماتی را حاکی از دعای خیر، بدرقهٔ راهش می‌کردند. نام کوچک او مانند بنیان‌گذار کبیر، حسن بود امّا از همان آغاز در میان مردمان به لقب کسی معروف شد که نجات‌بخش خوانده می‌شد و همواره انتظار ظهورش را می‌کشیدند. جمعی از مریدان محافظه‌کار از آن بیم داشتند که مبادا قوای سنّتی نگهبانی اساسیّون که به احساسات درونی «نجات‌بخش» واقف و از انتقادهای شدید دور از احتیاطش دربارهٔ سختی و خشونت‌جو پیرامون آگاه بودند، ارادهٔ جلوگیری از صعود او را به قدرت نداشته باشند. در حقیقت پدرش استاد اعظم سوّم نیز مکرّر او را به سکوت خوانده و حتّی او را به الحاد و مخالفت با تعالیم «بنیان‌گذار» متهم کرده بود. یک بار نیز با صدور فرمان قتل دویست و پنجاه نفر از پیروان پسر خویش و حکم نفی بلد دویست و پنجاه نفر دیگر، آنان را مجبور نموده بود اجساد دویست و پنجاه نفر دوستان‌شان را که اعدام شده بودند تا پای کوه بردوش حمل کنند. با این همه در تحت تأثیر احساس پدرانه‌اش یارای پیروی از سنّت فرزندکشی حسن صبّاح را نیافته بود.

* * *

و چون پدر در سال ۱۱۶۲ میلادی دارفانی را وداع گفت پسرسرکش بی‌هیچ مخالفتی جای پدر را گرفت و برای نخستین بار پس از سال‌ها، پرتو جشن و شادی واقعی برکوچه‌های تنگ و تاریک الموت تابیدن گرفت و همه از خود می‌پرسیدند که آیا نجات‌بخش مورد انتظار، هم اوست ؟ و آیا اوست که باید به ظلم و ستم و رنج‌ها و محرومیّت‌های‌شان پایان بخشد؟ امّا حسن «نجات‌بخش» سخنی نمی‌گفت و اوقات خود را با راه‌پیمائی در کوچه‌های الموت و یا در کتابخانه می‌گذراند که در آن جا همواره مردی از اهالی کرمان در کار نسخه‌برداری از دست‌نویس‌ها بود.

روزی حسن را دیدند که با گام‌های استوار به سوی تالار محلّ سکونت بنیان‌گذار رهسپار است. او در تالار را به شدّت گشود و به سوی حفرهٔ درون دیوار رفت و شبکهٔ فلزی را با دو دست چنان تکان داد که از جای کنده شد و خاک و شن بسیار بر زمین ریخت. سپس کتاب را در دست گرفت خاک آن را زدود و به آرامی بر سینه گذاشت و به اتاق خود رفت و هفت روز تمام به خواندن و باز خواندن آن پرداخت و پس از هفت شبانه روز تفکّر و سیر معنوی و باطنی، دستور داد تا همهٔ مردم الموت از مرد و زن و کودک در میدان قصبه جمع شوند.

روز هشتم ماه اوت سال ۱۱۶۴ میلادی بود. پرتو سوزان خورشید تابستان بر سر حاضران می‌تافت امّاکسی به فکر حفاظت خود از حرارت آن نبود. در سمت غرب میدان صفّه ای چوبی قرار داشت که چهارگوشهٔ آن را با چهار پرچم مزین نموده بودند و هر کدام از پرچم‌ها به یک رنگ بود: سرخ و سبز و زرد و سفید. چشم‌ها همه نگران راهی بود که

نجات‌بخش از آن مسیر پیش می‌آمد.

ناگهان حسن پدیدار شد در جامه‌ای سراپا سفید، همسرش در پشت او گام برمی‌داشت، زنی جوان و کوچک اندام با چهرهٔ باز و چشمانی که برزمین دوخته شده و گونه‌هایش از شرم گلگون بود. دیدار چشم‌انداز آرام و صلح جوی آن دو کمترین تردید را از حاضران زدود و همه این چند کلمه را زمزمه کردند: «خودش است نجات‌بخش است!»

حسنِ باگامهائی نجیب از چند پلهٔ صفّه بالا رفت و با سلامی گرم که با حرکت سر و سینه صورت گرفت مریدان را به سکوت دعوت نمود. سپس به بیان شگرف‌ترین خطابه‌ای پرداخت که هرگز بر روی سیّارهٔ ما سابقه نداشته است.

یکی از وقایع‌نگاران ایرانی آن روز می‌نویسد که پس از خاتمهٔ بیانات «نجات‌بخش» حاضران با شور و شعف بسیار به نواختن چنگ و نی و شادمانی و پایکوبی پرداختند.

این بود حکم زمان و واکنش شدید آن در برابر سختی و خشونت و تعصّبی که حسن صبّاح، بنیان‌گذار فرقهٔ «اساسیّون» به نام قانون الهی بر مردمان تحمیل کرده بود. با این همه جانشینان «نجات‌بخش» شور و هیجان مسیحائی او را تعدیل نمودند به طوری که الموت دیگر بر طبق آرزوی بنیان‌گذار و موعظه‌گر کبیر «مخزن شهیدان» نبود و زندگی مردمان، صلح و صفا و آرامش و عشق و محبت و صمیمّیت و یاری بهشتی را باز یافت و قتل و کشتار که سراسر شهرهای اسلامی را دچار وحشت و هراس کرده بودمتوقّف شد و اسماعیلیان از یک فرقهٔ «اساسی» به جامعه‌ای بدل شدند که اغماض و چشم‌پوشی آن نمونه و سرمشق جوامع دیگر قرار گرفت.

در حقیقت حسن نجات‌بخش، پس از اعلام بشارت رستاخیز به مردم

الموت و پیرامون آن، فرستادگانی حامل نامه‌هائی به خطّ خود به سوی جوامع اسماعیلیه در آسیا و مصر فرستاد. او در این اسناد تاریخی از همه خواسته بود که هر سال جشن «روز نجات» را برپا دارند. تاریخ دقیق آن روز بر طبق تقویم‌های سه‌گانهٔ، هجری و یونانی و بخصوص تقویم «بلند پایه‌ترین مرد دو جهان عمر خیّام نیشابوری» تعیین شده بود.

نجات‌بخش فرمان داد تا دست‌نویس سمرقند به عنوان کتاب عالی خرد آدمیان، مورد مطالعه و تمعّق و احترام قرار داده شود. هنرمندان بسیار مأمور تزیین رباعیات به وسیلهٔ نقاشی و مینیاتور و تذهیب گردیدند و دست‌نویس را در صندوقچه‌ای از زرناب قلمکاری و حکّاکی شده و جواهرنشان قرار دادند. هیچ‌کس حق نسخه‌برداری از آن کتاب را نداشت و صندوقچهٔ محتوی آن بر روی میز کوتاهی از چوب سدر گذاشته شده بود، در اتاقی که محلّ کار کتابدار کرمانی بود و در زیر نگاه‌های دقیق او برخی شخصیت‌های مجاز، از امتیاز خواندن دست‌نویس برخوردار می‌شدند. تا آن هنگام تنها چند رباعی از خیّام معروف بود که در دوران بی‌احتیاط جوانی‌اش سروده شده بود. از آن پس بسیاری دیگر از رباعی‌های او بر سر زبان‌ها افتاد و نقل گردید و برخی از آنها نیز دچار تحریف‌های ناهنجار گشت. حتی کار به جائی رسید که شاعران وقتی به سرودن رباعیاتی در آن مضامین می‌پرداختندکه در معرض بروز مشکلاتی بود آن را به خیّام نسبت می‌دادند و از این رهگذر ده‌ها رباعی با رباعیّات خیّام در آمیخت بطوری که اگر نسخهٔ سرّی سمرقند در دست نبود تشخیص رباعیات درست از نادرست ناممکن می‌شد.

گفته شده است که بنا به دستور نجات‌بخش بود که کتابداران کرمانی الموت پسر بعد از پدر به ادامهٔ تحریر و تکمیل حواشی دست‌نویس از محلّ قطع نوشتهٔ وارتان پرداختند و با اتّکای این منبع واحد است که از

تحوّل اساسیّون اسماعیلی تحت تأثیر آثار و اندیشه‌های خیّام پس از مرگ او آگاهی داریم. ربط حوادث بر روی حواشی دست‌نویس به گونه‌ای موجز امّا بی‌نقص در حدود یک قرن همچنان ادامه یافت تا آنکه ناگهان بر اثر هجوم مغولان برای بار دوّم قطع گردید.

* * *

بی‌تردید نخستین موج هجوم وحشیان مغول که در زیر فرمان چنگیز صورت گرفت خون‌آلودترین و ویران‌کننده‌ترین بلائی بود که در همهٔ دوران‌ها بر سر مشرق زمین آمده است. چه شهرهای با شکوه که با خاک یکسان شد و ساکنانش قتل عام گردیدند مانند پکن و بخارا و سمرقند که با مردمانش به سان حیوان رفتار کردند، زنان جوانش را میان افسران دسته‌های وحشی پیروزمند توزیع نمودند و پیشه‌ورانش را به بردگی بردند و دیگران را از پیر و کودک کشتند، به استثنای گروه معدودی که پیرامون قاضی‌القضات شهر گرد آمده و در اعلام اطاعت از چنگیزخان مغول شتاب نموده بودند.

با وجود این قتل و تاراج که بر سر سمرقند فرود آمد چیزی نگذشت که آن شهر بار دیگر از میان ویرانه‌ها سر بر آورد و به پایتخت امپراطوری جهانی تیمور لنگ بدل شد، بر خلاف بسیاری از شهرهای مهّم دیگر بخصوص سه شهر بزرگ خراسان آن روز یعنی مرو و بلخ و نیشابور که سالیان دراز محلّ تمرکز فعالیت‌های فرهنگی آن قسمت از جهان بودند. وبه شمار این سه شهر باید ری را نیز افزود، گاهوارهٔ طب مشرق زمین که حتّی نام آن از خاطرها محو شد و گذشت چندین قرن لازم بود تا درکنار آن، شهر تهران برپا داشته شود.

آن‌چه الموت را در خودگرفت موج دوم هجوم مغولان بود. این حمله به خلاف هجوم نخست چندان خون‌آلود نبود امّا دامنهٔ آن گسترده‌تر و دهشت‌بارتر از سابق بود بخصوص وقتی می‌دانیم که قوای مغول در ظرف چند ماه بغداد و دمشق و کراکوی در لهستان و استان زچوان در چین را به ویرانی کشید!

بنابراین قلعهٔ اساسیّون اسماعیلی در برابر چنین هجوم گسترده تسلیم را برگزید، قلعه‌ای که مدّت یکصد و شصت و شش سال در برابر اشغالگران بسیار مقاومت کرده بود! هلاکو نوهٔ چنگیز به پای خود برای ستایش آن بنای نظامی شگرف به الموت رفت و افسانه‌ای می‌گوید که در آن جا به ذخائری از لوازم و آذوقه برخورد کرد که از زمان حسن صبّاح همچنان سالم و دست نخورده باقی مانده بود.

هلاکو[1] پس از بررسی همهٔ نقاط محل، به همراهی افسران خویش، فرمان داد تا همه چیز را ویران کنند و سنگی برسنگ باقی نگذارند و کتابخانهٔ حسن صبّاح نیز از این مصیبت مصون نماند. با این همه پیش از به آتش کشیدن کتابخانه اجازه داد تاریخ‌نویسی سی‌ساله به نام جوینی که به درخواست هلاکو درکار تحریر «تاریخ فاتح جهان» بود به آن کتابخانه راه یابد. تاریخ جوینی حتّی امروز پرارزش‌ترین منبع تاریخی برای کسب آگاهی از جریان هجوم مغولان به سرزمین‌های متمدن آن زمان جهان است. بنابراین او توانست به آن کتابخانهٔ مرموز که ده‌ها هزار اثر دست‌نویس را بطور مرتب یا انباشته یا به صورت بسته‌های بازنشده در خود داشت وارد شود. بیرون ازکتابخانه یک افسر مغول و یک سرباز با یک چرخ‌دستی برای حمل آن‌چه جوینی انتخاب می‌نمود انتظار

---

۱ - هلاکو پسر تولی (پسر چنگیز) بود که در هجوم دوم مغولان از طرف برادرش مأمور فتح بغداد و قلع و قمع اسماعیلیان شد و در سال ۶۶۳ هـ. ق وفات یافت.(مترجم)

می‌کشیدند. بنابراین بررسی کتاب‌ها و خواندن و فهرست برداری از آنها در آن فرصت کوتاه مطرح نبود.

جوینی که مسلمان سنّی و معتقد و متعصّبی بود با خود گفت که نخستین وظیفه‌اش نجات کلامِ الهی است. بنابراین شتابان به جمع‌آوری نسخه‌های خطّی قرآن پرداخت که از روی جلدهای ضخیم آنها شناخته می‌شد و در محلّ معیّنی بر روی هم انباشته بود. در حدود بیست نسخهٔ خطّی قرآن وجود داشت که او آنها را در سه آمد و شد به چرخ‌دستی رسانید و تا حدّی چرخ را انباشته ساخت. آنگاه متوجّه یکی از دیوارهای کتابخانه شد که مرتب‌تر از قسمت‌های دیگر به نظر می‌رسید و حاوی شمار بسیاری آثار خطّی حسن صبّاح بود که در سی سال آخر انزوایش تحریر نموده بود. جوینی فقط یکی از آن میان را که زندگی نامهٔ حسن صبّاح به خط خودش بود انتخاب نمود و قسمتی از آن را نیز بعدها در تاریخ خویش نقل نموده است. همچنین جریده‌ای مخصوص تهیه اخبار الموت وجود داشت که مستند به نظر می‌رسید و حاوی جزئیّات تاریخ ظهور «نجات‌بخش» بود و چون در خارج از جوامع اسماعیلیان اطلاعی از آن جریان در دست نبود جوینی آن را نیز انتخاب کرد.

تصور نمی‌شود که جوینی از وجود دست‌نویس سمرقند در آن کتابخانه آگاهی داشت و یا اگر آگاهی داشت آن را می‌خواند و اگر می‌خواند آن را هم نجات می‌داد؟ امّا گفته شده است که جوینی در ضمن بررسی شتاب آلود خویش به توده‌ای از آثار مربوط به علوم خفیّه رسید و چنان غرق در مطالعهٔ آنها شد که زمان را فراموش نمود. امّا افسر مغول وارد شد و با چند کلمهٔ نامفهوم، گذشت مهلت را به او یادآوری نمود. افسر زره ضخیمی را با کناره‌های سرخ بر تن و کلاه‌خودی که دنباله‌اش تا روی شانه‌ها را پوشانده بود بر سر داشت. مشعلی در دست او بود و برای

نشـــان دادن شـتاب خـود، آن را بـه بسـته‌ای از کـتاب‌ها نـزدیک کـرد. تاریخ‌نویس بی‌آنکه اصرار ورزد آن چه را در دسـت و زیر بغل گرفته بود بیرون برد و گرچه کتاب خطّی موسوم به «اسرار ابدی ستارگان و اعداد» بر زمین افتاد، نتوانست خم شـود و آن را بـردارد. بـدین سـان بـود کـه کتابخانهٔ اساسیّون اسـماعیلی هفت روز و هفت شب سوخت و چه بسیار آثار گرانبها از میان رفت که نسخه‌ای از آنها باقی نماند. گفته می‌شود که این آثار حاوی بسیاری از اسرار ناشناختهٔ عالم خلقت بود و سالیان دراز تصور می‌شد کـه دسـت‌نـویس سـرّی سـمرقند نـیز در شـعله‌های آتش کتابخانهٔ الموت سوخته است.

کتاب سوّم

بیداری مشرق زمین
پایان هزارهٔ دوّم میلادی

نـــیکی و بـــدی کـه در نـهاد بشـراست
شادی و غمی کـه در قـضا و قـدر است
بـــا چـرخ مکـن حـواله کـاندر ره عـقل
چـــرخ از تـــو هـزار بـار بـیچاره‌تر است

خیام

گفتار بیست و پنجم

تا این جا چیز چندانی از خودم نگفتم و فقط کوشیدم تا با دقّت تمام آن چه را که دست نویس سرّی از خیّام و مصاحبان او و چند روی‌داد مربوط به او در بردارد نقل کنم. اکنون باید بگویم اثری که در زمان حملهٔ مغولان مفقود شده بود چگونه بار دیگر در اواسط قرن ما پیدا شد و بر اثر چه حوادثی من موفّق به تصاحب آن شدم و چگونه در پی تصادفی طنزآمیز از وجود آن باخبر گردیدم.

پیش از این نام خودم را «بنژامن - او - لوساژ»[1] گفتم. با وجود شکل و لفظ فرانسوی این اسم، که نشانی است از وراثت یکی از اجدادپرتستان من که در زمان لوئی چهاردهم از فرانسه به آمریکا هجرت کرد، من شهروند آمریکا و متولّد «آناپولیس»[2] در «مریلند»[3] در کنار خلیج چه‌ساپیک[4] در ساحل اقیانوس اطلس می‌باشم. با این همه مناسبات من با فرانسه به این نسبت خانوادگی دور محدود نمی‌شود چرا که پدرم به تجدید روابط خود با فرانسه ادامه داده و همواره علاقهٔ مطلوب خویش را به ریشه‌هایش به ثبوت رسانده بود. او در کتابچهٔ دبستانی خود چنین

---

1 - Benjamin - o - Le Sage

۲ - Annapolis شهری در ایالات متحده، مرکز ایالت مریلند.

3 - Meryland

4 - Chesapeak

نوشته بود: «باید گفت که درخت دودمان من برای ساختن کلکی به منظور گریز به این جا، از بن بریده شد.» او سپس به فراگرفتن زبان فرانسه پرداخت و آن‌گاه با هیجان و تشریفات، اقیانوس اطلس را در جهت خلاف عقربه‌های زمان پیمود.

سال سفر زیارتی پدرم به موطن اصلی، خوب انتخاب شده بود یا بد، او روز نهم ژوئیهٔ سال ۱۸۷۰ با کشتی «سکوتیا»[1] نیویورک را ترک گفت. روز هجدهم همان ماه به بندر «شربورگ»[2] و عصر روز نوزدهم به پاریس رسید. جنگ میان فرانسه و پروس ظهر همان روز اعلام شده بود و عقب‌نشینی و شکست قوای فرانسه و هجوم قوای دشمن و قحطی و تشکیل کمون پاریس پس از رفع محاصرهٔ شهر از سوی ارتش پروس و قتل و کشتارها همه از زیباترین خاطرات پدرم از این سفر به شمار می‌رفت!

بنابه عقیدهٔ او چه لذّت‌بخش است که انسان خود را در شهری تحت محاصرهٔ دشمن بیابد در حالی که وقتی سنگرها فرو می‌ریزند راه‌بندان‌ها جای آن را می‌گیرند و مردان و زنان، شادمانی قبایل بشر اوّلیه را از نو احساس می‌کنند! بارها در آناپولیس به هنگام جشن سال نو وقتی در برابر غذای عادی و همگانی بوقلمون پخته می‌نشستیم، پدر و مادرم با هیجان از خوردن گوشت خرطوم فیل صحبت می‌کردند که شب سال نو در پاریس به بهای هر لیور چهل فرانک از روس[3] قصّاب انگلیسی در «بولوار هوسمان»[4] خریده بودند!

آن دو تازه نامزد شده بودند و قرار بود یک سال بعد عروسی کنند که

---

1 - Scotia

۲ - Cherbourg مرکز ایالت مانش در فرانسه و بندر نظامی در کنار دریای مانش.(مترجم)

3 - Roos

4 - Boulevard.Haussman

جنگ بر سعادت‌شان سایه افکند. پدرم می‌گفت:

«از همان آغاز ورودم به پاریس هر روز صبح به کافهٔ «ریش»[1] در «بولوار ایتالیائی‌ها»[2] می‌رفتم و با یک دسته روزنامه‌های صبح آن روز پاریس، پشت یک میز می‌نشستم و سطر به سطر می‌خواندم و دور از دید مشتریان کلماتی را که نمی‌فهمیدم یادداشت می‌کردم تا پس از مراجعت به هتل از دربان آن جا یاد بگیرم.»

«روز سوّم مردی با سبیل خاکستری پشت میز مجاور من نشست. او هم یک دسته روزنامه با خود داشت. امّا چیزی نگذشت که آنها را کنار گذاشت و به ورانداز من پرداخت. به نظر می‌آمد که پرسشی بر روی لبان داشت و چون نتوانست آن را نگه دارد در حالی که یک دست خود را روی دستهٔ عصای خیزران گذاشته بود و با انگشتان دست دیگر بطور عصبی روی مرمر خیس میز می‌نواخت، با صدای گرفته می‌خواست مطمئن شود که آیا این جوان ظاهراً سالم برای نرفتن به جبهه و عدم شرکت در دفاع از میهن دلایل کافی در دست دارد؟

«لحن پرسش او مؤدب امّا بسیار بدگمان می‌نمود و نگاه‌هایش در حین پرسش به طور مورّب متوجّه دفترچه‌ای بود که من می‌کوشیدم مخفیانه کلماتی را در آن یادداشت کنم. من نیازی به استدلال نداشتم زیرا تلفّظ من در زبان فرانسه فصیح‌ترین مدافع من بود. بنابراین مردانه پوزش خواست و مرا به میز خود دعوت نمود و از «لافایت»[3] و «بنژامن

---

1 - Riche 2 - Boulevard des italiens

۳ - Lafayette ژنرال و سیاست مرد فرانسوی (۱۷۵۷ - ۱۸۳۴). او در سال ۱۷۷۷ به کمک شورشیان آمریکائی برضد بریتانیا در جنگ‌های استقلال شرکت کرد و سپس در فرانسه کوشید تا سلطنت را با انقلاب آشتی دهد.(مترجم)

فرانکلین»[۱] و «توکویل»[۲] و «پی‌یر- لانفان»[۳] سخن به میان آورد و سپس به توضیح و تفسیر مطالبی پرداخت که خودم در روزنامه‌ها خوانده بودم و آن‌گاه افزود: «این جنگ برای قوای ما سیر و سیاحتی تا برلین است.»

پدرم می‌گفت که دلش می‌خواست گفتهٔ او را رد کند زیرا اگرچه اطلاعی از مقایسهٔ قوای فرانسه و پروس نداشت امّا چند سال پیش از آن در جنگ انفصال در آمریکا شرکت کرده و در «آتلانتا»[۴] مجروح شده بود و می‌گفت:

«بطور قطع می‌توانم بگویم که هیچ جنگی سیر و سیاحت و تفریح نیست. امّا ملت‌ها آن قدر فراموش‌کارند و بوی باروت چنان مستی‌آور،که از ورود در مباحثه با آن مرد خودداری نمودم زیرا زمان، مناسب بحث نبود و او هم هرگز نقطهٔ نظر مرا نمی‌پرسید بلکه گهگاه در میان سخنرانی یک جانبه‌اش جملهٔ «آیا این طور نیست؟» را تکرار می‌کرد و من هم با تکان دادن سر، گفته‌اش را تصدیق می‌نمودم.»

«با این همه مردی مهربان بود. به علاوه از آن پس هر روز صبح یکدیگر را می‌دیدیم. من بنا بر عادت، کم حرف می‌زدم و او خوشحال بود که یک آمریکائی تا این حد با نظراتش موافق است. پس از چهار روز سخنرانی یک جانبهٔ پر هیجان، آن نجیب‌زادهٔ محترم مرا برای ناهار به خانه‌اش دعوت نمود و آن قدر از قبول دعوتش از سوی من اطمینان داشت که بی‌آنکه نظر مرا بخواهد کالسکه‌ای را صدا زد. و باید اقرار کنم

---

۱ - Benjamin Franklin سیاست مرد و فیزیک‌دان آمریکائی. (۱۷۹۰ - ۱۷۰۶)

۲ - Tocquevilleنویسنده و سیاست مرد فرانسوی (۱۸۵۹ - ۱۸۰۵) کتاب معروف او دربارهٔ دموکراسی در آمریکاست. در سال ۱۸۴۹ وزیر امور خارجه فرانسه بود.

۳ - Pierr L' Enfant آرشیتکت فرانسوی که از طرف جرج واشینگتن به عنوان مهندس شهر سازی شهر واشینگتن انتخاب شد.

۴ - Atlanta شهر ایالات متحدهٔ آمریکا مرکز ایالت جورجیا.(مترجم)

که من هم هرگز درصدد برنیامدم او را از رفتارش پشیمان سازم. نامش «شارل - هوبر دو لوسی»[1] بود و خانه‌ای اختصاصی در «بولوار پواسونیر»[2] داشت. همسرش فوت شده بود و دو پسرش در جبهه بودند و تنها دخترش مادر تو شد.»

مادرم در آن هنگام هجده سال داشت و پدرم ده سال بزرگتر از او بود. آن دو در ضمن خیال‌بافی و بلندپروازی‌های پدربزرگ آینده‌ام در جریان ناهار آن روز مدتی یکدیگر را نگاه کردند و سپس از روز هفتم اوت وقتی بر اثر سه‌بار شکست پی‌درپی در جبهه، روشن شد که فرانسه جنگ را باخته و سرزمینش مورد تهدید قرار گرفته، پدربزرگم کم حرف شد و چون دخترش و داماد آینده‌اش با تشریک مساعی یکدیگر درصدد بر آمدند تا اندوهش را تسکین دهند، نوعی همکاری میان‌شان بر قرار گردید و از آن پس با یک نگاه کافی بود دریابند که نوبت مداخلهٔ کدام یک است و چه استدلالی را به عنوان درمان باید به کار ببرد.

سپس پدرم به من گفت:

«نخستین بار که من و مادرت تنها ماندیم در تالار بزرگ پذیرائی و توأم با سکوت مرگ بود. ناگهان هر دو به شدّت به خنده افتادیم و هر دو دریافتیم که چند بار به هنگام صرف غذا، سر میز حضور داشته بودیم امّا هیچ‌کدام مستقیماً دیگری را طرف خطاب قرار نداده بود. خندهٔ ما شاد و مشترک و بی‌اختیار بود امّا ادامهٔ آن خوش‌آیند به نظر نمی‌رسید. به هر صورت گفتن کلام نخست وظیفهٔ من بود. مادرت کتابی را روی سینهٔ خود گرفته بود و من از او پرسیدم چه می‌خواند.»

---

1 - Charles - Hubert de Lusay

2 - Boulerard Poissonniere

* * *

و امّا علاقهٔ من، بنژامن - او - لوساژ، به خیّام از این لحظهٔ مشخص آغاز شد که خیّام وارد زندگی من گردید و یا بهتر بگویم خیّام به من حیات دوباره بخشید. کتابی که پدرم می‌گفت مادرم در دست داشت یک نسخهٔ رباعیّات خیّام بود که به همّت مترجم اوّل سفیر فرانسه در ایران، «ژی - ب - نیکلا»[1]، از فارسی به زبان فرانسه ترجمه و در سال ۱۸۶۷ در چاپخانهٔ سلطنتی پاریس چاپ شده بود و پدرم نیز در همان هنگام یک نسخه از رباعیّات خیّام ترجمهٔ «ادواردفیتز جرالد»[2] چاپ ۱۸۶۸ را در باروبنهٔ سفر خویش داشت.

پدرم می‌گفت:

«نه مادرت می‌توانست شادی خود را از این آشنائی پنهان دارد و نه من و هر دو مطمئن بودیم که دو خطّ مسیر زندگی ما به هم پیوند خورده، امّا به هیچ رو فکر نکرده بودیم که این پیوند بر اثر مطابقت دو سلیقه در خواندن اثری واحد پدید آمده است، چرا که عمر خیّام به صورت اسم عبور در سرنوشت ما پدیدار شد و از یاد بردن آن نوعی توهین به مقدّسات به شمار می‌رفت و روشن است که از آشوبی که در عمق وجودمان می‌جوشید سخنی نگفته بودیم و بنابراین مکالمهٔ ما فقط پیرامون اشعار دور می‌زد. او به من گفت که ناپلئون سوّم شخصاً فرمان داده بود که ترجمهٔ نیکلا چاپ و منتشر شود.»

در آن هنگام اروپا تازه به کشف عمر خیّام موفق شده بود گرچه استادانی در اوائل آن قرن از او سخن به میان آورده و کتاب جبر و مقابلهٔ

---

1 - J.B.Nicolas

2 - Edward FitzGerald

او در سال ۱۸۵۱ در پاریس و مقالاتی در این باره در مجلاّت تخصّصی انتشار یافته بود. امّا عامّهٔ مردم مغرب زمین هنوز با خیّام آشنائی نداشتند. در مشرق زمین هم از خیّام جز نام و چند افسانه و رباعیّاتی مورد تردید و شهرتی رنگ باخته در دانش نجوم چیزی به چشم نمی‌خورد.

و هنگامی که یک شاعر گمنام انگلیسی به نام «فیتز جرالد» در سال ۱۸۵۹ تصمیم به انتشار ترجمهٔ ۶۵ رباعی از خیّام گرفت هیجانی پدید نیاورد. اثر در دویست و پنجاه نسخه چاپ شد و مؤلّف تعدادی را به دوستانش تقدیم کرد و بقیهٔ نسخه‌ها در کتاب‌فروشی برنارد کوای ریچ[1] خاک خورد و فیتز جرالد در نامه‌ای به استاد زبان فارسی‌اش چنین نوشت:

«عمر بینوای پیر (Poor OLd Omar) توجّه هیچ‌کس را به خود جلب نکرد.»

پس از دو سال، ناشر تصمیم گرفت موجودی رباعیّات را به بهای هر جلد پنج شیلینگ حراج کند گرچه سرانجام هر جلد آن به بهای یک پنی یعنی ۶۰ بار ارزان‌تر رسید و با این قیمت هم تعداد چندانی به فروش نرفت. امّاناگهان دو منتقد ادبی به کشف اثر نائل شدند. آن دو، ترجمه را خواندند و در شگفت ماندند و روز بعد شش نسخه را یک جا خریداری کردند و ناشر که احساس کرد علاقه‌ای به کتاب پدید آمده بهای آن رابه دو پنس افزایش داد.

با این همه باید بگویم که در آخرین سفرم به انگلیس، برای خرید یک نسخه از همان چاپ اوّل که تعدادی از آن نزد «کوای ریچ» در پیکادیلی[2]

---

1 - Bernard Quaritch

۲ - Piccadilly خیابانی در لندن.

باقی بود ناچار شدم چهارصد لیرهٔ استرلینگ پرداخت کنم!

امّا موفّقیّت ترجمهٔ فیتزجرالد در لندن بی‌درنگ صورت نگرفت بلکه لازم بود که از یک سو در پاریس ترجمهٔ «نیکلا» انتشار یابد و «تئوفیل - گوتیه»[1] در مقاله‌ای زیر عنوان پرهیاهوی: «آیا رباعیّات «کیام» را خوانده‌اید؟» آزاداندیشی آن دانشمند بزرگ ایرانی را که حتّی نزد اندیشمندان امروزی بی‌همتا بود، مورد تمجید قرار دهد و از سوی دیگر «ارنست‌رنان»[2] چنین بنویسد:

«خیّام بی‌تردید جالب‌ترین دانشمند و شاعری است که باید مورد دقت و تحقیق قرارگیرد تا معلوم شود که نبوغ آزاد ایران زمین در زیر فشار شدید جمود و جزمیّت برخی حاکمان سلطه‌جو تا چه پایه می‌تواند برسد.»

در پی تجلّی هنر خیّام در فرانسه بود که اثر فیتز جرالد و «عمر بینوای پیر» سرانجام از گمنامی بیرون آمد و بیداری برق‌آسای مردم انگلیس را پدید آورد بطوری که درا نگلیس ناگهان همه چیز مشرق زمین، در زیر نام خیّام متجلّی گشت و ترجمه‌ها تنوّع و چاپ‌ها تعدّد یافت و سپس بسیاری از شهرهای آمریکا از این شیوه پیروی نمودند و شرکت‌هائی زیر نام «عمر خیّام» تأسیس شد.

باید گفت که در سال ۱۸۷۰ شهرت و وجههٔ خیّام در مغرب زمین تازه آغاز شده بود و بر شمار ستایشگران او هر روز افزوده می‌شد بی‌آن که از

---

۱ - Theophile Gautier نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۷۲ - ۱۸۱۱) طرفدار رمانتیسم و یکی از صاحب‌نظران معتقد به هنر برای هنر.

۲ - Ernest Renan نویسندهٔ فرانسوی (۱۸۹۲ - ۱۸۲۳). او از خدمت کلیسا کناره گرفت تا به مطالعه دربارهٔ زبان‌های سامی و تاریخ ادیان بپردازد. طرفدار اصالت خرد بود و آن را در «تاریخ مبادی مسیحت» بیان کرده است.(مترجم)

حدود طبقهٔ با فرهنگ و روشن فکر تجاوز کند. با توجه به این که آشنائی با رباعیّات خیّام پدر و مادر مرا به یکدیگر نزدیک کرده بود آن دو مشترکاً به خواندن و به تعمّق در مفاهیم ابیات آن پرداختند و چه بسا که از خود می‌پرسیدند: آیا در رباعیّات خیّام کلمهٔ شراب یا می یا باده و کلمهٔ عشق بنا به عقیدهٔ نیکلا مترجم فرانسوی رباعیّات، فقط جنبهٔ معنوی و عرفانی دارد؟ یا آن که بعکس بنابه گفتهٔ فیتز جرالد و ارنست رنان این کلمات نمایشگر زندگی مبتنی بر لذّت و حتّی نشانهٔ هرزگی و بی‌بند و باری در زندگی است؟ و این بحث‌ها حلاوتی خاص را برای دو نامزد آینده پدید می‌آورد، بطوری که وقتی پدرم از نوازش زلفان عطرآگین جهان همسر زیبا روی خیّام به دست او سخن می‌گفت گونه‌های مادرم از شرم گلگون می‌گشت. به علاوه نخستین تبادل بوسهٔ آن دو در میان قرائت دو رباعی عشقی خیّام صورت گرفت و روزی که از زناشوئی سخن به میان آوردند بر آن شدند که نخستین پسرشان را «عمر» نام‌گذاری کنند.

گرچه در جریان سال‌های ۱۸۹۰ به بعد صدها کودک آمریکائی به نام عمر نامیده شدند امّا هنگام ولادت من در روز اوّل مارس سال ۱۸۷۳ هنوز این سنّت معمول نبود و در نتیجه پدر و مادرم که نمی‌خواستند این اسم نامأنوس، چندان باعث دردسر من شود به ذکر حرف اوّل عمر یعنی O بعد از بنژامن، اسم اصلی من اکتفا نمودند و در مدرسهٔ من دوستان تصوّر می‌کردند که حرف O نمایندهٔ یکی از اسم‌های انگلیسی است که با حرف O شروع می‌شود مثل Oliver و من هم نظر آنان را رد نمی‌کردم.

وراثتی که بدین سان به من انتقال یافت تنها اثری که داشت، انگیزش کنجکاوی من نسبت به خیّام، آن پدرخواندهٔ دور بود. چنان که در پانزده سالگی هر چه دربارهٔ خیّام می‌یافتم می خواندم و در نظر داشتم به تحصیل زبان و ادبیات فارسی بپردازم و به دیدار آن کشور بروم. امّا پس از

یک دوره شور و شوق، علاقه‌ام به سردی گرائید چرا که منتقدان را همه عقیده بر این بود که گرچه اشعار فیتز جرالد شاهکاری در زبان انگلیسی است امّا ربط چندانی با آن‌چه خیّام گفته است ندارد. به علاوه برخی مؤلّفان، یک هزار رباعی منتسب به خیّام را ذکر کرده بودند در حالی که نیکلا فقط چهارصد رباعی را به زبان فرانسه ترجمه کرده بود و بسیاری از پژوهش‌گران بر آن بودند که تعداد رباعیّات اصیل خیّام احتمالاً به یکصد می‌رسد، تا آن جا که حتّی برخی خاورشناسان عالی قدر انتساب یک رباعی را هم بطور مطمئن به خیّام نفی می‌نمودند. و گرچه تصوّر می‌شد که یک کتاب خطّی اصلی باید وجود داشته باشد که یک بار برای همیشه درست را از نادرست مشخّص سازد امّا هیچ دلیلی وجود نداشت که چنین دست‌نویسی ممکن بود یافته شود. این بود که من سرانجام از اثر و هم از صاحب اثر روی گردان شدم و حرف O را که بعد از اسم کوچکم گذاشته شده بود بقایای محونشدنی یک عمل بی‌تأمّل پدر و مادرم می‌شمردم. تا آن که در یک دیدار، عشق نخستین در وجودم زبانه کشید و زندگیم را با عزمی راسخ به سوی آثار وجودی خیّام هدایت نمود.

گفتار بیست و ششم

امّا سفر خود من با کشتی به عزم قارهٔ اروپا در پایان تابستان سال ۱۸۹۵ روی داد. پدربزرگ مادری‌ام تازه جشن هفتاد و شش سالگی‌اش را بر پا داشته و به من و مادرم نامه‌های پرسوز و گداز نوشته بود. او مایل بود حتّی یک بار پیش از مرگش مرا ببیند. من هم همهٔ مطالعاتم را متوقّف نمودم و چون سوار کشتی شدم خودم را برای انجام نقشی که برایم پیش بینی شده بود آماده می‌کردم: زانو زدن بر سر بالین پدربزرگ و گرفتن

دست سرد او و گوش دادن به آخرین سفارش‌های او.

امّا اینها همه بیهوده از کار در آمد چرا که پدربزرگ به بندر شربورگ آمده و در آن جا منتظر من بود. گوئی هنوز در برابر چشم من است. روی اسکلهٔ «کالین‌یی»[1]، راست‌تر از عصای خیزرانش باسبیل‌های عطرآگین و رفتاری شاد و شوخ ایستاده بود و یک کلاه سیلندر برسر داشت که در برخورد با یکایک خانم‌ها به رسم احترام از سر برداشته می‌شد. وقتی در رستوران نیروی دریائی کنار میزی نشستیم، محکم بازوی مرا در دست گرفت و با حالتی عمداً نمایشی چنین گفت: «دوست من، جوانی در وجود من بار دیگر زنده شده و نیازمند مصاحبی است.»

من گفته‌اش را به خطا سطحی گرفتم امّا سرگرمی و گشت و گذار ما در پاریس گردبادی برپا کرد. هر شب وقتی شام را در یکی از معروف‌ترین رستوران‌های آن شهر تمام می‌کردیم شتابان به «سیگال»[2] مرکز تئاترها و تماشاخانه‌ها می‌رفتیم که محلّ نقش آفرینی هنرپیشگان معروف آن روز پاریس بود، به سان دو برادر، یکی با سبیل‌های سفید و دیگری با سبیل‌های خاکستری، با رفتاری مشابه و کلاهی مشابه. گرچه باید گفت که خانم‌ها اوّل به او نگاه می‌کردند. هر بار که سر بطری نوشیدنی گازدار باز می‌شد و چوب پنبهٔ آن با صدای انفجارآمیز بیرون می‌پرید من به رفتار و حرکات پدربزرگ دقیق می‌شدم. امّا یک بار هم حالت غیر عادی در او ندیدم. در پایان شب نیز از جا می‌جست و با همان سرعت من راه می‌رفت و عصایش تنها جنبهٔ نمایشی داشت. آشکار بود که می‌خواست همهٔ گل‌های سرخ آن بهار دیررس را بچیند. خوشحالم بگویم که هنوز نود و سه سال عمر در برابر خود داشت یعنی هفده سال دیگر که دوران

1 - Caligny

2 - Cigale

جوانی نوینی به شمار می‌رفت.

یک شب مرا به یکی از رستوران‌های معروف میدان «مادلن»[1] برد. در یک گوشه و پیرامون چند میز که دور هم گذاشته شده بود، گروهی از هنرپیشگان زن و مرد و روزنامه‌نگاران و سیاست مردان نشسته بودند و پدربزرگ یکایک را با صدای بلند برای من نام می‌برد. در میان آن همه شخصیّت‌های معروف یک صندلی خالی بود و چیزی نگذشت که مردی سر رسید و آن را اشغال کرد و معلوم بود که آن صندلی به خاطر او خالی نگاه داشته شده بود. وقتی در جای خود نشست همه به دورش حلقه زدند و به تملّق‌گوئی پرداختند. هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد فریاد تعجّب یا شلیک خنده را در پی داشت. پدربزرگم از جا برخاست و با اشاره مرا در پی خود خواند و چنین گفت:

ـ بیا باید تو را به پسرعمو هانری معرفی کنم!

با این گفته دست مرا گرفت و تا نزدیک آن مرد برد. دو پسرعمو یکدیگر را در برگرفتند و سپس رو به من کردند:

ـ نوهٔ آمریکائی من است. بسیار علاقه‌مند است با تو آشنا شود!

من به سختی تعجّبم را پنهان کردم. مرد با نگاهی مردد مرا وارانداز کرد و چنین گفت:

ـ صبح یکشنبه بعد از گردش بامدادی به دیدن من بیاید.

من فقط پس از بازگشت به سر میز خودمان دریافتم که به چه کسی معرفی شده بودم. پدربزرگ جدّاً می‌خواست که با او آشنا شوم. او پیش از آن، اغلب از پسرعمو با غرور طایفه‌ای سخن گفته بود.

باید گفت که این پسرعمو که در آن سوی اقیانوس اطلس یعنی در

---

1 - Madeleine

کشور من چندان معروف نبود و شهرتش در این سو از «سارابرنارد»[1] بیشتر بود. «ویکتور - هانری - دوروشفور - لوسی»[2] نام داشت و نمایندهٔ سابق مجلس و وزیر سابق و مارکی و طرفدار کمون پاریس و محکوم به حبس با کار و تبعیدی به «کاله‌دونی جدید»[3] بود. او در سال ۱۸۷۴ با فرار خود از تبعیدگاه به سان «روکامبول»[4]، اذهان مردم آن روز فرانسه را شعله‌ور ساخته بود، به طوری که «ادواردمانه»[5] تابلوی «فرار روشفور» را به دست خود به قلم کشیده بود. او در سال ۱۸۸۹ بار دیگر به علت شرکت در توطئه «ژنرال بولانژه»[6] برضد جمهوری فرانسه، به انگلیس تبعید شده و روزنامهٔ پر نفوذ خود را به نام «آشتی ناپذیر»[7] در لندن اداره کرده بود و چون در فوریهٔ سال ۱۸۹۵ با استفاده از عفو عمومی به پاریس بازگشته بود، دویست هزار پاریسی مجذوب و مسحور از او

---

۱ - Sarah Bernhadt معروف به Rosine هنر پیشهٔ معروف فرانسوی متولد پاریس (۱۸۴۴ - ۱۹۲۳).

۲ - Marquis de Roch Fort Luçay معروف به هانری، روزنامه‌نگار و سیاست مرد فرانسوی (۱۹۱۳ - ۱۸۳۱) او در مجلهٔ هفتگی خود به نام فانوس La Lanterne به سختی با امپراطوری دوم فرانسه که به دست ناپلئون سوّم بنیانگذاری شده بود به مبارزه برخاست و پس از شکست فرانسه در جنگ با پروس در سال ۱۸۷۰ و برقراری دولت دفاع ملّی به وزارت رسید امّا بر اثر حمایت از کمون پاریس که از سوی ارتش Thier سرکوب شد (۱۸۷۱) محکوم به حبس با کار شد و به کاله‌دونی تبعید گردید. (۱۸۸۰ - ۱۸۷۱).

۳ - جزیره‌ای در اقیانوس آرام که جزء سرزمین‌های ماوراء بحار فرانسه به شمار می‌رفت.

۴ - Rocambole قهرمان یک رشته حوادث خارق‌العاده در رمان‌های پونسون - دو - ترای نویسندهٔ فرانسوی که سال‌ها پیش به فارسی هم ترجمه شده است (۱۸۷۱ - ۱۸۲۹).

۵ - Edouard Manet نقّاش فرانسوی متولد پاریس (۱۸۸۳ - ۱۸۳۲) او یکی از پیشگامان سبک امپرسیونیسم محسوب می‌شود.

۶ - Genral Boulanger ژنرال فرانسوی (۱۸۹۱ - ۱۸۳۷) وزیر جنگ فرانسه در سال ۱۸۸۶ تا ۱۸۸۷.

۷ - Intransigeant سید جمال‌الدین اسدآبادی با روشفور در این روزنامه همکاری داشت.(مترجم)

استقبال کرده بودند. پسرعمو که همـــه چیز بود یعنی پیرو عقاید انقلابی «اگوست بلانکی»[1] و طرفدار نظریّات ضـدّ جمهوری ژنرال بولانـژه و انـقلابی چپ و انـقلابی راست و ایـده‌آلیـست و عـوام فـریب، خـود را سخن‌گوی صدها جریان سیاسی متضاد ساخته بود. من در آن هنگام همهٔ این مطالب را می‌دانستم امّا هنوز از اصل مطلب دربارهٔ او آگاهی نداشتم.

بنابراین روز موعود به خانهٔ اختصاصی‌اش در کوچهٔ «پرگولز»[2] رفتم بی‌آن‌که بتوانم تصوّر کنم که آن دیدار با پسرعموی مورد علاقهٔ پدربزرگ، نخستین گام من در راه یک رشته سفرهای بی‌پایان در دنیای مشرق زمین خواهد بود.

او به من گفت:

ـ پس شما پسر «ژنه‌وی‌یو»[3] ملوس هستید و شمائید که او نام «عمر» را برای‌تان انتخاب کرده است؟

ـ آری. بنژامن ـ عمر.

ـ می‌دانی که پیش از این بارها تو را در بغل گرفته‌ام؟

در آن وضع خطاب باکلمهٔ تو ضروری بود امّا یک جانبه باقی ماند.

ـ مادرم برایم حکایت کرده است که پس از فرارتان، در سانفرانسیسکو ازکشتی پیاده و برای عزیمت به ساحل شرقی سوار راه‌آهن شده‌اید. ما برای استقبال از شما در ایستگاه راه‌آهن، به نیویورک آمده بودیم.

ـ خوب به یاد دارم. ما از تو و از خیّام و از ایران حرف زدیم و حتّی پیش‌بینی کردم که تو خاورشناس بزرگی خواهی شد.

من با قیافه‌ای سرخورده اعتراف کردم که خود را از پیش بینی‌های او

---

۱ ـ Blanquisme عقاید سیاسی اگوست بلانکی که حزب سوسیالیست انقلابی ادوارد ـ وایان و اتحادیه‌های انقلابی فرانسه را تحت تأثیر قرار داده بود.

2 - Pergolese 3 - Genevieve

کنارکشیده‌ام و به امور دیگر علاقه‌مند شده‌ام و تحصیلاتم را وقف امور مالی نموده‌ام تا روزی بتوانم تشکیلات کشتی‌سازی پدرم را سرپرستی کنم. روشفور که صادقانه از انتخاب من متأسف شده بود خطابهٔ دفاعیّهٔ در هم تنیده‌ای را آغاز کرد که در آن، مطالب بسیاری به هم آمیخته بود، مانند «نامه‌های ایرانی» «منتسکیو»[1] و جملهٔ معروف او: «چگونه می‌توان ایرانی بود؟» و حادثهٔ شرفیابی «ماری‌پوتی»[2] نزد پادشاه ایران که خود را سفیر لوئی چهاردهم معرفی کرد و داستان آن پسرعموی «ژان - ژاک‌روسو»[3] که در سالهای آخر عمر به ساعت سازی در اصفهان اشتغال داشت.

امّا من چندان به سخنانش گوش نمی‌دادم و بخصوص به تماشای سربزرگ نامتناسب و پیشانی برآمدهٔ او که یک دسته موی پرپشت و مجعّد برروی آن دیده می‌شد مشغول بودم. او با حرارت و هیجان امّا ساده سخن می‌گفت و با این که از روی نوشته‌های آتشین او انتظار داشتم سخنانش با حرکت دست و سر توأم باشد امّا چنین نبود. او می‌گفت:

ـ من عاشق ایرانم گرچه به آن جا قدم نگذاشته‌ام. من برای مسافرت ساخته نشده‌ام و اگر گهگاه تبعید یا نفی بلد نشده بودم هرگز فرانسه را ترک نمی‌کردم. امّا اوضاع زمان در تغییر است و حوادثی که در آن سر دنیا

---

۱ - Montesquieu نویسندهٔ فرانسوی (۱۷۵۵ - ۱۶۸۹) مؤلف «نامه‌های ایرانی» (۱۷۲۱) و «بررسی علل بزرگی وانحطاط رومیان» (۱۷۳۴) و «روح القوانین» (۱۷۴۸) که متکی بر اصل تفکیک قوا و الگوی بسیاری از قوانین اساسی آزاداندیش و آزادی خواه جهان بوده است.

2 - Marie Petit

۳ - Jean Jacques Rousseau نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲) او بر این عقیده است که آدمی به دو جهت در رنج و عذاب است اوّل بر اثر عدم استفادهٔ درست از زبان برای ارتباط با دیگران و دوم بر اثر فاسد شدن آدمی که (ذاتاً موجودی نیک سرشت است) بوسیلهٔ جامعه. مهمترین آثار او قرار داد اجتماعی و گفتاری دربارهٔ علوم و هنرها و گفتار دربارهٔ منشاء عدم تساوی آدمیان است. (مترجم)

سیّارهٔ ما را بر هم می‌زند از این پس بر زندگی ما اثر می‌گذارد. اگر امروز به جای شصت سال، بیست سال داشتم شدیداً وسوسهٔ حادثه‌جوئی در مشرق زمین می‌شدم بویژه اگر اسم کوچکم «عمر» بود.

احساس کردم باید بی‌علاقگی خود را نسبت به خیّام توجیه کنم و برای این کار تردیدهائی را که دربارهٔ رباعیّات وجود دارد و فقدان یک اثر اصلی که یک بار برای همیشه بتواند اصالت رباعیّات منتسب به خیّام را تأیید کند مطرح نمودم. در حالی که من سخن می‌گفتم چشمانش را فروغی لبریز فرا می‌گرفت که برای من نامفهوم بود زیرا در میان مطالب من چیزی وجود نداشت که چنین انگیزشی را پدید آورد. اندیشمند و ناراحت درصدد برآمدم به خلاصه بپردازم و تا حدّی بطور ناگهانی حرفم را قطع کنم. روشفور با حرارت از من پرسید:

ـ و اگر تو مطمئن می‌شدی که چنین دست‌نویسی وجود دارد علاقه‌ات را به عمر خیّام باز می‌یافتی؟

ـ بی‌تردید.

ـ و اگر به تو می‌گفتم که چنین دست‌نویسی را از خیّام با چشمان خودم در همین پاریس دیده‌ام و آن را ورق زده‌ام چه؟

گفتار بیست و هفتم

اگر بگویم که افشای این نکته، ناگهان زندگی مرا دگرگون ساخت ممکن است درست نباشد. به علاوه تصوّر نمی‌کنم همان واکنشی را نشان داده باشم که روشفور انتظار داشت. بسیار شگفت‌زده و کنجکاو و در همان حال ناباور بودم، چراکه آن مرد اعتماد نامحدودی را در من القا نمی‌کرد. چطور می‌توانستم باور کنم که آن دست‌نویس که او دیده و

ورق‌زده اثر اصیل خیّام بوده؟ زیرا او زبان فارسی نمی‌دانست و بسیار امکان داشت که فریب خورده باشد. به علاوه به چه دلیل ممکن بود چنین اثری در پاریس باشد و هیچ خاورشناسی از آن سخن نگفته باشد؟ بنابراین به گفتن محترمانه و صادقانهٔ «باورنکردنی است!» اکتفا کردم زیرا هم شور و شوق مخاطب را رعایت می‌کرد و هم تردیدهای خود من را نشان می‌داد، زیرا برای باورداشتن به آن‌چه او می‌گفت، باید به انتظار می‌ماندم. در این هنگام روشفور سخنش را ادامه داد:

ـ بخت با من یار بود که به دیدار شخصیّتی فوق‌العاده نائل شدم، یکی از آن کسانی که از درون تاریخ می‌گذرند و ارادهٔ آن را دارند که جای پای خود را برای نسل‌های آینده بگذارند. سلطان عثمانی از او هراس دارد وشاه ایران از شنیدن نامش برخود می‌لرزد. سیّد است و از اعقاب محمّد پیامبر اسلام و با این همه او را از قسطنطنیه اخراج کرده‌اند[1] چرا که در ضمن یکی از سخنرانی‌هایش در حضور بزرگان دین، از اهمیّت حکمت و فلسفه برای بشریّت سخن به میان آورده است. نامش جمال‌الدّین است. آیا تو او را می‌شناسی؟

من جز اعتراف به جهل مطلق خود چاره‌ای نداشتم. بنابراین روشفور مطلب را این‌گونه دنبال کرد:

«در آن هنگام که مصر بر ضدّ انگلیس‌ها برخاست دعوت این مرد را لبّیک گفت. همهٔ فضلای درّهٔ نیل خود را پیرو او می‌دانند و او را «استاد» می‌خوانند و نامش را با احترام می‌برند. با این وجود او مصری نیست و جز مدّتی کوتاه در آن کشور اقامت نداشته است. وقتی او را به هند تبعید کردند موفّق شد در آن جا هم افکار عمومی مردم را برانگیزد. بر اثر نفوذ و

---

۱ – اشاره به سفر سیّد جمال‌الدین در سال ۱۸۶۰ میلادی به قسطنطنیه و سخنرانی او در دارالفنون آن جاست که او را تکفیر کردند و ناچار به مصر عزیمت نمود.(مترجم)

اعتبار او روزنامه‌های بسیار در هند تأسیس شد و احزاب و اجتماعات تشکیل گردید و نایب‌السّلطنه که خطر را احساس نمود، دستور تبعید او را صادر کرد و او به اروپا آمد. ابتدا از لندن و سپس از پاریس فعّالیّت بی‌نظیرش را ادامه داد.»

«او در روزنامهٔ «آشتی ناپذیر»[1] با من همکاری داشت و ما اغلب یکدیگر را می‌دیدیم. بسیاری از پیروانش را به من معرفی می‌نمود، از مسلمانان هند و یهودیان مصر و مارونی‌های سوریه. تصوّر می‌کنم نزدیک‌ترین دوست فرانسوی او من‌بوده‌ام. «ارنست‌رنان» و «ژرژکلمانسو»[2] با او آشنائی دارند و در انگلیس نیز «لرد سالیسبوری»[3] و «راندولف چرچیل»[4] و «ویلفرید بلانت»[5] او را می‌شناسند. در فرانسه «ویکتور هوگو» کمی پیش از مرگ با او دیدار داشته است.»

«امروز صبح مشغول بررسی یادداشت‌هایم دربارهٔ او بودم و در نظر دارم آنها را در کتاب خاطراتم بیاورم.»

آنگاه از کشوی میز خود چند ورق کاغذ دست نوشته را بیرون آورد و

---

1 - Intransigeant

۲ - George Clemenceau سیاست مرد فرانسوی و عضو آکادمی فرانسه (۱۹۲۹ - ۱۸۴۱) او ریاست چپ تندرو را به عهده داشت و از سال ۱۸۷۵ به نمایندگی مجلس انتخاب شد. از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۹ رئیس شورای وزیران و وزیر کشور بود و یک رشته اصلاحات را عملی کرد و با سوسیالیست‌ها اختلاف پیدا کرد. از سال ۱۹۱۷ که بار دیگر به نخست‌وزیری رسید تمام هم خود را در راه پیروزی در جنگ اوّل جهانی بکار برد و مورد علاقهٔ بسیار مردم بود. و در سال ۱۹۱۹ عهدنامهٔ ورسای را با متحدیّن به تصویب رسانید.

۳ - Lord salisbury دولت مرد انگلیسی (۱۹۰۳ - ۱۸۳۰) رهبر حزب محافظه‌کار پس از مرگ دیسرائلی (۱۸۸۱) وزیر خارجه (۱۸۹۲ - ۱۸۸۵) و نخست وزیر (۱۹۰۲ - ۱۸۹۵).

۴ - Randolph Churchil پدر وینستون چرچیل که وزیر امور هندوستان بود وملاقات او با سیّد جمال‌الدین در سال ۱۸۸۵ صورت گرفت.

۵ - Wilfrid Blunt خاورشناس معروف انگلیسی. (مترجم)

چنین خواند:

«مردی تبعیدی را به من معرفی نمودند که در سراسر سرزمین‌های اسلامی به عنوان یک مصلح و یک انقلابی معروف است و سیّد - جمال‌الدین نام دارد. زاهد و پاکدامن به نظر می‌رسید. چشمان سیاه و درخشانش سرشار از ملایمت و آتش بود. ریش حنائی تیره‌اش که تا روی سینه می‌رسید شکوهی خاصّ بدو می‌بخشید. نشان می‌داد که از مردان رام‌کنندهٔ خیل آدمیان است. زبان فرانسه را می‌فهمید و کمی به آن صحبت می‌کرد امّا هوشمندی سرشار و بیدارش ندانستن زبان ما را جبران می‌کرد. در زیر ظاهر آرام و آسوده، فعّالیّتی نامحدود داشت. ما به زودی بستگی شدیدی با هم پیدا کردیم چرا که من بر حسب غریزه، انقلابی می‌باشم و هر «رهائی بخش» مرا به سوی خود جلب می‌کند. بخصوص وقتی می‌دانیم که مبارزهٔ جمال‌الدین، در راه بیداری مسلمانان از خواب قرون و رهائی آنان از یوغ اختناق و ارتجاع و تأمین وحدت آنان برای ترقّی و پیشرفت بود.»

در این جا کاغذها را جمع‌آوری کرد و گفت:

«جمال‌الدّین اتاق کوچکی را در طبقهٔ آخر یک هتل واقع در کوچهٔ «سز»[1] نزدیک «مادلن» اجاره کرده بود. آن مکان حقیر برای انتشار روزنامه‌ای[2] که تماماً بسته‌بندی و به سوی هند و عربستان و ایران فرستاده می‌شد کفایت می‌کرد. من تنها یک بار توانستم به درون کنامش نفوذ کنم زیرا کنجکاو بودم که وضع آن را از نزدیک ببینم. آن روز او را برای شام در رستوران «دوراند»[3] دعوت کرده و قرار گذاشته بودم که او را

---

1 - Seze

۲ - سیّد جمال‌الدّین روزنامهٔ عروة الوثقی را در پاریس انتشار می‌داد. (مترجم)

3 - Durand

برداشته با هم به رستوران برویم. مستقیماً در طبقهٔ آخر هتل به اتاقش رفتم. آن قدر روزنامه و کتاب روی کف اتاق و حتّی روی تختخواب تا زیر سقف انباشته شده بود که به سختی می‌شد در اتاق راه رفت. فضا را نیز دود غلیظ سیگار برگ پر کرده بود.»

روشفور با همهٔ ستایشی که از سیّد جمال‌الدّین داشت این جملهٔ آخر را با قیافه‌ای حاکی از بیزاری بیان کرد تا من هم سیگار زیبای «هاوانا» راکه تازه روشن کرده بودم خاموش کنم. آن وقت با لبخندی از من تشکّر کرد وادامه داد:

«جمال‌الدّین با پوزش از این که در چنان بی‌نظمی ناشایستی مرا می‌پذیرفت چند کتاب مورد علاقه‌اش را به من نشان داد. کتاب خطّی خیّام جزء آنها بود و با مینیاتورهای عالی تزیین شده بود. او توضیح داد که این اثر «دست‌نویس سمرقند» نام دارد و شامل رباعیّاتی است که شاعر به دست خود در آن نوشته است و در حاشیهٔ آن، وقایع تاریخی مربوط به آن ثبت گردیده است. او بخصوص راه‌های پیچیده‌ای را که دست‌نویس بدان وسیله به او رسیده بود برای من حکایت کرد.»

ـ خداوندا!

این ندای عابدانه که به انگلیسی غلیظ من ادا شد پسر عمو هانری را دچار خنده‌ای پیروزمند ساخت زیرا دلیل بر آن بود که ناباوری من از میان رفته و از آن پس دیگر چاره‌ای جز این ندارم که به جای موی سرش به لبانش خیره شوم. آنگاه برای بهره‌گیری از این وضع، شتاب آلود و بیرحمانه گفت:

«البتّه بیش از این چیزی از گفته‌های جمال‌الدّین به یاد ندارم. آن شب بیشتر از وضع سودان صحبت کردیم و دیگر آن دست‌نویس را هرگز ندیدم. بنابراین می‌توانم دربارهٔ وجود دست‌نویس گواهی دهم امّا

می‌ترسم که از آن سال تاکنون از میان رفته باشد چراکه همهٔ مایملک او را بردند و پخش کردند و آتش زدند.»

ـ حتّی دست‌نویس خیّام را؟

روشفور به جای پاسخ صریح قیافه‌ای نه چندان امیدوار به خود گرفت و سپس به یادداشت‌هایش رجوع نمود و در پاسخ من با هیجان به خواندن پرداخت:

ـ «وقتی ناصرالدّین شاه برای شرکت در نمایشگاه بین المللی سال ۱۸۸۹ به اروپا آمد به جمال‌الدّین پیشنهاد کرد که «به جای گذراندن باقی عمر در میان کفّار» به ایران برگردد و منظورش این بود که سمت مهمّی را به او واگذار خواهد نمود. امّا تبعیدی شرایطی را در برابر شاه مطرح کرد: تصویب یک قانون اساسی ـ انجام انتخابات عمومی ـ شناسائی مساوات همهٔ افراد در برابر قانون مانند همهٔ کشورهای متمدّن جهان ـ الغای امتیازهای بی‌بند و باری که به قدرت‌های خارجی داده شده است.»

«این را باید گفت که وضع ایران از این حیث سالیان دراز موضوع طنز کاریکاتوریست‌های ما بوده است. زیرا روس‌ها که انحصار ساختمان جاده‌ها را داشتند سازمان دهی ارتش را نیز به عهده گرفته و یک تیپ قزّاق بسیار مجّهز زیر فرمان مستقیم افسران تزار به وجود آورده بودند. انگلیسی‌ها در مقابل به بهای ناچیز پشیزی حق استخراج همهٔ منابع زیرزمینی و جنگلی ایران و همچنین ادارهٔ سازمان‌های بانکی کشور را به دست آورده بودند و اطریشی‌ها بر خدمات پستی کشور نظارت داشتند. بنابراین جمال‌الدّین مطمئن بود که در خواست خاتمه دادن به استبداد سلطنتی و الغای امتیازات خارجی از سوی شاه رد نخواهد شد و شگفت آن که همهٔ شرایط مزبور مورد قبول شاه قرارگرفت و او وعده داد تا در راه

پیشرفت و تجدّد کشور گام بردارد.»

«بنابراین جمال‌الدّین به ایران رفت و در زمرهٔ نزدیکان سلطان قرار گرفت و در آغاز کار مورد توجّه و عنایت بسیار شاه بود تا آن جا که با تشریفات بسیار او را به زنان حرم‌سرای خود نیز معرّفی نمود. امّا اصلاحات در بوتهٔ اجمال باقی ماند و در مورد قانون اساسی، برخی از متنفذّین، شاه را قانع کردند که مخالف قانون الهی است. در مورد انتخابات نیز درباریان به شاه هشدار دادند که اگر قدرت مطلقهٔ خود را بدین وسیله به خطر اندازد سرانجام کارش مانند لوئی شانزدهم خواهد شد. و امّا دربارهٔ امتیازات خارجی، شاه نه تنها امتیازات موجود را ملغی ننمود بلکه هر بار که نیاز به پول پیدا می‌شد امتیازات جدیدی را به خارجیان واگذار می‌کرد چنان که در برابر مبلغ ناچیز پانزده هزار لیرهٔ استرلینگ، انحصار دخانیات ایران را به یک شرکت انگلیسی سپرد و این امتیاز نه تنها صدور توتون و تنباکو بلکه مصرف آن را در داخل نیز شامل می‌شد و در کشوری که بسیاری از مردان و زنان و حتّی عده‌ای از کودکانش به لذّت سیگار یا قلیان وابسته‌اند این امتیاز، تجارت پرسودی به شمار می رفت.»

«پیش از آن که خبر امتیاز تنباکو در تهران انتشار یابد مخفیانه شب نامه‌هائی پخش و به شاه توصیه شد که در تصمیم خود تجدید نظر نماید. حتّی یک نسخه از این‌گونه شب نامه‌ها را درا تاق خواب سلطان گذاشتند و شاه به جمال‌الدّین بدگمان شد. مصلح که بیمناک گردیده بود تصمیم گرفت به مبارزهٔ منفی بپردازد. در ایران رسم بر این بود که وقتی کسی نسبت به سلب آزادی یا جان خود بیمناک می‌شد به امامزاده‌ای نزدیک تهران پناه می‌برد و به اصطلاح بست می‌نشست و به دیدار با مراجعین و تبلیغ دربارهٔ مخالفت‌های خویش می‌پرداخت و هیچ‌کس حق نداشت از

شبکهٔ فلزی آن جا بگذرد و مزاحم او گردد. جمال‌الدّین نیز فرصت را مغتنم شمرد و در شاه‌زاده عبدالعظیم نزدیک ری بست نشست و این امر باعث تحریک بسیاری از مردم گردید و هزاران نفر از گوشه و کنار کشور برای شنیدن سخنانش به آن جا هجوم بردند.»

«شاه که از این کار به تنگ آمده بود دستور داد تا او را به زور از بست خارج کنند. گفته شده است که شاه در این کار خلاف، تردید بسیار روا داشت امّا وزیر[1] او شاه را قانع کرد که جمال‌الدّین فیلسوف و در نتیجه کافر است و حقّ استفاده از مصونیّت بست را ندارد. بنابراین سربازان مسلّح به امام زاده ریختند و از میان انبوه جمعیّت گذشته جمال‌الدّین را دستگیر نموده، همهٔ مایملک او را به تصرف در آورده نیمه عریان به مرز خاک عثمانی برده از کشور اخراج کردند.»

«در آن روز بود که به هنگام هجوم سربازان شاه، دست‌نویس سمرقند جزء سایر اشیاء متعلّق به جمال‌الدّین مفقود شد.»

* * *

در این هنگام روشفور بی‌آن که سخن خود را قطع کند از جای برخاست به دیوار تکیه داد و بر حسب عادت بازوهایش را در برگرفت و چنین ادامه داد:

ـ «جمال‌الدّین زنده بود امّا بیمار شد و بخصوص وقتی دید که آن همه دیدارکنندهٔ پرشور و شوق، هنگام تحقیر علنی او حضور داشتند ونفس از کسی بیرون نیامد، سرخورده و بیزارگشت وگرچه سراسر عمر خود را به

---

۱ ـ اشاره به میرزاعلی‌اصغرخان اتابک امین‌السلطان است. (مترجم)

انتقاد شدید از تاریک‌اندیشی برخی علمای دین پرداخته بود تصمیم گرفت برای به زانو در آوردن شاه دست توسّل به سوی یکی از رؤسای مذهب دراز کند. بنابراین نامه‌ای مفصّل به پیشوای عالی مذهبی ایران[1] نوشت و در خواست نمود تا اقتدارش را برای ممانعت شاه از تسلیم اموال مسلمین به کفّار به کار اندازد و بقیهٔ داستان را خودت در روزنامه‌های آمریکائی خوانده‌ای.»

در واقع روزنامه‌های آمریکا نوشته بودند که رهبر شیعیان ایران اعلامیهٔ عجیبی را به این شرح منتشر نموده است: «هر کس از این پس به مصرف تنباکو اقدام نماید، دشمن امام زمان (عجلّ اللّه تعالیٰ فرجه) خواهد بود.» با این اعلامیّه بود که دیگر هیچ ایرانی به روشن کردن حتّی یک سیگار نپرداخت. قلیان‌ها همه جمع‌آوری و یا شکسته شد و فروشندگان توتون و تنباکو دکّان‌ها را بستند. حرمت حتّی در میان زنان شاه رعایت شد. شاه به وحشت افتاد و در نامه‌ای به رهبر مذهبی او را به عدم مسؤولیت متّهم ساخت چرا که «اهمیّتی برای زیان‌هائی که محرومیّت مسلمانان از مصرف تنباکو در حفظ سلامت‌شان دارد قائل نیست.» امّا تحریم سخت‌تر شد و به یک رشته تظاهرات پرهیاهو در تهران و تبریز و اصفهان منجر گشت و در نتیجه امتیاز شرکت انگلیسی ملغی اعلام شد.

روشفور بار دیگر دنبال سخن را گرفت و گفت:

«در آن هنگام جمال‌الدّین با کشتی عازم انگلیس بود. من او را در آن جا ملاقات کردم و مدّتی با او به مذاکره پرداختم. حیران و سرگردان به نظرم رسید و مرتّباً این جمله را تکرار می‌کرد: «باید شاه را سرنگون کرد.»

---

۱ - منظور میرزای شیرازی است.(مترجم)

او مردی بود که مورد تحقیر قرارگرفته بود. شاه هم که کینه جویانه او را دنبال می‌کرد در نامه‌ای به لرد سالیسبوری چنین نوشت: «ما این مرد را بدین خاطر تبعید کردیم که بر ضدّ منافع انگلیس عمل می‌کرد. آن وقت او به کجا هجرت کرد، به لندن؟!»

«در پاسخ شاه رسماً چنین پاسخ داده شد که بریتانیا کشوری آزاد است و هیچ قانونی برای جلوگیری از بیان عقاید مردم وجود ندارد. امّا در پنهان خلاف آن عمل کردند و قول داده بودند که به وسایل قانونی فعّالیّت او را محدود خواهند نمود و به همین جهت از او خواسته شده بود که اقامتش را در لندن کوتاه کند و در نتیجه با تأسّف بسیار راه قسطنطنیّه را در پیش گرفت.»

ـ آیا اکنون در آن جاست؟

ـ آری. گفته می‌شود که بسیار افسرده و اندوهناک است. سلطان، محلّ اقامت مجلّل و زیبائی را در اختیارش گذاشته و در آن جا دوستان و پیروانش را می‌پذیرد. امّا اجازهٔ خروج از کشور را ندارد و همواره تحت نظر شدید می‌باشد.

گفتار بیست و هشتم

زندان مجلّلی با درهای باز، کاخی از سنگ مرمر و چوب بر روی تپهٔ «بیلدیز» نزدیک اقامتگاه صدراعظم. غذاهای گرم را از آشپزخانه‌های سلطانی می‌آوردند. زنجیر پی در پی دیدارکنندگان قطع نمی‌شد. دیدارکنندگان از در آهنی بزرگ می‌گذشتند و پس از طی تمام طول خیابان درختی، کفش‌های خود را برای ورود به ساختمان بیرون می‌آوردند. در طبقهٔ بالا صدای رهبر با کلمات درشت و اصوات خشن

می‌توفید و از ایران و شاه آن با ذکر بدبختی‌های آیندهٔ کشور به شدّت انتقاد می‌کرد.

من خود را کوچک کردم زیرا یک خارجی آمریکائی بودم با کلاه کوچک خارجی و گام‌های کوچک خارجی و اشتغالات ذهنی خارجی که در پی یک دست‌نویس، یک کتاب شعر و یک مشت کاغذ ظاهراً مسخره در مشرق زمین پرغوغا، راه پاریس - قسطنطنیه را در مدّت هفتاد ساعت با راه‌آهن طی کرده بودم.

خدمتگزاری پیش آمد و به رسم عثمانی‌ها تعظیم کرد. در دو کلمه به زبان فرانسه خوش آمد گفت امّا چیزی نپرسید زیرا معلوم بود که هر کس به آن‌جا می‌آمد برای دیدار رهبر و شنیدن سخنان رهبر و یا تجسّس در کار رهبر بود. در تالار بزرگ از من خواسته شد کمی منتظر بمانم.

از همان آغاز ورود متوجّه نیمرخ زنی شدم. بنابراین چشمانم را به زیر انداختم زیرا به جای آن که با کف دست باز و چهرهٔ شاد و نگاه خندان به سوی او بروم از رسم و عادات آن کشور به قدر کافی برایم گفته بودند. چند کلمهٔ نامفهوم زیر لب گفتم و کلاهم را به رسم احترام حرکتی دادم و آن سوی تالار در سمت مقابل محلّی که او نشسته بود خود را در مبل دسته‌دار انگلیسی فرو بردم. با این همه نگاهم سراسر قالی پرنقش و نگار را پیمود و به کفش‌های زیبای او و پیراهن آبی رنگ و طلائی‌اش تا بالاتنه و گردن و سپس به روسری رسید. و شگفت آن که نه روسری و نه رویند، سدّی در برابر نگاهم به وجود نیاوردند. بلکه با چهره‌ای باز و چشمانی که در چشمان من می‌نگریست و لبخندی که بر لب داشت روبرو شدم. آن‌گاه نگاه گریزانم به زمین برگشت و بر روی گل‌های قالی چرخی زد و قسمتی از سنگ فرش مرمر را جاروب کرد و بار دیگر به سوی او بالا رفت به سان چوب پنبه‌ای که به اصرار به سطح آب باز می‌گردد. گرچه روی

موهایش، یک توری ابریشمین آماده بود که هر گاه مردی غریب وارد شود تور را روی چهره برگرداند امّا مرد غریب حضور داشت و تور همچنان بالازده مانده بود.

این بار نگاهش متوجّه دور بود و من شاهد نیمرخ و پوست لطیفش بودم که با خال مشکین زیبائی زینت می‌یافت: اگر حلاوت را رنگی است رنگ او و اگر رمز را جلائی، جلای او بود. از مشاهدهٔ اوگونه‌هایم مرطوب و دست‌هایم سرد شدند و شادکامی در شقیقه‌هایم می‌کوفت. خداوندا، نخستین تصویر من از مشرق زمین چه زیبا بود! زنی که گوئی، تنها شاعران شیرین سخن صحرا از عهدهٔ وصفش بر می‌آیند: چهره‌اش خورشید و زلفانش سایهٔ پناه دهنده و چشمانش آب حیات و شکرخندش سرآب. سعدی در این باره می‌گوید:

یکی مه پاره‌ای عابد فریبی ملائک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

سر سخن را باز کنم؟ از این سوی تالار با آن سوی تالار؟ دست‌ها را وسیلهٔ بیان کلمات سازم؟ برخیزم و به سویش بروم و روی مبلی نزدیک‌تر بنشینم؟ این خطر را به جان بخرم که لبخندش محو شود و روبندش را به سان یک ساطور بر چهره کشد؟ غرق این اندیشه‌ها بودم که نگاه‌های‌مان گوئی بر حسب تصادف با هم تلاقی کرد و گوئی به سان یک بازی از هم گریخت.

خدمتگزاری وارد شد. برای من چای و سیگارت آورد و لحظه‌ای بعد با کرنشی تا روی زمین در برابر او به ترکی چیزی گفت. دیدم که از جا برخاست. چهره‌اش را پوشاند. ساک چرمی را به دست خادم داد تا حمل کند و به دنبال او به سوی در روان شد. نزدیک در تالار که رسید کمی درنگ کرد تا مرد دور شود. آنگاه رو به سوی من کرد و با فرانسه‌ای

فصیح‌تر از من گفت:

ـ کسی چه می‌داند شاید باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم!

ادب بود یا وعده، کلامش با لبخندی زیرکانه توأم بود که هم رویاروئی و هم سرزنش را نشان می‌داد. سپس در حالی که ناشیانه خود را از مبل دسته‌دار بیرون می‌کشیدم و گیر می‌افتادم و دوباره خلاص می‌شدم و می‌کوشیدم تعادل و تا حدّی ظرفیّت خود را به دست آورم او با نگاهی سرشار از خیرخواهی و لطف سرگرم تماشای حرکات ناشیانهٔ من بود و چون حتّی یک کلمه بر زبانم نرسید که در پاسخ او بگویم از نظرم ناپدید گشت.

هنوز کنار پنجره ایستاده می‌کوشیدم تا در میان درختان، کالسکه‌ای را پیدا کنم که او را می‌برد صدائی رؤیایم را در هم شکست:

ـ معذرت می‌خواهم که این همه شما را منتظر نگه داشتم.

او جمال‌الدّین بود. سیگار برگ خاموش را در دست چپ می‌فشرد. دست راست را به سوی من درازکرد و با دست گرم و نرم و محکم خود دستم را فشرد.

ـ اسم من «بنژامن لوساژ» است و از نزد هانری روشفور می‌آیم.

سفارش نامه‌ای را که داشتم به او دادم امّا در جیب گذاشت بی‌آن که بخواند و دست‌ها را گشود و مرا در برگرفت و پیشانی‌ام را بوسید.

ـ دوستان روشفور دوستان من‌اند و با قلبی گشوده با آنان صحبت می‌کنم.

سپس بازوی مرا گرفت و به سوی پلّکانی چوبی برد که به طبقهٔ بالا می‌رفت.

«امیدوارم حال دوستم هانری خوب باشد. خبر دارم که بازگشت او از تبعید پیروزی بزرگی بود. وقتی همهٔ مردم پاریس اسمش را فریاد

می‌کردند و از برابرش رژه می‌رفتند چقدر باید باعث شادیش شده باشد! این جریان را در روزنامهٔ (Intransigeant) خواندم. روزنامه را بطور مرتّب برایم می‌فرستد امّا با تأخیر می‌رسد. خواندن آن روزنامه غوغای پاریس را در گوشهایم طنین‌انداز می‌کند.»

جمال‌الدّین سعی می‌کرد با فرانسهٔ بی‌غلط صحبت کند و گهگاه کلمه‌ای راکه به دنبالش می‌گشت من گوشزد می‌کردم. اگر درست فهمیده بودم تشکّر می‌کرد و اگر نه با پیچش کمی که به لب‌ها و چانه‌اش می‌داد حافظه‌اش را می‌کاوید.

او گفتارش را چنین ادامه داد:

«من در پاریس اتاق کوچکی داشتم امّا دنیای وسیع در برابرش گشوده بود. صدبار از این خانه، کوچکتر بود امّا کمتر از این جا در تنگنا بودم. در آن جا هزاران کیلومتر از مردمم دور بودم امّا برای پیشبرد امور به مراتب مؤثّرتر از این جا، یا از خود ایران فعّالیّت داشتم. صدایم در الجزایر و در کابل شنیده می‌شد. امّا امروز تنها کسانی صدایم را می‌شنوند که حضوراً به من افتخار می‌دهند. بی‌تردید قدم‌شان روی چشم من است بخصوص وقتی از پاریس آمده باشند.»

ـ من در پاریس زندگی نمی‌کنم. مادرم فرانسوی است اسمم نیز فرانسوی است امّا آمریکائی‌ام و ساکن مریلند می‌باشم.

این موضوع باعث خوشحالی او شد و گفت:

ـ وقتی در سال ۱۸۸۲ از هند اخراج شدم از ایالات متّحدهٔ آمریکا عبور کردم. تصوّر کنید! من در آن جا حتّی به فکر در خواست تابعیّت آمریکا افتادم. می‌خندید!؟ امّا بسیاری از هم‌کیشان من از شنیدن این مطلب به حیرت می‌افتند! و می‌پرسند که چگونه ممکن است سیّد جمال‌الدّین، مبلّغ تجدّدخواهی در اسلام و از دودمان پیامبر به تابعیّت

یک کشور مسیحی در آید؟ امّا من از این کار شرمنده نیستم و آن را به دوستم «ویلفرید بلانت» هم گفتم تا در خاطراتش نقل کند. توجیه من در این کار ساده است. در سراسر سرزمین‌های اسلامی یک وجب جا نیست که بتوانم مصون از ظلم و بیداد زندگی کنم. در ایران وقتی خواستم در حرمی مقدّس که بر حسب سنّت از مصونیّت برخوردار است پناه گیرم سربازان شاه به آن جا وارد شدند و مرا از میان صدها زائری که گرد آمده بودند و به سخنانم گوش می‌دادند، بیرون کشیدند. با این همه هیچ کس جز یکی[1] از جای نجنبید و جرأت اعتراض نداشت. هیچ معبدی، هیچ مدرسه‌ای، هیچ دانشگاهی نیست که در آن بتوان از زور و خودکامگی در امان بود و صدای خود را به گوش دیگران رسانید!

آن‌گاه دست تب‌آلودش را روی کرهٔ چوبی رنگینی که روی میز بود گذاشت و سخن خود را ادامه داد:

«در ترکیهٔ عثمانی وضع از این هم بدتر است. آیا من میهمان رسمی عبدالحمید، سلطان و خلیفهٔ مسلمین نیستم؟ آیا با نامه‌های پیاپی مرا مورد سرزنش قرار نداد که عمرم را در میان کفّار سپری می‌کنم؟ همان گونه که شاه نوشت؟ باید به آن دو پاسخ می‌دادم که اگر شما کشورهای زیبای ما را به زندان بدل نکرده بودید نیازی به در خواست پناهندگی از اروپائیان نداشتیم! امّا من ضعف نشان دادم و فریب خوردم و به قسطنطنیّه آمدم و اکنون نتیجه‌اش را می‌بینید. بر خلاف همهٔ اصول میهمان‌نوازی این «نیمه‌دیوانه» مرا زندانی کرده است. اخیراً پیامی بدین مضمون برایش فرستادم: «اگر میهمان شما هستم اجازه دهید رفع زحمت کنم! اگر زندانی شما هستم بر پاهایم زنجیر نهید و به سیاه چال اندازید!»

---

۱ - اشاره به میرزا رضا کرمانی است.(مترجم)

او زحمت هیچ پاسخی را به خود نداد. امّا اگر تابعیّت ایالات متحده یا فرانسه یا اطریش را داشتم بی‌آنکه پای روسیّه یا انگلیس را به میان آوریم کنسول کشورم بی‌خبر به دفتر صدراعظم می‌رفت و در ظرف نیم ساعت آزادی مرا به دست می‌آورد. به شما بگویم که ما مسلمانان این قرن یتیم شده‌ایم.»

در این هنگام نفس‌نفس می‌زد و کوشید تا سخنانش را به پایان برد:

«شما اجازه دارید حرف‌های مرا جز کلمهٔ «نیمه دیوانه» که دربارهٔ سلطان عبدالحمید گفتم در روزنامه‌ها بنویسید زیرا نمی‌خواهم امید پرواز از این قفس را از دست بدهم. به علاوه کلمهٔ «نیمه دیوانه» دروغی بیش نیست چراکه او یک دیوانهٔ زنجیری است، یک جانی خطرناک و یک بدگمان بیمارگونه که کاملاً در تحت اختیار ستاره‌شناس خویش از اهالی حلب است.»

ـ هیچ نترسید. من یک کلمه از آن چه گفتید در روزنامه نمی‌نویسم.

آن‌گاه برای رفع هرگونه سوء تفاهم گفتم:

«باید بگویم که من روزنامه‌نگار نیستم بلکه آقای روشفور که پسرعموی پدر بزرگ من است سفارش کرده تا به ملاقات شما بیایم. امّا هدف من از این دیدار نوشتن مقاله دربارهٔ ایران یا دربارهٔ شما نیست.»

در این جا علاقه‌ام را به دست‌نویس خیّام و آرزوی قلبی‌ام را به خواندن آن و به مطالعهٔ مطالب آن بیان کردم. او در کمال دقّت و با شادمانی آشکار سخنانم را گوش داد.

ـ من از شما تشکّر می‌کنم که لحظه‌ای چند مرا از اشتغالات ذهنی‌ام بیرون کشیدید. موضوعی که مطرح کردید همواره مورد علاقهٔ شدید من بوده است. آیا در مقدمهٔ آقای نیکلا بر ترجمهٔ رباعیّات به زبان فرانسه، داستان سه دوست یعنی نظام‌الملک و حسن صبّاح و عمر خیّام را

خوانده‌اید؟ اینان سه شخصیّت کاملاً متفاوت بودند که هرکدام یک بُعد از روح ایرانی را آشکار می‌کردند. امّا من احساس می‌کنم که در وجود خویش جامع این هر سه بُعد می‌باشم زیرا مانند نظام‌الملک آرزومند بنیانگذاری یک دولت بزرگ اسلامی‌ام، مانند حسن صبّاح، تخم‌براندازی و سرنگونی حکومت‌های ظالم را در سراسر سرزمین‌های اسلامی می‌پاشم و پیروانی دارم که در اجرای اوامرم از نوشیدن شربت مرگ هراسی به خود راه نمی‌دهند.[1]

جمال‌الدّین ناگهان در این جا سخن خود را قطع کرد و لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت و سپس با لبخندی چنین گفت: «و مانند خیّام لذّت‌های زندگی را در حال می‌جویم و همچون همهٔ شعرا اشعاری دربارهٔ شراب و ساقی و خرابات و معشوق می‌سرایم و از زهد ریائی نفرت دارم. در برخی رباعیّات خیّام، وقتی از خودش سخن به میان می‌آورد بارها خیال کرده‌ام که مرا وصف می‌کند.

سپس سیگار برگ خود را روشن کرد و به فکر فرو رفت و چون جرقه‌ای کوچک روی ریشش افتاد با حرکتی عادی آن را زدود و دنبال سخن را گرفت:

«از زمان کودکی، خیّام شاعر، و بخصوص خیّام فیلسوف و آزاداندیش، مورد تمجید و تحسین بسیار من بوده است. از پیروزی دیرگاه خیّام در اروپا و آمریکا در شگفت شدم. بنابراین شادی و سعادت مرا می‌توانید حدس بزنید وقتی کتاب اصلی رباعیّات راکه به دست خود

---

۱ - گرچه بنا به گفتهٔ نویسنده، سیّد جمال‌الدّین در امر سرنگون‌سازی حکومت‌های ظالم در سرزمین‌های اسلامی خود را با حسن صباح مقایسه نموده امّا ذکر این نکته را لازم می‌دانیم که هدف اصلی استاد تأمین وحدت مسلمین بوده و در این راه از هیچ کوششی کوتاهی نکرده است. (مترجم)

خیّام به رشتهٔ تحریر درآمده است در دست‌هایم گرفتم.»

ـ کی آن را به دست آوردید؟

ـ چهارده سال پیش یک ایرانی اهل کرمان که برای دیدار من به هند آمده بود آن را به من داد. او قبلاً خود را این طور معرّفی کرده بود: «میرزا رضا اهل کرمان، کاسب سابق بازار تهران. خادم گوش به فرمان شما.» وقتی او را دیدم با خنده از او پرسیدم که منظورش از «کاسب سابق بازار تهران» چیست و او در پاسخ، داستان زندگی‌اش را برایم حکایت کرد. او تازه به خرید و فروش لباس مستعمل پرداخته بود که یکی از پسران شاه نزد او آمد و مقداری جنس از قبیل شال و پوست‌های قیمتی به مبلغ هزار و صد تومان معادل هزار دلار از او خرید و چون روز بعد میرزا رضا برای دریافت بها نزد آن شاهزاده رفت مورد توهین و ضرب و شتم و تهدید قرار گرفت که اگر در مطالبهٔ طلب اصرار ورزد کشته خواهد شد. پس از این حادثه تصمیم گرفته بود به ملاقات من بیاید. در آن هنگام در کلکتّه درس می‌گفتم. او به من گفت: «بطوری که فهمیده‌ام در مملکتی که ظلم و بیداد حاکم است کسی قادر نیست با صحّت و امانت به کسب معاش بپردازد. آیا تو ننوشته‌ای که برای ایران یک قانون اساسی و یک مجلس انتخابی لازم است؟ از همین امروز مرا یکی از مریدان فدائی خود بدان. من دست ازکسب وکارکشیده‌ام و زنم را ترک گفته‌ام تا پیرو تو باشم و هر امری داشته باشی اطاعت خواهم کرد.»

وقتی جمال‌الدّین از این مرد سخن می‌گفت معلوم بود که بسیار متأثر است:

«من متأثّر و در همان حال آشفته خاطر شدم. من فیلسوفی سرگردانم، نه خانه دارم و نه وطن، ازدواج نکرده‌ام تا مبادا کسی به من وابستگی پیدا کند. بنابراین نمی‌خواستم آن مرد مرا مانند یک مسیح رهائی‌بخش دنبال

کند.»

«برای آن که او را منصرف کنم گفتم: آیا واقعاً ارزش آن را داشت که همه چیز خود را، کسب و خانواده‌ات را به خاطر مسألهٔ ناچیز پول رها کنی؟ با شنیدن این سخن چهره‌اش گرفت و به من پاسخی نداد و بیرون رفت.»

«امّا شش ماه بعد برگشت و از جیب زیر لباسش جعبه‌ای مطلاً و جواهرنشان بیرون آورد و آن را گشود و کتابی را که در آن میان بود به من نشان داد و گفت: این کتاب دست‌نویس را نگاه کن، فکر می‌کنی چقدر ارزش دارد؟»

«من کتاب را ورق زدم و به محتویات آن پی بردم و در حالی که از شدّت هیجان می‌لرزیدم گفتم: متن اصلی رباعیّات خیّام! با مینیاتورها و طلاکاری و جواهرنشان، این قابل تقویم نیست!»

«ـ آیا بیش از هزار و صد تومان می‌ارزد؟»

«ـ به مراتب بیش از آن!»

«ـ من آن را به تو هدیّه می‌کنم. آن را نگه دار. این به یادت خواهد آورد که میرزا رضا برای گرفتن پولش نزد تو نیامده بلکه برای باز یافتن حیثیّت خود آمده است.»

جمال‌الدّین سپس ادامه داد:

«و بدین گونه بود که دست‌نویس خیّام به تصرف من در آمد و هرگز آن را از خود جدا نکرده بودم و در سفر به ایالات متحده وانگلیس و فرانسه و آلمان و روسیه و سپس به ایران همراه من بود. هنگامی هم که به شاه عبدالعظم پناه بردم با من بود امّا در آن جا مفقود شد.»

ـ آیا نمی‌دانید اکنون کجا می‌توان آن را پیدا کرد؟

ـ همان طور که گفتم وقتی مورد تعقیب سربازان قرار گرفتم تنها کسی که جرأت مقابله با آنها را داشت میرزا رضا بود. او از جا برخاست و فریاد

کشید و گریست و سربازان و حاضران را جبون و پست خطاب کرد. او را توقیف و شکنجه کردند و مدت چهار سال به سیاه چال انداختند. پس از آن که آزاد شد برای دیدن من به قسطنطنیّه آمد. حالش آن قدر بد بود که او را به بیمارستان فرانسوی‌ها فرستادم و تا ماه نوامبر اخیر در آن جا تحت معالجه بود. سعی کردم مدّت بیشتری او را در این جا نگه دارم مبادا در بازگشت مورد تعقیب قرار گیرد. قبول نکرد و به طوری که می‌گفت می‌خواست دست‌نویس خیّام را دوباره پیدا کند و به هیچ چیز دیگر علاقه‌ای ندارد. بنابراین می‌بینید که بعضی‌ها هر روز وسوسه‌ای در سر دارند.

ـ شما ـ احساسی دارید؟ آیا دست‌نویس هنوز وجود دارد؟

ـ تنها میرزا رضا می‌تواند به شما بگوید. او مدّعی است که می‌تواند سربازی را که هنگام توقیف من آن را دزدیده است بیابد و امیدوار بود بتواند آن را از او پس بگیرد. به هر صورت تصمیم داشت به دیدار سرباز برود و می‌گفت به هر قیمتی آن را از او خواهد گرفت!

ـ وقتی موضوع دست‌نویس مطرح باشد پول هیچ مشکلی نخواهد بود!

من چنان با شور و شوق صحبت کرده بودم که جمال‌الدّین مدّتی مرا نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید و به سوی من خم شد گوئی می‌خواهد قلبم را معاینه کند و چنین گفت:

ـ احساس می‌کنم که شما کمتر از این میرزا رضای بینوا بوسیلهٔ این دست‌نویس وسوسه نشده‌اید. دراین صورت تنها یک راه دارید که به تهران بروید! من تضمین نمی‌کنم که این کتاب را در آن جا پیدا خواهید کرد امّا اگر درست جستجو کنید شاید آثار دیگری از خیّام را به دست بیاورید.

جواب بی‌درنگ من، تشخیص او را تأیید کرد:

ـ اگر بتوانم ویزا بگیرم، همین فردا عازم تهران خواهم شد.

ـ مانعی ندارد من چند کلمه برای کنسول ایران در باکو می‌نویسم. او اقدامات لازم را انجام خواهد داد و حتّی سفر شما را تا بندر انزلی تأمین خواهد کرد.

قیافهٔ من شاید نگرانی‌ام را آشکار کرده بود. بنابراین جمال‌الدّین گفت:

«بی‌تردید با خودتان می‌گوئید چگونه می‌توانم سفارش نامه‌ای از یک تبعیدی برای نمایندهٔ حکومت ایران ببرم؟ امّا بدانید که من در همه جا مریدانی دارم. در همهٔ شهرها و در همهٔ محافل حتّی در میان نزدیکان شاه. چهار سال پیش وقتی در لندن بودم به کمک یک دوست ارمنی روزنامه‌ای[1] منتشر می‌کردیم که به صورت بسته‌های کوچک مخفی به ایران فرستاده می‌شد. شاه احساس خطر کرد و وزیر پست را خواست و به او دستور داد به هر قیمتی شده باید به جریان آن روزنامه خاتمه داده شود. وزیر از مأمورین گمرک خواست تا در مرز همهٔ بسته‌های ضدّ دولتی را ضبط و به محلّ اقامت او بفرستند.»

در این جا یکی به سیگار برگ خود زد و دود آن را همراه با شلیک خنده در فضا پخش نمود و سپس گفت: «تنها چیزی را که شاه نمی‌دانست این بود که وزیر پست یکی از مریدان وفادار من بود و من او را مأمور پخش آن روزنامه نموده بودم!»

شلیک خندهٔ جمال‌الدّین باز هم تکرار شد وقتی سه نفر که فینهٔ سرخ بر سر داشتند وارد شدند. او از جا برخاست و آنها را در بر گرفت و به نشستن دعوت کرد و کلمه‌ای چند به عربی گفت و من حدس زدم که مرا

---

۱ ـ این روزنامه ضیاءالخافقین نام داشت. (مترجم)

به آنان معرّفی می‌کند و از آنان می‌خواست که چند لحظه منتظر بمانند. سپس به سوی من آمد و گفت:

«اگر تصمیم دارید به تهران بروید چند سفارش نامه به شما می‌دهم. فردا بیائید نامه‌ها آماده خواهد بود. بخصوص از هیچ چیز نترسید زیرا هیچ کس به فکر جستجوی اثاث یک آمریکائی نخواهد افتاد.»

فردای آن روز سه پاکت قهوه‌ای رنگ برایم آماده شده بود. او آنها را به دستم داد. اوّلی به عنوان کنسول باکو و دومی به عنوان میرزا رضا بود و دربارهٔ آن پاکت دوم چنین توضیح داد:

«باید به شما خبر دهم که او مردی نا متعادل و سرسخت است. بنابراین بیش از آن‌چه لازم است با او رفت و آمد نکنید. من خیلی دوستش دارم. او صادق‌ترین و باوفاترین وبی‌تردید پاک‌نهادترین همهٔ مریدان من است. امّا قادر به ارتکاب بدترین دیوانگی‌هاست.»

آن وقت آهی کشید و دستش را در جیب شلوارگشاد خاکستری که در زیر قبای بلند سفیدش پوشیده بود برد و گفت: «این ده لیرهٔ طلاست. از طرف من به او بدهید. او دیگر هیچ ندارد و شاید گرسنه هم باشد امّا غرورش اجازهٔ تکّدی را نمی‌دهد.»

ـ کجا می‌توانم پیدایش کنم؟

ـ در این باره هیچ اطلاعی ندارم. او دیگر خانه‌ای و خانواده‌ای ندارد و از جائی به جائی سرگردان است. بدین جهت نامهٔ سوّم را به نشانی جوان دیگری نوشته‌ام که با میرزا تفاوت کلّی دارد. او پسر غنی‌ترین تاجر تهران است و گرچه بیش از بیست سال ندارد امّا آتشی در دل دارد که ما همه داریم. دارای خلق و خوی متعادلی است و انقلابی‌ترین افکار و عقاید را با خاطری آسوده بیان می‌کند. من اغلب او را سرزنش می‌کنم که چیزی از خصوصیّات مشرق زمین در وجودش نیست. شما او را در لباس ایرانی با

خون سردی انگلیسی و افکار انقلابی فرانسوی می‌بینید. ضدّیّتش با روحانیّون ریائی بیش از «کلمانسو» می‌باشد. نامش فاضل است و اوست که شما را نزد میرزا رضا خواهد برد. من او را مأمور کرده‌ام که تا آن جا که ممکن است چشم از میرزا رضا برندارد. فکر نمی‌کنم بتوانند از دیوانگی‌هایش جلوگیری کند امّا می‌داند کجا می‌توان او را یافت.

من از جا برخاستم تا راه بیفتم. او با گرمی با من خداحافظی کرد و دست مرا در دستش نگه داشت و گفت:

«روشفور در نامه‌اش گفته است که نام کوچک شما «بنژامن - عمر» است. در ایران فقط بنژامن را بکار ببرید و هرگز عمر را بر زبان نیاورید.»

ـ با این همه نام کوچک خیّام است!

ـ از قرن پانزدهم که ایران مذهب شیعه را به عنوان مذهب رسمی کشور پذیرفت این اسم کوچک چندان مطلوب نیست و ممکن است باعث اذیّت شما شود. آدم با این اسم خیال می‌کند که شبیه مشرق زمینی‌ها شده است امّا دراختلافات و چنددستگی‌های آن جا درگیر می‌شود.

جمال‌الدّین چهره‌ای حاکی از تأسّف و دلداری و تا حدّی ناتوانی در برابر این گونه مسائل به خود گرفت و من از این توصیهٔ او تشکر کردم و خواستم از در خارج شوم که مرا نگه داشت:

«یک چیز دیگر. دیروز شما با زن جوانی برخورد کردید که آمادهٔ عزیمت بود. آیا با او صحبت کردید؟»

ـ نه فرصتی نداشتم.

ـ او نوهٔ شاه است. پرنسس شیرین. هرگاه به جهتی از جهات همهٔ درها در برابرتان بسته شود پیامی برایش بفرستید و یادآوری کنید که او را نزد من دیده‌اید. یک کلمه از او قادر است بسیاری از موانع را بر طرف سازد.

گفتار بیست و نهم

دریای سیاه تا بندر طرابوزان باکشتی بادبانی، آرام است و بیش از حد آرام. بادکم می‌وزد و ساعت‌ها همان نقطه از ساحل و همان تخته سنگ و یا همان بیشه‌زار آناطولی در برابر چشم مسافر است. با این همه در اشتباه بودم اگر از این آرامش، شکوه سر می‌دادم چراکه با توجه به وظیفه‌ای که بر عهده داشتم نیازمند چنین آرامش و زمان آسوده و یکنواخت بودم و آن ازبرکردن سراسر کتاب مکالمات «فارسی - فرانسه» نوشتهٔ آقای نیکلا مترجم رباعیّات خیّام بود. زیرا به خود وعده داده بودم که با میزبان‌ها به زبان خودشان صحبت کنم. می‌دانستم که در ایران نیز مانند ترکیه بسیاری از تحصیل‌کرده‌هاو تجّار یا مسؤولان عالی رتبه، به فرانسه تکلّم می‌کنند و برخی از آنان نیز انگلیسی می‌دانند، امّا هرگاه کسی بخواهد از محدودهٔ کاخ‌ها و حرم‌سراها و سفارت‌خانه‌ها پا فراتر گذارد و یا بخواهد به بیرون از شهرهای بزرگ سفرکند یا با طبقات پایین آنها تماس بگیرد باید فارسی بداند. این رویاروئی، مرا برمی‌انگیخت و سرگرم می‌کرد و از شباهت‌هائی که بین زبان فارسی با زبان خودم مانند بسیاری از زبان‌های دارای ریشهٔ لاتین وجود داشت، لذّت می‌بردم. مثل کلمات پدر و مادر و برادر و دختر که معادل آنها Mother, father , daughter, Brother بود و به خوبی خویشاوندی هند و اروپائی را نشان می‌داد. حتّی «ذات‌باری» را ایرانیان «خدا» می‌نامند که شاید مخفّف «خود آمده» باشد و به مراتب بیش از «اللّه» عربی با «God» در انگلیسی یا Gott در زبان آلمانی نزدیک است. با این همه زبان مسلّط زبان عربی است که به‌گونه‌ای عجیب در مدّت چند قرن پس از حملهٔ عرب به ایران با زبان فارسی مخلوط شده است بطوری که بسیاری کلمات عربی را

می‌توان جایگزین کلمه‌های فارسی کرد و انباشتن نوشته‌ها با کلمه‌های عربی مغلق و غلیظ، گونه‌ای فضل‌فروشی در میان برخی ادبا و فضلای ایرانی است و جمال‌الدّین بویژه به این شیوه دلبستگی نشان می‌داد.

من تصمیم گرفتم که بعدها به آموختن عربی بپردازم و در حال حاضر کار عمده‌ام یادگرفتن متن‌های آقای نیکلا بود که نه تنها زبان فارسی را یاد می‌داد بلکه اطلاعات مفیدی نیز دربارهٔ کشور در اختیارم می‌گذاشت. بطور مثال مکالمه بدین صورت بود:

«ـ محصولات قابل صدور از ایران کدام‌اند؟»

«ـ این محصولات عبارتند از شال کرمان و مروارید اصل و فیروزهٔ خراسان و قالی و توتون شیراز و ابریشم مازندران و زالو و چوب‌پیپ از درخت آلبالو.»

«ـ آیا در ضمن سفر باید آشپز به همراه داشت؟»

«ـ آری، در ایران یک قدم بی‌آشپز مخصوص و تختخواب و فرش و خدمتگزاران نمی توان برداشت.»

«ـ پول‌های خارجی که در ایران رواج دارند کدام‌اند؟»

«ـ پول‌های امپراطوری روسیه و هلند. سکّه‌های فرانسوی و انگلیسی بسیار نادرند.»

«ـ اسم پادشاه کنونی چیست؟»

«ـ ناصرالدین شاه.»

«ـ می‌گویند که پادشاه خوبی است؟»

ـ «آری. نسبت به خارجیان بسیار نیک‌اندیش و بسیار سخاوتمند است. آدم بسیار مطّلعی است. تاریخ و جغرافیا و نقّاشی را می‌داند. به زبان فرانسه حرف می‌زند و در زبان‌های شرقی مانند عربی و ترکی و فارسی تسلّط بسیار دارد.»

* * *

به طرابوزان که رسیدم در هتل «ایتالیا» اقامت گزیدم که تنها هتل شهر بود. هرگاه هجوم مگس‌ها را به هنگام صرف غذا که لازم بود بطور دائم با دست‌رانده شوند فراموش کنیم، می‌توان گفت که هتل راحتی بود. بنابراین من هم ناچار شدم به پیروی از سایر مسافران، پسرکی را استخدام کنم تا در برابر چند پول خرد به باد زدن من و راندن مگس‌ها بپردازد. مشکل‌ترین کار این بود که به او بفهمانم کافی است آنها را از میز من دور کند نه آن که درصدد برآید آنها را در برابر چشمانم و در میان دلمه و کباب له کند! لحظه‌ای دستور مرا اجرا می‌کرد امّا وقتی مگسی را در دسترس مگس‌کش جلاّدش می‌دید به شدّت وسوسه می‌شد و همان جا بر سرش می‌کوفت!

روز چهارم روی یکی از کشتی‌های شرکت «حمل و نقل‌دریائی» که میان مارسی - قسطنطنیه - طرابوزان تا باطوم، بندر روسیه در دریای سیاه کار می‌کرد، جا پیدا کردم و از آن جا برای راه‌آهن سراسری قفقاز بلیط گرفتم و سپس از راه دریای خزر عازم باکو شدم.

استقبال کنسول ایران در آن شهر به قدری دوستانه بود که در ارائهٔ نامهٔ جمال‌الدّین تردید کردم و با خود گفتم که بهتر است یک مسافر ناشناس باقی بمانم تا باعث هیچ سوءظنّی نشوم. امّا بعد به فکر افتادم که ممکن است در نامه علاوه بر معرّفی من پیامی هم وجود داشته باشد و من حق ندارم آن را نزد خود نگاه دارم. بنابراین بطور ناگهانی و با لحنی معمّائی گفتم:

ـ شاید، ما دوست مشترکی هم داشته باشیم.

و پاکت را به او دادم. کنسول پاکت را باز کرد و از روی میز کارش

عینک قاب نقرهٔ خود را برداشت و شروع به خواندن کرد و دیدم که انگشتانش به لرزه افتاد. از جا برخاست و در اتاق را کلید کرد و سپس لبانش را روی کاغذ گذاشت و چند ثانیه به حال مکاشفه باقی ماند. آنگاه به سوی من آمد و مرا در بازوان خود فشرد گوئی برادری بودم که از غرقاب نجات پیدا کرده بودم و چون حالت عادی خود را باز یافت مستخدمین را فرا خواند و دستور داد تا جامه‌دان مرا به خانه‌اش ببرند و زیباترین اتاق خود را در اختیار من گذاشت و برای شب ضیافتی ترتیب داد. سپس دو روز مرا نزد خود نگه داشت و دست از کار روزانه کشید و تمام روز را با من بود و دائماً دربارهٔ رهبر و سلامت و حال او و بخصوص دربارهٔ نظر او از اوضاع ایران از من می‌پرسید و چون هنگام عزیمت رسید درکشتی روسی خطوط «قفقاز و مرکور» تا بندرانزلی، یک کابین برای من گرفت و مستخدم مخصوص خود را به من سپرد و به او دستور داد که تا قزوین همراه من باشد و هرکاری داشته باشم انجام دهد.

مستخدم بسیار کار آمد و حتّی گاهی بی‌همتا بود زیرا من به یقین نمی‌توانستم چند سکّه در دست مأمور سبیلوی گمرک بندر بگذارم تا لطف کند ودست از نی قلیان بکشد و جامه‌دان بزرگ و سنگین مرا بازرسی نماید. او با ادارهٔ راه نیز مذاکره کرد و یک کالسکهٔ چهار اسبه گرفت در حالی که کارمند مربوط ابتدا آمرانه از ما می‌خواست که صبح روز بعد مراجعه کنیم و یک «کافه‌چی» کثیف هم که معلوم بود همدست اوست از ما می‌پرسید چه خدمتی می‌تواند انجام دهد.

من وقتی در برابر این ناراحتی‌ها مصائب مسافران سالیان پیش از آن را در نظر می‌آوردم تسکین خاطر پیدا می‌کردم زیرا سیزده سال پیش، برای رفتن به ایران به وسیلهٔ شتر از طرابوزان و ارض روم در چهل منزل و در مدت شش هفتهٔ خردکننده و پر هزینه که گهگاه بر اثر جنگ‌های قبائل سر

راه بسیار خطرناک بود، به تبریز می‌رفتند. امّا خط آهن سراسری قفقاز این وضع را بکلی دگرگون ساخت و چهرهٔ ایران را بر روی جهانیان گشود و از آن پس هر مسافری می‌توانست آسان و بی‌خطر و بی‌مشکل عمده با کشتی از باکو به بندرانزلی و از آن جا در مدت یک هفته از راه کالسکه رو به تهران برود.

در مغرب زمین لولهٔ توپ وسیله‌ای است که برای جنگ یا رزه بکار می‌رود امّا در ایران وسیلهٔ شکنجه نیز بود. به این موضوع بدین سبب اشاره می‌کنم که وقتی به دروازهٔ تهران رسیدم با منظرهٔ یک توپ برخورد کردم که آلتی برای بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ها شده بود. مردی دست و پا بسته را به گونه‌ای به درون لولهٔ گشاد توپ گذاشته بودند که سر تراشیده‌اش هویدا بود. او باید در زیر تابش آفتاب، گرسنه و تشنه در آن جا می‌ماند تا جان دهد و به طوری که گفته می‌شد، رسم بر این بود که پس از مرگ نیز مدّتی جسد را به همان حال در معرض دید مردم بگذارند تا باعث سکوت و وحشت همهٔ کسانی شود که از دروازه‌های شهر می‌گذشتند.

آیا بر اثر دیدن چنین منظره‌ای بود که پایتخت ایران چندان جالب به نظرم نرسید؟ مسافران در شهرهای مشرق زمین، جویای رنگ و جلای حال و سایهٔ گذشته‌ها می‌باشند امّا در تهران با چنین چیزهائی روبرو نشدم. پس چه دیدم؟ راه‌های پهن که اغنیای محله‌های شمال شهر را با فقرای محله‌های جنوب مربوط می‌نمود. بازاری پر از شتر و قاطر و پارچه‌های رنگارنگ که به هیچ رو قابل مقایسه با سوق‌های قاهره و قسطنطنیّه یا اصفهان و تبریز نبود بلکه تا چشم کار می‌کرد بناهای بد شکل و تیره دیده می‌شد.

به علاوه تهران جدید هیچ تاریخ مهمّی در پی نداشت! سالیان دراز

دهکده‌ای ناشناخته نزدیک ری، شهر با شکوه دانش و تمدّن بود که در زمان هجوم وحشیان مغول ویران شده بود. سپس در اواخر قرن هجدم میلادی یک قبیلهٔ ترکمن به نام قاجار، منطقه را تصرف کرد و چون موفّق شد به زور شمشیر بر سراسر ایران مسلّط شود حکّام آن سلسله یکی پس از دیگری کنامی به نام پابتخت برپا داشتند. تا آن هنگام مرکز سیاسی ایران شهرهای جنوبی‌تر چون اصفهان و کرمان و شیراز بود. بنابراین باید گفت که ساکنان آن شهرها از این‌که «دهاتی‌های ترکمن» که زبان‌شان هم فارسی نبود بر آنها حکم می‌راندند بسیار خشمگین بودند به گونه‌ای که شاه مملکت به هنگام رسیدن به سلطنت برای سخن گفتن با رعایا محتاج مترجم بود هر چند که پس از چندی زبان فارسی را نیز آموخته بود.

باید بگویم که شاه برای فراگرفتن زبان فارسی فرصت کافی داشت زیرا در ماه آوریل سال ۱۸۹۶ که من به تهران رسیدم این پادشاه مقدمات جشن پنجاهمین سال سلطنت خود را فراهم می‌کرد. سراسر شهر به افتخار آن روز با پرچم شیر و خورشید تزیین شده بود. هیأت‌های نمایندگی بسیاری ازکشورها به تهران آمده بودند وگرچه اغلب میهمانان رسمی در ویلاها جای داده شده بودند، دو هتل مخصوص اروپائیان موسوم به «هتل آلبرت»[1] و «هتل پره‌وست»[2] به گونه‌ای غیر عادی پر بودند و من به زحمت توانستم اتاقی در هتل پره وست پیدا کنم.

ابتدا در نظر داشتم مستقیماً به دیدار فاضل بروم و با تسلیم نامه از نحوهٔ تماس با میرزا رضا بپرسم امّا بهتر دیدم شتاب نکنم، زیرا با اطلاعی که از رسوم مشرق زمینی‌ها داشتم می‌دانستم که مرید سیّد جمال‌الدّین

---

1 - Albert

۲ - Prevost نام فرانسواز پره‌وست، رقص آفرین فرانسوی که در اوائل قرن هجدهم معروفیت بسیار داشت. (۱۷۴۱ - ۱۶۸۰) (مترجم)

مرا به خانهٔ خود دعوت خواهد کرد و به من جا خواهد داد و من نمی‌خواستم نه با ردّ درخواستش او را برنجانم و نه خطر آمیزش با فعّالیت‌های سیاسی او و رهبرش را به جان بخرم. بنابراین در «هتل پره‌وست» اقامت گزیدم که مردی از اهالی ژنو آن را اداره می‌کرد. صبح روز بعد مادیان پیری را کرایه کردم تا مرا برای آشنائی به سفارت آمریکا واقع در بولوار «سفرا» و سپس نزد مرید جمال‌الدّین ببرد.

سبیل نازک و قبای سفید و حالت با شکوه سر و کمی خون سردی، فاضل را در مجموع نمونهٔ بارز همان تصویری نشان داد که تبعیدی قسطنطنیّه برایم ترسیم کرده بود. ما به زودی به بهترین دوستان جهان تبدیل شدیم. امّا نخستین تماس ما دلسرد کننده بود و طرز صحبت و خطاب مستقیم او بخصوص وقتی از میرزا رضا حرف می‌زدیم مرا ناراحت و نگران می‌کرد:

ـ من هر کاری برای کمک به شما لازم باشد انجام خواهم داد. امّا مایل نیستم به هیچ رو در کارهای این دیوانه دخالتی داشته باشم. رهبر به من می‌گفت که او یک شهید زنده است و من پاسخ دادم که بهتر بود تاکنون شهید شده باشد! به من این طور نگاه نکنید من یک هیولا نیستم. امّا این مرد آن قدر رنج دیده که روحیّه‌اش را بکلی باخته و هر بار که دهان به سخن باز می‌کند به آرمان ما لطمه وارد می‌آورد.

ـ او اکنون کجاست؟

ـ هفته‌هاست که در مرقد شاه عبدالعظیم زندگی می‌کند و در باغها و راهروها و میان مردم پرسه می‌زند و دربارهٔ توقیف سیّد جمال‌الدّین و محنت‌های او با فریاد و حرکات دست و سر داد سخن می‌دهد و مردم را به سرنگون‌سازی شاه تشویق و تکرار می‌کند که سیّد جماالدّین امام زمان است در حالی که خود ذینفع، قبلاً او را از گفتن مطالبی چنین نابخردانه

منع کرده است. در حقیقت من هیچ علاقه‌ای ندارم که با او دیده شوم.

ـ می‌دانید که او تنها کسی است که می‌تواند اطلاعی دربارهٔ دست‌نویس به من بدهد.

ـ می‌دانم من شما را تا نزدیک او می‌برم امّا یک لحظه هم با شما نمی‌مانم.

آن شب پدر فاضل که یکی از ثروتمندان آن روز تهران بود به افتخار من میهمانی ترتیب داد. او دوست نزدیک جمال‌الدّین بود وگرچه بر کنار از سیاست زندگی می‌کرد می‌خواست بدین وسیله از رهبر تجلیل نماید. در حدود یکصد نفر از شخصیّت‌های معروف دعوت شده بودند. صحبت پیرامون خیّام دور می‌زد. رباعیّات و داستان‌ها از همهٔ دهان‌ها شنیده می‌شد و بحث‌های داغ گهگاه به سیاست می‌کشید. معلوم بود که حاضران همه به سه زبان فارسی و عربی و فرانسه تسلط دارند، عدّه‌ای هم آشنائی‌هائی با ترکی و روسی و انگلیسی داشتند و همان قدر که من خود را نادان می‌شمردم حاضران بعکس مرا خاورشناسی بزرگ و کارشناس رباعیّات خیّام می‌دانستند در حالی که این برداشت بسیار اغراق‌آمیز و حتّی افراطی بود، امّا ناچار بودم در مقام تکذیب جدّی آن بر نیایم، چراکه این امر نشان فروتنی من تلقی می‌شد که همه می‌دانیم شیوهٔ دانشمندان واقعی است.

شب‌نشینی از غروب آفتاب آغاز می‌شد.امّا میزبان اصرار داشت که من زودتر به آن جا بروم. او می‌خواست رنگ‌آمیزی‌های باغ زیبایش را به من نشان دهد زیرا ایرانی وقتی مالک کاخی باشد چنان که در مورد فاضل مصداق داشت به ندرت در صدد نشان دادن درون کاخ بر می‌آید چراکه بیش از بنا باغ را مایهٔ افتخار و غرور می‌شمارد.

به تدریج که میهمان‌ها وارد می‌شدند جام‌های خود را می‌گرفتند و به

کنار آب‌نماهای طبیعی و مصنوعی که میان درختان چنار در پیچ و تاب بود راهنمائی می‌شدند و بنا بر میل خودشانِ خدمتگزاران، پشتی یا قالیچه‌ای در محلّ دلخواه پهن می‌کردند. با این همه بیشتر میهمان‌ها برای نشستن، تخته سنگ و یا زمین بیاض را ترجیح می‌دادند. در باغهای ایران چمن دیده نمی‌شود و در نتیجه به چشم یک آمریکائی این باغها کمی خالی به نظر می‌رسند.

در آن شب اگر کسی نوشید عاقلانه نوشید و آنان که متدیّن‌تر بودند به نوشیدن چای اکتفا نمودند. بدین منظور سماور بزرگی را دور می‌گرداندند که دو نفر دسته‌هایش راگرفته حمل می‌کردند و سوّمی چای می‌ریخت. بسیاری ودکا یا شراب می‌خواستند امّا هیچ رفتار ناپسندی از آنان دیده نشد و آنان که حالت نیمه عادی پیدا می‌کردند چند نوازنده را که صاحب‌خانه دعوت کرده بود همراهی می‌نمودند: یک تارزن، یک نوازندهٔ چیره‌دست ضرب و یک فلوت‌نواز. کمی دیرتر رقصنده‌ها آمدند که اغلب‌شان پسران جوان بودند و در سراسر مدّت میهمانی، یک زن هم دیده نشد.

شام را نزدیک نیمه شب دادند و در مدّت شب‌نشینی فقط پسته و بادام و تخمه‌های نمک سود و انواع شیرینی مصرف شد و غذا نقطهٔ پایانی تشریفات شب‌نشینی بود و رسم بر این بود که میزبان هر چه می‌تواند شام را به تأخیر بیندازد چراکه وقتی غذای اصلی که در آن شب «مرصّع پلو»[1] بود داده شد، هر یک از مدعوین در ده دقیقه غذا خورد و دست‌ها را شست و خداحافظی کرد و چون خارج شدیم سورچی‌ها و فانوس‌داران دربرابر در ازدحام کرده بودند تا هر کدام ارباب خود را پیدا

---

۱ - «جواهر پلو» یا زرشک پلو با انواع خلال بادام و پسته و گاهی زیره.

کند.

بامداد فردا فاضل با یک کالسکه مرا تا در ورود شاه عبدالعظیم برد. به تنهائی وارد آن جا شد و چیزی نگذشت که به همراه مردی با قیافه و ظاهری اضطراب‌آور برگشت. مردی تناور و بیمارگونه لاغر و پشمالو که دست‌هایش بی‌وقفه می‌لرزیدند. پیراهن سفید و بلند و چسبان وصله‌داری بر تن داشت و حامل کیسهٔ بی‌رنگ و بی‌شکلی حاوی همهٔ دارائی‌اش در روی زمین بود و در چشمانش همهٔ درماندگی مشرق زمین موج می‌زد.

وقتی دریافت که من از سوی جمال‌الدّین آمده‌ام به زانو در افتاد و دست‌های مرا چسبید و غرق بوسه کرد. فاضل که ناراحت شده بود با لکنت معذرت خواست و دور شد.

من نامهٔ رهبر را به سوی او گرفتم و او آن را از دست من ربود و گرچه چندین صفحه داشت گوئی حضور مرا بکلّی فراموش کرده است به آرامی همه را خواند. صبر کردم تا نامه را تمام کند و از موضوع مورد علاقهٔ خودم صحبت کنم امّا با چند جملهٔ مخلوط از فارسی و فرانسه جواب داد و من به سختی منظورش را فهمیدم:

ـ کتاب در دست سربازی است که اهل کرمان و همشهری من است. او قول داده است که پس فردا روز جمعه به دیدن من بیاید. البتّه نه برای خریدن کتاب بلکه برای تشکّر از او که کتاب را پس می‌دهد. متأسّفانه دیگر یک سکّه هم ندارم که به او بدهم.

من بی‌درنگ سکّه های طلا را که جمال‌الدّین برایش فرستاده بود از جیب بیرون آوردم و مبلغی معادل همان ده لیرهٔ استرلینگ به آن افزودم و به او دادم که بسیار خوشحال شد و گفت:

«شنبه برگرد، اگر خدا بخواهد من دست‌نویس را می‌گیرم و به تو

خواهم داد تا در قسطنطنیّه به آقا بدهی.»

گفتار سی‌ام

از تهران خواب‌آلوده صداهای رخوت و تنبلی به گوش می‌رسید. گردوغبار گرم در برابر خورشید می‌درخشید و این یک روز جمعهٔ ایرانی پر از سستی و بی‌حالی بود با ناهار «خوراک مرغ و قیسی» و می تازهٔ شیراز و خواب اجباری نیمروز بر روی ایوان اتاق هتل، در زیر چتر آفتابی رنگ و رو رفته و با چهرهٔ پوشیده با یک حولهٔ نمناک.

در آن روز اوّل ماه مه سال ۱۸۹۶ میلادی، حیاتی در این جهان پایان می‌یافت و حیاتی در جهان دیگر آغاز می‌شد.

ضربه‌های مکرّر و خشم‌آلودی بر در اتاق، سرانجام مرا از خواب بیدار کرد. از جا جستم و پای برهنه با موهای ژولیده و سبیل آویزان، با قبای گشادی که شب پیش خریده بودم به سوی در دویدم. انگشتان شستم قدرت کشیدن چفت را نداشت. فاضل به شدت در را فشار داد و مرا به کناری زد و در را پشت سر من بست و شانه‌هایم را گرفت و تکان داد:

ـ بیدار شو، یک ربع ساعت دیگر زنده نخواهی بود!

آن چه را که فاضل با چند جملهٔ شکسته بسته به من اطلاع داد، سراسر جهان، بامداد فردا با جادوی تلگراف از آن باخبر می‌شد. شاه برای نماز ظهر جمعه به حرم شاه عبدالعظیم رفته بود. لباس رسمی زربفت فیروزه و زمرّد نشان که برای جشن پنجاهمین سال سلطنتش دوخته شده بود بر تن و کلاه بی‌لبهٔ پردار بر سر داشت. محلّ نماز را در تالار حرم انتخاب کرد. قالیچه‌ای زیر پایش پهن کردند. پیش از زانو زدن، زنان حرم‌سرا را دید و علامت داد تا پشت سرش بایستند. سبیل‌های دراز

و ثابیده و سفید مایل به آبی را مالش داد، در حالی که جمعیّت طرفداران و ملاها هجوم می‌آوردند و محافظان می‌کوشیدند تا جلوی آنها را بگیرند. از حیاط بیرونی فریاد زائران به گوش می‌رسید. زنان حرم‌سرا پیش رفتند. در میان‌شان مردی پشمینه‌پوش در هیأت درویشان عریضه‌ای در دست داشت که با نوک انگشتان دست به شاه تقدیم کرد. شاه عینک دو چشمی بی‌دسته‌اش را روی بینی گذاشت تا آن را بخواند. ناگهان آتش شد. تپانچه در زیر صفحهٔ کاغذ پنهان شده بود. گلوله در قلب شاه نشسته بود امّا هنوز زیر لب چیزی می‌گفت: «مرا بگیرید!» سپس بر زمین افتاد.

در غوغای عمومی، نخستین کسی که بر اعصابش مسلّط شد صدراعظم[1] بود که فریاد زد: «چیزی نیست جراحت مختصر است!» آنگاه دستور داد تالار را خالی کردند و شاه را به کالسکهٔ سلطنتی رسانید و تا رسیدن به تهران جسد را که در نیمکت عقب نشسته بود باد می‌زد گوئی هنوز زنده است. سپس دستور داد تا شاهزاده ولیعهد را که حاکم تبریز بود به تهران فرا خوانند.[2]

در حرم شاه عبدالعظیم، زنان شاه به سوی قاتل هجوم بردند و او را مورد دشنام و ضرب قرار دادند. جمعیّت جامه‌هایش را تکّه تکّه کردند. چیزی نمانده بود که خودش را مثله کنند. امّا سرهنگ «کاساکوسکی»[3] فرمانده بریگاد قزاق او را نجات داد تا مورد تحقیقات مقدماتی قرار گیرد. شگفت آن که سلاح جرم مفقود شده بود. گفته شد که زنی آن را برداشته

---

۱ - اشاره به میرزا علی‌اصغر خان اتابک، ملقب به امین‌السلطان است که پس از عزل سپهسالار از سوی ناصرالدین شاه به صدراعظمی منصوب شد و در زمان محمدعلی شاه به دست عباس آقا عضو انجمن آذربایجان به قتل رسید (۱۲۷۵ هـ . ق تا ۱۳۲۵ هـ . ق). (مترجم)

۲ - اشاره به مظفرالدین میرزا ولیعهد ناصرالدین شاه است که مدت چهل سال ولیعهد و حاکم آذربایجان بود و در سال ۱۳۱۳ هـ - ق به سلطنت رسید.

3 - Colonel Kassakovsky

و زیر چادر خود پنهان کرده است و هرگز پیدا نشد. امّا ورق کاغذی که برای پنهان‌کردن تپانچه به کار رفته بود به دست آمد.

بی‌تردید فاضل نبود که همهٔ این جزئیات را برای من نقل کرد زیرا نتیجه‌گیری او بسیار موجز بود:

ـ این میرزا رضای دیوانه شاه را کشت. نامهٔ جمال‌الدّین را در جیبش یافته‌اند. اسم تو نیز در آن نامه برده شده است. لباس ایرانی‌ات را نگه‌دار و جز پول و گذرنامه با خود برندار و به سرعت خود را به سفارت آمریکا برسان.

نخستین چیزی که فکرم را مشغول داشت دست‌نویس بود. از خود می‌پرسیدم که آیا میرزا رضا امروز صبح آن را گرفته است؟ اگر بگویم که در آن هنگام اهمیّت وضع ناگوار خودم را که شرکت در قتل رئیس یک دولت بود درک نمی‌کردم درست است، زیرا من به سوی مشرق شاعران آمده بودم امّا ظواهر فریبنده و دروغ و بیهوده همه بر ضدّ من گواهی می‌داد و سوء ظنّ کدام قاضی یا کلانتر را برنمی‌انگیخت؟

فاضل از بالکن اتاق بیرون را می‌پایید. ناگهان خم شد و با صدائی خفه گفت:

ـ قزّاق‌ها آمدند. تمام اطراف هتل را راه بندان گذاشته‌اند.

به سرعت از پلّکان پایین رفتیم. وقتی به سرسرای ورود رسیدیم رفتاری شایسته و حالتی به خود گرفتیم که سوء ظن را جلب نکنند. افسری با ریش بور و کلاه بی‌لبهٔ فرو رفته که چشمانش گوشه و کنار سرسرا را جاروب می‌کرد تازه وارد شده بود. فاضل از فرصت استفاده کرد و زیر لب گفت: «به سفارت» و از من جدا شد و به سوی افسر رفت و شنیدم که گفت: «پالکونیک!» یعنی کلنل! و دوستانه دست یکدیگر را فشردند و چند کلمه حاکی از تسلیت مبادله کردند. او «کاساکوسکی» فرمانده تیپ

قزّاق بود که بارها برای شام نزد پدر دوست من دعوت شده بود. در حالی که خود را در عبا پیچیده بودم به سرعت به سوی در خروج رفتم و به باغچهٔ هتل که قزّاق‌ها مشغول تشکیل اردوگاه و سنگربندی بودند وارد شدم. آنها دردسری ایجاد نکردند زیرا از داخل می‌آمدم و حدس می‌زدند که رئیس‌شان به من اجازهٔ عبور داده است. بنابراین از شبکهٔ آهنی گذشتم و به سوی کوچهٔ باریکی رفتم که از سمت راست به بولوار «سفرا» می‌رفت و ده دقیقه راه تا سفارت بود.

سه‌سربازمدخل کوچه را گرفته‌بودند.آیاازجلوی‌آنهابگذرم؟درسمت چپم کوچهٔ باریک دیگری بود. فکر کردم بهتر است از آن جا بروم شاید بخت یاری کند و کمی بعد به سمت راست راه داشته باشد. بنابراین در آن کوچه پیش رفتم بی‌آن که به سربازان نگاه کنم. اگر چند قدم دیگر می‌رفتم سربازها از نظر ناپدید می‌شدند و آنها هم دیگر مرا نمی‌دیدند.

ـ ایست؟

چه کنم؟ توقف کنم؟ با اولّین سؤال می‌فهمیدند که درست فارسی نمی‌دانم و اوراق هویّت مطالبه می‌کردند و بی‌درنگ بازداشت می‌شدم. فرارکنم؟ به آسانی می‌توانستند مرا دستگیر کنند به علاوه مجرمیّت خود را ثابت می‌کردم و دیگر نمی‌توانستم به حسن نیّت خود استناد نمایم. جزئی از یک ثانیه وقت داشتم.

تصمیم گرفتم آرام همان راه را ادامه دهم گوئی چیزی نشنیده بودم. امّا فریادی دیگر برخاست و صدای پرکردن تفنگ‌ها و پاهای سربازان به گوش رسید. دیگر فکر نمی‌کردم و در کوچه‌های پیچ در پیچ و تنگ می‌دویدم بی‌آن که به پشت سر خود نگاه کنم تا وارد کوچه‌هائی بسیار تنگ و تاریک شدم. خورشید غروب کرده بود و نیم ساعت دیگر هوا بکلی تاریک می‌شد.

سعی کردم دعائی را به خاطر آورم و بخوانم امّا چیزی به بادم نیامد و فقط تکرار می‌کردم: «خداوندا! خداوندا! خداوندا! به سان استغاثه‌ای اصرارآمیز از مرده‌ای در برابر در ورود بهشت».

ناگهان در باز شد! در بهشت! در کوچکی در میان دیواری کثیف و کامگلی. در گوشهٔ یکی از کوچه‌های تاریک، آن در باز شد و دستی مرا چسبید و به سوی خویش کشید و در را پشت سر من بست. چشمانم را بسته نگاه داشتم. از ترس بود یا ناباوری یا خوشحالی؟ بیرون در صدای پای سربازان شنیده می‌شد که هنوز می‌دویدند.

چشم که بازکردم سه جفت چشم شاد و خندان مرا تماشا می‌کردند. سه زن که موهای سرشان را با روسری پوشانده بودند با چهره‌های باز مرا به سان کودکی نوزاد نگاه می‌کردند. مسن‌ترین‌شان چهل ساله بود. به من اشاره کرد که دنبالش بروم، در انتهای باغ کلبه‌ای کوچک بود و او مرا در آن جا روی یک صندلی خیزران نشاند و با حرکت دست فهماند که دوباره برای بردنم برمی‌گردد و با ذکر کلمهٔ «اندرون» نشان داد که سربازان به اندرون که محلّ اقامت زن‌هاست نخواهند آمد.

در حقیقت هیاهوی سربازان که نزدیک شده بودند دور شد و رفته رفته خاموش گشت. ازکجا می‌توانستند بفهمند که در میان آن همه کوچهٔ تنگ و تاریک درکجا همچون بخار ناپدید شده بودم؟ محلّه‌ای بود درهم پیچیده‌ازده‌ها کوچه‌وگذر و صدها خانه وباغ، و تاریکی نیز فرا رسیده بود.

ساعتی بعد چای آوردند و سیگارت برایم پیچیدند و گفت و گوئی آغاز شد. با چند جملهٔ فارسی که آهسته بیان شد و چند کلمهٔ فرانسه، علت نجات را توضیح دادند. در محلّه شایع شده بود که شریک جرم قاتل شاه در منزل خارجی‌ها اقامت دارد و چون آنها مرا دیدند که می‌گریزم دریافته بودند که مجرم قهرمان منم و خواسته بودند از من

حمایت کنند. و چون به علت قتل شوهرش به دست حکومت، رهائی بخش من با دو دختر خردسال همواره در اندیشهٔ فرارسیدن روز انتقام به‌سر می‌برده است در آن هنگام، آن سه زن خود را بسیار مفتخر می‌دانستند که انتقام‌گیر قهرمان، در باغ حقیرشان نزول اجلال نموده است.

روشن است که وقتی کسی به چشم چند زن، قهرمان تصوّر شود بسیار مشکل است که از آنان رفع اشتباه کند. و من خود را قانع کردم که خلاف ادب و حتّی دور از احتیاط است که با گفتن حقیقت باعث سرخوردگی و یأس آنان شوم. به علاوه در پیکار سخت ادامهٔ حیات به پشتیبانی و شور و شوق و شجاعت‌شان و همچنین به ستایش ناموجّه‌شان نیاز داشتم. بنابراین خود را در زیر سرپوش سکوتی معمّائی پنهان کردم که در نظر آنان رافع هرگونه تردید بود.

سه زن در یک باغ با اشتباهی خوش یمن، پس از چهل روز در آن بهار سوزان، ممکن بود آرزو کنم دائمی شود. امّا مردی غریب و نامحرم بودم در دنیای زنان شرقی که هرگز جائی درآن میان نداشتم. رهائی بخش من نیز از مشکلی که برای خود ایجاد کرده بود آگاهی داشت و اطمینان دارم که سراسر نخستین شب حضورم، هنگامی که در کلبهٔ انتهای باغ، روی سه لایه حصیر روی هم، خوابیده بودم چه بی‌خوابی ناراحت کننده‌ای را برایش فراهم کرده بودم. زیرا بامداد فردا مرا صدا زد و در سمت راست خود نشاند و دو دخترش را در سمت چپ نشاند و خطابه‌ای را که قبلاً تمرین کرده بود برای ما بیان کرد. او ابتدا شجاعت مرا ستود و خوشحالی خود را از ورود من به خانه‌اش تکرار کرد وسپس چند لحظه ساکت ماند.

چند لحظه ساکت ماند و سپس رو به دو دختر خود کرد و گفت که از آن پس باید رفتارشان با من مانند رفتار دو خواهر با برادرشان باشد زیرا مرا مانند فرزندخواندهٔ خود تلقی می‌کند به سان کسی که مانند آن دو از

گوشت و پوست او ساخته شده و به دنیا آمده باشد.

کسان دیگری جز من ممکن بود که خود را گرفتار دام یک صحنه‌سازی تصور کنند در حالی که من با این گفتهٔ «مادرخوانده‌ام» کاملاً تسلّی و آرامش یافته بودم زیرا با وجود روحیّهٔ مغرب زمینی که داشتم می‌دانستم که در آن شرایط به هیچ رو حاضر نخواهم شد در میان آن سه زن گامی فراتر از حدود انسانیت و تقوا بردارم و فرود آمدن در سیّارهٔ زنان و استفاده از فرصت و برقرارکردن روابطی شتاب‌آلود با آنان که جز وسیلهٔ مشیّت‌الهی برای نجات‌من نبودند هرگزباخلق وخوی‌وطبع‌من‌سازگارنبود.

گوئی همه چیز معجزه‌آسا، ساده و ناب و پاک شد. اگر بگوییم که میل غریزی بکلی از میان رفته و مرده بود دروغ است چرا که روابط میان ما همواره روابطی جسمانی بود. امّا باز هم تکرار می‌کنم که این روابط پاک و بی‌آلایش باقی ماند.

اکنون وقتی به گذشته‌ها می‌اندیشم، اقامت خود را در میان این زنان، دورانی ممتاز به حساب می‌آورم که بی‌وجود دلبستگی‌ام به مشرق زمین سطحی و ناقص می‌گشت بطوری که پیشرفت‌های شگرف خود را در فهم و کاربرد زبان فارسی متداول، مدیون آنان می‌باشم. گرچه روز نخست ورودم میزبانان کوشش قابل ستایشی درگردآوری چند کلمهٔ فرانسه نمودند، امّا پس از آن روز همهٔ مکالمات ما به زبان متداول محل صورت می‌گرفت. مکالماتی پرحرارت و جدّی یا مهمل یا زیرکانه یا بی‌پرده و حتی گاهی هرزه زیرا با عنوان برادر خواندهٔ بزرگتر که حتّی تصوّر تجاوز از حدود ممنوعهٔ زنای با محارم به خاطرش خطور نمی‌کرد همه چیز ممکن شمرده می‌شد و در نتیجه هر آن‌چه در حدّ شوخی سبک بود مشروع می‌نمود حتّی نمایشی‌ترین تظاهرات محبت‌آمیز.

آیا این تجربه می‌توانست در مدّتی دراز همان جاذبهٔ روز نخست را

حفظ کند؟ هرگز نتوانستم بدانم و نمی‌خواهم بدانم. امّا رویدادی بسیار عادی و قابل پیش‌بینی بدان پایان بخشید و آن دیدار عادی پدربزرگ بود و مادر بزرگ که بدان جا آمده بودند.

من همواره عادت داشتم دور از درهای بیرونی که به محلّ زندگی مردان منتهی می‌شد و دور از در اصلی باغ که از آن جا آمده بودم، بمانم و با کمترین هشدار میزبانان ناپدید می‌شدم. امّا این‌بار بر اثر بی‌توجّهی و اعتماد بیش از حد، از ورود زن و شوهر پیر مطلع نشدم و در اتاق زن‌ها لم داده مشغول کشیدن قلیانی بودم که «خواهرها» آماده کرده بودند. در حالی که نی قلیان در دهانم بود و چرت می‌زدم و سرم به دیوار چسبیده بود، صدای سرفهٔ مردی مرا از خواب پراند.

گفتار سی و یکم

وقتی مادر خوانده‌ام چند لحظه دیرتر سر رسید لازم بود بی‌درنگ حضور یک مرد اروپائی را در میان اتاق‌های خانه توضیح دهد! برای آن که شهرت خود و دخترها را مخدوش نسازد تصمیم گرفت حقیقت را با لحنی وطن‌پرستانه و پیروزمند بیان کند. این مرد غریب همان فرنگی بود که پلیس در پی‌اش می‌گشت، شریک جرم قاتل شاه ستمگر که از این راه انتقام شوهر شهیدش را گرفته بود.

لحظه‌ای تردید حکمفرما شد و سپس حکم صادر گردید. به من تبریک گفتند و شجاعت من و همچنین جرأت حامی مرا ستودند. تردید نیست که در چنان وضع نامناسب توضیح او تنها توضیح موجّه شمرده می‌شد و گرچه حالت راحت و لم دادهٔ من در میان «اندرون» تا حدّی بدنام‌کننده بود امّا او توانست با لزوم پنهان کردن من از دید مأمورین آن را

توجیه کند.

بدین سان حفظ حیثیت شد امّا روشن بود که از آن پس باید آن جا را ترک می‌گفتم. دو راه در برابر داشتم، راه ساده‌تر آن بود که در جامهٔ زنان به کوچه بروم و خود را به سفارت آمریکا برسانم. برای این کار باید همان راه نیمه کارهٔ قبلی را دنبال می‌کردم. امّا «مادرخوانده‌ام» مرا منصرف ساخت زیرا وقتی برای دیده‌بانی، به گشت در کوچه‌ها پرداخت دریافت که همهٔ کوچه‌هائی که به سفارت منتهی می‌شود تحت نظر است. به علاوه با توجّه به قد بلند من که یک متر و هشتاد وسه سانتیمتر بود پوشش زن ایرانی معلوم نبود بتواند یک سرباز یا قزّاق را هرقدر بی‌توجّه باشد فریب دهد.

راه حلّ دوم این بود که مطابق اندرز جمال‌الدّین پیامی حاکی از گرفتاری برای پرنسس شیربن بفرستم. در این باره با «مادرم» صحبت کردم و او موضوع را تأیید نمود. او شنیده بود که نوهٔ شاه مقتول از رنج و عذاب مردم بینوا متأثر است و پیشنهاد کرد که خودش نامه را به دست او برساند. مشکل من یافتن کلمات نامه بود که هم توضیح دهندهٔ وضع باشد و هم در صورت افتادن به دست دیگران چیزی را فاش نکند. بنابراین نه می‌توانستم نام خودم را ذکرکنم و نه نام «استاد» را. پس روی یک ورق کاغذ تنها جمله‌ای راکه خود او به من گفت نوشتم: «کسی چه می‌داند شاید باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم!»

مادرم تصمیم گرفته بود در جریان مراسم چهلم شاه مقتول به پرنسس نزدیک شود. او در میان غوغای همگانی عوام و شیون و زاری زنان پوشیده در زیر چادر سیاه، به آسانی توانست کاغذ را به دست او برساند. پرنسس آن را خواند و هراسان به اطراف نگاه کرد تا نویسنده را بیابد امّا پیام‌رسان آهسته گفت: «او در خانهٔ من است!» شیرین بی‌درنگ برخاست

و مجلس را ترک کرد. «سورچی» خود را فراخواند و مادر را پهلوی خود نشاند و برای آن که توجّه کسی جلب نشود کالسکه را که علامت سلطنتی داشت در برابر هتل «پره‌وست» متوقّف کرد و دو زن کاملاً پوشیده و ناشناس از آن پیاده شده راه را ادامه دادند.

دیدار ما کمی بیش از نخستین ملاقات‌مان با گفت و شنود همراه بود. پرنسس سراپای مرا نگاه کرد در حالی که لبخندی در گوشهٔ لبان داشت. آن‌گاه چنین دستور داد:

ـ فردا صبح زود کالسکه‌ران من به دنبال شما خواهد آمد آماده باشید. یک چادر به سر کنید و سر به زیر راه بروید!

روز بعد وقتی سوار کالسکه شدم مطمئن بودم که مرا به سفارت خواهد برد امّا وقتی از دروازهٔ شهر بیرون رفتیم به اشتباهم پی‌بردم و توضیح او چنین بود:

«در واقع می‌توانستم شما را نزد وزیر مختار آمریکا ببرم. در آن جا در پناه بودید امّا به آسانی می‌فهمیدند که چطور به آن جا رفته‌اید. به علاوه درست است که بر اثر عضویّت در خانوادهٔ قاجار از نفوذی برخوردارم امّا نمی‌توانم از این نفوذ برای حمایت از کسی استفاده کنم که شریک جرم قاتل شاه تصوّر می‌شود. از طرف دیگر این کار باعث دردسر می‌شد و از من به وجود زنان شجاعی پی می‌بردند که از شما پذیرائی کرده‌اند. سفارت‌تان هم خوشوقت نبود که از یک متّهم به چنین جنایتی حمایت کرده است. حرفم را باور کنید. برای همهٔ ما بهتر است که شما ایران را ترک کنید. من شما را به یکی از دائی‌هایم می‌رسانم که یکی از رؤسای ایل بختیاری است. او با تفنگ‌داران قبیله‌اش برای مراسم عزاداری چهلم به تهران آمده است. هویّت شما و بی‌گناهی‌تان را برایش توضیح دادم، امّا همراهانش نباید چیزی بدانند. او تعهد کرده است که از بیراهه شما را

تا مرز عثمانی همراهی کند. او در قریهٔ شاه عبدالعظیم منتظر ماست، آیا پول دارید؟

ـ آری، دویست تومان به زنان نجات‌بخشم دادم و چهارصد تومان نزد خودم نگاه داشتم.

ـ این مبلغ کافی نیست، شما باید دست کم نیمی از موجودی‌تان را میان همراهان تقسیم کنید و پول کافی برای بقیّهٔ سفر داشته باشید. این سکّه‌های ترک را بگیرید چندان زیاد نیست. این هم متن تحقیقات است که می‌خواستم به دست «استاد» برسانم. شما حتماً از راه قسطنطنیّه خواهید رفت؟

پاسخ منفی به او ممکن نبود، بنابراین در حالی که چند صفحه کاغذ تا شده را در شکاف روی سینهٔ قبای من وارد می‌کرد به سخن ادامه داد:

«این صورت مجلس بازجوئی از میرزا رضاست. دیشب به نسخه‌برداری از آن پرداختم. شما می‌توانید آن را بخوانید یعنی بایدبخوانید. مطالب بسیاری را برای‌تان روشن خواهد کرد. به علاوه در سراسر راه درازی که در پیش دارید مشغول‌تان خواهد نمود. امّا مراقب باشید که هیچ کس دیگر آن را نبیند.

در آن هنگام به نزدیک قریه رسیده بودیم. قزّاق‌ها همه جا بودند و بار قاطرها را هم زیر و رو می‌کردند امّا چه کسی جرأت داشت جلوی کالسکهٔ چند اسبهٔ سلطنتی را بگیرد. بنابراین به راه‌مان ادامه دادیم تا به حیاط یک ساختمان بدقوارهٔ زعفرانی رنگ رسیدیم. در وسط حیاط درخت بلوط صد سالهٔ عظیمی بود که پیرامونش را عده‌ای تفنگ‌دار با دو قطار فشنگ روی سینهٔ هر کدام، گرفته بودند. پرنسس نگاهی بی‌اعتنا به این زینت‌های مردانه که با سبیل‌های کلفت قرینه می‌شد انداخت:

ـ می‌بینید که شما را به دست‌های مطمئنی می‌سپارم. اینها بهتر از زنان

ضعیفی از شما حمایت خواهند کرد که تاکنون این وظیفه را به عهده گرفته بودند.

ـ شک دارم که بهتر از آنان باشند.

چشمان من با اضطراب به لوله‌های تفنگ‌هائی خیره شده بود که به هر سو قراول رفته بودند.

هنگام خداحافظی گفتم:

ـ می‌دانم که موقع مناسبی برای ذکر این مطلب نیست امّا آیا بر حسب اتّفاق اگر در اثاثیهٔ میرزا رضا یک دست‌نویس قدیمی وجود داشته باشد شما مطلع خواهید شد؟

چشمانش از من روی‌گردان شدند ویا لحنی قاطع گفت:

ـ در حقیقت بسیار موقع بدی انتخاب شده است و دیگر نام این دیوانه را پیش از رسیدن به قسطنطنیّه برزبان نبرید!

ـ دست‌نویس از خیّام است!

من حق داشتم اصرار کنم. بهر تقدیر به دنبال آن دست‌نویس بود که خود را دچار ماجرای سفر به ایران کرده بودم. امّا شیرین آهی حاکی از بی‌حوصله‌گی کشید و گفت:

ـ هیچ اطلاعی ندارم، می‌پرسم. آدرس خودتان را به من بدهید برای‌تان خواهم نوشت. امّا استدعا دارم به من جواب ندهید. وقتی با شتاب و بد خط می‌نوشتم: «آناپولیس، مریلند.» احساس کردم که از او بسیار دور شده‌ام و به این افسوس دچار شدم که سفرم به ایران باید آن قدرکوتاه و از آغاز، آن قدر بد شروع شده باشد. کاغذ را به دست پرنسس دادم در حالی که هر دو لبخند بر لب داشتیم و با هم این جمله را تکرار کردیم:

«کسی چه می‌داند شاید باز هم یکدیگر را ملاقات کردیم!»

* * *

در مدّت دو ماه راه چیزی ندیدم که بتواند نام جاده داشته باشد. پس از ترک شاه عبدالعظیم، راه جنوب غربی را که به منطقهٔ بختیاری منتهی می‌شود در پیش گرفتیم و پس از این که از بیراهه، دریاچهٔ نمک قم را دور زدیم در مسیر یکی از رودخانه‌های قم پیش رفتیم بی‌آن که وارد شهر شویم. همراهانم گوئی در پی شکار بودند، زیرا دائم تفنگ‌ها را آماده نگاه می‌داشتند و می‌کوشیدند تا از آبادی‌ها و شهرها دور بمانند و گرچه دائی شیرین گهگاه برای اطلاع من نام آبادی‌ها و شهرهای سر راه را ذکر می‌کرد و مثلاً می‌گفت: «این جا اراک یا ورجه یا خمین است.» امّا این کار بیشتر جنبهٔ نمایشی داشت و او می‌خواست بگوید که ما بالای ارتفاعات مشرف به آن نقاط هستیم و از دور می‌توانیم مناره‌ها را ببینم.

وقتی به کوه‌های لرستان رسیدیم افراد از مراقبت خود کاستند زیرا به منطقهٔ بختیاری رسیده بودیم. به افتخار من جشنی بر پا کردند و برای رفع خستگی راه به کشیدن افیون پرداختیم و من با حالتی خوش به خواب رفتم. پس از دو روز، راه دیگری را در پیش گرفتیم که از شوشتر و اهواز می‌گذشت و سرانجام پس از عبور خطرناک از مناطق باتلاقی مرزی، به بصره شهر عراق عثمانی در کنار شطّ‌العرب[1] رسیدیم.

اکنون به سلامت از ایران خارج شده بودم! امّا یک ماه دیگر سفر طولانی را در پیش داشتم که از فاو با کشتی بادبانی به بحرین می‌رفت و پس از عبور از کرانه‌های معروف به «کرانه‌های دزدان دریائی» به عدن و دریای سرخ و کانال سوئز و اسکندریه و پس از عبور از مدیترانه با یک

---

۱ - اروند رود کنونی.

کشتی باری ترک، به قسطنطنیّه می‌رسید.

در سراسر این گریز بی‌پایان و خسته‌کننده امّا خالی از اشکال، سرگرمی دیگری جز خواندن و بازخواندن ده صفحه دست‌نویس بازجوئی میرزا رضا نداشتم. تردید نیست که اگر جز این بود بی‌حوصله می‌شدم، امّا این‌گونه رویروئی اجباری با یک محکوم به مرگ، جاذبه‌ای مسلّم داشت بخصوص وقتی او را با کالبد لاغر و چشمان پرشکنجه و جامه‌ای نه چون جامهٔ پارسایان، در نظر می‌آوردم. گهگاه گوئی صدای رنج دیده‌اش را نیز می‌شنیدم:

«ـ چه چیز باعث شد که دست به کشتن شاه محبوب‌مان بزنی؟»

«ـ آنها که چشم بصیرت دارند به آسانی در می‌یابند که شاه در همان محلّی کشته شد که سیّد جمال‌الدّین مظلوم واقع شد. این مرد مقدّس و این فرزند واقعی پیغمبر چه کرده بود که او را از حرم بیرون کشیدند؟»

«ـ چه کسی تو را وادار به کشتن شاه کرد، شرکای جرم تو کیست؟»

«ـ به خدای قادر متعال که سیّد جمال‌الدّین و همهٔ انسانهای دیگر را خلق کرده است، قسم می‌خورم که هیچ کس دیگر جز خود من و سیّد از قصد من برای کشتن شاه اطلاع نداشت. سیّد در قسطنطنیّه است اگر می‌توانید او را بگیرید!»

«ـ جمال‌الدّین چه دستورهائی به تو داد؟»

«ـ وقتی به قسطنطنیّه رفتم شکنجه‌هائی را که پسر شاه بر سرم آورده بود برایش حکایت کردم. سیّد مرا به سکوت خواند وگفت: «مراسم عزاداری نیست که این طور شیون و زاری می‌کنی. اگر پسر شاه تو را شکنجه کرده او را بکش!»

«ـ پس چرا شاه را به جای پسرش کشتی در حالی که او تو را اذیّت کرده بود و جمال‌الدّین هم گفته بود که از او انتقام بگیری؟»

«ـ با خود گفتم که اگر شاه را بکشی شاه با قدرت مهیبش هزاران نفررا به تلافی خواهد کشت. پس به جای بریدن یک شاخه بهتر است درخت ظلم را از ریشه بکنم بدین امید که درخت دیگری بـه جـایش خـواهـد روئید. به علاوه سلطان عثمانی در خفا به جمال‌الدّین گفته است که برای ایجاد وحدت میان مسلمانان باید از شرّ این شاه خلاص شد.»

«ـ چیزی راکه سلطان در خفا به جمال‌الدّین گفته تو ازکجا می‌دانی؟»

«ـ خود سیّد جمال‌الدّین این را به من گفت. او به من اعتماد دارد و هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کند. وقتی در قسطنطنیّه بودم رفتارش با من مثل پدر و فرزند بود.»

«ـ اگر با تو تا این حد خوب رفتار می‌شد چرا به ایران برگشتی در حالی که ممکن بود توقیف و شکنجه شوی؟»

«ـ من ازکسانی هستم که عقیده دارند که برگی از درخت نمی‌افتد مگر آن که از روز ازل درکتاب سرنوشت نوشته شده باشد. در آن کتاب نوشته شده بود که من به ایران برمی‌گردم و آلت فعلی قرار می‌گیرم که مرتکب آن شده‌ام.»

گفتار سی و دوم

آن همه مردان که روی تپّهٔ ییلدیز پیرامون اقامتگاه جمال‌الدّین گردش می‌کردند گرچه روی فینه‌هاشان کلمهٔ «جاسوس سلطان» نداشتند امّا هر دیدارکنندهٔ ساده لوح در نظر نخست در می‌یافت که آنها همه جاسوس سلطان هستند. شاید علّت اصلی حضورشان در آن جا منصرف نمودن دیدارکنندگان از رجوع به اقامتگاه جمال‌الدّین بود. در واقع آن محل که در سابق مملو از مریدان و خبرنگاران خارجی و شخصیّت‌هائی بود که از

قسطنطنیّه گذر می‌کردند، در آن روز سنگین ماه سپتامبر، خالی بود و تنها خادم کاخ با کم حرفی همیشگی در آن‌جا حضور داشت. او مرا به طبقهٔ اوّل هدایت کرد که «استاد» غرق اندیشه و بی‌توجّه به پیرامون خویش در مبلی دسته‌دار با رویهٔ پارچهٔ گلدار فرانسوی، فرورفته بود.

مرا که دید چهره‌اش درخشید و با گام‌های بلند به سوی من آمد و مرا در بر گرفت و از آن گرفتاری که برایم ایجاد کرده بود پوزش خواست و ابراز خوشحالی نمود که توانسته بودم خود را از آن خلاص کنم. من پیش از ذکر موضوع اقامت کوتاهم در ایران و دیدار با فاضل و میرزا رضا، به ذکر جزئیّات فرارم پرداختم که با دخالت پرنسس صورت گرفته بود امّا دیدم که ذکر نام میرزا او را آشفته ساخت:

«به من خبر داده‌اند که ماه گذشته به دار آویخته شده است. خدا او را رحمت کند! بی‌تردید او از عاقبت کار خویش آگاه بود. امّا مدّتی که اعدامش طول کشید باعث تعجّب من است. بیش از صد روز پس از مرگ شاه! بی‌تردید برای اجبار او به اقرارهائی، او را شکنجه کرده‌اند.»

جمال‌الدّین آهسته سخن می‌گفت و به نظرم ضعیف و لاغر شده بود. چهره‌اش را که همواره چنان صاف و روشن بود، حرکات غیرارادی گرفته بود که گرچه در جاذبه‌اش اثری نداشت امّا حالت چهره را تغییر می‌داد. معلوم بود که بسیار رنج می‌کشید بخصوص وقتی از میرزا رضا سخن می‌گفت:

«من هنوز نتوانسته‌ام باور کنم که این پسر بینوا که همین جا در قسطنطنیّه تحت معالجه قرار دادم و دست‌هایش بی‌وقفه می‌لرزید و نمی‌توانست حتّی یک فنجان چای را در دست بگیرد توانسته باشد تپانچه‌ای را نگاه دارد و روی شاه شلیک کند و با یک ضربه او را بکشد. آیا فکر نمی‌کنید که ممکن است با سوء استفاده از دیوانگی‌اش جنایت

کس دیگر را به او چسبانده باشند؟»

من به جای جواب، صورت مجلس بازجوئی را که رونوشت و به خطّ پرنسس بود به او دادم. عینک دو چشمی بی‌دستهٔ ظریفش را روی بینی گذاشت و با هیجان و شاید با وحشت و گهگاه حتّی با نوعی نشاط درون آن را خواند و دوباره خواند سپس کاغذها را تاکرد و در جیب گذاشت و مشغول قدم زدن در اتاق شد. ده دقیقه به سکوت گذشت و آنگاه به ذکر این جملات عجیب پرداخت:

«ای میرزا رضا فرزند از دست رفتهٔ ایران! اگر جز دیوانه نمی‌توانستی باشی و اگر جز عاقل نمی‌توانستی باشی! اگر می‌توانستی خود را برای خیانت به من راضی کنی یا برای وفاداری به من! اگر جز شفقت یا جز نفرت چیزی را القا نمی‌کردی! چگونه می‌توان تو را دوست داشت یا چگونه می‌توان از تو نفرت داشت؟ خدا خود درباره‌ات چگونه قضاوت خواهد کرد؟ آیا تو را به بهشت‌برین، بهشت نیکان خواهد برد یا تو را به دوزخ دژخیمان خواهد فرستاد؟»

سپس برگشت و نشست در حالی که رمق از دست داده و چهره‌اش را در دو دست پوشانده بود. من همواره ساکت نشسته می‌کوشیدم که حتّی صدای نفسم به گوش نرسد. جمال‌الدّین بار دیگر از جا برخاست. صدایش از روح با صفایش روشن‌تر بود:

«آن چه را که خواندم حرف‌های خود میرزا رضا بود. تاکنون تردیدهائی داشتم امّا دیگر ندارم و مسلّم است که قاتل شاه هم‌اوست و به احتمال خواسته است انتقام مرا بگیرد. شاید خیال کرده است که به اطاعت از من، دست به این کار می‌زند. امّا بر خلاف آن چه او ادّعا می‌کند من هرگز دستور قتل به او نداده بودم. وقتی به قسطنطنیّه آمد و داستان شکنجه‌اش را به دست پسرشاه و شرکا نقل نمود اشک از

چشمانش جاری بود. من که خواستم او را سر عقل آورم، به او گفتم: «شیون و زاری بس است! مثل این است که تو فقط به دنبال این هستی که برایت دل سوزی کنند. حتّی حاضری خودت را مثله کنی تا مطمئن شوی که بعدها برایت دل سوزی خواهند کرد!» سپس این افسانهٔ قدیمی را برایش نقل کردم: «وقتی قوای داریوش با سپاهیان اسکندر روبرو شدند مشاورین یونانی به اسکندر گفتند که سپاه ایران به مراتب بیش از سپاه اوست. می‌گویند که اسکندر با اطمینان شانه‌هایش را بالا انداخت و چنین پاسخ داد: «افراد من برای پیروزی می‌جنگند امّا افراد داریوش برای کشته شدن پیکار می‌کنند!»

در این جا به نظر رسید که جمال‌الدّین در خاطراتش می‌کاود:

«در آن موقع بود که به میرزا رضا گفتم: «اگر پسرشاه تو را ادیّت کرده است به جای آن که خودت را نابود کنی او را نابود کن!» آیا این گفته دعوت به قتل است؟ و شما که میرزا رضا را می‌شناسید آیا واقعاً فکر می‌کنید که من توانسته باشم به چنین دیوانه‌ای که هزاران نفر او را در خانهٔ من دیده‌اند چنین مأموریتی بدهم؟»

من خواستم صادق باشم، پس گفتم:

ـ در جنایتی که به شما نسبت داده می‌شود شما مجرم نیستید امّا مسؤولیت اخلاقی‌تان قابل انکار نیست.

صراحت من در او اثر گذاشت و گفت:

ـ این را قبول می‌کنم همان‌طور که هر روز آرزوی مرگ شاه را در سر داشته‌ام. با این همه چه سود که از خود دفاع کنم چرا که قبلاً محکوم شده‌ام.

آن‌گاه به سوی صندوقچه‌ای رفت و کاغذی را که به دقّت نوشته شده بود بیرون آورد:

«امروز صبح وصیّت خودم را نوشتم.»

سپس آن را به دست من داد و من با دقت چنین خواندم:

«من از زندانی شدنم در رنج نیستم و از مرگی نزدیک هراس ندارم. تنها علّت تأسّفم این است که نتوانستم شاهد شکوفائی بذرهائی باشم که افشانده‌ام. ظلم و ستم همواره ملل مشرق زمین را سرکوب می‌کند و کهنه‌پرستی و بی‌خبری و ظلمت، فریادهای آزادی‌خواهی را خفه می‌نماید. شاید بهتر بود که به جای دربارهای سلطنتی خشک و لم‌یزرع، بذرهایم را در زمین پرحاصل مردمان عادی می‌کاشتم. تو ای ملت ایران که همهٔ امید و آرزویم در تو خلاصه شده است تصوّر نکن که با از میان برداشتن یک نفر می‌توانی به آزادی دست‌یابی. بلکه مانع تو بارسنگین سنت‌های قرون است که باید با جرأت و جسارت آن را از پیش پا برداری».

آن‌گاه گفت:

«رونوشت وصیّت را برای خودتان نگه دارید و ترجمهٔ آن را برای درج در روزنامه Intransigeant به هانری روشفور بدهید زیرا تنها اوست که هنوز بر بی‌گناهی من فریاد می‌کند. دیگران همه مرا قاتل می‌دانند و مرگ مرا آرزو می‌کنند. برای اطمینان آنها می‌گویم که به سرطان فکّ دچارم!»

و چون احساس کرد که بر اثر ضعف روحی به شکوه و شکایت پرداخته است آن را با خنده‌ای از روی بی‌قیدی و با یک شوخی عالمانه جبران کرد و چند بار کلمهٔ «سرطان» را به سان یک نفرین تکرار نمود و چنین گفت:

«اطبّای ازمنهٔ قدیم همهٔ امراض را به قِران کواکب نسبت می‌دادند و از میان این همه امراض تنها «سرطان» در همهٔ زبان‌ها همان نام نجومی‌اش

را حفظ کرده است. بنابراین وحشت کامل آسمانی است.»

سپس چند لحظه متفکّر و اندوهگین ماند و به زودی حالت عادی خود را باز یافت و با لحنی شاد و کاملاً غیرطبیعی و در همان حال نیشدار گفت:

«من به این سرطان لعنت می‌فرستم امّا معلوم نیست که او مرا بکشد. شاه جدید[1] اخراج مرا از سلطان عثمانی درخواست کرده امّا سلطان قادر به تسلیم من نیست زیرا هنوز میهمان او هستم. از سوی دیگر نمی‌تواند کسی راکه متهم به شاه‌کشی است بی مجازات بگذارد. او در ظاهر از شاه و سلسله‌اش نفرت دارد و هر روز بر ضدّ او توطئه‌چینی می‌کند امّا رفته‌رفته همدلی و همکاری بزرگان این جهان در برابر مزاحمی چون جمال‌الدّین شکل می‌گیرد. و راه حل چیست؟ سلطان دستور خواهد داد مرا همین جا بکشند. شاه جدید نیز از این کار خشنود خواهد شد زیرا گرچه مکرّر استرداد مرا خواسته است امّا هرگز مایل نیست در آغاز سلطنتش دست‌های خود را به خون من آغشته سازد. پس چه کسی مرا خواهد کشت؟ سرطان یا شاه یا سلطان؟ شاید هرگز فرصت پیدا نکنم که این را بدانم امّا دوست جوان من، تو آن را خواهی دانست.»

و دلیرانه به خنده افتاد!

در حقیقت من هرگز این موضوع را ندانستم زیرا شرایط مرگ مصلح کبیر مشرق زمین، همچنان مرموز باقی مانده است. خبر مرگ او چند ماه پس از بازگشتم به «آناپولیس» رسید. از روی اطلاعیّه‌ای در روزنامهٔ مورّخ ۱۲ مارس ۱۸۹۷ Intransigeant دریافتم که فوت «استاد» سه روز پیش از آن تاریخ روی داده بود. فقط پس از وصول نامهٔ موعود «شیرین» در اواخر

---

۱ – مظفرالدین شاه. (مترجم)

تابستان، توانستم از روایتی با خبر شوم که دربارهٔ مرگ جمال‌الدّین در میان مریدانش شایع بود. شیرین نوشته بود:

«از چند ماه پیش دردهای شدید دندان که بی‌تردید ناشی از سرطان فک بود او را رنج می‌داد. در آن روز که درد از حدّ تحمّل فراتر رفته بود خادم را نزد سلطان فرستاد و او فوراً طبیب خود را اعزام داشت. طبیب او را معاینه کرد و از کیفش سرنگی را که قبلاً آماده شده بود بیرون آورد و آن را در لثهٔ «استاد» فرو برد و گفت که درد به زودی تسکین خواهد یافت. چند ثانیه نگذشته بود که فک استاد ورم کرد. خادم که دید نفس استاد تنگ شده است دوید تا طبیب را که هنوز از اقامتگاه بیرون نرفته بود خبر کند امّا او به جای بازگشت بنای دویدن به سوی کالسکه‌ای راگذاشت که منتظرش بود. سیّد جمال‌الدّین چند دقیقه بعد فوت شد. شبانگاه مأمورین سلطان برای بردن جسد آمدند و در پنهان او را شسته دفن کردند.»

داستان پرنس، بر روی همان صفحه به این رباعی خیّام خاتمه می‌یافت که خودش کوشیده بود به فرانسه ترجمه کند:

آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

دربارهٔ فرجام کار دست‌نویس که به هر تقدیر مقصد اصلی نامه بود، شیرین بطور بسیار موجز چنین نوشته بود:

«در واقع باید بگویم که دست‌نویس در میان اثاث قاتل پیدا شده و نزد من است. وقتی به ایران بازگشتید می‌توانید در فرصت مناسب آن را ببینید.»

بازگشت به ایران، آن جا که در معرض آن همه اتّهام بودم؟

گفتار سی و سوّم

از حادثه جوئی‌ام در ایران جز عطش و سراب چیزی نگه نداشته بودم. یک ماه برای رسیدن به تهران، سه ماه برای خروج از آن. چند گشت کوتاه در کوچه‌ها. چند نفس عمیق و تماس مختصر و نگاه سریع. چه بسیارخاطره‌ها که هنوز مرا به سوی سرزمین ممنوع، فرا می‌خواند: تنبلی با وقار به هنگام کشیدن قلیان. در صدر نشستن و خود راگرفتن میان بخارهائی که از اخگر و تنباکو و سرقلیان برنجین بر می‌خاست. میمادی که با شیرین در میان بود. برقراری روابط فرزندخواندگی و مادرخواندگی که در کمال عصمت و پاکی صورت گرفت و بالاتر از همهٔ اینها، دست‌نویسی که در انتظار بود و صفحه‌های باز آن در میان بازوان نگهبانش.

برای کسانی که تاکنون دچار آزارخیره‌سر مشرق زمین نشده‌اند با جرأت این داستان را نقل می‌کنم که سحرگاه یک روز شنبه در آناپولیس، با قبای ایرانی و کلاه پوست بره، به قصد گردش به گوشه‌ای خلوت از ساحل رفتم. در آن جا کسی نبود امّا در بازگشت، غرق در رؤیا و سر به هوا و بی توجّه به جامهٔ عجیبی که در بر داشتم، جادهٔ پر رفت و آمد «کامپرومایز - روود»[1] را در پیش گرفتم. سلام و صبح به خیر رهگذران به همراه ذکر نام من مکرّر شد تا آن که به کشیش کلیسای محل رسیدم و سلام کردم. ابروان بهت‌آمیز و درهم کشیده‌اش مرا به خود آورد. ایستادم و سراپای خودم را از بالا تنه تا پاها ورانداز و سرپوشم را لمس کردم و با شتاب راه خانه را در پیش گرفتم و در حالی که خود را در قبا پیچیده بودم به سرعت دویدم تا پیراهن و زیر شلوارم را از نگاه‌ها پنهان سازم. به خانه

---

1 - Compromise Road

که رسیدم بیزار از آن اسباب و افزار، همه را در هم پیچیدم و به انتهای قفسهٔ خرت و پرت‌ها پرتاب کردم.

گرچه از تکرار این عمل که در نظر مردم محل ناشایست می‌نمود خودداری کردم امّا همان یک بار کافی بود که برای همهٔ عمر بر چسب غیر عادی و نامعقول بر من بزنند. در انگلیس رسم بر این است که افراد غیر عادی و عجیب را با خیرخواهی و حتّی با تحسین می‌نگرند به شرط آن که از عذر ثروت برخوردار باشند. امّا آمریکای آن‌سال ها چندان آمادگی برای این امور نداشت و پیچ گردنهٔ قرن را با دیدی ملاحظه کار و محتاط می‌نگریستند. شاید در نیویورک یا سانفرانسیسکو چنین نبود امّا در شهر من بطور مسلّم این طور بود. داشتن مادر فرانسوی و برسر گذاشتن کلاه پوست برهٔ ایرانی برای شهر آناپولیس، «شرق زدگی» بیش از حد به شمار می‌رفت.

این جنبهٔ منفی قضیّه بود امّا از جنبهٔ مثبت باید بگویم که این هوس‌بازی نابهنگام، بی‌درنگ شهرت کاشف بزرگ مشرق را برایم فراهم ساخت که هرگز شایستهٔ آن نبودم و «ماتیاس وب»[1] مدیر روزنامهٔ محلی که داستان گردش بامدادی من به گوشش رسیده بود پیشنهاد کرد مقاله‌ای دربارهٔ تجربه‌ام در ایران، برای روزنامه بنویسم.

تصوّر می‌کنم آخرین بار که نام «پرشیا»[2] در روزنامهٔ محلّی چاپ شده بود در سال ۱۸۵۶ بود. در آن هنگام کشتی اقیانوس پیمای بدنه فلزی که افتخار شرکت معروف آمریکائی سازندهٔ آن، به شمار می رفت باکوه‌یخ برخورد کرد و هفت ملاح از ایالت ما مفقود شدند. نام این کشتی «پرشیا» بود. دریانوردان با این‌گونه نشانه‌های سرنوشت شوخی ندارند. بنابراین

1 - Mathias Webb
2 - Persia

من لازم دانستم به عنوان مقدمه‌ای بر مقاله‌ام توضیح دهم که کلمهٔ «پرشیا» اصطلاحی است کهنه و نابجا زیرا مردم آن سرزمین کشورشان را «ایران» می‌نامند که خلاصه شدهٔ نام بسیار کهن «آیریانم واثجا»[1] یعنی سرزمین آریائی‌هاست.

سپس از عمر خیّام سخن به میان آوردم. تنها ایرانی که بسیاری از خوانندگان آن روزنامه او را می‌شناختند و برای توضیح و تأکید برمذهب «شک و تردید»[2] خیّام این رباعی را نقل نمودم:

تا چند زنم به روی دریاها خشت　　بیزار شدم زبت‌پرستان و کنشت[3]
خیّام که گفت دوزخی خواهد بود　　که رفت به دوزخ و که آمد زبهشت

و این مقدمهٔ خوبی بر چند پاراگراف فشرده بود در شرح ادیان و مذاهب گوناگونی که از زمان‌های دور در سرزمین ایران رواج و رونق یافته‌اند، مثل دین زرتشتی و مانی‌گری و مذهب تسنّن اسلامی و تشیّع اسلامی و فرقه‌ها و شاخه‌های مختلف آن چون اسماعیلیّهٔ حسن صبّاح و در صدهٔ اخیر، بابی‌ها و شیخی‌ها و بهائی‌ها. به علاوه توضیح دادم که کلمهٔ «Paradise» که در زبان‌های هند و اروپائی مانند فرانسه و آلمانی و انگلیسی و غیر آنها به معنی بهشت است، از کلمهٔ کهن ایرانی «پاردائزا» گرفته شده است که به معنی باغ است.

«ماتیاس وب» تبحّر آشکار مرا در این زمینه ستود امّا وقتی خواستم بااستفاده از این تمجید پیشنهاد کنم که همکاری بیشتری با او داشته باشم

---

1 - Airyanem Vaeja　　2 - Scepticism

۳ - Kenesht عبادتگاه یهودیان چنانکه حافظ می‌فرماید:

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست　　همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

ناراحت شد و گفت:

«ـ من خوشحال می‌شدم اگر به صورت آزمایشی با من همکاری می‌کردید. امّا باید قول بدهید که این مالیخولیای انباشتن متن خود را با یک مشت کلمات وحشی دور از ذهن کنار بگذارید!

قیافهٔ من تعجّب و ناباوری را ظاهر ساخت امّا «وب» دلائلی برای خود داشت:

«روزنامه امکان تأمین هزینهٔ دائمی یک کارشناس مسائل ایران را ندارد. امّا اگر نویسندگی همهٔ اخبار و مطالب خارجی را به عهده بگیرید و خود را قادر می‌بینید که مباحث سرزمین‌های دور را در اختیار هموطنان ما بگذارید، محلّی در این روزنامه خالی است. مقاله‌های شما آن‌چه راکه در عمق از دست بدهند در سطح به دست خواهند آورد!

با این گفته هر دو خندیدیم و او یک سیگار به نشان صلح و آشتی به من تعارف کرد و سپس ادامه داد:

«تا دیروز، «خارج» برای ما وجود نداشت و مشرق در «کاپ کد»[1] متوقّف می‌شد امّا ناگهان به بهانهٔ این که قرنی می‌میرد و قرنی دیگر زاده می‌شود، شهر آرام را فتنه‌های جهان فراگرفت.»

باید بگویم که این مذاکرات در سال ۱۸۹۹ انجام شد، یعنی کمی بعد از جنگ اسپانیا و آمریکا که نیروهای ما را نه تنها به کوبا و «پورتوریکو» بلکه تا مجمع‌الجزایر «فیلیپین» کشاند در حالی که پیش از آن هرگز ایالات متّحده قدرتش را تا این حد دور از سواحل خود بسط نداده بود. پیروزی ما بر امپراطوری پوسیدهٔ اسپانیا فقط به بهای از دست‌دادن دو هزار و چهارصد هموطن تمام شد. امّا در آناپولیس شهر ما، که مقّر آکادمی

---

۱ - Cap - Cod دماغه‌ای در کنار اقیانوس اطلس که میان بوستون و نیویورک قرار گرفته است.

دریائی بود، قربانیان این جنگ، پدران و دوستان و نامزدان واقعی یا بالقوّه را داغدار می‌ساختند و همشهریان من حتّی محافظه‌کارترین‌شان، رئیس جمهور «ماک‌کین لی»[1] را مردی حادثه‌جو و خطرناک می‌شمردند.

البتّه این امر دربارهٔ «وب» صدق نمی‌کرد. با این همه خود را موظّف می‌دید که وحشت بیهودهٔ خوانندگانش را رعایت کند. بنابراین به عنوان یک پدر خاکستری موی و جدّی خانواده، از جای برخاست و برای این‌که این مطلب را خوب به من بفهماند، فریادی کشید و قیافه‌ای خنده‌آور به خود گرفت و انگشتانش را به صورت پنجه‌های یک دد وحشی جمع کرد و گفت:

«دنیای بی‌رحم با گام‌های بلند به آناپولیس نزدیک می‌شود و شما «بنژامن لوساژ» مأموریت دارید که به هموطنان خودتان اطمینان و آرامش ببخشید.»

و این مسؤولیتی بود سنگین که بی‌هیاهو انجام می‌دادم. منابع اطلاعاتی من مقاله‌های دوستانم در پاریس و لندن و بویژه در نیویورک و واشنگتن و «بالتی‌مور»[2] بود. از میان همهٔ مطالبی که دربارهٔ جنگ بوئرها در آفریقای جنوبی و منازعات سال‌های ۱۹۰۵ - ۱۹۰۲ بین تزار روسیه و میکادو امپراطور ژاپن یا دربارهٔ آشوب‌های روسیّه می‌نوشتم یک سطر هم لیاقت ضبط در وقایع تاریخی را ندارد.

تنها دربارهٔ ایران است که فعّالیّت روزنامه‌نگاری من قابل ذکر خواهد بود و مفتخرم بگویم که روزنامهٔ شهر من نخستین روزنامهٔ آمریکائی بود که توانست انفجار انقلابی راکه می‌رفت در ایران رخ دهد پیش‌بینی کرد و

---

۱ - William Mc. Kinley (۱۹۰۱ - ۱۸۴۳) سیاست مرد آمریکائی که در سال ۱۸۹۶ به ریاست جمهوری انتخاب شد و در سال ۱۹۰۱ در جریان انتخابات مجدد به دست یک آنارشیست کشته شد. (مترجم)

۲ - Baltimore شهر آمریکا در ایالت مریلند.

خبر آن در ماه‌های آخر سال ۱۹۰۶ در روزنامه‌های سراسر جهان صفحه‌های وسیعی را به خود اختصاص داد. برای نخستین و شاید برای آخرین بار بود که مقاله‌های روزنامهٔ «آناپولیس ـ گازت ـ اند هرالد»[1] در بیش از شصت روزنامهٔ جنوبی و شرقی آمریکا منعکس و یا حتّی سراسر آن نقل می‌شد.

شهر من و روزنامهٔ آن، این شهرت را به من مدیون‌اند و من هم خود را مدیون «شیرین» می‌دانم. در حقیقت به خاطر او و نه به خاطر تجربهٔ سست پایهٔ من دربارهٔ ایران بود که توانستم به عمق حوادثی پی ببرم که می‌رفت در آن جا روی دهد. مدت هفت سال بود که از پرنسس هیچ نامه‌ای نداشتم. پاسخی هم که دربارهٔ دست‌نویس به من مدیون بود نومیدکننده و موجز بود. بنابراین دیگر انتظار حتّی یک کلمه را از او نداشتم گرچه این امید را از دست نداده بودم و هر بار که پست می‌رسید، این فکر روانم را نوازش می‌داد که در میان پاکت‌ها در پی نوشته با تمبری بگردم با حروف عربی یا عدد ۵ به شکل قلب، در حالی که از یأس هراسی نداشتم و آن را تکریمی نسبت به رؤیاهای روزانه‌ام می‌شمردم.

باید بگویم که در آن هنگام خانواده‌ام تازه آناپولیس را ترک گفته بودند تا در «بالتی مور» سکونت نمایند زیرا قسمت عمدهٔ فعّالیّت پدرم در آن شهر تمرکز داشت و او با دو نفر از برادرانش درصدد تأسیس یک بانک خصوصی در آن شهر بودند. امّا من ادامهٔ اقامت در خانهٔ پدری در آناپولیس را ترجیح دادم با آشپز پیر و نیمه‌کر خانوادگی و در شهری که دوستان چندانی نداشتم. شک ندارم که این تنهائی به انتظار من هیجانی ژرف می‌بخشید.

---

1 - Annapolis Gazette and Herald

سرانجام یک روز، شیرین نامه نوشت. امّا در آن نامهٔ طولانی نه از دست‌نویس سمرقند سخنی رفته بود و نه از خود او جز این که نامه را با جملهٔ «دوست عزیز دورم» آغاز کرده بود. بقیهٔ نامه نقل داستان روز به روز حوادثی بود که پیرامونش رخ می‌داد. گزارش وقایع جاری، دقیق و سرشار از جزئیات بود که حتّی به چشم بیگانه و بی‌اطلاع من هیچ مطلب زائد در آن دیده نمی‌شد. مسحور هوشمندی زیبای او بودم و خود را مفتخر می‌دیدم که در میان همهٔ مردان جهان مرا برای ابراز اندیشه‌هایش انتخاب کرده است.

از آن پس زندگی من با آهنگ نامه‌های او تنظیم می‌شد که ماهی یک بار به دستم می‌رسید و شرح وقایعی جالب و هیجان‌انگیز بود و اگر از من کمال راز داری را طلب نکرده بود همه را بی‌کم و کاست منتشر می‌کردم هر چند که سخاوت‌مندانه به من اختیار داده بود که به نام خودم از مطالب نامه‌ها بهره‌برداری کنم. با این همه کاری را که من با بی‌شرمی انجام دادم بیرون کشیدن مطالب بسیار از آن نامه‌ها و حتّی گاهی ترجمه و نقل قسمت‌هائی از آن مطالب بدون ذکر مأخذ و یا بدون قرار دادن آن در میان دو پرانتز بود. امّا طرز طرح مطلب برای خوانندگانم تا حدّی با طرز بیان او تفاوت داشت. مثلاً هرگز پرنسس در نامه‌هایش ننوشته بود که: «انقلاب ایران هنگامی آغاز شد که یک وزیر بلژیکی در دولت ایران به فکر پوشیدن لباس روحانیّون افتاد.»

* * *

با این همه این گفته چندان دور از حقیقت نبود اگرچه در نظر شیرین یکی از مقدّمات قیام مردم، رفتن شاه به فرانسه برای استفاده از آبهای

معدنی شهر «کنترکسه ویل»[1] در سال ۱۹۰۰ میلادی بود. چراکه شاه می‌خواست همهٔ درباریان را به همراه ببرد و نیاز بسیار به پول داشت و چون خزانه طبق معمول تهی بود از تزار روسیه در خواست قرضه نمود و او مبلغ ۲۲/۵ میلیون منات به او وام داد با سود صدی پنج و برای مدت هفتاد و پنج سال.

کمتر هدیه‌ای چنین زهرآگین بوده است. مقامات سن پطرزبورگ برای اطمینان از این‌که همسایهٔ جنوبی که همواره در مرز ورشکستگی به سر می‌برد، چنین وامی را باز پس خواهد داد، حقّ نظارت برگمرکات ایران و وصول مستقیم عواید آن را به حساب در آمدهای جاری خود تحصیل کردند که این وضع مدت هفتاد و پنج سال ادامه پیدا کند!

با این همه تزار از اهمیّت این امتیاز عجیب آگاه بود و از بیم آن که قدرت‌های رقیب از این دست‌اندازی یک جانبه بر تجارت خارجی ایران، رنجیده خاطر نشوند، به جای واگذاری کار به اتباع خویش، از لئوپولد دوم پادشاه بلژیک خواست تا به جای او و به حساب اوگمرکات ایران را اداره نماید. در نتیجه در حدود سی نفر ازکارمندان دولت بلژیک به شاه ایران معرفی شدند و بر نفوذ و قدرت‌شان روز به روز افزوده شد. معروف‌ترین آنها فردی موسوم به «نوز»[2] بود که موفق شد خود را به بالاترین مدارج قدرت برساند. به طوری که درآستانهٔ انقلاب مشروطیّت ایران این بلژیکی، عضو شورای عالی سلطنتی، وزیر پست و تلگراف، خزانه‌دارکل، رئیس ادارهٔ گذر نامه و مدیرگمرکات ایران بود. به علاوه در

---

۱ - Contrexeville شهر فرانسه در کوه‌های Vosges نزدیک «ویتل» مرکز آبهای معدنی. مظفرالدین شاه که در سال ۱۸۹۶ پس از قتل ناصرالدین شاه به سلطنت رسیده بود در سال ۱۹۰۰ برای معالجه به آن جا سفر کرد.(مترجم)

2 - Naus

جریان تجدید سازمان مالیّهٔ ایران مالیات‌هائی را وضع نمود که برقراری عوارض جدید بر بار قاطرها یکی از آنها بود.

نیازی به گفتن این نکته نیست که «نوز» منفورترین مرد ایران و مظهرسلطهٔ اجنبی به شمار می‌رفت و گهگاه صداهائی برای اخراج او برمی‌خاست که بویژه به علّت شهرت فساد و عدم صلاحیت، این تقاضاها موجّه می‌نمود. امّا او به اتکّای حمایت تزار، از جای خود تکان نمی‌خورد و این امر بویژه بر اثر توصیه‌های اعضای شورای ارتجاعی مخفی سلطنتی[1] روسیه بود که پیرامون تزار را احاطه کرده بودند و او را به اجرای نقشه‌های توسعه طلبانهٔ پطر کبیر وادار می‌نمودند و در آن روزها این طرح، علناً در مطبوعات دولت تزاری انتشار می‌یافت: «اعمال قیمومت مستقیم روسیه بر روی ایران و خلیج فارس.»

بنابراین، موقعیّت «نوز» همچنان استوار به نظر می‌رسید و تا لحظهٔ سرنگونی تزار که حامی او بود، به همان وضع باقی ماند. امّا سقوط تزار بسیار زودتر از رؤیاهای آزادی‌خواهان ایرانی و در دو مرحله صورت گرفت. اوّل بر اثر جنگ با ژاپن که موجب تعجّب سراسر جهان و منجر به شکست تزار و نابودی نیروی دریائی‌اش گردید و سپس در نتیجهٔ جوشش خشم مردم روسیّه و تحقیری که از سوی مدیران نالایق و ناصالح بر آنان وارد شده بود.

شورش ملاّحان کشتی «پوتمکین»[2] و قتل عام «کرونشتادت»[3] و طغیان

---

۱ - Camarilla اصطلاح اسپانیائی برای هر شورای مخفی مورد اعتماد که سلاطین و قدرت‌ها و حکومت‌های مطلقه از آن برخوردار شوند.(مترجم)

۲ - Potemkin کشتی جنگی تزار در دریای سیاه. ملاّحان این کشتی در سال ۱۹۰۵ دست به شورش زدند و به بندر اودسا رفتند که مورد حمایت قرار گیرند امّا مجبور به تسلیم شدند.

۳ - Kronstadt جزیرهٔ واقع در خلیج فنلاند، پایگاه دریائی روسیهٔ تزاری و بعداً پایگاه اتحاد شوروی سابق. کارکنان آن در سال‌های ۱۹۰۵ - ۱۹۱۷ و ۱۹۲۱ دست به شورش زدند.

بندر «سباستوپول»[1] و حوادث مسکو شاهد این امر به شمار می‌رفت و من به توضیح دربارهٔ این وقایع نمی‌پردازم چرا که همه کس آنها را به خاطر دارند و تنها به تأکید بر اثرات ویرانگر این حوادث بر روی ایران اکتفا می‌کنم. بویژه در سال ۱۹۰۶ که نیکلای دوم مجبور به تشکیل مجلسی به نام «دوما»[2] گشت.

درگیرودار چنین جوّی بود که حادثه‌ای رخ داد. مجلس بالماسکه‌ای در خانهٔ یکی از مقامات عالی رتبهٔ بلژیکی ترتیب داده شده بود، و «نوز»وزیر بلژیکی برای شرکت در آن مجلس جامهٔ روحانیان را بر تن کرد. حرکات نامناسب و خنده و شوخی و گردآمدن پیرامون وزیر و تبریک و تهنیت و گرفتن عکس و پخش صدها نسخه از آن از سوی عوامل معیّن در بازار تهران و تحریک و توطئه، حوادثی بود که روغن بر آتش ریخت.

گفتار سی و چهارم

شیرین یک نسخه از این عکس را برای من فرستاد. آن را نگه داشتم و گهگاه اندیشناک به آن می‌نگرم. در حدود چهل مرد و زن روی یک قالی بزرگ که زیر درخت‌های باغی پهن شده است نشسته‌اند و هرکدام خود را به لباسی در آورده است، به لباس ترکی یا ژاپنی یا اطریشی. در میان همه و در ردیف جلو «نوز» نشسته و با ریش سفید و سبیل فلفل نمکی، خود را به شکل یکی از روحانیان آن روز در آورده است. شیرین در پشت عکس این جمله را نوشته بود: «رسته از آن همه جنایت، به خاطر تقصیری کیفر یافته است.»

---

۱ - بندر روسیهٔ تزاری و شوروی سابق در شبه جزیرهٔ کریمه واقع در دریای سیاه. (مترجم)
2 - Douma

اطمینان دارم که قصد نوز مسخره‌کردن بزرگان دین نبوده و آن‌چه در این کار قابل سرزنش می‌باشد عدم توجّه و عدم رعایت اصول و آداب و فقدان حسن تشخیص می‌باشد و تقصیر اصلی او این بود که نمی‌دانست تا نقش «اسب تروا»[1] را برای تزار بازی می‌کند باید دست از تظاهر و خودنمائی بکشد.

عدّه‌ای خشمگین پیرامون تصویر گرد آمدند و زد و خوردهائی صورت گرفت و بازار تعطیل شد. درخواست تظاهرکنندگان ابتدا اخراج نوز و سپس عزل دولت بود. اوراقی پخش شد و تشکیل پارلمان از روی الگوی دوما در روسیه درخواست گردید. از سال‌ها پیش جمعیت‌های مخفی در میان مردم تشکیل شده بود و همه خود را پیرو جمال‌الدّین و حتی عدّه‌ای خود را پیرو میرزا رضا می‌دانستند که در آن شرایط مظهر مبارزه بر ضدّ استبداد شده بود.

قزّاق‌ها راه‌های محله‌های مرکز شهر را بستند. شایعاتی از سوی مقامات پخش شد که معترضین مورد سرکوب شدید قرار خواهند گرفت و بازار به زور اسلحه باز خواهد شد و مورد تاراج سپاهیان قرار خواهد گرفت و این تهدیدی بود که بازاریان همواره از آن وحشت داشتند.

از این رو هیأتی از میان تجّار و صرّافان بازار برای یک امر فوری با کاردار سفارت انگلیس ملاقات نمود. پرسش دیدارکنندگان این بود: آیا

---

۱ - Troie یا «ایلیون» شهر قدیمی آسیای صغیر در محلّ کنونی حصار لیک در ترکیه. این شهر در هزارهٔ سوّم پیش از میلاد آبادان بود امّا بر اثر جنگ‌های بسیار سرانجام در سال ۱۱۰۰ پیش از میلاد ویران شد. داستان اسب چوبی پر از سربازان مهاجم که باعث فریب و شکست مردم تحت محاصرهٔ شهر «تروا» شد به قلم سحّار هومر شاعر معروف یونانی جاویدان شده و اصطلاح «اسب تروا» در ادبیات مغرب زمین همواره به معنی عامل دشمن و وسیلهٔ فریب و تسلّط دشمن به کار رفته است. (مترجم)

اگر کسانی از بیم توقیف به سفارت پناه برند مورد حمایت سفارت قرار می‌گیرند؟ پاسخ کاردار انگلیس مثبت بود و ملاقات کنندگان با تشکّر و تکریم سفارت را ترک گفتند.

همان شب نیز دوست من «فاضل» باگروهی از دوستان به باغ سفارت رفت و مشتاقانه مورد استقبال قرارگرفت و با این که بیش از سی سال نداشت از همان هنگام به عنوان وارث پدرکه یکی از اغنیای بازار بود شناخته شد و گرچه فضل و کمالش بر اعتبار و نفوذش در میان مردم می‌افزود و دیپلمات‌های انگلیسی یکی از اتاق‌های مخصوص مراجعان عالی قدر را به او پیشنهاد نمودند، امّا از پذیرفتن آن خودداری نمود و به بهانهٔ گرمای. هوا اظهار تمایل کردکه در باغ وسیع سفارت مستقر شود و به میزبانان گفت که چادر و قالیچه و چند کتاب خود را نیز به همراه آورده است و میزبانان با تعجّب و سکوت ناظر بازکردن اثاث او بودند.

روز بعد سی نفر دیگر از بازاریان به همین طریق برای استفاده از حقّ پناهندگی وارد سفارت شدند. سه روز بعد یعنی روز ۲۳ ژوئیه عدهٔ پناهندگان به هشتصد و شصت نفر رسید و روز ۲۶ همان ماه ۵۰۰۰ نفر و روز اوّل اوت، ۱۲۰۰۰ نفر شد. منظره‌ای عجیب بود که به تقریب تمام مردم تهران در باغ سفارت انگلیس گرد آمده بودند. هر صنف چادرهای مخصوص خود را بر پا داشته بود و زندگی روزانه خیلی زود سازمان داده شد. آشپزخانه‌ای پشت اتاق مخصوص نگهبانان برقرار شد و پاتیل‌های عظیم در میان گروه‌ها گردش داده می‌شد و هر بار توزیع غذا سه ساعت طول می‌کشید.

هیچ بی‌نظمی در کارنبود. هیاهوی چندانی در کار نبود. مردم به سفارت پناه می‌بردند و به اصطلاح بست می‌نشستند و این گونه‌ای مبارزهٔ منفی در یک محل امن به شمار می‌رفت. در اطراف تهران محل‌های امن

معدودی وجود داشت که از آن جمله حرم شاه عبدالعظیم و از همه کوچکتر لولهٔ توپ میدان توپخانه بود که هرگاه یک فراری به آن می‌چسبید قوای انتظامی حق نداشتند به او دست بزنند. امّا تجربهٔ سیّد-جمال‌الدّین در شاه عبدالعظیم نشان دادکه قدرت حاکم مدّت زیادی این گونه اعتراض را تحمّل نخواهد کرد و در نتیجه تنها مصونیّتی که اجباراً شناخته شد پناهندگی به سفارت خانه‌های خارجی بود.

در سفارت انگلیس هرکدام از پناهندگان یک قلیان با یک دنیا امید و آرزو را به همراه آورده بود. از چادری به چادر دیگر یک اقیانوس اختلاف نظر وجود داشت. پیرامون فاضل را نخبگان تجدّدخواه گرفته بودند که تعدادشان چندان نبود امّا صدها جوان و مردانی که برف پیری بر سرشان نشسته بود در انجمن‌های مخفی سازمان یافته بودند و مباحث‌شان همواره دربارهٔ ژاپن و روسیه و فرانسه بود که زبانش را می‌دانستند وکتاب ها و روزنامه‌هایش را می‌خواندند: فرانسهٔ «سن سیمون»[1] و «ژان ژاک روسو»[2] و «روبسپیر»[3] و «والدک روسو»[4].

---

۱ - Sain Simon فیلسوف و عالم اقتصاد فرانسوی (۱۸۲۵ - ۱۷۶۰) که آروزمند حاکمیّت «خرد و دانش» بود و در کتاب خود زیر عنوان «مسیحیت‌نو» نوعی سوسیالیسم متکّی بر برنامه‌ریزی و تکنولوژی را تبلیغ می‌کرد.

۲ - J. J. Rousseau نویسنده و فیلسوف اهل سوئیس (۱۷۷۸ - ۱۷۱۲) معتقد به نیکی ذاتی بشر و اثر فاسد کنندهٔ جامعه. او اصول عقاید خود را بدین سان توضیح می‌دهد که بشر برحسب طبیعت موجودی نیک سرشت است امّا در تحت تأثیر آموزش و پرورش غلط و بدآموز جامعه قرار می‌گیرد. بنابراین بهترین آموزش و پرورشی که خانواده و جامعه می‌تواند بدهد آموزش و پرورش منفی است به گونه‌ای که کودک از راه انجام تجربه‌های شخصی در تحت نظر یک مربّی که برای شخصیت کودک احترام قائل است استعدادهایش را شکوفا سازد.

۳ - M. Robespierre (۱۷۹۴ - ۱۷۵۸) سیاست مرد انقلابی فرانسوی طرفدار ژاکوبن‌ها و کمون پاریس. معتقد به برقراری حکومتی متکی بر تقوا و ترور. او خود سرانجام با عده‌ای از پیروانش به دست میانه‌روان اعدام گردید.

←۴

فاضل، متن قانون جدائی مذهب از دولت و سیاست را که یک سال پیش از آن در پاریس به تصویب رسیده بود به دست آورده و ترجمهٔ آن را میان دوستانش پخش کرده بود که با حرارت مورد بحث قرار می‌گرفت. در برابر اینان مجمعی متشکّل از جمعی روحانی بود که بویژه با این امر مخالف بودند. روحانیان هم به چند گروه تقسیم می‌شدند. جمعی هر چه را که از اروپا می‌آمد حتّی فکر دموکراسی یا حکومت مردم بر مردم و پارلمان و تجدّدخواهی را رد می‌کردند و می‌گفتند که وقتی قرآن را داریم نیاز به قانون اساسی نداریم. امّا تجدّدخواهان به همراهی جمعی از روحانیان، پاسخ می‌دادند که قرآن، افراد بشر را به خود واگذاشته است تا بر پایهٔ مشورت و اصول دموکراسی امور خود را اداره کنند و می‌افزودند که اگر مسلمانان از ابتدا یک قانون اساسی به معنی امروزی در دست داشتند که مبانی دولت جدیدشان را تنظیم می‌کرد دچار آن همه مبارزه بر سر جانشینی نمی‌شدند که سرانجام به خلع ید امیرمؤمنان علی منجر گردید. با این همه اکثریت روحانیان، گذشته از مباحثات عقیدتی، برای خاتمه دادن به استبداد سلطنتی، فکر قانون اساسی را می‌پذیرفتند و چون صدها نفر از آنان برای بست آمده بودند خوشحال بودند که عمل خود را با هجرت پیامبر از مکّه به مدینه و رنج و مصیبت مردم را با مصائب امام حسین (فرزند امیرمؤمنان علی) مقایسه کنند که محنت او در اسلام از هر جهت شبیه مصیبت عیسی مسیح می‌باشد. در زیر درخت‌های باغ سفارت انگلیس تعزیه‌خوانان و روضه‌خوانان برای حاضران مصائب امام حسین را شرح می‌دادند و شنوندگان می‌گریستند و بر وضع امام حسین توأم با وضع خودشان و وضع ایران که در جهان

---

۴ - Waldeck Rousseau سیاست مرد فرانسوی (۱۹۰۴ - ۱۸۴۶) شهرت او به خاطر گذراندن قانونی دربارهٔ انجمن‌ها از مجلس ملّی فرانسه است. (مترجم)

پرخصومت سرگردان شده و در طول قرن‌های متمادی دچار انحطاط بی‌پایان گردیده بود شیون و زاری سر می‌دادند.

شیرین در یکی از نامه‌ها با خون‌سردی به اظهار نظری عجیب پرداخته بود: «ایران بیمار است و اطبّای چندی بر بالینش گرد آمده‌اند که اطبّای تجدّدخواه و سنّتی می‌باشند و هر کدام داروهای خاصّ خود را تجویز می‌کند. امّا آینده در دست کسی خواهد بود که موفّق به درمان بیمار شود.»

با این همه در آن روزگار همه در یک سنگر و در یک باغ در کنار هم می‌زیستند. در تاریخ ۷ اوت سفارت ۱۶۰۰۰ «بستی» داشت. کوچه‌های شهر خالی بود و همهٔ تجّار و کسبهٔ متشخّص،خانه و زندگی و زن و فرزند را رها کرده به سفارت انگلیس «هجرت» کرده بودند. بنابراین شاه جز تسلیم چاره‌ای ندید و در تاریخ ۱۵ اوت کمتر از یک ماه پس از آغاز بست اعلام داشت که برای انتخاب مجلس ملّی مشورتی، انتخابات برقرار می‌شود تا در تهران با رأی‌گیری مستقیم و در شهرستان‌ها با رأی‌گیری غیر مستقیم، مجلس مزبور انتخاب شود.

این نخستین پارلمان در تاریخ ایران بود که روز هفتم اکتبر سال ۱۹۰۶ تشکیل جلسه داد. شاه برای قرائت نطق افتتاحیّه، پرنس ملکم خان یکی از ارمنی‌های اصفهان را که از مصاحبان نزدیک سیّد جمال‌الدّین بود و روز آخر اقامت جمال‌الدّین در لندن از او پذیرائی کرده بود مأمور نمود. او پیرمردی با ظاهر و قیافه‌ای شبیه انگلیسی‌ها بود و در سراسر عمر خود همواره آرزو کرده بود که روزی در پارلمان ایران و در برابر نمایندگان ملّت، نطق یک پادشاه مشروطه را قرائت نماید.

آنان که بخواهند این صفحه از تاریخ ایران را مورد بررسی و دقّت بیشتر قرار دهند باید بدانند که در اسناد و مدارک تاریخی آن عصر نام

ملکم‌خان با این ویژگی به ندرت دیده می‌شود چرا که امروز نیز مانند زمان خیّام مردم ایران ناچار مقامات رسمی دولتی را نه با نام اصلی خودشان بلکه با یک رشته نام‌های دیگر و بخصوص القاب آنها می‌شناسند مثل «شمس‌الملک» یا «رکن‌الدّین» یا «رکن‌الدّوله» یا «ظلّ‌السلطان» و بسیاری القاب دیگر از این قبیل. به مردی که افتخار افتتاح عصر دموکراسی را در ایران داشت با شکوه‌ترین و عالی‌ترین لقب ممکن یعنی «ناظم‌الملک»[1] داده شده بود که معنی نظم دهندهٔ امور مملکت ایران است، ایران شگفت‌انگیز که در آن همه تشنّج همچنان استوار و در میان آن همه تحوّل همچنان ایران باقی مانده است!

گفتار سی و پنجم

شاهد بیداری مردم مشرق زمین بودن امتیازی به شمار می‌رفت و لحظه‌ای پرهیجان و پرشور و آکنده از تردید بود. همه می‌پرسیدند که در مغز خواب آلودهٔ آن مردم چه اندیشهٔ درخشان و یا چه فکر عجیب و مهیب می‌توانست جوانه بزند؟ و در حال برخاستن از خواب غفلت

---

۱ - لقب میرزا ملکم خان را ناظم‌الملک و ناظم‌الدوله و نظام‌الملک نوشته‌اند. او در جلفای اصفهان متولد شد. پدرش از ارامنهٔ اصفهان بود که اسلام آورد و چندی سمت مترجمی سفارت روسیّهٔ تزاری را در تهران داشت. ملکم خان در زمان ناصرالدین شاه به انگلیس رفت و با ترقیّات دول متمدّن اروپائی آشنا شد و طرفدار جدّی اصلاحات به سبک کشورهای راقیه در ایران گردید. مکرّر از سوی ناصرالدین شاه به سمت سفارت ایران در لندن منصوب شد. یکی از پیروان جدّی برقراری رژیم مشروطیت به شمار می‌رفت. تشکیل فراموشخانه را به صورت یک انجمن بر طبق الگوی انجمن‌های فراماسونی که نقش عمده‌ای در جریانات انقلاب مشروطیّت بازی کرد به او نسبت می‌دهند. میرزا ملکم خان را با سرجان ملکم، دیپلمات و تاریخ‌دان انگلیسی که در زمان فتحعلیشاه قاجار سمت سفیری حکومت انگلیسی هند را در ایران داشت نباید اشتباه گرفت. (مترجم)

قرون، دست به چه اعمالی خواهند زد؟ آیا بر سر کسانی هجوم خواهند برد که خیرخواه آنان بوده و تکان‌شان داده و از خواب بیدار کرده‌اند؟

نامه‌های بسیار از خوانندگانم می‌رسید که با اندوه و دلنگرانی این پرسش را مطرح می‌کردند و می‌خواستند بدانند که پیش‌بینی خود من چیست. چرا که با یاد شورش «مشت زنان چینی»[1] در پکن در سال ۱۹۰۰ و به گروگان گرفتن دیپلمات‌های خارجی و دشواری‌هائی که هیأت اعزامی، در رویارویی با «امپراطریس پیر چین»[2]، «دختر مهیب آسمان» تجربه کرده بود، از آسیا هراس داشتند و می‌خواستند بدانند که آیا ایران از خواب برخاسته، جز آن خواهد بود؟

من به اتّکای اصالت و اعتماد بر دموکراسی که حکومت مردم است بطور قطع و یقین پاسخ می‌دادم که آری ایران جز آن است چرا که یک قانون اساسی و یک اعلامیهٔ حقوق اتباع به تصویب رسیده بود و هر روز کلوب‌ها و انجمن‌ها و روزنامه‌ها تأسیس می‌شد که تعداد آنها در مدت چند ماه به ۹۰ روزنامه و مجلّهٔ هفتگی می‌رسید. نام آنها «تمدن» و «مساوات» و «آزادی» و «صور اسرافیل» با رستاخیز بود و مطالب آنها مکرّر در مطبوعات انگلیس و روزنامه‌های لیبرال یا سوسیال دموکرات روسیه نقل می‌شد. یک روزنامهٔ، هجوآمیز هم در تهران منتشر شد که از همان نخستین شماره، موفقیّتی رعدآسا یافت و هدف طرّاحان کاریکاتورهای آن بیشتر درباریان و مأموران تزار و زاهدان ریائی بودند.

---

۱ – Chinese Boxers اعضای یک انجمن مخفی چینی که مبلّغ نهضت ضدّ خارجی بودند و در سال ۱۹۰۰ سفارتخانه‌های کشورهای اروپائی را مورد حمله و تهدید قرار دادند و دست به گروگان گیری زدند که منجر به مداخلهٔ مسلّحانه قدرت‌های بزرگ آن زمان شد.

۲ – اشاره به امپراطریس تسوهی است که احساسات ضد خارجی را تشویق می‌کرد.(مترجم)

شیرین شادمانه نوشته بود: «روز جمعهٔ گذشته چند جوان کوشیدند تا جمعی را در بازار گرد خود جمع کنند و قانون اساسی را یک بدعت رافضی به شمار آورند. آنها از مردم می‌خواستند که به سوی میدان بهارستان مقر پارلمان راه‌پیمائی کنند، امّا موفّقیتی به دست نیاوردند و بیهوده فریاد می‌کشیدند، امّا مردم اعتنائی نمی‌کردند. گهگاه کسی توقّف می‌کرد و به چند کلمه از بحث گوش فرا می‌داد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و دور می‌شد تا آن‌که سرانجام سه نفر از علمای مورد احترام سر رسیدند و بی‌هیچ رعایتی از واعظان خواستند سرشان را به زیر اندازند و راه را کوتاه کرده به خانه‌هاشان برگردند.»

از این آخرین جملهٔ شیرین در زیباترین مقاله‌ام استفاده کردم و چنان از شور و شوق پرنسس سرشار شدم که متن مقاله به یک عمل ایمانی واقعی بدل شد. مدیر روزنامه از من خواست که سنجیده‌تر بنویسم امّا از روی نامه‌های روز افزونی که به من می‌رسید معلوم بود که خوانندگان حرارت مرا تأیید می‌کنند.

یکی از این نامه‌ها به امضای شخصی به نام «هو وارد - باسکرویل»[1] دانشجوی دانشگاه پرینستون در نیوجرسی[2] رسیده بود. او تازه لیسانس خود را در ادبیّات گرفته و مایل بود که برای مشاهدهٔ حوادثی که من نوشته بودم شخصاً به ایران برود. یک جملهٔ او مرا بسیار تکان داد: «در این آغاز قرن بیستم اعتقاد کامل دارم که اگر مشرق زمین از خواب بیدار نشود، مغرب زمین دیگر خواب راحت به چشمش راه نخواهد یافت.» من در پاسخ، او را تشویق به انجام چنین سفری نمودم و وعده دادم که هر وقت تصمیم به این سفر گرفت نام چند دوست خودم را درا ختیارش

1 - Howard - Baskerville
2 - prinston, New gersey

بگذارم.

چند هفته بعد باسکرویل به آناپولیس آمد تا به من بگوید که به عنوان معلّم مدرسهٔ پسرانهٔ تبریز[1] که تحت نظر هیأت کشیشان آمریکائی اداره می‌شد استخدام گردیده است تا به جوانان ایرانی، انگلیسی و علوم بیاموزد و چون بی‌درنگ عازم ایران بود توصیه و سفارش می‌خواست. من به او تبریک گفتم و بی‌آن که در آن باره بیندیشم وعده دادم که وقتی به ایران بیایم به دیدارش خواهم رفت.

به آن زودی به فکر چنین سفری نبودم. آرزوی آن را داشتم، امّا هنوز به علّت اتهامات واهی و سفسطه‌آمیزی که بر دوشم سنگینی می‌کرد مردّد بودم. نه آن است که شریک جرم قتل یک شاه تصوّر می‌شدم؟ در نتیجه با وجود تغییرات جدّی و سریعی که در تهران روی داده بود می‌ترسیدم که به استناد یک حکم کهنه در مرز توقیف شوم بی‌آن که بتوانم دوستان یا سفارت خودمان را در تهران با خبر کنم.

با این همه عزیمت باسکرویل مرا واداشت تا به منظور روشن کردن وضعم دست به اقداماتی بزنم. به شیرین قول داده بودم که هرگز پاسخ او را ندهم و چون نمی‌خواستم دست از مکاتبه با من بکشد، به «فاضل» رجوع کردم که می‌دانستم نفوذش روزافزون است و در مجلس شورای ملّی که مرکز اخذ تصمیمات مهم بود از اهمیّت و اعتبار فراوان برخوردار می‌باشد.

جواب فاضل سه ماه بعد به دستم رسید. نامه‌ای دوستانه و گرم به ضمیمهٔ یک نامهٔ رسمی با مهر وزارت عدلیّه حاکی از این‌که من از هر سوء ظنّی در شرکت در قتل شاه سابق مبرّا شده‌ام و در نتیجه مجاز بودم که به

---

1 - Memorial Boys school of Tabriz

همهٔ ایالات ایران رفت و آمد کنم.

بی‌هیچ معطّلی با کشتی عازم «مارسی» و از آن جا عازم «سالونیک» و قسطنطنیّه و سپس طرابوزان شدم و از آن جا سوار بر قاطر از کوه‌های آرارات گذشتم و خود را به تبریز رساندم.

• • •

یک روز گرم ماه ژوئن وارد تبریز شدم. وقتی در کاروانسرای محلّهٔ ارمنی‌ها مستقر می‌شدم آفتاب به کف بام‌ها رسیده بود. با این وجود می‌خواستم هر چه زودتر باسکرویل را ببینم. بنابراین به مقرّ هیأت کشیشان آمریکائی رفتم. بنائی کوتاه و وسیع در جنگلی از درختان زردآلو که تازه آن را با رنگ سفید برّاق نقاشی کرده بودند. بر بالای در آهنی ورود دو صلیب کوچک نامشخّص و یک پرچم ستاره‌نشان آمریکا دیده می‌شد.

باغبان ایرانی پیش آمد تا مرا به دفترکشیش ببرد. مردی بود بلند بالا با ریش حنائی و میهمان نواز. دستم را فشرد و پیش از آن که از من بخواهد بنشینم تخت خوابی را برای مدّت اقامتم نشان داد و گفت:

ـ ما یک اتاق دائمی برای هموطنانی داریم که به ما افتخار دیدار می‌دهند. برای شما هیچ کار بخصوصی نمی‌کنیم و فقط مطابق معمول عمل می‌کنیم که از ابتدای تأسیس این هیأت وجود داشته است.

من صمیمانه معذرت خواستم و گفتم:

ـ من قبلاً جامه‌دانم را در کاروانسرا گذاشته‌ام و در نظر دارم پس فردا عازم تهران بشوم.

ـ تبریز شایستهٔ اقامتی بیش از یک روز شتاب‌آلود است. چطور

می‌توانید تا این جا بیائید و یکی دو روز را در پیچ و خم‌های بزرگترین بازار شرق صرف نکنید و یا به تماشای ویرانه‌های مسجد «آبی» که در هزار و یک شب نام برده شده است نپردازید؟ این روزها مسافران بیش از حد شتاب دارند. شتاب برای رسیدن و رسیدن به هر قیمت. امّا آن جا که می‌رسیم لزوماً پایان راه نیست بلکه در هر مرحله به جائی می‌رسیم و در هر قدم می‌توانیم جنبه‌ای مخفی از این سیّاره را کشف کنیم. تنها کافی است که نگاه کنیم و بخواهیم و باور کنیم و دوست بداریم.

روشن بود که صمیمانه از روبروشدن با مسافری چون من متأسّف است. بنابراین احساس کردم ناچارم شتاب خودم را توجیه کنم:

ـ در واقع یک کار فوری در تهران دارم و علّت این که از راه تبریز آمدم این بود که با دوستی که در سازمان شما تدریس می‌کند دیدار کنم: هووارد باسکرویل.

همین که نام او را شنید جوّ موجود به سنگینی گرائید و خوش‌روئی و هیجان و سرزنش‌های پدرانه رخت بر بست و جز قیافه‌ای ناراحت و آشفته و حتّی کناره‌جو، باقی نماند. سکوتی سنگین برقرار شد و سپس گفت:

ـ شما دوست هووارد هستید؟

ـ به تعبیری آری. چون من مسؤول آمدنش به ایران می‌باشم.

ـ مسؤولیّتی سنگین است!

به زحمت خواستم لبخندی را بر روی لبانش ببینم. ناگهان فرسوده و پیر به نظر آمد و شانه‌هایش پائین افتادند و نگاهش التماس‌آمیز شد:

ـ پانزده سال است که این هیأت را اداره می‌کنم. مدرسهٔ ما بهترین مدرسهٔ شهر است و به جرأت می‌توانم بگویم که عمل ما مفید و منطبق با اصول و اعتقادات مسیحیّت است. کسانی که در فعّالیّت‌های ما شرکت

می‌کنند قلباً آرزومند ترقی و پیشرفت این سرزمین می‌باشند وگرنه قبول کنید که هیچ چیز، آنان را مجبور نمی‌کند به محلّی بیایند که اغلب با ما سر خصومت دارد و این راه دور را پشت سر گذارند.

من در این گفته هیچ تردید نداشتم امّا حرارتی که آن کشیش در بیان مطلب نشان می‌داد مرا ناراحت می‌کرد. چند دقیقه بیشتر نبود که در دفتر کارش بودم و او را به هیچ چیز متّهم نکرده و هیچ چیز از او درخواست ننموده بودم. بنابراین به تکان دادن مؤدبانهٔ سرم اکتفا کردم و او گفتارش را ادامه داد:

«وقتی یک عضو هیأت تبلیغی در برابر بدبختی‌هائی که مردم ایران را از پای درمی‌آورد بی‌تفاوتی نشان دهد و یا یک معلّم مدرسه از پیشرفت شاگردانش خوشحال نباشد من جدّاً به او توصیه می‌کنم که به ایالات متّحده برگردد. گاهی اتّفاق می‌افتد که شور و شوق افراد جوان هم از میان می‌رود و این یک امر کاملاً طبیعی است.»

پس از این مقدّمه، حضرت کشیش ساکت شد امّا انگشتان دستش به حالتی عصبی دور پیپ او تکان می‌خوردند و به نظر می‌آمد که به زحمت در جستجوی کلماتش می‌باشد. من خود را موظّف دانستم که زحمتش را آسان کنم و با لحنی کاملاً بی‌طرفانه گفتم:

ـ می‌خواهید بگوئید که هووارد در این چند ماه دچار یأس شده و معلوم شده است که شیفتگی‌اش نسبت به مشرق زمین موقّتی بوده است؟ ناگهان از جا جست:

ـ خداوندا. نه! هرگز دربارهٔ هووارد باسکرویل مصداق ندارد! من سعی کردم چیزی را که گهگاه دربارهٔ برخی از همکاران جدید روی می‌دهد برایتان توضیح دهم. در مورد دوست شما کاملاً عکس این رخ داده است و من به مراتب بیشتر نگرانم. به تعبیری او بهترین معلّمی است

که تاکنون ما استخدام کرده‌ایم. شاگردانش به پیشرفت‌های شگفت‌آوری نائل شده‌اند. خانواده‌های‌شان روی او سوگند می‌خورند و هیأت هرگز این قدر هدیهٔ گوسفند و مرغ و خروس و حلوا دریافت نکرده است و اینها همه به افتخار باسکرویل است. قابل تأسّف دربارهٔ او این است که نمی‌خواهد مثل یک خارجی رفتار کند. اگر تنها سرگرمی‌اش پوشیدن جامهٔ مردم این جا یا خوردن آش و پلو یا مثل مردم این جا سلام کردن بود به لبخندی اکتفا می‌کردم. امّا باسکرویل کسی نیست که به ظواهر اکتفا کند بلکه بی ملاحظه خود را درگیر مسائل سیاسی محلّی کرده و سر کلاس درس از قانون اساسی تمجید می‌کند و شاگردان را به انتقاد از روس‌ها و انگلیسی‌ها و شاه و حتّی گروهی از افراد مرتجع تشویق می‌نماید. و حتّی گمان دارم عضو یکی از انجمن‌های مخفی این جا شده باشد که «انجمن آدمیّت» نام دارد.

سپس آهی کشید و ادامه داد:

«دیروز صبح در برابر درِ ورودی محلّ هیأت، تظاهراتی صورت گرفت. در خواست آنان اخراج باسکرویل از ایران و یا تعطیل هیأت بود. سه ساعت بعد تظاهرات دیگری برای حمایت از او و در خواست ابقای او صورت گرفت. شما خوب می‌دانید که اگر چنین نزاعی ادامه یابد ما امکان نخواهیم داشت مدّتی طولانی در این جا بمانیم.»

ـ فکر می‌کنم قبلاً در این باره با هووارد صحبت کرده‌اید.

ـ صد بار و با لحن‌های مختلف. امّا همواره جواب می‌دهد که بیداری مشرق مهم‌تر از فرجام کار هیأت است و هرگاه انقلاب مشروطیّت ایران شکست بخورد به هر صورت ما مجبور خواهیم بود این جا را ترک کنیم. تردید نیست که من حق دارم به قراردادش خاتمه دهم امّا این کار سوء تفاهم و خصومت کسانی از این مردم را برمی‌انگیزد که همیشه از ما

حمایت کرده‌اند. تنها راه حل این است که باسکرویل حرارت خود را تعدیل کند. شاید شما بتوانید او را سر عقل آورید؟

بی‌آن که رسماً چنین امری را به عهده بگیرم خواستم که هووارد را ملاقات کنم. ناگهان ریش حنائی حضرت کشیش با شنیدن این درخواست جلا گرفت و از جا جست و چنین گفت:

ـ دنبال من بیائید تا باسکرویل را به شما نشان دهم. فکر می‌کنم می‌دانم کجاست. او را در سکوت تماشا کنید آن وقت دلایل مرا درخواهید یافت و در تشویش من شریک خواهید شد.

کتاب چهارم

شاعری در دریا

بـــر مـــفرش خـاک خـفتگان مـــی‌بینم
در زیـــــر زمـــین نـــهفتگان مـــی‌بینم
چندان که بـه صـحرای عـدم مـی‌نگرم
نـــــاآمدگان و رفـــتگان مـــــی‌بینم
خیّام

گفتار سی و ششم

در غروب سرخ فام آفتاب، در باغی محصور، جمعی شیون و زاری می‌کردند و باسکرویل در آن میان بود. چگونه می‌توان او را در آن هیاهو شناخت؟ خون همهٔ چهره‌ها را لاله‌گون ساخته بود! به درختی تکیه دادم و در انتظار ماندم و به تماشا پرداختم. در آستان کلبه‌ای نورانی، نمایشی بـالبداهـه جـریان داشت. روضـه خـوانـی کـه نـقل داستان مـی‌کرد و می‌گریست، مؤمنان را به زاری و شیون و خون‌دادن دعوت می‌نمود.

مردی از آن میان بیرون آمد با پای برهنه و بالاتنهٔ عریان. دو رشته زنجیر در دو دست داشت. زنجیرها را بـه هـوا پـرتاب مـی‌کرد تـا روی شانه‌ها و پشتش بیفتد. فلّز سنگین، لغزنده بود و پوست کتف و پشت را کوفته و له می‌کرد امّا استقامت ادامه می‌یافت و سی تا پنجاه ضربه لازم بود تا نخسـتین تراوش خون پدیدار شـود وبـه شکـل تـرشحّی سـیاه و سحرآمیز پخش گردد و بیرون جهد. و این تعزیه بود، نمایش هزار سالهٔ مصیبت و محنت.

سپس شلاق‌زدن آغاز می‌شد کـه شـدیدتر و هـمراه بـا صـدای تـند نفس‌ها بود و جمعیت با آن همراهی مـی‌کرد. ضـربه‌ها پـی‌درپی وارد

می‌آمد و روضه خوان به نقل داستان ادامه می‌داد و صدای خود را بلندتر می‌کرد. آن وقت بازیگری با شمشیر به میان صحنه جست و حاضران را تهدید کرد و با شکلک‌هایش لعنت و نفرین حاضران را به سوی خود برانگیخت و سنگ‌هائی به سویش پرتاب شد. امّا مدت درازی روی صحنه نماند و بزودی قربانی‌اش پدیدار گشت. جمعیت شیون و فریاد سر داد و من هم نتوانستم از فریادی که از گلویم بیرون می‌جست جلوگیری کنم زیرا مردی با سربریده روی زمین می‌غلتید.

وحشت‌زده به سوی کشیش برگشتم امّا او با لبخندی به من اطمینان داد و آهسته چنین گفت:

ـ این یک حیلهٔ قدیمی است. کودکی یا مرد کوتاه قدّی را می‌آورند و روی سرش سربریدهٔ گوسفندی را می‌گذارند بطوری که گردن خون‌آلود به سوی بالا باشد و روی آن یک پارچه می‌کشند به گونه‌ای که محلّ گردن سوراخ باشد و چنانکه می‌بینید تمهید اثربخشی است.

کشیش در این هنگام پکی به پیپ خود زد و دیدیم که مرد سربریده از جا جست و چند دقیقه روی صحنه چرخید و سپس جای خود را به بازیگری داد که اشک از چشمانش جاری بود. خیال کردم اشتباه می‌بینم امّا خودش بود، هووارد باسکرویل!

بار دیگر نگاهم را به کشیش انداختم امّا او به گونه‌ای معمّائی فقط ابروانش را بالا برد.

عجیب آن که هووارد به سبک آمریکائی لباس پوشیده بود و یک کلاه سیلندر نیز روی سر داشت. امّا جمعیت فریاد می‌کشید و شیون و زاری می‌کرد کشیش نقش باسکرویل را با سفیر فرنگ در دربار بنی‌امیه مربوط نمود که جنایت یزید را چنان محکوم و مذموم شمرد که خود او را نیز کشتند.

من دیگر صدای شیون جمعیت را نمی‌شنیدم و چشمانم به دوستم دوخته شده بود و با نگرانی منتظر بودم که از جا برخیزد. بی‌حوصله شده و شتاب داشتم که او را هر چه زودتر با خود ببرم.

ساعتی بعد من و او در محلّ هیأت بر سر شام سوپ آب انار نشسته بودیم. کشیش ما را تنها گذاشته بود. سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. چشمان باسکرویل هنوز سرخ بود. با لبخندی گفت:

ـ رفته رفته روحیّهٔ غربی خود را به دست می‌آورم.

ـ وقت بسیار است قرن تازه آغاز شده است.

سرفه‌ای کرد و کاسهٔ سوپ را به لب برد و بار دیگر در مکاشفه‌ای توأم با سکوت فرو رفت. سپس به سخنی به سخن پرداخت:

ـ وقتی به این کشور آمدم نمی‌توانستم بفهمم که چطور مردان مسن و پر ریش با یادآوری قتلی که هزار و دویست سال پیش روی داده، اشک می‌ریزند و محنت می‌کشند. اکنون فهمیده‌ام. اگر می‌بینیم که ایرانیان در دنیای گذشته زندگی می‌کنند، بدین خاطر است که آن گذشته متعلّق به آنهاست. امّا حال برای‌شان غریب است و در حال هیچ چیز به آنان تعلق ندارد. همهٔ چیزهائی که برای ما مظهر زندگی جدید و نماد آزادی و پیشرفت است برای آنان مظهر سلطهٔ اجنبی است. جاده‌ها را در نظر آورید که وسیلهٔ سلطهٔ روسیه است و راه آهن و تلگراف و بانک وسیلهٔ سلطهٔ انگلیس و پست وسیلهٔ سلطهٔ اطریش هنگری.

ـ آموزش علوم جدید نیز در دست آقای هروارد باسکرویل است که عضو هیأت کشیشان آمریکائی است!

ـ کاملاً درست است. بنابراین مردم تبریز چه می‌توانند بکنند؟ این‌که پسران‌شان را به مکتب خانه‌های سنّتی بگذارند که پدران‌شان در قرن دوازدهم می‌رفتند و یا آنها را سر کلاس من بفرستند که گرچه آموزشی

معادل کودکان آمریکائی می‌گیرند امّا این آموزش، در سایهٔ یک صلیب و یک پرچم ستاره نشان ایالات متّحده صورت می‌گیرد. شاگردان من بهترین و لایق‌ترین و مفیدترین افراد برای کشورشان خواهند بود. امّا چگونه می‌توانند جلوی دهان مردمی را بگیرند که به آنان نظر مساعدی ندارند؟ من از همان هفتهٔ اوّل اقامتم این سؤال را از خود پرسیدم و سرانجام در جریان مراسمی مانند آن‌چه امروز دیدی راه حلّی به نظرم رسید.

«پس خودم را با جمعیّت در آمیختم در حالی که پیرامونم شیون و زاری برمی‌خاست. وقتی چهره‌های گریان و درهم شکسته را در نظر می‌آوردم و به چشمان بهت‌زده و سرگشته و ملتمس مردم خیره می‌شدم سراسر شوربختی ایران را می‌دیدم. می‌دیدم که روان‌شان از هم گسیخته و محنت‌های بی‌پایان و پی‌درپی، آنان را در خود فرو برده است. آن وقت بی‌آن که متوجّه باشم اشک از چشمانم جاری شد. این حالت از نظرها پنهان نماند. به من نگاه کردند و متأثر شدند و مرا به سوی صحنه راندند تا در آن جا نقش سفیر فرنگ را به عهده بگیرم. روز بعد خانواده‌های شاگردان به دیدنم آمدند و خوشحال بودند که از آن پس می‌توانند پاسخ سرزنش‌کنندگان را که می‌گویند چرا فرزندان‌شان را به هیأت کشیشان فرستاده‌اند بدهند و بگویند: «من پسرم را به آموزگاری سپرده‌ام که برای امام حسین گریسته است.» برخی از متنفّذین از این جریان ناراحت شدند و دشمنی‌شان خود دلیل بر موفّقیّت من در انجام وظایف آموزشی است. با این همه آنها ترجیح می‌دهند که اجنبی همچنان اجنبی باقی بماند.»

اکنون دیگر من رفتارش را بهتر می‌فهمیدم امّا تردیدم در صحّت آن رفتار همچنان به حال خود باقی بود.

ـ به طوری که می‌گوئی راه حلّ مشکلات ایران، شیون و زاری است؟

ـ من چنین چیزی نگفتم. گریه‌کردن نه نسخهٔ پزشک است و نه مایهٔ افتخار. بلکه یک امر ساده لوحانه و ترّحم‌انگیز است و هیچ کس نباید با تمرکز بر رنج‌ها و محنت‌ها و محرومیّت‌ها اشک خویش را جاری سازد. امّا نکتهٔ مهمّ این است که مصیبت دیگران را نباید تحقیر کنیم. وقتی مردم مرا دیدند گریه می‌کنم و به عنوان یک اجنبی، بی‌تفاوتی را نسبت به آنها کنار گذاشته‌ام، نزد من آمدند و با لحنی سرشار از اعتماد گفتند که می‌دانند گریه کردن دردی را دوا نمی‌کند و ایران نیازی به اشک ریختن بیش از این ندارد بلکه بهترین همدردی که من می‌توانم نسبت به آنان نشان دهم، این است که بی‌هیچ امساک، آموزش مناسب را در اختیار پسران تبریز بگذارم.

ـ سخنی است خردمندانه. من هم می‌خواستم همین را بگویم.

ـ نکته این است که اگر من پا به پای آنها گریه نکرده بودم، برای گفتن این مطالب نزد من نمی‌آمدند. و نمی‌گذاشتند به شاگردانم بگویم که این شاه پوسیده است و بسیاری از هواداران او در تبریز دست کمی از او ندارند!

ـ بنابراین چنین چیزی را در کلاس گفته‌ای!

ـ آری.

و چون مرا متحیّر دید دست بالا را گرفت و چنین گفت:

«من برای شاگردانم از خیّام هم صحبت کردم و به آنها گفتم که میلیون‌ها آمریکائی و اروپائی رباعیّات او را کتاب بالین خود کرده‌اند. اشعار ترجمهٔ فیتز جرالد را هم به شاگردان دادم تا از بر کنند. فردای آن روز پدربزرگی به دیدن من آمد و بسیار تحت تأثیر چیزی قرار گرفته بود که نوه‌اش به او خبر داده بود. او می‌گفت: «ما هم برای شاعران آمریکائی احترام بسیار داریم.» البتّه نام هیچ کدام از آنها را نمی‌دانست. امّا اهمیّتی

ندارد چراکه از این طریق می‌خواست غرور و حقّ‌شناسی‌اش را نشان دهد. بدبختانه همهٔ خانواده‌ها این گونه واکنش نشان نداده‌اند. یکی از آنان برای شکوه و شکایت آمد و در حضور کشیش به من چنین گفت: «خیّام مردی می خواره و بی‌دین بود.» من به او جواب دادم: «با توجه به شخصیّت علمی و فلسفی خیّام، شما با این گفته به او ناسزا نمی‌گوئید بلکه می‌خوارگی و بی‌دینی را مورد تمجید قرار می‌دهید!» نزدیک بود حضرت کشیش یقه‌اش را از دست من پاره کند.

هروارد همچون یک کودک با نشاط می‌خندید، در حالی که اصلاح نمی‌پذیرفت و دست بردار نبود.

ـ بنابراین تو مدّعی همهٔ آن چیزهائی هستی که تو را متّهم می‌کنند؟ آیا ممکن است که عضو یک انجمن مخفی محلّی به نام انجمن «آدمیّت» نیز باشی؟

ـ کشیش این را هم به تو گفته است؟ احساس می‌کنم که از من خیلی صحبت کرده‌اید؟

ـ ما مطلب مشترک دیگری برای صحبت نداشته‌ایم.

ـ اکنون هیچ چیز را از تو پنهان نمی‌کنم. وجدان من به قدر یک کودک نوزاد پاک و بی‌آلایش است. دو ماه پیش مردی به دیدن من آمد. قوی هیکل، با سبیل‌های پهن امّا محجوب بود. از من پرسید که آیا می‌توانم در مقرّ انجمن یعنی در باشگاهی که او عضو آن است سخنرانی کنم. موضوع سخنرانی چیزی بود که هرگز نمی‌توانی حدس بزنی. دربارهٔ اصول عقاید داروین! در شرایط و جوّ پرجوش سیاسی که بر کشور حاکم است موضوع را جالب و هیجان‌انگیز یافتم. بنابراین پیشنهاد را پذیرفتم و همهٔ مطالبی را که می‌توانستم دربارهٔ این دانشمند در اختیار داشته باشم جمع‌آوری کردم و ایرادات کسانی را که او را تحقیر می‌کنند مطرح نمودم. کار تهیّهٔ

مطالب پردردسر بود امّا سالن سخنرانی هم پر بود و با دقّت و علاقه به مطالب گوش می‌دادند. پس از آن در مجامع دیگر و دربارهٔ مسائل مختلف صحبت کرده‌ام. این مردم عطش عجیبی برای دانستن دارند. عده‌ای نیز از طرفداران مشخّص قانون اساسی می‌باشند. چند بار برای کسب آخرین اخبار تهران به جلسات آنها رفته‌ام. تو باید با آنها آشنا شوی زیرا همان رؤیاهائی را در سر دارند که تو و من داریم.

گفتار سی و هفتم

هنگام غروب آفتاب تعداد کمی از دکّان‌های بازار تبریز باز می‌مانند امّا کوچه‌ها پر جنب و جوش است و مردان بر سر چهارراه‌ها گرد می‌آیند و روی صندلی‌ها برای کشیدن قلیان می‌نشینند که دود آن رفته رفته هزاران بو را که در سراسر روز فضا را انباشته می‌کند، پراکنده می‌سازد. من پا به پای هووارد گام برمی‌داشتم. او بی هیچ تردید این کوچه و آن کوچه را می‌پیمود و گهگاه برای سلام و تعارف با افراد خانواده‌های شاگردانش می‌ایستاد و همه جا پسر بچه‌های کوچه، دست از بازی می‌کشیدند و از سر راهش کنار می‌رفتند.

سرانجام به دری رسیدیم، زنگ‌زده و پوسیده. هووارد در را فشار داد. از باغ کوچک پر علفی گذشتیم و به بنائی گلی رسیدیم که در آن جا پس از هفت ضربهٔ خشک، در با ناله گشوده شد و اتاقی وسیع نمایان گشت که با یک ردیف فانوس بادی روشن شده بود. فانوس‌ها به سقف آویزان و دائم بر اثر جریان هوا در تلاطم بودند. به نظر می‌آمد که حاضران به این وضع عادت دارند. امّا من احساس کردم در قایقی سوار شده‌ام که بر روی امواج نامطمئن در تلاطم است. چهرهٔ هیچ کدام از حضّار را درست

تشخیص نمی‌دادم و دلم می‌خواست درکف قایق دراز بکشم و چشمانم را ببندم. امّا سلام و تعارف ادامه داشت و معلوم بود که باسکرویل در محفل انجمن «آدمیّت» ناشناس نیست و با هیجان مورد استقبال قرار می‌گرفت. من هم که همراه او بودم از حقّ استقبال گرم برخوردار شدم، بخصوص وقتی هووارد اعلام داشت که محرّک اصلی آمدنش به ایران من بوده‌ام. وقتی سرانجام فرصت یافتم که بنشینم و به دیوار تکیه دهم مردی بلند بالا در انتهای اتاق از جا برخاست. شانه‌هایش را شنل سفید بلندی پوشانده بود که اهمیّت و اعتبار شخصیّت او را نشان می‌داد. گامی به سوی من برداشت و گفت:

ـ بنژامن!

من از جا بلند شدم و دو قدم جلو رفتم و چشمانم را مالیدم و گفتم: فاضل! سپس یکدیگر را در بر گرفتیم و آنگاه برای توضیح چنین اظهار عطوفتی که چندان موافق طبعش نبود رو به سوی رفیقان کرد و گفت:

ـ آقای لوساژ دوست جمال‌الدّین بود!

با این گفته ناگهان دیدم که از یک تازه وارد متشخّص به یک اثر تاریخی و حتّی یک قدّیس بدل شدم و همه با تکریم و احترامی ناراحت کننده به من نزدیک می‌شدند.

هووارد را به فاضل معرفی کردم. آن دو فقط وصف یکدیگر را شنیده بودند. فاضل یک سال بود که به تبریز شهر زادگاهش نیامده بود و در نتیجه، حضورش در آن شب در میان آن دیوارهای پوسیده و فانوس‌های لغزنده، دلیل بر وجود چیزی غیر عادی و نگران‌کننده بود. آیا او یکی از رؤسای گروه پارلمانی دموکرات و یکی از ارکان انقلاب مشروطیت نبود؟ آیا موقع برای دور شدن او از تهران مناسب بود؟ این دو پرسش را با او در میان گذاشتم. کمی ناراحت به نظر رسید. با این همه من به فرانسه و

آهسته سؤال کرده بودم. نگاه تندی به افراد نزدیک انداخت و به جای پاسخ پرسش من گفت:

ـ درکجا منزل داری؟

ـ درکاروانسرای محلهٔ ارمنی‌ها.

ـ امشب به دیدنت خواهم آمد.

* * *

شش نفر بودیم که نیمه شب در اتاق من جمع شدیم. باسکرویل و من و فاضل و سه نفر از یاران فاضل که به علت محرمانه بودن فقط اسم کوچک‌شان را به من معرفی کرد.

ـ در انجمن از من پرسیدی که چرا در تهران نیستم و به این جا آمده‌ام. به این جهت که پایتخت در حمایت از قانون اساسی شکست خورده و من نمی‌توانستم این مطلب را در برابر سی نفر حاضر در آن جا بگویم گرچه حقیقتی بود که ترس و آشوب را برمی‌انگیخت.

از شنیدن این گفته چنان مبهوت شدیم که امکان واکنشی را نداشتیم و او ادامه داد:

«دو هفته پیش یک روزنامه‌نگار سن پطرزبورگ به دیدن من آمد. او خبرنگار «ری‌یخ»[1] است و پانوف[2] نام دارد امّا با نام مستعار «تانه»[3] مطلب می‌نویسد.»

من اسم او را شنیده بودم و مقالاتش را مطبوعات انگلیسی اغلب نقل می‌کردند.

---

1 - Ryech

2 - Panof

3 - Tane

فاضل سپس چنین گفت:

«او سوسیال دموکرات و دشمن تزاریسم است امّا در ظرف این چند ماه که به تهران آمده عقاید خود را پنهان کرده و موفق شده وارد سفارت روس شود و معلوم نیست با استفاده از چه فرصت و چه شیوه‌ای، به یک رشته مدارک بسیار مهم دربارهٔ طرح یک کودتا دست یافته که قرار بوده به دست قزّاق‌ها برای برقراری مجدّد سلطنت استبدادی در ایران صورت گیرد. همه چیز در اسناد مزبور نوشته شده و قرار بود دزدان را در بازار رها کنند تا اعتماد تجّار را نسبت به رژیم نو پا متزلزل سازند و چند نفر از مخالفین قانون اساسی عریضه‌هائی به شاه بنویسند و الغای قانون اساسی را درخواست کنند که به نظر آنها با اسلام مغایرت دارد. تردید نیست که «پانوف» با دادن این مدارک به من، خود را دچار خطری عمده کرده بود. من از او تشکّر کردم و بی‌درنگ تشکیل جلسهٔ فوق‌العادهٔ پارلمان را درخواست نمودم. آنگاه با طرح جزئیات مطلب، عزل شاه و جانشین ساختن یکی از پسران جوان او را خواستار شدم و انحلال بریگاد قزّاق و توقیف مذهبی‌های متّهم به توطئه را پیشنهاد کردم. چندین نفر از وکلا پشت تریبون آمدند تا خشم خود را بیان نموده از پیشنهادهای من پشتیبانی کنند.»

«ناگهان دربانی پیش آمد و به مااطلاع داد که وزیر مختار روسیه و وزیر مختار انگلیس به ساختمان مجلس آمده می‌خواهند یادداشتی فوری را به ما تسلیم کنند. جلسه به تعویق افتاد و رئیس مجلس و رئیس الوزراء جلسه را ترک گفتند و چون بازگشتند چهره‌هاشان همچون مردگان بود. دو وزیر مختار به آنان خبر داده بودند که اگر شاه عزل شود دو دولت خود را در وضعی خواهند دید که ناچار به مداخلهٔ نظامی می‌شوند و بدین سان نه تنها می‌خواستند صدای ما را خفه کنند بلکه ما را از دفاع مشروع

باز دارند!»

باسکرویل پرسید:

ـ علت چنین حمایت پر شور و شوق چیست؟

ـ تزار نمی‌خواهد که در پشت مرزهایش یک دولت دموکرات داشته باشد و شنیدن کلمهٔ پارلمان هم از خشم، لرزه براندامش می‌اندازد.

ـ ظاهراً این امر نباید در مورد انگلیس صدق کند!

ـ ظاهراً صدق نمی‌کند امّا اگر ایرانیان موفق شوند خود را به سان افراد بالغ اداره کنند هندی‌ها به فکر می‌افتند! و انگلیس چاره‌ای جز این نخواهد داشت که شرّش را از سر آنها کم کند. به علاوه مسأله نفت در میان است. در سال ۱۹۰۱ یکی از اتباع انگلیس به نام «نوکس دارسی» در برابر پشیزی به مبلغ بیست هزار لیرهٔ انگلیس امتیاز استخراج نفت سراسر امپراطوری ایران را به دست آورده است. تا حال میزان تولید چندان مهم نبوده، امّا از چند هفته پیش منابع عظیمی در منطقهٔ ایل بختیاری کشف شده است که خبر آن را حتماً شنیده‌اید و این یکی از منابع عمدهٔ ثروت این مملکت است. اغلب وکلا نظر مرا تأیید کردند و از آن پس وزیر مختار انگلیس دیگر مرا به سفارتش دعوت نکرد.

من با حالتی اندیشناک گفتم:

ـ با این همه مشروطه خواهان در باغ سفارت انگلیس بست نشسته بودند!

ـ در آن هنگام انگلیسی‌ها تصوّر می‌کردند که نفوذ روس در ایران زیاد است و از شیرینی این مملکت جز سهم کوچکی برای آنها در نظر گرفته نخواهد شد بنابراین ما را تشویق به قیام و اعتراض نمودند و باغ شان را به روی ماگشودند. وقتی جنبش ما پیروز شد لندن قرار دادی برای تقسیم ایران به دو منطقهٔ نفوذ با تزار بست و شمال را منطقهٔ نفوذ روسیه و

جنوب را منطقهٔ اختصاصی انگلیس قرار داد.[1] بنابراین وقتی به آن‌چه می‌خواستند رسیدند دیگر علاقه‌ای به دموکراسی ایران ندارند و در نتیجه آنها هم مانند تزار این دموکراسی را موجب ضرر و زیان خود می‌دانند و ترجیح می‌دهند که بکلّی از میان برداشته شود.

ناگهان باسکرویل از جا جست و گفت:

ـ به چه حقّی؟

فاضل با لبخندی پدرانه چنین ادامه داد:

ـ پس از دیدار دو دیپلمات، وکلا دچار یأس شدند و چون نمی‌توانستند با همهٔ دشمنان در یک زمان مقابله کنند کاری بهتر از این پیدا نکردند که به پای پانوف بپیچند! و جمعی از وکلا او را متّهم کردند که سندساز و آنارشیست است و تنها هدفش به راه انداختن جنگ میان ایران و روسیه بوده است! روزنامه‌نگار با من به مجلس آمده بود و او را در دفتر نزدیک در تالار گذاشته بودم تا در صورت لزوم بیاید و شخصاً شهادت دهد. امّا جمعی از وکلا خواستار توقیف او و تسلیم او به سفارت تزار بودند و پیشنهادی در این زمینه تسلیم مجلس نمودند!

«با این ترتیب قرار بود مردی که بر ضدّ دولت خودش به ما کمک کرده است تسلیم دژخیم گردد! من که عادت دارم آرام باشم کنترل خود را از دست دادم و روی یک صندلی رفتم و به سان دیوانه‌ای بنای فریاد را گذاشتم و گفتم: «به سرزمینی که پدرم را در خود گرفته است سوگند می‌خورم که اگر این مرد توقیف شود، همهٔ اعضای انجمن آدمیّت را گرد می‌آورم و این پارلمان را در خون غرقه می‌کنم و هیچ کدام از کسانی که به این پیشنهاد رأی موافق بدهند زنده از این جا بیرون نخواهد رفت.» وکلا

---

۱ ـ اشاره به قرارداد ۱۹۰۷ میان روس و انگلیس دربارهٔ تقسیم ایران به دو منطقهٔ شمال و جنوب است. (مترجم)

می‌توانستند با سلب مصونیّت از من دستور توقیفم را بدهند امّا جرأت نکردند و جلسه را تا روز بعد تعطیل نمودند. من هم همان شب پایتخت را برای آمدن به تبریز ترک گفتم و امروز به این جا رسیدم. پانوف همراه من است و خود را در گوشه‌ای در تبریز پنهان نموده تا به موقع به خارج برود.»

مذاکرات ما ادامه یافت و چیزی نگذشت که هوا روشن شد و نخستین دعوت‌ها به نماز، فضای شهر را پر کرد. روشنی هوا بیشتر شد و ما همچنان مشغول بحث بودیم و هزاران رویداد تیره را در آینده بر روی هم انباشته می‌ساختیم و باز به بحث می‌پرداختیم و از فرط خستگی و بی‌رمقی، حال پایان دادن به مباحثه را نداشتیم. ناگهان باسکرویل به ساعتش نگاه کرد و از جا جست و به سان کسی که در خواب راه می‌رود سرش را خاراند و گفت:

ـ خداوندا! ساعت شش است. یک شب زنده داری کامل! با چه روئی خود را نزد شاگردانم برسانم؟ و کشیش با دیدن من چه خواهد گفت؟

ـ تو می‌توانی بگوئی که گرفتاری عشقی داشتی؟

امّا هووارد حال و حوصلهٔ شوخی را نداشت.

* * *

من نمی‌خواهم از تصادف صحبت کنم چراکه تصادف نقش عمده‌ای در این قضیّه ندارد. امّا باید این نکته را بگویم که در همان لحظه‌ای که فاضل بر طبق مدارک پانوف، جریانی را که بر ضدّ دموکراسی شکل می‌گرفت نقل می‌نمود اجرای کودتا در تهران آغاز شده بود.

در واقع بعداً اطلاع یافتم که در ساعت چهار صبح همان روز

چهارشنبه ۲۳ ژوئن سال ۱۹۰۸ یک گروه هزار نفری قزاق زیر فرمان کلنل لیاخوف به بهارستان مقّر پارلمان رفته آن را محاصره کرده تمام راه‌های آن را تحت کنترل قرار داده بودند. اعضای یک انجمن محلّی که نقل و انتقال سپاهیان را دیدند به سوی مدرسه‌ای در آن نزدیکی رفتند که تازه تلفن در آن جا نصب شده بود و عده‌ای از وکلای غایب و چند مذهبی دموکرات و از جمله آیت‌اللّه بهبهانی و آیت‌اللّه طباطبائی را خبر کردند. اینان پیش از سپیده‌دم در محل حاضر شدند تا بستگی خود را با قانون اساسی نشان دهند و شگفت آن که قزّاق‌ها از ورود آنان به مجلس جلوگیری ننمودند. ظاهراً دستور داشتند که از خروج اشخاص ممانعت کنند نه از ورود آنها.

امّا بر عدهٔ جمعیّت معترضین رفته رفته افزوده شد بطوری که وقتی هوا روشن شد تعدادشان به صدها نفر می‌رسید که بسیاری از اعضای انجمن آدمیّت در میان‌شان بودند. حاضران که تفنگ بر دوش و هر کدام در حدود شصت تیر فشنگ با خود داشتند در استفاده از سلاح تردید کردند و روی بام‌ها و پشت پنجره‌ها موضع گرفتند امّا نمی‌دانستند که باید اقدام به تیراندازی کنند و کشتاری به راه اندازند و یا صبر کنند تا مقدّمات کار کودتا عملی شود.

این وضع، حملهٔ قزّاق‌ها را همچنان به تعویق می‌انداخت و لیاخوف که عده‌ای از افسران روس و ایرانی را با خود داشت، درکار مستقر نمودن نیروها و توپ‌هایش بود که در آن روز در حدود شش عراده بر آورد می‌شد و تعدادی از آنها را در میدان توپخانه قرار داده بود. چندین بار کلنل با اسب به تیررس مدافعان نزدیک شد امّا شخصیّت‌های حاضر، اعضای انجمن آدمیّت را از شلیک باز می‌داشتند، مبادا تزار با استفاده از این حادثه دستور اشغال ایران را صادر نماید. نیمی از روز گذشته بود که فرمان حمله از سوی لیاخوف صادر شد و گرچه جنگی نابرابر بود، نبرد

شش هفت ساعت طول کشید و مدافعان با ضربات دلیرانه سه توپ را از کار انداختند. بی‌تردید دلاوری مدافعان ناشی از نومیدی بود و هنگام غروب آفتاب پرچم سفید به علامت شکست و تسلیم بر فراز نخستین پارلمان تاریخ ایران برافراشته شد. امّا چند دقیقه پس از آخرین شلیک گلوله، لیاخوف به توپخانه دستور از سرگرفتن تیراندازی را داد زیرا بنا به فرمان تزار کافی نبود که پارلمان منکوب و منحل شود بلکه لازم بود که بنای محلّ پارلمان نیز بکلی ویران گردد تا مردم ایران ویرانه‌های آن را ببینند و برای همیشه در مورد تشکیل مجلس شورای ملّی درس عبرت بگیرند!

گفتار سی و هشتم

هنوز نبرد در پایتخت به پایان نرسیده بود که نخستین تیراندازی‌های تبریز آغاز شد. من برای همراهی با هووارد به هنگام خروج از کلاس رفته بودم. قرار بود با هم به جلسهٔ انجمن و از آن جا با فاضل برای ناهار به خانهٔ یکی از دوستانش برویم. هنوز وارد پیچاپیچ بازار نشده بودیم که صدای تیراندازی‌هائی نه چندان دور به گوش رسید.

بر اثر کنجکاوی ناخود آگاه به سوی محلّی رفتیم که صدای شلیک از آن جا آمده بود و مشاهده کردیم که صد متر دورتر جمعی در میان داد و فریاد و گرد و غبار و دود، چماق و تفنگ و مشعل‌های سوزان در دست، پیش می‌آمدند و به زبان آذری شعارهائی را تکرار می‌کردند که من معنی آن را نمی‌فهمیدم و «باسکرویل» سعی می‌کرد برایم ترجمه کند: مرده باد قانون اساسی - مرده باد پارلمان - مرده باد کفّار - زنده باد شاه! پیشاپیش آنان مردم به این سو و آن سو می‌دویدند، و پیرمردی یک بز

بهت زده را به طناب بسته می‌کشید. زنی به زمین افتاد و پسر شش ساله‌اش به زحمت او را از جا بلند کرد و در حالی که می‌لنگید از برابر جمعیّت گریخت.

ما هم تند کردیم تا زودتر به محلّ قرارمان برسیم. در راه گروهی جوان را دیدم که با دو تنهٔ درخت، سنگری ساخته روی آن تعدادی میز و صندلی و صندوق و آجر و بشکه ریخته بودند. ما را شناختند و راه عبور دادند و توصیه کردند که زودتر دور شویم زیرا می‌گفتند که آنها از این طرف می‌آیند و می‌خواهند محلّه را آتش بزنند و سوگند خورده‌اند که همهٔ هواداران انجمن را قتل عام کنند.

درمقرّ انجمن آدمیّت چهل یا پنجاه مرد، پیرامون فاضل راگرفته بودند در حالی که فقط او تفنگ به دوش نداشت و تنها یک طپانچهٔ ساخت اطریش[1] به دست گرفته بود که فقط برای نشان دادن مواضعی به کار می‌رفت که هر کس باید اشغال می‌کرد. آرام به نظر می‌رسید و کمتر از شب پیش نگران بود، آرامش مرد عمل که پس از پایان انتظارها باید دست به اقدام بزند. او با لحنی که نشانی از پیروزی در خود داشت گفت:

ـ همهٔ چیزهائی را که پانوف می‌گفت درست بود. کلنل لیاخوف کودتایش را پایان داده و خود را فرماندار نظامی تهران خوانده و اعلام منع عبور و مرور کرده و از امروز صبح شکار هواداران قانون اساسی در پایتخت و در همهٔ شهرهای دیگر و از جمله در تبریز آغاز شده است.

هووارد گفت:

ـ چه زود خبر به همه جا رسیده است!

ـ کنسول روسیه به وسیلهٔ تلگراف از شروع کودتا مطلع شده و امروز

---

۱ ـ نام طپانچهٔ ساخت اطریش (Mannlicher) برده است.

صبح مخالفین قانون اساسی را در تبریز باخبر کرده است. آنها هم از پیروان‌شان خواسته‌اند که ظهر در «دوه‌چی»[1] محلهٔ ساربان‌ها جمع شوند. از آن جا در شهر پخش شدند و ابتدا به خانهٔ «علی مشهدی» دوست روزنامه‌نگار من رفته و او را در میان فریادهای زن و مادرش بیرون کشیده و سر و دستش را بریده و در میان جوی خون رها کرده‌اند. امّا ترس به خود راه ندهید زیرا پیش از غروب امروز ما انتقام «علی» را خواهیم گرفت.

در این هنگام صدایش یاری نکرد و یک ثانیه سکوت کرد. نفسی عمیق کشید و سپس ادامه داد:

«اگر می‌پرسید که من به تبریز آمده‌ام بدین سبب است که تبریز مقاومت خواهد کرد. زمینی که در این لحظه روی آن ایستاده‌ایم تحت اداره و حاکمیّت قانون اساسی است و از این پس مقرّ پارلمان و مقرّ حکومت قانونی مشروطه این جاست. نبردی زیبا در پیش داریم و پیروزی باماست. به دنبال من بیائید!»

من و هووارد و در حدود شش نفر از پیروانش به دنبال او به راه افتادیم. ما را به سوی باغ برد و خانه را دور زده به یک پلکان چوبی رسیدیم که انتهایش میان شاخ و برگ انبوه درختان ناپدید می‌شد. به بام رسیدیم و از یک پل کوچک هوائی گذشتیم و چند پله را طی کردیم و به اتاقی وارد شدیم با دیوارهای ضخیم و پنجره‌های بسیار کوچک به سان دیدگاه هدف‌گیری سلاح. فاضل از ما خواست موضع خودمان را بررسی کنیم. معلوم بود که ما آسیب پذیرترین راه ورود به محلّه را که به وسیلهٔ سنگر حمایت می‌شد در دست داشتیم و در پشت دیدگاه‌ها در حدود

---

1 - Devechi

بیست مرد زانو بر زمین زده تفنگ‌ها را نشانه رفته بودند.

سپس فاضل گفت:

«باز هم هستند. همه‌شان همین قدر مصمّم‌اند. همهٔ راه‌های ورود به محلّه را سد کرده‌اند. اگر «گلهٔ سگ‌ها» برسد چیزی لایق خود دریافت خواهد کرد.»

«گلّهٔ سگ‌ها» بنا به اصطلاح فاضل، چندان دور نبود و معلوم بود که برای آتش‌زدن چند خانهٔ اعضای انجمن در راه توقّف کرده‌اند. امّا همچنان صدای فریاد و تیراندازی‌شان به گوش می‌رسید.

ناگهان لرزشی سراپای‌مان را فرا گرفت. بیهوده انتظار می‌کشیدیم و خود را در پناه دیوارها گرفته بودیم زیرا منظرهٔ جمعیت زنجیرگسیخته که زوزهٔ مرگ سر می‌دهد و یک راست به سوی شما می‌آید دهشت‌بارترین تجربهٔ ممکن است. من به حکم غریزه آهسته صحبت می‌کردم:

ـ چند نفرند؟

فاضل با صدای بلند و روشن و اطمینان بخش جواب داد:

ـ هزار یا حداکثر هزار و پانصد.

و سپس افزود:

«حالا نوبت ماست که آنها را به وحشت بیندازیم.»

سپس از یاران خواست تا به ما اسلحه بدهند. نگاهی حاکی از خوشحالی میان من و هووارد مبادله شد و آن اشیاء سرد را با هیجان و انزجار، سبک و سنگین کردیم.

فاضل گفت:

«کنار پنجره‌ها موضع بگیرید و به سوی هرکس که نزدیک شد شلیک کنید. من باید شما را ترک کنم. برای این وحشی‌ها یک هدیه کنار گذاشته‌ام!»

همین که فاضل رفت نبرد آغاز شد. شاید به کار بردن کلمهٔ نبرد زیاده‌روی باشد. شورشیان از راه رسیدند به صورت دسته‌های نامنظم وحشی، فریادکنان و بی‌کله. جلوداران‌شان که گوئی در مسابقهٔ دو با مانع شرکت دارند، از روی موانع گذشتند. تیری شلیک شد و سپس چند تیر دیگر. در حدود ده نفر از مهاجمان به زمین افتادند و بقیّه عقب‌نشینی کردند و تنها یکی از آنان باقی ماند که به سر نیزه کشیده شد و زوزه‌ای دهشت‌بار کشید بطوری که من چشمانم را برگرداندم.

قسمت عمدهٔ تظاهرکنندگان احتیاط را از دست نداده در عقب ماندند و به فریادهای گوش خراش «مرده بادا» ادامه دادند. آنگاه یک جوخه از آنها بنای حمله به موانع را گذاشت امّا این بار با شیوهٔ درست و در پناه تیراندازی به سوی مدافعان و به سوی پنجره‌هائی که از آنها تیراندازی شده بود. یکی از اعضای انجمن که گلوله به پیشانیش خورد یگانه کشتهٔ ما بود. امّا تیراندازی همرزمان، بار دیگر نخستین خطّ مهاجمان را درو کرد.

حمله از نفس افتاد و عقب‌نشینی آغاز شد. صدای بلند مشورت و بحث‌شان به گوش می‌رسید و برای هجوم تازه آماده می‌شدند که غرّشی محلّه را تکان داد. یک گلولهٔ توپ به میان شورشیان افتاد و انفجار آن چنان کشتاری به راه انداخت که باقی مانده را متفرّق ساخت. آنگاه مدافعان تفنگ‌ها را بر سر دست گرفتند و فریاد «مشروطه، مشروطه!» «قانون اساسی!» به هوا برخاست در حالی که آن سوی موانع صدها جسد بر روی زمین افتاده بود. هووارد زمزمه‌کنان گفت:

ـ تفنگ من هنوز سرد است. یک گلوله هم شلیک نکرده‌ام تو چطور؟

ـ من هم شلیک نکرده‌ام.

ـ یک کلّهٔ ناشناس در تیر رسم بیاید تا ببیند چطور برای کشتنش بر

روی ماشه فشار می‌دهم! چند لحظه بعد فاضل شاد و سر حال وارد شد:

ـ هدیهٔ شگفت‌آور چطور بود؟ یک توپ قدیمی فرانسوی موسوم به «دوبانژ»[1] را از یک افسر روسی خریده بودم. روی بام نصب شده بیائید تماشا کنید! در آیندهٔ نزدیک آن را وسط میدان بزرگ تبریز می‌گذارند و رویش این جمله را می‌نویسند: «این توپ، قانون اساسی مشروطه را نجات داد!»

من نظرش را بیش از حد خوش‌بینانه یافتم گرچه تردید نداشتم که در ظرف چند دقیقه به پیروزی درخشانی دست یافته است. هدف او روشن بود: نگهداری جزیرهٔ امن کوچکی برای گردآمدن آخرین هواداران قانون اساسی و حمایت از یکدیگر و بویژه مشورت دربارهٔ اقدامات آینده.

اگر به ما گفته بودند که در آن روز پرآشوب ماه ژوئن، از میان چند کوچهٔ پیچاپیچ بازار تبریز و به یاری یک بغل تفنگ و یک توپ «دوبانژ» می‌خواهیم آزادی مسروقهٔ سراسر ایران را به آن بازگردانیم آیا باور می‌کردیم؟

امّا این کار روی داده بود هر چند که به بهای جان یکی از پاک‌ترین همرزمان تمام شده بود!

گفتار سی و نهم

آیا آن روز تیرهٔ تاریخ کشور خیّام، همان سپیده دم موعود مشرق زمین بود؟ از اصفهان تا قزوین و از شیراز تا همدان همان فریادها از صدها و هزارها حلقوم بی‌خرد و بصیرت بیرون می‌ریخت: «مرده باد! مرده باد!».

---

1 - de Bange

از آن پس برای گفتن کلمهٔ آزادی و دموکراسی و عدالت باید در مخفی‌گاه پنهان می‌شدند و آیندهٔ این سرزمین جز رؤیائی حرام شمرده نمی‌شد. هواداران قانون اساسی از کوچه‌ها رانده می‌شدند و جلسات انجمن‌های آدمیّت اشغال و کتاب‌ها ضبط و سوزانده می‌شد و هیچ جا در سراسر ایران هجوم این امواج ویرانگر و مشئوم سد نشده بود.

هیچ جای دیگر جز تبریز! به علاوه در سراسر شهر دلیران، پس از پایان روز بی‌پایان کودتا از میان سی محلّهٔ اصلی تنها یک محلّه همچنان به مقاومت ادامه می‌داد و آن محلّهٔ «امیرخیز» بود که در انتهای شمال غربی بازار است. در آن شب ده‌ها جوان هوادار، برای حفاظت از راه‌های ورود به «امیرخیز»، نوبت گذاشته بودند در حالی که در مقرّ انجمن که به صورت ستاد کل در آمده بود، فاضل روی یک نقشهٔ چروکیده خطوطی بلند پروازانه رسم می‌کرد.

ما درست دوازده نفر بودیم که کمترین حرکت مداد فاضل را با هیجان تعقیب می‌کردیم. هیجانی که با تلاطم چراغ‌های بادی آویزان به سقف تشدید می‌شد. آن‌گاه وکیل مجلس از جای برخاست و چنین گفت:

ـ دشمن هنوز از ضربهٔ ضایعاتی که به او وارد کرده‌ایم گیج است و ما را قوی‌تر از آن می‌داند که هستیم. توپ ندارد و از تعداد توپ‌های ما بی‌اطلاع است. بنابراین باید از این وضع برای توسعهٔ قلمرو و تصرفات خودمان استفاده کنیم.

چیزی نخواهد گذشت که شاه دست به اعزام قوا خواهد زد و آنها در ظرف چند هفته به تبریز خواهند رسید. تا آن موقع باید تمام شهر را آزاد کنیم و از همین امشب حملات را شروع نمائیم.

او برای تأیید این تصمیم به جلو خم شد و همهٔ سرهای حاضر نیز خم شدند، سرهای عریان و مکلاً و معمّم. سپس به سخن ادامه داد:

«ما با غافل‌گیری از رودخانه می‌گذریم و به سوی ارگ پیش می‌رویم. از دو سو به ارگ حمله می‌کنیم، از سوی بازار و از سوی گورستان و پیش از رسیدن شب، ارگ در تصرف ما خواهد بود.»

امّا ارگ بعد از ده روز نبرد سخت تصرف شد. در هر کوچه جنگ‌هائی خونین در می‌گرفت امّا همه چیز به سود مشروطه‌خواهان تمام می‌شد و پیشرفت ادامه می‌یافت. چند نفر از اعضای انجمن آدمیّت به دفتر تلگراف هند و اروپائی دست یافتند و در نتیجه ارتباط میان تبریز و تهران و شهرهای دیگر ایران و بخصوص لندن وبمبئی به اختیار آنان در آمد.

همان روز یک پادگان شهر به مشروطه‌خواهان پیوست و یک تیربار ماکسیم و سی صندوق مهمّات با خود آورد. این موفّقیّت‌ها باعث اعتماد مجدّد مردم شد و پیر و جوان جرأت یافتند گروه گروه و اغلب با سلاح به محلّه‌های آزاد شده بپیوندند و در چند هفته، دشمن به بیرون شهر رانده شد و تنها در سمت شمال شرقی شهر منطقه‌ای کم جمعیت میان محلّهٔ ساربان‌ها و اردوگاه «صاحب دیوان» در دست آنها باقی ماند.

در اواسط ماه ژوئیّه سپاهی از داوطلبان و یک سازمان موقّتی برای ادارهٔ شهر تشکیل شد و هووارد مسؤولیت تأمین خواروبار را به عهده گرفت و از آن پس قسمت عمدهٔ وقتش را به سرکشی در بازار و صورت‌برداری از ذخائر آذوقه صرف می‌کرد و کسبه به گونه‌ای قابل تحسین به همکاری می‌پرداختند. در ضمن با اوزان و مقادیر ایران نیز کاملاً آشنا شده بود و به من می‌گفت:

-باید لیتر و کیلو و اونس و پاینت[1] را فراموش کنیم. در این جا از جو و مثقال و سیر و خروار صحبت می‌کنند که منظور وزن یک بار خر است.

---

۱ - پیمانه‌ای در حدود نیم لیتر.

سپس می‌کوشید تا به من بیاموزد:

«مقیاس پایهٔ وزن، جو است که وزن یک حبّهٔ جو متوسط با سبوس آن می‌باشد.»

من با تعجّب گفتم:

ـ خیلی دقیق است.

امّا آموزگار نگاهی سرزنش‌آمیز به شاگردش انداخت و من برای این که ثابت کنم یاد گرفته‌ام گفتم:

ـ پس جو کوچکترین مقیاس وزن است.

هووارد با عصبانیت گفت:

ـ نه، هرگز!

سپس با مراجعه به یادداشت‌هایش توضیح داد:

«وزن یک حبّه جو معادل هفتاد حبّهٔ خردل وحشی و یا بهتر بگویم معادل سی تار موی دم قاطر است!»

* * *

در قیاس با مسؤولیت هووارد بار من سبک‌تر بود! و چون دربارهٔ زبان محلّی آذری چیزی نمی‌دانستم حفظ ارتباط با اتباع خارجی به عهدهٔ من گذاشته شده بود تا آنها را از مقاصد فاضل مطمئن کنم و بر تأمین امنیّت‌شان نظارت داشته باشم.

باید دانست که تبریز بیست سال پیش، تا هنگام ساختن خطّ‌آهن ماوراء قفقاز، دروازهٔ ایران و راه اجباری مسافران و بازرگانان و افکار و اندیشه‌ها به سوی شرق بود. بسیاری از مؤسسات اروپائی در آن جا

شعبه داشتند مثل کمپانی آلمانی «موسیگ»[1] و «شونه‌مان»[2] که یک شرکت سهامی عامّ بازرگانی شرقی اطریشی بود. در آن جا چند کنسولگری و هیأت نمایندگی کشیشان آمریکائی[3] و بسیاری مؤسسات دیگر وجود داشت و من خوشحالم بگویم که در سراسر ماه‌های دشوار محاصره هرگز به اتباع خارجی ضرر و زیانی وارد نیامد.

بالاتر از آن وجود نوعی مناسبات برادرانهٔ هیجان‌انگیز بود. من نمی‌خواهم از باسکرویل و خودم و پانوف سخنی به میان آورم که او هم خیلی زود به جنبش پیوست. بلکه می‌خواهم از آقای مور[4] خبرنگار روزنامهٔ انگلیسی «منچستر گاردین»[5] تجلیل کنم که نه تنها درگرفتن سلاح و پیکار در کنار فاضل کوتاهی نکرد بلکه در جریان نبرد زخمی شد. یاازناخدا «آنژی نیور»[6] که نه تنها در حلّ بسیاری از مشکلات تدارکاتی، ما را یاری کرد بلکه با درج مقالاتش در روزنامهٔ فرانسوی «آسیا» در پاریس و در سراسر جهان چنان موج همدردی ایجاد نمود که باعث نجات تبریز از فرجام بی‌رحمانه‌ای شد که آن را تهدید می‌کرد. حضور فعّال خارجیان در شهر در نظر برخی از مخالفان دلیلی بر ضدّ مدافعان قانون اساسی شمرده می‌شد و آنان را یک مشت اروپائی و ارمنی و بابی و کافر از همه رقم می خواندند. با این همه تودهٔ مردم، تحت نفوذ این گونه تبلیغات مسموم قرار نمی‌گرفت و با سپاس و مهربانی ما را احاطه می‌کرد. هر مرد برادر و هر زن خواهر یا مادر ما به شمار می‌رفت.

آیا نیازی به تصریح این نکته دارم که این خودِ ایرانیان بودند که از همان روز نخست بطور خود به خود و به مقیاس وسیع، نیروی مقاومت

---

1 - M. M. Moosig
2 - Schunemann
3 - Presbyterian Mission
4 - Mr Moore
5 - Manchester Guardian
6 - Capitaine Anginieur

را مورد پشتیبانی قرار می‌دادند و اینها در درجهٔ اوّل ساکنان آزاد شدهٔ محلاّت تبریز و سپس مهاجران به آن مناطق بودند که براثراعتقادشان، از شهر و روستای خود گریخته بودند تا در آخرین باروی قانون اساسی مشروطیّت مورد حمایت قرار گیرند. از این جمله بودند بسیاری از اعضای انجمن‌های آدمیّت که از گوشه و کنار امپراطوری ایران به تبریز آمده بودند و درخواستی جز سلاح نداشتند. از این جمله بودند بسیاری از وکلای مجلس و وزرا و روزنامه‌نگاران تهران که موفق شده بودند از دام گستردهٔ کلنل لیاخوف فرار کنند و اغلب به صورت گروه‌های کوچک اندوهگین یا خشن و سرگردان از راه می‌رسیدند.

امّا بی‌تردید ارجمندترین همهٔ نیروهای تازه نفس مقاومت، پرنسس شیرین بود که با وجود مقرّرات منع عبور و مرور در تهران با اتومبیل خود عزیمت نموده و قزّاق‌ها جرأت مداخله در کار او را نکرده بودند. اتومبیل کروکی او با شگفتی مورد استقبال گرم مردم تبریز قرار گرفته بود بخصوص که رانندهٔ آن اهل تبریز و یکی از ایرانیان نادری بود که رانندگی آن اتومبیل را می‌دانست.

پرنسس در قصری متروک مستقر شده بود. قصر بوسیلهٔ پدربزرگش ناصرالدین شاه مقتول ساخته شده بود که در نظر داشت سالی یک بار به آن جا بیاید. امّا افسانه‌ای می‌گوید که از همان نخستین شب اقامت، چنان دچار بحران روحی شد که منجّمان دربار به او توصیه نمودند که دیگر هرگز به چنان محلّ شومی قدم نگذارد. در نتیجه از سی سال پیش هیچ‌کس در آن قصر سکونت نکرده بود و با نوعی هراس آن را «قصر خالی» می‌نامیدند.

شیرین در رویاروئی با بدفرجامی تردید نکرد و از آن پس اقامتگاهش را در آن قصر واقع در مرکز شهر قرار داد. در باغهای وسیع قصر که به سان

جزیرهٔ طراوت در آن شب‌های تابستانی بود، رهبران مقاومت خوش داشتند که در آن جا گرد هم جمع شوند و من هم اغلب همراه آنها بودم.

هر بار که پرنسس مرا می‌دید خوش وقت به نظر می‌رسید. مکاتبات یک طرفهٔ ما چنان همدلی عمیقی به وجود آورده بود که هیچ چیز نتوانسته بود در آن نفوذ کند. روشن است که ما هیچ‌گاه تنها نمی‌ماندیم و در هر جلسه و یا در هر میهمانی ده‌ها نفر شرکت داشتند. اعضا به مباحثه و گهگاه به شوخ طبعی می‌پرداختند امّا افراط در آن راه نداشت. در ایران خودمانی شدن هرگز مطلوب نیست و ادب با نکته سنجی و قلنبه‌گوئی همراه است و اغلب به مخاطب خود بر حسب عادت می‌گویند «غلام حضرت عالی» یا «در زیر سایهٔ حضرت مستطاب عالی» و هرگاه مخاطب والا حضرت و بویژه والا حضرت زن باشد، زانو بر زمین می‌زنند و زمین را می‌بوسند و یا با جمله‌های پر طمطراق «بر زمین ادب بوسه می‌زنند.»

امّا آن شب پراضطراب پنجشنبه هفدهم سپتامبر فرا رسید و چگونه می‌توانم آن را فراموش کنم؟

همراهان ما هر یک به دلیلی رفته بودند. من هم با آخرین میهمان‌ها اجازهٔ مرخصی گرفته بودم. وقتی خواستم از در آهنی بیرونی باغ عبور کنم متوجّه شدم که نزدیک محلّی که نشسته بودم کیف دستی حاوی مقداری از اسناد و اوراق مهم را جا گذاشته‌ام. بنابراین آهسته برگشتم بی‌آن که قصد دیدار پرنسس را داشته باشم زیرا مطمئن بودم که پس از خداحافظی با میهمانان تالار را ترک گفته است.

امّا او آن جا را ترک نکرده بود و هنوز در میان بیست صندلی متروک، اندوهگین و بی‌توجّه نشسته بود. بی‌آن که او را از نظر دور دارم کیفم را به آرامی برداشتم. نیم رُخش به سوی من بود، بی‌حرکت و بی‌توجّه به حضور من. در سکوتی آسوده نشستم و به تماشای او پرداختم. دوازده

سال پیش در نظرم مجّسم شد. خودم و او را در قسطنطنیّه در تالار جمال‌الدّین دیدم. آن روز هم به طور نیم‌رُخ نشسته بود و روسری آبی‌رنگی به سان یک تاج روی موهایش را گرفته تا پای صندلی آویزان بود. چند سال داشت؟ هفده یا هجده سال؟ امّا زنی که امروز سی ساله به نظر می‌رسید پرطراوت و آرام و جا افتاده و در حدّ اعلای زیبائی بود. باریک اندام بدان سان که روز اوّل دیده بودم. معلوم بود که در برابر وسوسهٔ شکمبارگی زنان همطراز خود مقاومت کرده است، آن زنان تن‌پروری که تا روز آخر عمر، غرق در تجمّل و ثروت، روی یک نیمکت راحت می‌لمند. آیا ازدواج کرده بود؟ آیا طلاق گرفته و بیوه بود؟ هرگز در این‌باره چیزی نمی‌دانستم.

دلم می‌خواست با صدای آرام و مطمئن بگویم: «از قسطنطنیّه همواره تو را دوست داشته‌ام» امّا لبانم به لرزش افتادند و سپس جمع شدند بی‌آن‌که کمترین صدائی بیرون دهند. در این اندیشه‌ها غوطه‌ور بودم که دیدم شیرین به آرامی رو به سوی من کرده است. بی‌هیچ تعجّبی مرا نگاه کرد، گوئی که من نه رفته بودم و نه برگشته بودم. نگاهش منحرف شد و با استفاده از کلمهٔ تو چنین گفت:

ـ تو به چه فکر می‌کنی؟

پاسخ از میان لبانم پرید و گفتم:

ـ به تو از قسطنطنیّه تا تبریز.

لبخندی نیمه تمام که مانعی در برابرش نمی‌خواست چهره‌اش را روشن کرد. من بهتر از این ندیدم که جملهٔ خودش را که میان او و من به رمزی بدل شده بود تکرار کنم:

«کسی چه می‌داند شاید باز هم یکدیگر را ملاقات کنیم!»

چند لحظه خاطرهٔ توأم با سکوت، هر دو ما را فراگرفت. سپس شیرین

گفت:

ـ من تهران را بی‌کتاب ترک نکرده‌ام.

ـ دست نویس سمرقند؟

ـ آن را روی قفسهٔ کنار تختم گذاشته‌ام. از ورق زدنش هرگز خسته نمی‌شوم. همهٔ رباعیّات و شرح وقایعی را که در حاشیه دارد از حفظ می‌دانم.

ـ من حاضرم ده سال از عمرم را به خاطر یک شب این کتاب بدهم.

ـ من حاضرم یک شب از عمرم را بدهم.

یک دقیقه بعد به سوی او رفته بودم. امّا او دو دست مرا در میان دو دست خودگرفت و لحظه‌ای به مکاشفه فرو رفت و سپس گوئی یک آئین عبادی را اجرا می‌کند در چشمان من نگریست و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود و چون دانه‌های مروارید بر روی گونه‌هایش می‌غلتید گفت:

ـ آیا حاضری همسر من شوی؟

ـ با عشق.

ـ آیا حاضری تا پایان عمر به من وفادار بمانی؟

ـ با عشق بی‌پایان.

ـ از این لحظه هیچ چیز جز مرگ ما را از هم جدا نخواهد کرد.

سپس برای احتراز از این که دیدارکنندگان یا خدمتکاران وارد شوند از جای برخاست و دست مرا گرفت و به سوی راهرو سر پوشیده‌ای راهنمائی کرد. دری کوچک پدید آمد و از پلّکانی شکسته بالا رفتیم و به آپارتمان شاه سابق رسیدیم که اکنون نوه‌اش آن را به خود اختصاص داده بود. دو لنگهٔ سنگین در با چفت سنگین بسته شدند و ما تنها و با هم در کنار تختی مجلّل و مزیّن به ستون‌ها و سراپرده ماندیم. دیگر تبریز شهری

دور از جهان نبود بلکه جهان دور از تبریز، در رخوت و بی‌حالی فرو رفته بود...

سپیده دم رسید امّا هنوز فرصت گشودن دست‌نویس را نیافته بودیم. دست‌نویس روی یک قفسهٔ آن سوی تختخواب بود. شیرین در خوابی عمیق فرو رفته، سرش روی گردن من قرار داشت و هیچ چیز در عالم نمی‌توانست مرا به حرکت در آورد. تنفس و عطرش را می‌بوئیدم و مژه‌هایش را تماشا می‌کردم و نومیدانه می‌کوشیدم حدس بزنم که چه رؤیائی، سعادت یا اندوه آنها را به لرزش می‌آورد. وقتی بیدار شد نخستین صداهای شهر به گوش می‌رسید. لازم بود که با شتاب از آن جا دور شوم در حالی که به خود وعده می‌دادم که شب دیگری را به دست‌نویس خیّام اختصاص خواهم داد.

گفتار چهلم

از قصر خالی خارج شده به راه افتادم در حالی که شانه‌هایم را از سرما بهم می‌فشردم. سپیده دم تبریز هرگز گرم نیست. به سوی کاروانسرا می‌رفتم بی‌آن که راه را کوتاه کنم. شتاب نداشتم و نیازمند تفکّر بودم. جوشش درونم در شب پیش، هنوز تسکین نیافته بود. تصاویر و حرکات و کلماتی را که زمزمه شده بود بار دیگر با تمام وجود حس می‌کردم و نمی‌دانستم که آیا خوشبختم. گونه‌ای کمال را احساس می‌کردم که با نوعی احساس مجرمیّت همراه بود. اندیشه‌هائی به سان آزار خیره‌سر، مکرّر به مغزم هجوم می‌آوردند: «آیا پس از عزیمت من بار دیگر با لبخندی به خواب رفته است؟ آیا تأسّفی در سر داشته است؟ آیا وقتی بار دیگر او را در حضور جمع ببینم خود را همچنان با من همدل خواهد

یافت؟ امشب بار دیگر باز خواهم گشت و خواهم کوشید تا در چشمانش وظیفه‌ای را مشاهده کنم.»

ناگهان صدای شلیک توپخانه فضا را پر کرد. ایستادم و گوش فرا دادم. آیا شلیک توپ واحد خودمان همان توپ دوبانژ بود؟ سکوتی برقرار شد. سپس یک رشته تیراندازی پی‌درپی به گوش رسید که آرام گرفت. من باز به راه‌پیمائی ادامه دادم در حالی که گوش به باد داشتم. بار دیگر غرّشی برخاست و بی‌درنگ غرّشی دیگر. این بار نگران شدم. زیرا توپ واحد نمی‌توانست با این سرعت برای تیراندازی آماده شود. بنابراین وجود دو و حتّی چند توپ لازم بود. دوگلولهٔ توپ در کوچه‌های نزدیک ترکید. بنای دویدن را گذاشتم و به سوی ارگ رفتم. فاضل خبری را تأیید کرد که از آن هراس داشتم. نخستین قوای اعزامی از سوی شاه دیشب وارد شده و در محلّه‌ای که در دست مخالفین قانون اساسی است مستقر گردیده، بقیّهٔ قوا در راه بودند و از اطراف به سوی تبریز پیش می‌آمدند و محاصرهٔ شهر آغاز شده بود.

* * *

خطابهٔ کلنل لیاخوف فرماندار نظامی تهران و عامل کودتا پیش از عزیمت قوا به سوی تبریز به دست‌مان رسید و چنین بود:

«فزّاق‌های شجاع:

«شاه در خطر است. مردم تبریز برضدّ او قیام کرده به او اعلان جنگ داده‌اند و می‌خواهند او را مجبور به قبول قانون اساسی کنند. امّا قانون اساسی درصدد الغای امتیازات شما و انحلال بریگاد شماست. اگر قانون اساسی پیروز شود زنان و کودکان شما گرسنه خواهند ماند. قانون اساسی

بدترین دشمن شماست و باید با آن همچون شیر بجنگید. شما با ویران کردن پارلمان، در سراسر جهان مورد تحسین شدید قرارگرفته‌اید بنابراین اقدام سودمند خود را ادامه دهید و شهر شورشی را در هم بکوبید و من به شما از سوی دو پادشاه روسیه و ایران پول و افتخار وعده می‌دهم. همهٔ ثروت‌هائی که در تبریز نهفته است به شما تعلّق دارد. بنابراین از آنها بهره بگیرید!»

شعار روز که در تهران و سن پطرزبورگ با هیاهو و در لندن زیر لب تکرار می شد لزوم سرکوبی تبریز بود زیرا تبریز استحقاق عبرت‌انگیزترین کیفرها را داشت. تبریز مغلوب، درس عبرتی بود برای همهٔ کسانی که جرأت می‌کردند کلمهٔ قانون اساسی و پارلمان و دموکراسی را برزبان آورند. پس از آن مشرق زمین بار دیگر به خوابی مرگ‌آسا فرو می‌رفت.

بدین گونه بود که سراسر جهان در ظرف ماه‌های پس از آن شاهد مسابقه‌ای عجیب و دردناک بود. هنگامی که سرمشق تبریز رفته رفته در گوشه و کنار ایران شعلهٔ مقاومت را می‌افروخت، شهر تبریز خود دستخوش محاصره‌ای روزافزون بود. بنابراین آیا طرفداران قانون اساسی در نقاط دیگر فرصت می‌یابند که پیش از فرو ریختن برج و باروی دفاعی‌شان در تبریز دست به قیام بزنند و خود را سازمان دهند و سلاح برگیرند؟

در ماه ژانویه موفّقیّتی عظیم نصیب مشروطه خواهان شد. بنا به دعوت رؤسای ایل بختیاری، دائی‌های شیرین، اصفهان پایتخت سابق ایران سر به شورش برداشت و همبستگی خود را با قانون اساسی و همدستی خود را با تبریز اعلام داشت. وقتی این خبر به شهر محاصره شده رسید، شادی و شعف عمومی را برانگیخت و مردم در سراسر شب

بی‌آن‌که خسته شوند این جمله را دم‌گرفتند: «تبریز - اصفهان - پرچم‌دار بیداری ایران.» با این همه روز بعد، حملهٔ انبوه قزّاق‌ها، مدافعان شهر را ناچار به ترک چند موضع در جنوب و غرب شهر نمود بطوری که فقط یک راه ارتباطی میان تبریز و جهان خارج باقی ماند و آن راهی بود که در سمت شمال به مرز روسیه می‌رسید.

سه هفته بعد شهر رشت هم سر به شورش برداشت و مانند اصفهان برضدّ سلطهٔ شاه قیام کرد و ندای زنده باد قانون اساسی و زنده باد مقاومت را به رهبری فاضل داد. کار مردم رشت نیز بار دیگر شادی تبریزیان را برانگیخت. امّا محاصره‌کنندگان در حمله‌ای دیگر جادهٔ ارتباطی تبریز را قطع و محاصرهٔ شهر را کامل کردند. راه ورود پست و رساندن آذوقه بسته شد و لازم بود که تغذیهٔ دویست هزار مردم شهر از راه جیره‌بندی دقیق عملی شود.

در دو ماه فوریه و مارس سال ۱۹۰۹ شهرهای دیگری به قانون اساسی پیوستند و حوزهٔ قانون اساسی، شیراز و همدان و مشهد و استرآباد و بندرعباس و بوشهر را در برمی‌گرفت. در پاریس کمیته‌ای به رهبری خاورشناس معروف آقای دیولافوا[1] برای دفاع از مردم تبریز تشکیل شد. در لندن نیز تحت ریاست لرد لامینگتون[2] چنین اقدامی صورت گرفت و از همه مهمتر آن‌که رؤسای طراز اوّل شیعهٔ مقیم کربلا در عراق عثمانی، رسماً و صریحاً خود را طرفدار قانون اساسی اعلام داشتند و عمل عوامل مرتجع را مردود شمردند.

تبریز پیروز شده بود. امّا تبریز در حال مرگ بود.

محمد علی شاه که قادر به مقابله با آن همه شورش و مخالفت بزرگان

---

1 - Dieulafoy

2 - Lord Lamington

روشنفکر شیعه نبود تصمیم گرفت تبریز را که مایهٔ اصلی شز می‌شمرد سرکوب کند. زیرا پس از سقوط تبریز شهرهای دیگر سر تسلیم فرود می‌آوردند و چون موفّق به تسخیر شهر از راه حمله نگردیده بود بر آن شد که از راه گرسنگی، مردم تبریز را به تسلیم وادار سازد. در نتیجه با وجود جیره‌بندی دقیق، قحطی نان پدیدار شد و در اواخر ماه مارس چندین نفر بخصوص پیران و کودکان کم سن براثر گرسنگی تلف شدند.

مطبوعات پاریس و لندن و سن پطرزبورگ از این که بسیاری از دولت‌ها در شهر تحت محاصره، اتباعی داشتند که زندگی‌شان مورد تهدید قرار گرفته بود، بنای انتقاد و ابراز انزجار را گذاشتند و بازتاب این موضع‌گیری‌ها بوسیلهٔ تلگراف به دست ما می‌رسید.

یک روز فاضل مرا خواست و چنین گفت:

-روس‌ها و انگلیسی‌ها به زودی اقدام به تخلیهٔ اتباع خود خواهند کرد تا شهر تبریز سرکوب شود بی‌آن که تأسّفی را در سایر نقاط جهان برانگیزد. این کار ضربهٔ سختی بر ما وارد خواهد کرد. امّا می‌خواهم تو بدانی که من با این تخلیه مخالف نیستم و هیچ‌کس را بر خلاف میلش در این جا نگاه نخواهم داشت.

سپس مرا مأمور کرد به کسانی که مایل به خروج از شهر باشند اطلاع دهم که همه گونه همکاری برای عزیمت‌شان صورت خواهد گرفت. آن وقت حادثه‌ای شگرف روی داد و چون خودم به عنوان شاهد ممتاز ماجرا، حضور داشتم و ناظر آن بودم باید چشمانم را بر روی بسیاری از پستی‌ها و خباثت‌های بشری ببندم.

در آغاز نزد کشیش رفتم گرچه می‌ترسیدم با او روبه‌رو شوم و مورد بازخواست‌های او قرار گیرم، زیرا برای بر سر عقل آوردن هووارد روی من حساب می‌کرد و ممکن بود خودم را سرزنش کند که چرا همان راه او

را در پیش گرفته‌ام. در حقیقت استقبال او گرمی چندانی نداشت و تا حدّی دور از ادب بود. امّا وقتی دلیل حضورم را برایش توضیح دادم چنین گفت:

ـ من از شهر نمی‌روم زیرا اگر می‌توان کاروان‌هائی برای تخلیهٔ خارجیان تشکیل داد می‌توان کاروان‌هائی شبیه آن برای آذوقه‌رسانی به شهر گرسنه ترتیب داد.

من از رفتارش تشکّر کردم و به دیدار سه شرکت تجارتی مجاور رفتم که با تعجّب همان پاسخ کشیش را شنیدم. بازرگانان هم مایل به ترک شهر نبودند و بطوری که یک ایتالیائی در آن میان توضیح داد:

ـ اگر تبریز را در این لحظهٔ دشوار ترک کنم بعدها در مراجعت به آن جا و از سرگیری فعّالیّتم شرمسار خواهم بود. بنابراین می‌مانم شاید حضور من، دولتم را وادار سازد که دست به اقدام بزند.

گوئی یکدیگر را خبر کرده بودند زیرا در همه جا همین پاسخ فوری و روشن و قاطع داده شد، حتّی آقای راتیس لاو[1] کنسول بریتانیا! اعضای کنسولگری روسیه به استثنای آقای پوخی تانوف[2] کنسول، جواب دادند: «ما نخواهیم رفت!» و همهٔ آنها حکومت‌های خود را از این تصمیم مطّلع و شگفت‌زده نمودند.

در شهر تبریز، همدردی و همدلی قابل تحسین اتباع خارجی، باعث آسودگی خاطر مردم شد گرچه این وضع جنبهٔ موقّت داشت زیرا روز ۱۸ آوریل، کنسول انگلیس این تلگرام را به لندن مخابره کرد: «امروز نان کمیاب است. فردا کمیاب‌تر خواهد شد.» و روز ۱۹ همان ماه: «وضع یأس‌آور است و این جا سخن از آخرین تلاش برای در هم شکستن

1 - Mr Wratislaw
2 - M. Pokhitanoff

محاصره شنیده می‌شود.»

در واقع همان روز جلسه‌ای در ارگ تشکیل شد و فاضل اعلام داشت که قوای طرفدار قانون اساسی از رشت به سوی تهران پیش می‌روند و قدرت حاکم در حال فروریختن است و چیزی نمانده است که شاهد سقوط آن و شاهد پیروزی آرمان خودمان باشیم. امّا هووارد پس از فاضل به سخن پرداخت و یادآوری کرد که بازار از هر گونه مواد غذائی خالی است:

ـ مردم تاکنون حیوانات اهلی مانند گربه‌ها را کشته و خورده‌اند. افراد بسیاری از خانواده‌ها در کوچه می‌گردند تا شاید پوست انار یا تکه‌ای نان بربری در نهری پیدا کنند و چیزی نمی‌گذرد که خطر آدم‌خواری وجود خواهد داشت.

ـ دو هفته! فقط باید دو هفتهٔ دیگر مقاومت کنیم!

صدای فاضل التماس آمیز بود. امّا از هووارد دیگر کاری ساخته نبود:

ـ با ذخائری که داشتیم تا امروز زنده ماندیم اکنون دیگر چیزی برای توزیع نداریم. دیگر هیچ، و در این دو هفته بیشتر مردم شهر خواهند مرد و تبریز به شهر ارواح بدل خواهد شد. همین چند روز اخیر بر اثر گرسنگی و بسیاری امراض ناشی از گرسنگی، هشتصد مرده داشتیم.

امّا فاضل، همچنان تکرار می‌کرد:

ـ دو هفته فقط دو هفته! حتّی اگر لازم باشد روزه بگیریم!

ـ اکنون چندین روز است که روزه گرفته‌ایم!

ـ بنابراین چه کنیم؟ تسلیم شویم و این موج عظیم پشتیبانی را که تاکنون با حوصله حفظ کرده‌ایم از میان ببریم؟ آیا هیچ وسیله‌ای برای استقامت نیست؟

استقامت! استقامت! دوازده مرد خشمگین و گیج بر اثر گرسنگی و

بی‌رمقی و همچنین بر اثر سرمستی ناشی از پیروزی نزدیک، فقط یک فکر داشتند: استقامت!

هووارد گفت:

ـ شاید یک راه حل وجود داشته باشد.

همهٔ چشم ها متوجّه او شد:

«تلاش برای غافل‌گیری دشمن و خروج از خطّ محاصره. اگر موفّق شویم این موضع راکه از دست داده‌ایم «با انگشت نقطه‌ای را روی نقشه نشان داد» دوباره به دست آوریم قوای ما در شکافی که ایجاد می‌شود فرو خواهد رفت و ارتباط با خارج را برقرار خواهد کرد و تا دشمن به خود آید ما نجات پیدا کرده‌ایم.

من بی‌درنگ مخالفت خود را با پیشنهاد وی اعلام داشتم. فرماندهان نظامی با عقیدهٔ من موافق بودند و بدون استثنا این اقدام را خودکشی شمردند. دشمن بر فراز یک بلندی در چند صد متری خطوط ما مستقر بود. باید در یک زمین هموار این فاصله را طی می‌کردیم و از یک دیوارهٔ بلند گل خشکیده بالا می‌رفتیم و مدافعان را از موضع‌شان بیرون می‌راندیم و خودمان در یک موضع مستحکم مستقر می‌شدیم تا برای مقابله با ضدّ حملهٔ دشمن آماده باشیم.

فاضل مردّد بود. او حتّی به نقشه نگاه نمی‌کرد و تنها اثر سیاسی این عملیات را در نظر داشت و می‌پرسید که آیا آن عملیّات چند روزی فرصت در اختیار ما قرار خواهد داد؟ مباحثه به درازا کشید و پرهیجان شد. باسکرویل روی پیشنهاد خود اصرار می‌ورزید و برای اثبات صحت آن، استدلال می‌کرد. او به زودی مورد پشتیبانی مور خبرنگار گاردین قرار گرفت. این خبرنگار به تجربهٔ نظامی خودش استناد و تصدیق می‌کرد که اثر غافل‌گیری ممکن است قاطع باشد. فاضل سرانجام چنین گفت:

ـ من هنوز قانع نشده‌ام امّا چون هیچ اقدام دیگری را نمی‌توان انجام داد با پیشنهاد هووارد مخالفت نمی‌کنم.

فردای آن روز ساعت ۳ بامداد بیستم آوریل حملهٔ ما آغاز شد. قرار بود که اگر تا ساعت پنج صبح موضع مورد نظر از دست دشمن گرفته شود، عملیّات در چند جهت جدید ادامه یابد تا دشمن نتواند برای ضدّ حمله جمع‌آوری قوا کند. امّا از همان دقایق نخست، تلاش به خطر افتاد. سدّی از آتش جلوی نخستین خروج راکه به وسیلهٔ مور و باسکرویل و در حدود شصت داوطلب انجام شده بود گرفت. معلوم شد که دشمن غافل‌گیر نشده است. آیا جاسوس دشمن او را از تدارکات ما مطّلع نموده بود؟ به هر صورت منطقه بسیار خوب حفاظت می‌شد و لیاخوف آن را به یکی از افسران کاردان خود سپرده بود.

فاضل خردمندانه دستور داد فوراً عملیّات خاتمه یابد و علامت عقب‌نشینی که نوعی «بغبغوی» مداوم بود، داده شد. جنگجویان عقب‌نشینی کردند، در حالی که چند نفر از جمله مور زخمی شده بودند.

یگانه کسی که بازنگشت «باسکرویل» بود که در همان نخستین شلیک دشمن مورد اصابت قرار گرفته بود.

زندگی در تبریز سه روز تمام با مراسم تسلیت و اظهار همدردی توأم بود. مراسمی با احتیاط در هیأت کشیشان آمریکائی و مراسم علنی و پرهیجان و خشم‌آلود در محلّه‌هائی که در دست اعضای انجمن آدمیّت بود.

با چشمانی اشک‌آلود و سرخ، دست بسیاری از مردم را فشردم که اغلب‌شان را نمی‌شناختم و به رو بوسی‌های بی‌پایان پرداختم.

در میان هجوم جمعیت دیدارکننده «راتیس لاو» کنسول انگلیس هم بود. او با قیافه‌ای مغموم مرا به کناری کشید و چنین گفت:

ـ شاید باعث آرامش خاطر باشد اگر بگویم که شش ساعت پس از مرگ دوست‌تان پیامی از لندن دریافت داشته‌ام بدین مضمون که دربارهٔ تبریز توافقی میان دولت‌های بزرگ صورت گرفته است. می‌بینید که مرگ آقای باسکرویل به هدر نرفته و گروهی از قوای نظامی در حال حرکت به سوی شهر می‌باشند تا محاصره را بردارند و آذوقه برسانند و اتباع خارجی را نیز از آن جا بیرون ببرند.

ـ گروهی نظامی روس؟

«راتیس لاو» گفت:

ـ البتّه. روس‌ها تنها کسانی هستند که در نزدیک شهر، قوای نظامی در اختیار دارند! امّا تضمین‌هائی به ما داده‌اند که موجبات مزاحمت طرفداران قانون اساسی فراهم نخواهد شد! و قوای تزار پس از انجام مأموریت خود شهر را تخلیه خواهند کرد! من برای قانع کردن فاضل به خودداری از مقاومت، روی شما حساب می‌کنم!

آیا این پیشنهاد مبهم را من باید به خاطر خستگی و فرسودگی و ضعف می‌پذیرفتم یا بر اثر اعتقاد ایرانی به سرنوشت که در وجود من هم رخنه کرده بود؟ و آیا به همین علت بود که به او اعتراض نکردم و خود را قانع نمودم که سرنوشت من با چنین مأموریّتی منفور، عجین شده بود؟ با این همه تصمیم گرفتم که بی‌درنگ نزد فاضل نروم و ترجیح دادم چند ساعتی را نزد شیرین بگذرانم.

پس از آن شب پنج‌شنبه، دیگر او را تنها ملاقات نکرده بودم. محاصرهٔ تبریز جوّی کاملاً تازه پدید آورده بود. همواره سخن از عناصر نفوذی دشمن می‌رفت و همه جا را آلوده به وجود جاسوسان و خرابکاران می‌شمردند. تفنگداران در کوچه‌ها گشت می‌زدند و از مدخل بناهای مهم حفاظت می‌کردند. در برابر درهای «قصرخالی» اغلب پنج یا شش

تفنگدار وگاهی بیشتر پاس می‌دادند و اگرچه همواره با شادی و خنده از من استقبال می‌شد ولی حضور آنها مرا از هرگونه دیدار دور از انظار باز می‌داشت.

آن شب به علّت تخفیف در مراقبت‌ها توانستم خود را به نحوی به اتاق پرنسس برسانم. دربسته نبود و بی‌صدا آن را فشار دادم. شیرین روی تخت نشسته بود و دست‌نویس روی زانوهای جمع شده‌اش باز بود. آهسته و شانه به شانه پهلویش نشستم. نه او و نه من از آرامش خاطر برخوردار نبودیم امّا آن شب، دوستی‌مان رنگی دیگر داشت و هر دو در یک کتاب غوطه‌ور بودیم. او چشمان من و لبان مرا رهبری می‌کرد و هر کلمه و هر تصویری را می‌شناخت. امّا برای من نخستین بار بود.

چه بسا که به شیوهٔ خویش قطعه‌ای از یک رباعی را برایم به فرانسه ترجمه می‌کرد که سرشار از روشن‌بینی و خرد و درکمال زیبائی معنوی بود و شنونده از یاد می‌برد که آن شعر و آن مضمون نخستین بار در هشت قرن پیش از آن در باغی در نیشابور یا اصفهان یا سمرقند یا مرو سروده شده بود:

ماثیم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و جام و جامه پردرد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد زخاک و باد و از آتش و آب

تصویر بی‌نظیر و نیشداری از غم و حسرت و سرخوردگی آدمی و تسلّای روحی باعظمت و شاعری بزرگ که شکست را با سراسر وجود خویش احساس می‌کند.

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه حال هیچ‌کس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — می خور که چنین فسانه‌ها کوته‌نیست

تصویر جایگاه ابدی و آرام آدمی و هزاران پرسش بی‌پاسخ که در برابر اندیشهٔ سیّال اندیشمندی بزرگ چون خیّام مطرح می‌شد.

چندان که نگاه می‌کنم هر سوئی در باغ روان است ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی بنشین به بهشت با بهشتی روئی

شادمانی شاعر از زیبائی‌های طبیعت اطراف و کمال بی‌قیدی او. چیزی که همواره در برابر ناپایداری عمر و نامعلوم بودن فرجام کار و آیندهٔ بی‌اعتبار در دل تیره و تار این خاکدان از سوی شاعر به تصویر کشیده می‌شود.

پس از آن که همهٔ رباعیّات را تا انتها خواندیم و یک یک مینیاتورها را مورد تحسین و تمجید قرار دادیم بار دیگر به آغاز آن بازگشتیم تا شرح وقایع مندرج در حاشیه را مرور کنیم. پیش از همه شرح نوشتهٔ وارتان ارمنی قرار داشت که نیمی از اثر را می‌پوشاند. من از روی آن توانستم به داستان زندگی خیّام و جهان و سه دوست پی ببرم. سپس شرحی آغاز می‌شد که کتابداران الموت نوه و پسرِ بعد از پدر نگاشته بودند. هر کدام در سی صفحه، سرنوشت شگفت‌انگیز دست‌نویس را پس از سرقت آن در مرو و تأثیری که رباعیّات بر اساسیّون اسماعیلی گذاشته بود و تاریخ مختصر اساسیّون را تا هجوم مغول شرح داده بودند.

شیرین آخرین سطور حاشیه را برایم خواند گرچه من به زحمت می‌توانستم از سبک نوشتهٔ آن سر در بیاورم. ترجمهٔ آن سطور چنین بود:

«شب پیش از ویرانی الموت ناچار شدم به سوی کرمان شهرزادگاهم بگریزم و دست‌نویس خیّام دانشمند و شاعر بی‌نظیر نیشابور را با خود ببرم و تصمیم گرفتم که آن را همواره از دید دیگران مستور نگاه دارم به امید آن که روزی به دست کسانی بیفتد که دست‌شان لیاقت مسح دست‌نویس و روح‌شان شایستگی تعمّق در معانی آن را داشته باشد. در این راه خود را به خداوند می‌سپارم. اوست که هر کس را بخواهد هدایت می‌کند و هر کس را بخواهد مغضوب و حیران می‌سازد.» تاریخی که در

انتهای کتاب ذکر شده بود با حساب من با ۱۴ مارس سال ۱۲۵۷ میلادی منطبق می‌شد.

آن‌گاه به فکر فرو رفتم و سپس گفتم:

ـ دست نویس در قرن سیزدهم میلادی پایان می‌یابد و جمال‌الدّین آن را در قرن نوزدهم به عنوان هدیه دریافت می‌کند. در این میان چه گذشته است؟

شبرین جواب داد:

ـ خوابی عمیق و طولانی. خواب نیمروز پایان‌ناپذیر مشرق زمین و بعد از آن پریدن از خواب دربازوان میرزا رضای دیوانه. آیا او هم مانند کتابداران الموت اهل کرمان نبود؟ آیا باعث تعجّب تو می‌شود اگر بگویم که یکی از اجداد کتابدار او از اساسیّون اسماعیلی بوده است؟

سپس از جای برخاست و به سوی آئینهٔ بیضی شکل خود رفت و روی یک عسلی در برابر آن نشست و با شانه‌ای که در دست داشت به آرایش موهایش پرداخت. من می‌توانستم ساعت‌ها بنشینم و به حرکت ظریف و ملیح بازوی لطیفش خیره شوم امّا او مرا به واقعیت سرسخت و بی‌روح بازگرداند و چنین گفت:

ـ اگر نمی‌خواهی تو را در این جا غافل‌گیر کنند باید آمادهٔ رفتن شوی.

در حقیقت روشنائی روز از میان پرده‌های نازک تور سراسر اتاق را پرکرده بود. من گفتم:

ـ درست است. نزدیک بود حسن شهرت تو را لکّه دار کنم.

او خندان به سویم آمد:

ـ کاملاً درست است. من به حسن شهرتم بسیار بهای بندم و نمی‌خواهم در همهٔ حرم‌سراهای ایران زمزمه کنند که یک خارجی خوش‌قیافه، سراسر یک شب را در کنار من گذرانده است بی‌آن که حتّی

لباسش را از تن بیرون بیاوردا اگر چنین شود دیگر هیچ‌کس به من چشم طمع نخواهد دوخت!

وقتی دست‌نویس را در صندوقچه‌اش گذاشتم از او خداحافظی کرده و از یک راهرو سرپوشیده و دو در مخفی با سرعت خارج شدم تا بار دیگر خود را در غوغای شهر تحت محاصره غوطه‌ور سازم.

گفتار چهل و یکم

از میان همهٔ کسانی که در این ماه‌های رنج و عذاب به دیار عدم شتافتند، می‌خواهم از هووارد باسکرویل یاد کنم. آیا بدین خاطر که دوستم بود و هم میهنم بود؟ بی‌تردید. امّا همچنین بدین خاطر که تنها بلند پروازیش این بود که شاهد تولّد دوبارهٔ مشرق زمین، در فضائی سرشار از آزادی و دموکراسی باشد، مشرقی که برایش غریب بود. آیا بیهوده خود را قربانی کرد؟ آیا پس از ده یا بیست یا صد سال دیگر، مغرب زمین از این نمونه یاد خواهد کرد و آیا ایران و ایرانی جان‌فشانی او را به یاد خواهد آورد؟[1] من از تفکّر در این باره ابا دارم مبادا بار دیگر به غم و اندوه کسانی دچار شوم که در میان دو جهان زندگی می‌کنند، دو جهان مشرق و مغرب که هر دو به یکسان امیدبخش و به یکسان یأس‌آور می‌باشند.

با این همه اگر به حوادثی اکتفا می‌کردم که در پی مرگ باسکرویل روی داد می‌توانستم ادّعا کنم که فداکاریش به هدر نرفته بود. آیا مداخلهٔ

---

۱ - در جلسهٔ افتتاحیّهٔ دورهٔ دوم مجلس شورای ملّی، مرحوم تقی‌زاده ضمن تجلیل از همهٔ جانبازان ایرانی و غیرْ ایرانی، از هووارد باسکرویل، این شهروند فداکار آمریکائی نیز تجلیل فراوان به عمل آورد.(مترجم)

خارجی و برداشتن محاصره و ارسال کاروان‌های آذوقه و ذخائر که صورت گرفت بر اثر مرگ او بود؟ شاید تصمیم در این باره قبلاً گرفته شده بود. امّا مرگ دوست من نجات شهر را تسریع نمود و هزاران مردم قحطی‌زده، زندگی خود را مدیون او می‌باشند.

به خوبی می‌توان حدس زد که ورود سربازان تزار در شهر تحت محاصره، باعث خوشحالی فاضل نبود امّا من کوشیدم که موعظه‌گر تسلیم و رضا باشم بنابراین به او گفتم:

ـ مردم دیگر سر مقاومت ندارند و تنها هدیه تو به آنها نجات از قحطی است و پس از آن همه رنج و محنت این چیزی است که تو به آنها مدیونی.

ـ مدّت ده ماه پیکار مداوم برای این بود که سرانجام در برابر تزار نیکلا، حامی شاه سرتسلیم فرود آوریم؟

ـ تنها روس‌ها نیستند، آنها مأموریّت بین‌المللی دارند و دوستان ما در سراسر جهان از این اقدام اظهار خوش وقتی می‌کنند و ردّ آن و مقابله با آن به معنی ازکف دادن حمایت عظیمی است که تاکنون بی‌ریا در اختیار ما گذاشته شده است.

ـ تسلیم شدن و ترک سلاح در حالی که پیروزی در چند قدمی است؟

ـ تو به من پاسخ می‌دهی یا از سرنوشت بازخواست می‌کنی؟

ناگهان فاضل از جای جست و با نگاهی سرزنش‌آمیز گفت:

ـ تبریز استحقاق چنین تحقیری را ندارد!

ـ در این باره نه از من کاری ساخته است و نه از تو. لحظه‌هائی در زندگی وجود دارد که هر تصمیمی زیان‌آور است و باید راهی را انتخاب نمود که مایهٔ تأسّف کمتری است.

به نظر آمد که کمی آرام گرفت و به فکر فرو رفت. سپس پرسید:

ـ سرنوشت دوستانم چه خواهد شد؟

ـ انگلیسی‌ها امنیّت‌شان را تضمین می‌کنند.

ـ و سلاح‌های ما؟

هر کس حق دارد تفنگ خود را نگاه دارد. خانه‌ها مورد بازرسی قرار نمی‌گیرند مگر آن که اقدام به تیراندازی کنند. امّا سلاح‌های سنگین باید تسلیم شود.

فاضل هرگز مطمئن به نظر نمی‌رسید.

ـ و چه کسی فردا تزار را مجبور خواهد کرد که نیروهایش را از تبریز بیرون ببرد؟

ـ برای این کار باید به مشیّت الهی امید داشت!

ـ می‌بینم که ناگهان شرقی شده‌ای!

اگر کسی فاضل را خوب می‌شناخت می‌دانست که کلمهٔ شرقی را به رسم احترام ادا نمی‌کرد بخصوص که پس از بیان این کلمه قیافه‌ای بدگمان به خود گرفت. احساس کردم که باید روش خود را تغییر دهم. بنابراین از جای برخاستم و با آهی پرصدا گفتم:

ـ تردید ندارم که حق با توست و من بی‌جهت به استدلال پرداختم. بنابراین می‌روم و به کنسول‌انگلیس می‌گویم که نتوانستم تو را قانع کنم. سپس برمی‌گردم و تا آخر کار در کنار تو می‌مانم.

فاضل آستینم را گرفت:

ـ من نه تو را متّهم و نه نظرت را رد کردم.

ـ نظر من؟ من فقط پیشنهاد انگلیسی‌ها را نقل کردم و گفتم که از کجا آب می‌خورد.

ـ آرام باش و حرف‌های مرا بفهم! من خوب می‌دانم که وسیلهٔ جلوگیری از ورود روس ها به تبریز را ندارم. همچنین می‌دانم که در

صورت کمترین مقاومتی در برابر آنها سراسر جهان و پیش از همه هموطنانم مرا محکوم خواهند کرد چرا که جز رهائی از این وضع چیزی نمی‌خواهند، رهاننده هر که می‌خواهد باشد. همچنین می‌دانم که پایان یافتن محاصره شکستی برای شاه است.

ـ آیا هدف مبارزهٔ تو همین نبود؟

ـ نه این طور نیست. من ممکن است که از این شاه متنفّر باشم امّا برضدّ او جنگ نمی‌کنم. هدف‌نهائی ما پیروزی بر یک شاه مستبد نیست بلکه جنگ من برای این است که هموطنانم در وجدان خود دریابند که مردمانی آزاد می‌باشند و به طوری که ما می‌گوئیم «آدم»اند و به خود و به نیروی خود ایمان پیدا کنند و در دنیای امروز جائی برای خود بیابند. این چیزی است که من در این جا به دنبالش بوده‌ام. این شهر دست رد بر قیمومت سلطان و مرتجعین زده است و به رویاروئی با دولت‌های بزرگ پرداخته و همه جا با همدردی و تحسین مردم خوش‌قلب روبرو شده است. مردم تبریز در آستان پیروزی بودند، امّا هستند کسانی که نمی‌خواهند بگذارند این مردم پیروز شوند زیرا از نمونه و سرمشق آنها بیش از حد بیم دارند. می‌خواهند آنها را تحقیر کنند و سرشکسته سازند و در نتیجه این مردم مغرور ناچار باید در برابر سربازان تزار سرتسلیم فرود آورند تا بتوانند لقمهٔ نانی به دست آورند. تو که آزاد و در کشوری آزاد متولّد شده‌ای باید حرف‌های مرا بفهمی.

من چند ثانیه سکوت کردم و سپس گفتم:

ـ سرانجام به کنسول انگلیس چه باید بگویم؟

فاضل با خنده‌ای که معلوم بود غیر واقعی است پاسخ داد:

ـ به او بگو که من خوشحالم که بار دیگر نزد اعلی‌مرتبت پادشاه انگلیس پناه می‌گیرم!

* * *

مدّت زمانی دراز لازم بود تا من بتوانم صحّت تلخ‌کامی فاضل را دریابم زیرا حوادث نزدیک ظاهراً ترس‌های او را توجیه نمی‌کرد. او چند روزی بیشتر در کنسول‌گری نماند و به زودی «راتیس لاو» او را با اتومبیل خود از خطوط روس‌ها عبور داد و به نزدیک قزوین رسانید. در آن جا او توانست خود را به قوای طرفداران قانون اساسی برساند که پس از انتظار طولانی، برای ورود به تهران آماده می‌شدند.

در واقع تا هنگامی که تبریز زیر تهدید نابودی به سر می‌برد، شاه وسیلهٔ نیرومندی برای انصراف دشمنانش از اقدامات شدید در دست داشت و می‌توانست آنها را بترساند و از هر عملی باز دارد. امّا پس از رفع محاصره، دوستان فاضل احساس آزادی نمودند و بی‌درنگ به صورت دو سپاه مجزّا یکی از قزوین در سمت شمال و دیگری از اصفهان در سمت جنوب، راه تهران را در پیش گرفتند. سپاه اخیر که اکثراً از افراد ایل بختیاری تشکیل می شد روز ۲۳ ژوئن قم را تصرف کرد. چند روز پس از این عملیّات اعلامیّهٔ مشترکی از سوی روس و انگلیس صادر شد و از طرفداران قانون اساسی خواست تا به حملات خود خاتمه دهند و برای توافقی با شاه به مذاکره پردازند، در غیر این صورت دو دولت ناچار به مداخله خواهند شد. امّا فاضل و دوستانش آن را نشنیده گرفتند و با تسریع در حرکت خود روز ۹ ژوئیّه در پشت دروازه‌های تهران به هم ملحق شدند و روز ۱۳ ژوئیّه دو هزار جنگجو از دروازهٔ شمال غربی نزدیک سفارت فرانسه وارد شهر شدند.

تنها لیاخوف در صدد مقاومت در برابر مهاجمان برآمد و با سیصد سرباز و چند توپ قدیمی و دو مسلسل موفّق به حفظ چند محلهٔ مرکزی

شهر شد و نبردی سخت تا روز ۱۶ ژوئیّه ادامه یافت.

در آن روز ساعت ۸/۳۰ صبح شاه به سفارت روسیّه پناه برد در حالی که پانصد سرباز و درباریان بطور رسمی او را همراهی می‌کردند. عمل او استعفا از سلطنت تلقّی شد.

فرمانده قزّاق‌ها که راه دیگری جز تسلیم نداشت سلاح برزمین گذاشت و سوگند وفاداری به قانون اساسی یاد کرد و تعهّد نمود که به خدمت فاتحان در آید به شرط آن که بریگاد قزّاق را منحل نکنند و این چیزی بود که به او قول داده شد.[1]

بنابراین پسر دوازده سالهٔ شاه مخلوع به سلطنت برداشته شد. شیرین او را از کودکی می‌شناخت و می‌گفت نوجوانی ملایم و حسّاس است و اهل بی‌رحمی و شرارت نیست. هنگامی که به همراهی آموزگارش آقای سمیرنوف[2] برای عزیمت به اقامتگاه سلطنتی از شهر می‌گذشت مردم از او با فریاد زنده باد شاه استقبال کردند و این از حلقوم کسانی بود که روز پیش غوغای «مرده باد شاه» را به راه انداخته بودند!

گفتار چهل و دوم

احمد شاه در مجالس و محافل عمومی چهره‌ای مهربان و شاهانه داشت با خنده‌ای متناسب، در حالی که دست سفیدش را برای رعایای خود تکان می‌داد. امّا وقتی به کاخ سلطنتی رسید از ناراحتی‌ها و

---

۱ - پس از تسلیم لباخوف بنا به درخواست سفیر روس او به بهارستان مقّر مجلس شورای ملّی آمد و از سرداران آزادی زینهار خواست و موافقت شد که از ایران برود و پس از چندی در باتوم مورد حملهٔ چند نفر قرار گرفت و کشته شد. (مترجم)

2 - M. Smirnoff

نگرانی‌هایش با نزدیکان سخن می‌گفت و چون ناگهان از پدر و مادر جدا شده بود مرتباً اشک می‌ریخت و حتّی یک بار در تابستان آن سال کوشید تا ازکاخ سلطنتی بگریزد و به آنان بپیوندد و چون او را یافتند و به قصر باز گرداندند در صدد برآمد خود را از سقف حلق‌آویز کند امّا از بیم خفگی فریاد کمک سر داد و توانستند به موقع او را نجات دهند. این روی‌داد شوم اثری نیکو بر او گذاشت و دلنگرانی‌هایش درمان شد و با شایستگی و نیک اندیشی خود را آمادهٔ اجرای نقش یک پادشاه مشروطه نمود.

امّا قدرت واقعی در دست فاضل و مبارزان و دوستانش بود. آنها عصر جدید را با تصفیهٔ سریع آغاز کردند بطوری که شش نفر از هواداران رژیم سابق اعدام شدند. دو نفر از رؤسای مذهبی تبریز که مبارزه بر ضدّ اعضای انجمن آدمیّت را رهبری کرده بودند و همچنین شیخ فضل الله نوری از آن جمله بودند. شیخ فضل اللّه[1] متهم بود که یک سال پیش از آن فتوای قتل عام هواداران مشروطه را در جریان کودتای محمد علی شاه صادر کرده بود. بنابراین به اتّهام شرکت در قتل محکوم شد و حکم اعدام مورد تأیید مقامات مذهبی شیعه در عراق عثمانی قرار گرفت. امّا تردیدی وجود نداشت که حکم اعدام او بویژه بدین خاطر بود که در یکی از فتاوی خود، قانون اساسی مشروطه را غیرمشروع و خلاف اسلام شمرده بود. او را روز ۳۱ ژوئیّه سال ۱۹۰۵ در حضور مردم در میدان توپخانه به دار کشیدند. می‌گویند که پیش از اجرای حکم اعدام گفته بود «من مرتجع نیستم». سپس خطاب به جمعی از هواداران خود که در میان مردم بودند افزوده بود که «قانون اساسی خلاف اسلام است و حرف آخر

---

۱ - آیت‌الله نوری تندروی‌های برخی از روشنفکران آن روز را منطبق با اسلام نمی‌دانست و با توجه به عملکردهای تند آنان که از افکار و اندیشه‌های آن زمان در مغرب زمین نشأت می‌گرفت ندای مشروعه را در برابر مشروطه سر می داد.

با اسلام است.»

نخستین وظیفهٔ رهبران جدید، نوسازی پارلمان بود. بنابراین بنای نو، از میان ویرانه‌ها سر برآورد و انتخابات صورت گرفت و شاه جدید روز ۱۵ نوامبر همان سال دومین مجلس را در تاریخ ایران رسماً افتتاح نمود.

خطابهٔ افتتاحیّهٔ او چنین بود:

«به نام خدا که خالق آزادی بشر است و در تحت حمایت خفیّهٔ حضرت امام زمان (عج)، مجمع ملّی مشورتی با شادی و در ظلّ نیکوترین توجهات افتتاح می‌شود.

«ترقّی فرهنگی و تحوّل افکار، تغییر را ایجاب نموده و آن از طریق آزمونی سخت به وجود آمده امّا ایران در طی اعصار توانسته است بحران‌های بسیار را از سر بگذراند و امروز ملت ایران شاهد تحقّق آرزوهای خویش می‌باشد و ما با خوش‌وقتی بسیار می‌بینیم که این حکومت ترقّی‌خواه که مشغول اعادهٔ آرامش و اعتماد به مملکت می‌باشد مورد حمایت ملّت است.»

«برای آن که بتوان اصلاحات ضروری را عملی نمود لازم است که حکومت و پارلمان، تجدید سازمان دولت و بخصوص امور مالی مملکت را برطبق قواعدی که لایق ملت‌های متمدن است مقدّم بر هر چیز قرار دهند.»

«ما از خداوند متعال مسئلت داریم که قدم‌های وکلای ملّت را هدایت کند و به ایران افتخار و استقلال و سعادت عنایت فرماید.»

در آن روز تهران غرق شادی و شعف بود. مردم دائم در کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند و بر سر چهارراه‌ها سرود یا اشعاری را با لبداهه می‌خواندند که کلمات یا قوافی آنها اغلب قانون اساسی و دموکراسی و آزادی بود. کاسب کاران به عابرین نوشیدنی و شیرینی تعارف می‌کردند و

ده‌ها روزنامه که از هنگام کودتا تعطیل شده بودند با شماره‌های مخصوص، بازگشت خود را به صحنه اعلام می‌داشتند.

در آغاز شب، آتش‌بازی ترتیب داده شده بود که تمام شهر را نورانی می‌کرد. در باغ بهارستان صفّه‌هائی نصب شده بود و نمایندگان سیاسی خارجی و اعضای دولت جدید و وکلای مجلس و بزرگان مذهبی و اصناف بازار در محل‌های مخصوص قرار داشتند و من به عنوان دوست «باسکرویل» در ردیف نخست جای داده شده بودم و صندلی من درست پشت سر صندلی فاضل بود. صدای انفجار و ترکش خمپاره‌ها و ترقّه‌ها قطع نمی‌شد و آسمان پی در پی روشن و سرها و چهره‌ها به هر طرف متوجّه می‌شد و خنده‌های کودکانه آنها را فرا می‌گرفت. در بیرون باغ، اعضای انجمن آدمیّت به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر ساعت‌ها همان شعارهای یکنواخت را تکرار می‌کردند.

نمی‌دانم کدام صدا یا کدام فریاد مرا به فکر «هووارد» انداخت. چقدر شایسته بود که در این جشن شرکت داشته باشد؟ در همان لحظه فاضل رو به سوی من کرد و گفت:

ـ غمگین به نظر می‌آئی؟

ـ غمگین؟ بطور مسلّم نه! مدت‌هاست که مایل به شنیدن فریاد آزادی در مشرق زمین بوده‌ام. امّا خاطراتی مرا آزار می‌دهند.

ـ آنها را از خود دور کن! بخند و خوشحال باش و از آخرین لحظه‌های شادمانی استفاده کن!

سخنانی نگران کننده به نظرم آمد که آن شب، آرزوی بزرگداشت و جشن را از سرم بیرون برد. آیا فاضل پس از هفت ماه همان بحثی را دنبال می‌کرد که در تبریز ما را روبروی هم قرارداد؟ آیا علل تازه‌ای برای دلواپسی در دست داشت؟

تصمیم گرفتم روز بعد به دیدارش بروم و از او توضیح بخواهم. امّا سرانجام از آن منصرف شدم. در حدود یک سال بود که از دیدار او خودداری می‌کردم.

دلیلش چه بود؟ فکر می‌کنم پس از حادثه‌جوئی پر دردسری که باعث درگیری من شده بود همواره دربارهٔ درستی دخالتم در روی دادهای تبریز تردید داشتم و از خود می‌پرسیدم که آیا من که به دنبال یک دست‌نویس به مشرق زمین آمده بودم، حقّ داشتم تا آن حدّ خود را در پیکاری وارد سازم که از آن من نبود؟ و از آغاز به چه حقّی به هووارد توصیه کردم که به ایران بیاید؟ او بنابه گفتهٔ فاضل و دوستانش شهید شده بود. امّا در نظر من، او دوستی بود که در یک سرزمین بیگانه و برای یک آرمان بیگانه از دست رفته بود، دوستی که شاید روزی پدر و مادرش به من نامه بنویسند و با احترامی جانگداز از من بپرسند که چرا فرزندشان را گمراه کرده‌ام.

بنابراین آیا به خاطر هووارد پشیمانم؟ یا به خاطر تخطّی از حدود آداب و رسوم و دخالت بی‌جا در کار دیگران؟ نمی‌دانم که آیا اصطلاح درست را به کار بردم یا نه؟ به هر صورت منظورم این است که پس از پیروزی دوستانم، دیگر به هیچ رو مایل نبودم در تهران به خودنمائی بپردازم و به تجلیل از شاهکارهای ادعائی‌ام هنگام محاصرهٔ تبریز گوش فرا دهم. زیرا من، نقشی اتّفاقی و جانبی به عهده داشتم. اگرچه هووارد باسکرویل دوست و هموطن قهرمان من بود امّا قصد نداشتم با پوشاندن لباس عزا بر خاطرهٔ او کسب امتیاز کنم و خود را مورد توجّه و احترام قرار دهم.

اگر همه چیز را اقرار کنم باید بگویم که شدیداً احساس می‌کردم که نیازمند پنهان شدنم تا از خاطرها محو گردم و دیگر با سیاست پیشگان و اعضای کلوب‌ها و دیپلمات‌ها آمد و شد نداشته باشم. تنها کسی را که هر

روز و با لذّتی فزاینده می‌دیدم شیرین بود. من او را قانع کرده بودم که به یکی از اقامتگاه‌های متعدّد خانوادگی‌اش واقع در ارتفاعات زرگنده، محلّی ییلاقی در بیرون پایتخت نقل مکان کند و برای حفظ ظاهر، خودم نیز خانه‌ای کوچک در همان حدود اجاره کرده بودم امّا همهٔ روزها و شب‌های من در برابر چشم خدمتگزارانش نزد او می‌گذشت.

در سراسر آن زمستان چه بسیار هفته‌ها که اتاق وسیعش را ترک نمی‌کردیم. اتاق با یک بخاری ذغال‌سوز مسی زیبا، گرم می‌شد و ما دست‌نویس خیّام و چند کتاب دیگر را می‌خواندیم و ساعت‌های متمادی رخوت را، با کشیدن قلیان و نوشیدن و خوردن پستهٔ کرمان و گز اصفهان می‌گذراندیم و پرنسس من می‌دانست که چگونه هم یک بانوی آداب‌دان و هم یک دوشیزهٔ پرشور باشد بطوری که محبّت و صمیمیّت ما نسبت به یکدیگر همهٔ لحظه‌های زندگی را پر می‌کرد.

با نخستین موج گرما، زرگنده جنب و جوش از سر می‌گرفت. اتباع خارجی و ایرانیان ثروتمند در آن جا اقامتگاه‌های پرشکوه داشتند و چند ماه را در میان باغهای سرسبز و پرپشت آن جا و در آن هوای بهشتی به آسودگی می‌گذراندند. تردید نیست که آن همه دیپلمات خارجی تنها در مجاورت چنین منطقه‌ای می‌توانستند غبار غم تهران را از دل‌ها بزدایند.

با این همه در زمستان، زرگنده خالی بود و کسی جز باغبانان و چند نگهبان و عدّهٔ کمی از اهل محل باقی نمی‌ماند. شیرین و من نیاز فراوان به چنین سکوت و انزوا داشتیم. متأسّفانه از ماه آوریل ییلاقی‌ها کوچ خود را آغاز می‌کردند و ولگردان درکنار پنجره‌های فلزی پرسه می‌زدند و راه‌پیمایان همهٔ کوره‌راه‌ها را زیر پا می‌گذاشتند. پس از هر شب و پس از هر خواب نیمروزی، شیرین به زنانی که به دیدارش می‌آمدند چای می‌داد و چون حضور مردها در میان زنان مرسوم نبود من ناچار بودم

خود را از دید آنان پنهان کنم و به راهروهای سرپوشیده پناه برم. به علاوه دوران خواب زمستانی پایان یافته و هنگام عزیمت رسیده بود.

این مطلب را که با او در میان گذاشتم پرنسس من اندوهگین امّا با تسلیم و رضا چنین گفت:

ـ من فکر می‌کردم تو خوش‌بختی!

ـ دورانی بی‌نظیر را گذرانده‌ام پر از سعادت. بنابراین می‌خواهم اکنون که به سر حدّ کمال رسیده چندی آن را متوقّف کنم، تا بار دیگر بتوانم از همان جا از سرگیرم. من از تماشای تو که توأم با شگفتی و عشق است احساس خستگی نمی‌کنم امّا نمی‌خواهم جمعیّتی که پیرامون ما را فرا گرفته‌اند شیوهٔ نگاه مرا دگرگون نمایند. بنابراین تابستان می‌روم تا در زمستان به نزد تو بازگردم.

ـ تابستان می‌روی و زمستان نزد من باز می‌گردی بدین باور که فصول و سال‌ها و زندگی خودت و زندگی من را بی‌ترس از بد حادثه در اختیار داری. آیا هنوز از خیّام نیاموخته‌ای که می‌گوید:

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم　　زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه‌روی ناگه روزی　　چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

چشمانش چنان در چشمان من غرق شده بودند که گوئی می‌خواستند به ژرفای فکر و روحم پی ببرند. او همه چیز را دریافته بود. پس آهی کشید و گفت:

ـ در نظر داری به کجا بروی؟

پرسشی بود که هنوز پاسخش را نمی‌دانستم زیرا دوبار به ایران آمده بودم و هر دو بار در محاصره به سر برده بودم. به علاوه سراسر مشرق، باقی بود تا کشف کنم، از بوسفور تا دریای چین، ترکیه که پا به پای ایران به پا خاسته و خلیفه یعنی سلطان خود را عزل کرده بود و اکنون به داشتن

مجلس و سناتور و کلوب و روزنامه‌های مخالف افتخار می‌کرد. سپس افغانستان مغرور که انگلیس سرانجام آن را به زانو درآورد اما به چه بهائی! و از آن بالاتر سراسر ایران زمین مانده بود که زیر پا بگذارم. من جز تبریز و تهران، نه اصفهان را می‌شناختم نه شیراز نه کاشان نه کرمان و نه خراسان را. و بخصوص نیشابور و آرامگاه خیام، آن سنگ خاکستری و مخمور که قرن‌هاست نسل‌های پیاپی از گلبرگ‌ها، بر سر آن شب زنده‌داری می‌کنند.

از این همه راه‌ها که در پیش داشتم کدام یک را باید انتخاب می‌کردم؟ امّا سرانجام دست‌نویس خیّام آن راه را در پیش گذاشت و پس از بندر انزلی خود را به کراسنوودسک[۱] رساندم و با ترن از عشق‌آباد[۲] و مرو[۳] گذشتم و پس از دیدار بخارا رهسپار سمرقند[۴] شدم.

گفتار چهل و سوّم

کنجکاو بودم که مانده‌های شهر دوران جوانی خیّام را ببینم. چه بر سر محلّهٔ «اسفزار»[۵] آمده بود و بر سر مهتابی باغی که شاهد عشق عمر خیّام و جهان بود؟ آیا هنوز اثری از شهرک «ماتورید»[۶] محلّ کارگاه کاغذسازی آن یهودی باقی بود که مطابق نسخه‌های قدیمی چینی در قرن یازدهم میلادی شاخ و برگ توت سفید را خمیر و به اوراق لطیف و ابریشمین

---

۱ - بندر Krasnovodsk واقع در کنارهٔ شرقی دریای خزر که اکنون جزء کشور قزاقستان است.

۲ - پایتخت کنونی ترکمنستان در مجاورت مرز ایران.

۳ - شهر کنونی ترکمنستان. ۴ - بخارا و سمرقند دو شهر کنونی ازبکستان.

۵ - اسفزار Asfizar نام یکی از توابع هرات نیز هست. (مترجم)

6 - Maturid

کاغذ تبدیل می‌کرد؟ هفته‌ها پیاده یا سوار بر قاطر، اینها را از کسبه و رهگذران و پیش نمازهای مساجد می‌پرسیدم امّا جز قیافه‌های بی‌اطلاع یا لبخندهای شوخی‌آمیز یا دعوت میهمان‌نوازانه برای نشستن روی نیمکت‌های راحت آبی رنگ و نوشیدن چای گرم چیزی نشان نمی‌دادند.

اتّفاقاً یک روز صبح خود را در میدان «ریگستان»[1] یافتم. کاروانی می‌گذشت که چندان دراز نبود و جز شش یا هفت شتر «بلخی» با پشم‌های بلند و پاهای کلفت نداشت. ساربان پیر نه چندان دور از من در برابر دکّان کوزه‌گری ایستاد و می‌خواست برهٔ نوزادی راکه در بغل داشت با چیزی معاوضه کند. امّا دکّان‌دار چانه می‌زد و سرانجام بی‌آن‌که از قدح گلی که می‌ساخت و از چرخ کوزه‌گری که در کار بود دست بردارد با چانه‌اش به توده‌ای دیزی لعابی اشاره کرد. من به تماشای آن دو پرداختم. شب کلاه پشمی سیاه حاشیه‌دارشان و پیراهن راه راه و ریش قرمز و حرکات هزاره‌های پیش، فکر نمی‌کنم چیزی از همین صحنه در زمان خیّام کم داشت.

ناگهان بادی وزید و ماسهٔ نرم به چرخش افتاد و جامه‌ها پرباد شدند و سراسر میدان را پرده‌ای فرا گرفت. چشمانم را گرداندم، پیرامون میدان سه بنای قدیمی به چشم می‌خورد. سه مجموعهٔ عظیم با مناره‌ها و گنبدها و دروازه‌های بلند و دیوارهای سر به فلک کشیده که با کاشی‌های ریز و ظریف طلائی رنگ و یاقوتی و فیروزه‌ای زینت شده بودند و نوشته‌های زیبای پرکاری را بر خود داشتند. هنوز همه چیز شکوه‌مند بود امّا بر اثر گذشت زمان و باد و باران و قرن‌ها بی‌تفاوتی، مناره‌ها خم شده و گنبدها ترک برداشته و نماها لک و پیس افتاده و فرسوده شده بودند و

1 - Reghistan

هیچ دیده‌ای حاضر نبود بر آن بناهای کهن و آن توده‌های مغرور و باشکوه و فراموش شده و آن تماشاخانه‌های با عظمت نظر افکند. و چه بسا که یک سکّهٔ ظاهراً قدیمی را بر همهٔ آنها ترجیح می‌داد.

گامی به عقب برداشتم که با پائی برخورد کردم. برگشتم تا پوزش بخواهم. سینه به سینه با مردی روبرو شدم که مانند من جامهٔ اروپائی بر تن داشت وازهمان سرزمین دورمن بدان جا آمده بود. گفت و گوئی در گرفت. یک باستان‌شناس روس بود. او هم هزاران پرسش روی لب داشت امّا فقط به چند پاسخ رسیده بود:

ـ در سمرقند، زمان از یک فاجعه به فاجعهٔ دیگر و از یک ویرانی به ویرانی دیگر می‌رسد. وقتی مغول‌ها در قرن سیزدهم میلادی شهر را خراب کردند محلّه‌های‌مسکونی به توده‌ای از ویرانه‌ها و اجساد بدل شدند و چاره‌ای جز این نبود که رها شوند. آنگاه کسانی که جان به در برده بودند بر آن شدند که مساکن خود را در محلّی دیگر واقع در جنوب شهر ویران، برپا کنند به گونه‌ای که از سمرقند قدیمی یعنی سمرقند سلجوقیان که رفته رفته در طبقات روی هم از شن پوشیده شده دیگر جز بیابانی وسیع و برآمده چیزی نمی‌بینید. در زیر زمین گنجینه‌ها و رازهای بسیار نهفته است و بر روی زمین چراگاه احشام قرار دارد. روزی باید که همه چیز راگشود و خانه‌ها و کوچه‌های کهن را از زیر خاک بیرون کشید. آن وقت است که سمرقند آزاد می‌شود و می‌تواند تاریخش را برای ما حکایت کند.

باستان شناس در این جا سخنش را برید و سپس پرسید:

«آیا شما باستان شناس هستید؟»

ـ نه. این شهر به دلایل دیگر مرا به سوی خود جلب می‌کند.

ـ آیا فضولی است اگر بپرسم به چه دلایلی؟

من در پاسخ، جریان دست‌نویس و رباعیّات خیّام و وقایع و مینیاتورهائی را که از عشّاق سمرقند سخن می‌گویند شرح دادم. او گفت:

ـ چقدر دلم می‌خواست این کتاب را ببینم! می‌دانید که هر چه در آن عصر وجود داشته معدوم شده است؟ گوئی بر اثر نفرینی، باروها و کاخ‌ها و باغهای میوه و گلستان‌ها و شبکه‌های آبیاری و عبادت‌گاه‌ها و کتاب‌های خطّی و اشیاء مهم هنری همه نابود شده‌اند. این بناهای قدیمی که امروز مورد تحسین ما قرار دارند سال‌ها بعد به دست تیمور لنگ و اعقاب او ساخته شده‌اند و کمتر از پانصد سال عمر دارند. امّا از عصر خیّام جز خرده‌ریزهای سفال و تپله چیزی باقی نمانده و همچنین دست‌نویس سمرقند، که گفتید به گونه‌ای معجزه‌آسا باقی مانده است. این برای شما امتیازی است که می‌توانید آن را در دست خود بگیرید و به هنگام فراغت مطالعه کنید، یک امتیاز و در ضمن یک مسؤولیّت بزرگ.

ـ باور کنید که من به چنین مسؤولیّتی واقفم. سالیان دراز پس از آن که به وجود این کتاب پی بردم به خاطر آن زنده‌ام و ماجراهای چندی را پشت سر گذاشته‌ام. دنیای این کتاب دنیای من و نگهبان این کتاب همسر و عشق من است.!

ـ بنابراین به خاطر یافتن مکان‌هائی به سمرقند آمده‌اید که در آن کتاب نام برده شده است.؟

ـ امیدوار بودم که مردم شهر دست کم محلّه‌های قدیمی را به من نشان دهند.

ـ متأسّفم که باید شما را مأیوس کنم زیرا دربارهٔ عصری که شما را بر سر شور و شوق می‌آورد جز یک رشته افسانه و داستان‌های جنّ و

پری چیزی وجود ندارد و این شهر چنین داستان‌هائی را در خود می‌پروراند.

ـ آیا بیش از دیگر شهرهای آسیا؟

ـ آری می‌ترسم این‌طور باشد. همواره از خود می‌پرسم که آیا زندگی در نزدیک این ویرانه‌های ناپیدا، بطور طبیعی خیال‌پردازی مردم بینوای معاصر ما را تحریک نمی‌کند؟ به علاوه این شهری است که در زیر زمین مدفون شده و با گذشت قرن‌ها چه بسیار کودکان که در شکاف‌های ویرانه‌ها افتاده و دیگر بیرون نیامده‌اند و چه صداهای عجیب که به گوش رسیده و یا تصوّر شده است که به گوش رسیده و بر حسب ظاهر از درون شکم زمین بیرون آمده است! و بدین ترتیب است که معروف‌ترین افسانهٔ سمرقند پدید آمده و به عقیدهٔ بسیاری آن افسانه از رازی سرچشمه گرفته است که نام این شهر را در خود دارد.

من خود را مایل به شنیدن افسانه نشان دادم و او ادامه داد:

«گفته‌اند که پادشاهی در سمرقند بر آن شد تا رؤیای آدمیان را که گریز از مرگ است تحقّق بخشد و چون اطمینان داشت که مرگ از آسمان بر سر آدمیان فرود می‌آید برای آن که هرگز دست مرگ به او نرسد فرمان داد تا قصری در زیر زمین از پولاد بسازند و همهٔ راه‌های ورود آن را مسدود کرد. پادشاه که ثروت‌های افسانه‌ای در اختیار داشت، خورشیدی نیز برای گرم کردن کاخ خود ساخت که با طلوع و غروب خود توالی روز و شب را نشان می‌داد. امّا افسوس! که فرشتهٔ مرگ موفق به فریب سلطان شد و روزی به درون قصر راه یافت تا وظیفه‌اش را به انجام رساند و به همهٔ افراد آدمی ثابت کند که هیچ موجودی از دست مرگ رهائی ندارد، قدرت و ثروت و یا لیاقت و جسارتش هر چه می‌خواهد باشد و بدین‌سان بود که سمرقند نیز خود به مظهر دیدار آدمی با سرنوشت

خویش بدل گشت.»

به کجا بروم پس از سمرقند؟ شهری که برای من پایان مشرق زمین و مظهر همهٔ شگفتی‌ها و نهاد دلتنگی بی‌پایان بود. وقتی شهر را ترک گفتم بر آن شدم که به وطن بازگردم. آرزو داشتم که به آناپولیس بروم و برای رفع خستگی سفرها، چندی در آن‌جا بمانم تا بتوانم راه سفرهای دیگر را در پیش گیرم.

بنابراین طرح جنون‌آمیزم این بود که به ایران بروم و شیرین و دست‌نویس خیّام را با خود بردارم و با هم به گونه‌ای ناشناس به یکی از پایتخت‌های بزرگ جهان چون پاریس یا وین یا نیویورک برویم و در کنار هم در مغرب زمین به آهنگ مشرق زندگی کنیم. آیا در این صورت درهای بهشت را به روی خویش نگشوده‌ایم؟

در راه بازگشت همواره تنها بودم و غرق در این اندیشه. و اشتغال ذهنی‌ام نشخوار دلایلی بود که باید در برابر شیرین مطرح می‌کردم. آیا او در پاسخ من نخواهد گفت: «چقدر از رفتن صحبت می‌کنی. آیا نمی‌توانی به زندگی پرسعادت خود اکتفا کنی؟» امّا من نومید نمی‌شوم و همهٔ مخالفت‌هایش را با استدلال رد خواهم کرد.

وقتی کالسکهٔ کروکی که در بندرگاه کنار دریای خزر کرایه کرده بودم مرا به خانه‌ام در زرگنده رسانید، اتومبیل «جول ۴۰»[1] سفارت آمریکا که به پرچم ستاره نشان مزیّن بود آن‌جا ایستاده بود. راننده‌اش پایین آمد و از هویّت من پرسید. ابتدا تصوّر کردم که از هنگام رفتنم در آن‌جا متوقّف بوده است امّا او مرا مطمئن کرد که صبح همان روز بدان جا آمده است و گفت:

---

۱ - 40 Jewel به معنی گوهر گرانبها.

ـ آقای وزیر مختار به من دستور داده، تا مراجعت شما این‌جا بمانم.

ـ من ممکن بود یک ماه یا یک سال دیگر برگردم و یا هیچ وقت برنگردم.

امّا بی‌هوشی من او را مشوّش نکرد و پاسخ داد:

ـ می‌بینید که هم‌اکنون شما اینجائید!

سپس نوشتهٔ بد خطّی راکه «چارلز راسل»[1] وزیر مختار ایالات متّحده به سرعت نوشته بود به دستم داد.

نوشته چنین بود:

«آقای لوساژ عزیز

مفتخر خواهم بود اگر امروز بعد از ظهر ساعت ۴ می‌توانستید به سفارت بیائید. کار مهم و فوری در پیش است. از راننده خواسته‌ام که در اختیار شما باشد.»

گفتار چهل و چهارم

دو مرد با بی‌تابی فرو خورده در سفارت منتظرم بودند. راسل کت‌وشلوار خاکستری و پاپیون موج‌دار در بر داشت با سبیل افتاده همانند سبیل «تئودور روزولت»[2] که لبه‌های آن دقیق‌تر آرایش شده بود و فاضل با قبای سفید همیشگی و شنل سیاه و دستار آبی رنگ. جلسه را طبق معمول، دیپلمات آمریکائی با فرانسه‌ای آهسته امّا درست افتتاح

---

1 - Charles Russel

۲ - Theodore Roosevelt سیاست مرد آمریکائی (۱۹۱۹- ۱۸۵۸) عضو حزب جمهوری خواه بوده است و دو بار در سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۴ به رئیس جمهوری آمریکا برگزیده شد. دارای جایزهٔ صلح نوبل سال ۱۹۰۶.

کرد:

ـ جلسه‌ای که امروز تشکیل می‌شود از آنهائی است که جریان تاریخ را تغییر می‌دهد. در این جا دو ملّت با وجود دوری راه و تفاوت‌های بسیار، به وسیلهٔ ما، یکدیگر را ملاقات می‌کنند، یکی ایالات متّحده با ملّتی جوان و دموکراسی کهن و دیگری ایران با ملّتی کهن چند هزار ساله و دموکراسی جوان.

کمی رمز و راز و ذرّه‌ای رسمیّت و نگاهی به سوی فاضل برای اطمینان از این که طرز بیان مطلب باعث ناراحتی او نیست، پیش درآمد ادامهٔ سخن بود:

«چند روز پیش در انجمن دموکرات‌های تهران دعوت داشتم. علاقه و حسن نظر عمیق خودم را نسبت به انقلاب مشروطیت برای حاضران بیان کردم. رئیس جمهوری «تافت»[1] و آقای «نوکس»[2] وزیر امور خارجه در این احساس من شرکت دارند و باید اضافه کنم که آقای وزیر امور خارجه در جریان تشکیل جلسهٔ امروز نیز می‌باشند و انتظار دارند که نتایج حاصل را به وسیلهٔ تلگراف به اطلاع ایشان برسانم.»

در این جا سکوت کرد تا فاضل موضوع را برای من روشن سازد:

ـ آیا آن روز را به یاد داری که می‌خواستی مرا قانع کنی که در برابر ورود قوای تزار به تبریز، مقاومت نکنم؟

ـ چه کار پر دردسری؟

ـ من هرگز از تو رنجشی به دل راه نداده‌ام. تو کاری را کردی که باید و به تعبیری تو حقّ داشتی. امّا از آن چه می‌ترسیدم متأسّفانه بر سرمان آمد

---

۱ - William H.Taft سیاست مرد آمریکائی (۱۹۳۰- ۱۸۵۷) جمهوری خواه و رئیس جمهوری آمریکا از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۳. (مترجم)

2 - Mr.Knox

و روس‌ها دیگر تبریز را ترک نکردند و مردم در معرض آزار و اذیت قرار دارند و قزّاق‌ها در کوچه‌ها نسبت به زنان اسائهٔ ادب می‌کنند و چادر از سرشان می‌کشند و اعضای انجمن آدمیّت به کمترین بهانه‌ای زندانی می‌شوند.

«امّا بدتر از اشغال تبریز و بدتر از سرنوشت دوستان و همرزمان من دموکراسی نوپای ماست که در خطر نابودی قرارگرفته است. آقای راسل از دموکراسی جوان ما سخن گفت، خوب بود بر آن می‌افزود «دموکراسی شکننده و مورد تهدید». در ظاهر همه چیز خوب پیش می‌رود. ملّت خود را خوش بخت‌تر می‌داند. بازار در رونق است و مخالفین، خود را آشتی‌جو نشان می‌دهند. با این همه معجزه‌ای لازم است تا مانع فرو ریختن بنا شود. چرا؟ زیرا همچون گذشته صندوق دولت خالی است. رژیم سابق راه عجیبی برای وصول مالیات داشت و هر ایالت را به تیول یک درنده‌خوی حریص واگذار می‌کرد که خون اهالی را می‌مکید و پول را برای خودش برمی‌داشت و جزئی از آن را برای جلب حمایت درباریان به مرکز می‌فرستاد. همهٔ بدبختی‌های ما از همین جا ناشی می‌شود. زیرا چون خزانه همواره تهی بود از روس‌ها و انگلیسی‌ها وام می‌گرفتند و آنها برای اطمینان از بازپرداخت دیون، یک رشته امتیازات و واگذاری حقوق دولت را به خودشان طلب می‌کردند. مداخلهٔ تزار در امور داخلی ما و تاراج همهٔ ثروت‌های مملکت از سوی روس و انگلیس از همین جا ناشی می‌شود. اکنون حکومت جدید در برابر معمّای دولتیان سابق قرار گرفته و هرگاه نتواند مالیات را به نحوی وصول کند که در ممالک متمدّن دنیا معمول است ناچار باید قیمومت قدرت‌های بزرگ جهانی را بپذیرد. بنابراین موضوعی که برای ما فوریّت دارد اصلاح مالیّهٔ مملکت است و راه تجدّد مملکت نیز از همین جا می‌گذرد و آزادی ایران

درگرو انجام این اصلاحات می‌باشد.»

ـ اگر درمان تا این حدّ روشن است برای اجرای آن منتظر چه هستید؟

ـ امروز هیچ ایرانی وجود ندارد که بتواند چنین امری را به عهده بگیرد. اظهار این موضوع دربارهٔ یک ملّت ده میلیونی اندوهبار است امّا نمی‌توان سنگینی بار بی‌سوادی و نادانی را از نظر دور داشت. در این کشور، ما جز تعداد کمی نیستیم که همانند مأمورین مهم دولتی در کشورهای پیشرفته، تعلیمات مدرن کسب نموده‌ایم و تنها رشته‌ای که در آن شخصیّت‌هائی با صلاحیّت داریم دیپلماسی است. در سایر موارد چه در ارتش و حمل و نقل و بخصوص در امور مالی اطلاعات جدید ما، صفر است. اگر رژیم جدید ما بیست یا سی سال دوام می‌کرد بی‌تردید می‌توانست نسلی پرورش دهد که قادر به ادارهٔ همهٔ این امور باشد امّا تا آن زمان بهترین راه حلّی که در برابر داریم درخواست کمک از خارجیان امین و صالح و بی‌نظر است. می‌دانم که یافتن چنین افرادی بخصوص در میان کشورهائی که برای بلعیدن ما دهان باز کرده‌اند آسان نیست و در گذشته ما بدترین تجربه‌ها را در این باره داشته‌ایم، مانند «نوز» و «لیاخوف» و بسیاری دیگر. امّا من نومید نیستم و در این باره با چند نفر از همکاران مجلس و دولت مشورت کرده‌ام. فکر می‌کنیم که ایالات متحده می‌توانند ما را یاری دهند.

ـ باعث افتخار من است امّا چرا کشور من؟

در برابر پرسش من «چارلز راسل» با حرکتی حاکی از تعجّب و نگرانی واکنش نشان داد تا آن که پاسخ فاضل او را آرام کرد:

ـ ما یکایک قدرت‌های بزرگ را مورد مطالعه قرار داده‌ایم. روس‌ها و بخصوص انگلیسی‌ها بسیار خوشحال خواهند شد بتوانند ما را به ورطهٔ ورشکستگی بکشانند تا بهتر بر مملکت ما مسلّط شوند. فرانسویان

آن‌قدر برای مناسبات‌شان با تزار اهمیّت قائل‌اند که نمی‌توانند نگران سرنوشت ما باشند. به طور کلّی همهٔ اروپا درگیر بازی اتّحاد و ضدّ اتّحاد است که ایران در آن میان جز یک سکّهٔ ناچیز مبادله و یک پیاده در صحنهٔ شطرنج جهانی نیست. تنها ایالات متّحده ممکن است به کار ما علاقه نشان دهد بی آن که درصدد اشغال و تاراج منابع مملکت ما باشد. بنابراین من به آقای راسل رجوع کردم و از او پرسیدم که آیا کسی را در میان آمریکائیان می‌شناسد که بتواند چنین وظیفهٔ سنگین را به عهده بگیرد. باید بگویم که او از این امر استقبال کرد و نام تو را بر زبان آورد و من به کلّی از یاد برده بودم که تو تحصیلات خود را در امور مالی به پایان رسانده‌ای.

ـ از این ابراز اعتماد بسیار مفتخرم امّا بی‌تردید کسی نیستم که شما لازم دارید زیرا با وجود پایان نامهٔ تحصیلاتم در امور مالی هرگز در عمل فرصت به کارگیری معلوماتم را نداشته‌ام و در این باره پدرم قابل سرزنش است که به ساختن آن همه کشتی پرداخت و در نتیجه من نیازی به کار کردن برای امرار معاش پیدا نکردم. من هرگز جز به امور مهم یعنی امور بیهوده نپرداخته‌ام: مسافرت و خواندن و دوست داشتن و شک و تردید در همه چیز و پیکار با نفس و گاهی نوشتن چند کلمه‌ای بر روی کاغذ.

سپس در میان خنده‌های ناراحت و نگاه‌های حیرت‌آمیز دو مخاطب خود، چنین ادامه دادم:

«هر وقت کسی راکه می‌خواهید یافتید من می‌توانم درکنارش باشم و نظریّات مشورتی و خدمات ناچیزم را در اختیارش بگذارم امّا صلاحیت وکار را از او بخواهید. من ممکن است آدمی با حسن نیّت باشم امّا نادان و تنبل هم هستم.»

فاضل که دست از اصرار برداشته بود تصمیم گرفت با همان لحن

خودم با من صحبت کند:

ـ درست است من هم می‌توانم در این باره گواهی دهم. به علاوه تو نواقص دیگری هم داری که از همه بزرگتر است. تو با من دوستی داری و همه کس این را می‌داند و در نتیجه هدف دشمنان من تنها این خواهد بود که مانع موفّقیّت تو شوند.

راسل ساکت گوش می‌داد و خندهٔ منجمدی بر چهره داشت که گوئی آن را از یاد برده بود. طنز و شوخی ما چندان مطابق مذاقش نبود. با این همه آرامش خود را از دست نداد و فاضل رو به اوکرد و چنین ادامه داد:

«از عهدشکنی بنژامن متأسّفم امّا هیچ تغییری در توافق ما پدید نمی‌آورد و شاید ترجیح دارد که این گونه مسؤولیّت به کسی واگذار شود که هرگز از نزدیک یا دور در امور ایران دخالتی نداشته است.»

ـ آیا کسی را در نظر دارید؟

ـ اسمی را در نظر ندارم. من به دنبال مردی می‌گردم جدّی و درست‌کار و با استقلال فکری. خوب می‌دانم که چنین آدمی در کشور شما هست. حتّی چنین شخصیّتی را می‌توانم تصوّر کنم و می‌توانم بگویم که او را در برابرم می‌بینم. مردی ظریف و متشخّص و راست قامت که راست نگاه می‌کند و راست سخن می‌گوید و شباهت بسیار با «باسکرویل» دارد.

پیام دولت ایران به سفارت‌شان در واشنگتن در تاریخ ۲۵ دسامبر سال ۱۹۱۰، در روز یکشنبهٔ عید نوئل، بدین شرح مخابره شده بود:

«فوری از وزیر خارجه درخواست کنید شما را در تماس با مقامات مالی آمریکائی قرار دهد تا برای سمت خزانه‌دار کل، یک کارشناس آمریکائی بی‌نظر را بر اساس یک قرارداد مقدّماتی سه ساله به شرط تصویب مجلس استخدام نمائیم. وظیفهٔ او تجدید سازمان منابع مالی

دولت و وصول درآمدها و پرداخت هزینه‌ها خواهد بود و یک کارشناس محاسبات و یک بازرس برای نظارت بر وصول در ایالات با او همکاری خواهد داشت.»

«وزیر مختار ایالات متّحده در تهران به ما اطلاع داده است که وزیر امـور خارجه با این امر مـوافق است. مستقیماً با ایشان تماس حاصل کنید و از مراجعه به مقامات واسطه خودداری نمائیـد. متن کامل ایـن پیـام را در اختیار ایشان بگـذارید و بر طبق تـعلیمـات ایشـان عـمل کنید.»

چند روز بعد، روز دوم فوریه، مجلس انتصاب کارشناسان آمریکائی را با اکثریّتی قوی و با کف زدن‌های رعدآسا تصویب نمود. امّا چـیزی نگذشت که وزیر مالیّه یعنی تقدیم کنندهٔ لایحهٔ مربوط بـه ایـن امـر بـه مجلس، به دست دو گرجی به هنگام عبور از کوچه به قتل رسید. همان شب نیز مترجم سفارت روس به وزارت خارجهٔ ایران رفت و خواست که دو قاتل وزیر که از اتباع تزار بودند بی‌درنگ در اختیار او گذاشته شوند. در تهران هیچ کس تردید نداشت که اقدام بـه قتل وزیـر، در واقـع پـاسخ سن‌پطرزبـورگ به رأی مجلـس ایران بود. با این همه مقـامات مسؤول تسلیـم را ترجیـح دادنـد تا روابـطشان بـا هـمسـایهٔ مـقتدر شـمالـی مسموم نگـردد. بنـابراین دو قاتـل را به سفارت و از آن جا به مـرز بردند و آزاد کردند.

بازار به نشان اعتراض تعطیل شد و اعضای انجمن آدمیّت از مـردم خواستند که اجناس روسی را تحریم کنند. حتّی بر ضـدّ اتباع گـرجـی روسیّه که در ایران بسیار بودند یک رشـته عملیّات انتقامی صورت گرفت. با این همه دولت و مطبوعات، مردم را به بردباری دعوت مـی‌کردند و می‌گفتند که اصلاحات واقعی تازه آغاز شده و کارشناسان به زودی وارد

و صندوق‌های دولت پر و دیون مملکت پرداخته و هرگونه قیمومت خارجی مردود شمرده خواهد شد و مدارس و بیمارستان‌ها خواهیم داشت و یک ارتش مدرن که تزار را به زودی از تبریز بیرون خواهد راند و او را از تهدید دائم نسبت به ملّت ایران منصرف خواهد نمود.

ایران در انتظار معجزات بود و در واقع باید گفت که به زودی معجزاتی صورت گرفت.

گفتار چهل و پنجم

نخستین معجزه را فاضل زیرلب و پیروزمند به من اعلام کرد:

ـ او را نگاه کن! من به تو گفته بودم که شبیه باسکرویل خواهد بود!

او مورگان شوستر[1] بود خزانه‌دار کلّ جدید ایران که برای سلام به سوی ما می‌آمد. ما برای استقبال از او به جادهٔ قزوین رفته بودیم. باکسان و همکارانش در یک کالسکهٔ پست سفری کهنه و با اسب‌های لاغر و بی‌رمق از راه رسید. شباهتش با «هووارد باسکرویل» شگفت‌انگیز بود. با همان چشم‌ها و بینی و همان چهرهٔ شفّاف شاید کمی چرخی‌تر و همان موهای بور و خطّ فرق و همان مشت‌های محکم وقتی مؤدّبانه دست ما را فشرد. نگاه خیرهٔ ما به او به گونه‌ای بود که او را ناراحت می‌کرد امّا این امر را ظاهر نساخت چراکه با آن‌گونه مسافرت و پیاده شدن در یک کشور بیگانه و در شرایطی چنان استثنائی باید انتظار کنجکاوی دائم دیگران را نسبت به خود می‌داشت، چنان که در سراسر مدّت اقامتش در ایران همواره زیر نظر و دقّت و تحت تعقیب عواملی بود که گهگاه از سوءنیّت و

1 - Morgan Shuster

کینه‌توزی خالی نبودند. هر عمل او و هر اشتباه اوگزارش و تعبیر و تفسیر می‌شد و مورد تحسین یا لعنت و نفرین قرار می‌گرفت.

یک هفته پس از ورود «شوستر» نخستین بحران پدید آمد. از صدها شخصیّت که هر روز برای خوش‌آمد گوئی به او و همراهان می‌آمدند بسیاری از او می‌پرسیدند چه موقع در نظر دارد که برای دیدار تشریفاتی به سفارت انگلیس و روس برود. پاسخ او همواره طفره‌آمیز بود. امّا موضوع مکرّر شد و قضیّه درز پیدا کرد و بحث‌های داغی را در بازار پدید آورد و پرسش این بود که آیا «آمریکائی» موظّف است به دیدار تشریفاتی سفارت خانه‌ها برود؟ از سفارت‌ها هم به گوش رسید که مورد تمسخر قرار گرفته‌اند. در نتیجه جو سیاسی رفته رفته پرتنش می‌شد. فاضل با توجّه به نقشی که در آمدن «شوستر» به ایران بازی کرده بود، از این اشکال دیپلماتیک که اساس مأموریت او را مورد تهدید قرار می‌داد به دردسر افتاد و از من خواست به وساطت بپردازم.

بنابراین برای دیدار از هموطنم به قصر اتابک رفتم. بنائی از سنگ سفید که دارای سی اتاق بزرگ مجهّز به اثاثیهٔ شرقی و اروپائی بود، پر از قالی و آثار هنری که بازتاب ستون‌های ظریف نمای آن در استخری بزرگ به چشم می‌خورد. پیرامون قصر را پارک بسیار وسیعی فراگرفته بود با آبهای جاری وگوشه وکنار آن دریاچه‌های مصنوعی، که نشانی از بهشت واقعی ایرانی بود و آوای جیرجیرک‌ها هیاهوی شهر را از خاطرها می‌زدود و یکی از زیباترین اقامنگاه‌های تهران به شمار می‌رفت. این پارک چنان که از نامش پیداست به یکی از نخست وزیران[1] سابق تعلّق

---

۱ - اشاره به میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم امین‌السلطان است که صدر اعظم دورهٔ ناصرالدین شاه و مظفرالدّین شاه و محمّد علی شاه بود و در سال ۱۳۲۵ هـ.ق به دست عباس آقا عضو انجمن آذربایجان به قتل رسید.(مترجم)

داشت که از سوی یک بازرگان ثروتمند زرتشتی هوادار پرشور قانون اساسی، خریداری و در کمال بزرگواری در اختیار آمریکائی‌ها قرار داده شده بود.

«شوستر» روی پلکان جلوی عمارت از من استقبال کرد. خستگی سفر از تنش بیرون رفته بود و کاملاً جوان به نظر می‌رسید. سی و چهار سال بیشتر نداشت امّا سنّش این را نشان نمی‌داد و مرا در نظر آورید که خیال کرده بودم واشنگتن یک کارشناس مسن که برف پیری بر سرش نشسته و قیافهٔ یک عالی جناب را داشته باشد خواهد فرستاد!

ـ من آمده‌ام که دربارهٔ قضیّهٔ سفارت‌ها با شما صحبت کنم.

او قیافه‌ای شوخی‌آمیز به خود گرفت و گفت:

ـ شما هم؟!

من به طور جدّی گفتم:

ـ نمی‌دانم که آیا به اهمیّت و عمق این مسألهٔ تشریفات واقف هستید یا نه. فراموش نکنید که ما در سرزمین تحریکات و توطئه‌ها زندگی می‌کنیم.

ـ هیچ کس بیش از من از تحریک و توطئه لذّت نمی‌برد.

آن‌گاه خندید و ناگهان قیافه‌ای جدّی به خود گرفت گوئی وظیفه‌اش چنین حکم می‌کرد:

ـ آقای «لوساژ» فقط مسألهٔ تشریفات مطرح نیست بلکه اصول هم مطرح است. پیش از قبول این سمت اطلاعات بسیاری از چندین کارشناس خارجی که پیش از من به این کشور آمده‌اند کسب کرده‌ام. برخی از آنها نه فاقد صلاحیّت بودند و نه فاقد حسن نیّت. امّا به طوری که می‌دانیم همه دچار شکست شدند. می‌دانید چرا؟ زیرا در دامی گرفتار شدند که امروز از من دعوت می‌شود در آن بیفتم. من از سوی پارلمان

ایران به عنوان خزانه‌دار کلّ ایران منصوب شده‌ام. بنابراین طبیعی است که ورودم را به شاه و به نایب‌السّلطنه[1] و به دولت اطلاع دهم و چون آمریکائی هستم می‌توانم از این آقای «راسل» دوست داشتنی دیدار کنم. امّا به چه مناسبت از من توقّع دارند که از روس‌ها و انگلیسی‌ها و بلژیکی‌ها یا اطریشی‌ها دیدار نشریفاتی به عمل آورم؟

«هم اکنون علّتش را به شما می‌گویم: برای این که می‌خواهند به مردم ایران که این همه از آمریکائی‌ها انتظار دارند و همچنین به پارلمان ایران که با وجود آن همه فشارها ما را به استخدام در آورده نشان دهند که «مورگان شوستر» هم یک اجنبی مثل همهٔ خارجی‌ها و یک «فرنگی» است. همین که نخستین دیدارها به پایان رسید، باران دعوت‌ها بر سرم باریدن خواهد گرفت. دیپلمات‌ها همه مردمی باادب و پذیرا و با فرهنگ‌اند. آنها به زبان‌هائی صحبت می‌کنند که من خوب می‌شناسم و همهٔ آنها را بازیگران یک تماشاخانه می‌دانم. آن وقت آقای «لوساژ» من زندگی آسوده‌ای خواهم داشت که میان بازی بریج و چای عصرانه و تنیس و اسب سواری و بالماسکه خواهد گذشت و پس از سه سال که به وطن برگردم ثروتمند و شادمان با پوست رنگین آفتاب خورده و سرحال خواهم بود. امّا آقای لوساژ برای این چیزها نیست که من به این جا آمده‌ام!»

او این جمله و نام مرا تقریباً با فریاد ادا کرد و شنیدم که دستی نامرئی که شاید دست همسرش بود در سالن را باز و بسته کرد. با این همه تصوّر نمی‌کنم که او متوجّه این حرکت شد و به سخن خود ادامه داد:

«من برای مأموریّتی مشخّص به این جا آمده‌ام و آن تجدید سازمان

---

۱ - میرزا ابوالقاسم خان قراگوزلوی همدانی ملقّب به ناصرالملک که پس از فوت عضدالملک به نیابت سلطنت تعیین شد. (مترجم)

مالیّهٔ ایران است. این مردم از ما یاری خواسته‌اند بدین سبب که به مؤسسات ما و مدیریّت ما اعتماد دارند. من قصد ندارم آنها را مأیوس کنم و قصد ندارم آنها را فریب دهم. آقای «لوساژ» من از میان یک ملّت مسیحی به این جا آمده‌ام و برایم این امر مفهوم خاصّی را در بر دارد. آیا می‌دانید که ایرانیان امروز چه تصوّری از ملت‌های مسیحی در مغز خود دارند؟ انگلیس «بسیار مسیحی» بر نفت‌شان چنگ انداخته و روسیّهٔ «بسیار مسیحی» اراده‌اش را بر طبق قانون حق با قوی است بر آنها تحمیل می‌کند. آیا مسیحیانی که تا امروز با آنها رفت و آمد داشته‌اند چه کسانی بوده‌اند؟ یک مشت شیّاد، یک مشت خودپسند فرصت‌طلب و یک مشت لامذهب قزّاق! بنابراین می‌خواهید دربارهٔ ما چگونه فکر کنند؟ و ما با آنها در چه دنیائی زندگی خواهیم کرد؟ آیا راه دیگری جز این نداریم که از آنها بخواهیم غلام ما و یا دشمن ما باشند؟ آیا نمی‌توانند شرکاء ما و برابر با ما باشند؟ خوشبختانه برخی از آنها اعتقادشان را به ما و به ارزش‌های ما از دست نداده‌اند امّا تا چه وقت خواهند توانست بر دهان‌هائی که اروپائیان را به ابلیس تشبیه می‌کنند دهنه بزنند؟»

«فکر می‌کنید که ایران فردا چگونه خواهد بود؟ این امر بسته به رفتار ما و به سرمشق ما خواهد بود که به آنها ارائه می‌دهیم. فداکاری باسکرویل، درنده‌خوئی بسیاری از خارجیان را از یاد برده است. من برای او احترام بسیار قائلم امّا مطمئن باشید که قصد ندارم بدین صورت بمیرم و تنها آرزویم این است که آدم درستکاری باشم. من به ایران همچون یک شرکت آمریکائی خدمت خواهم کرد. چیزی از دارائی‌اش را نخواهم ربود بلکه خواهم کوشید که به اصلاح و تأمین رفاه آن بپردازم. احترام شورای وزیران را نگاه خواهم داشت امّا تن به دست‌بوسی و تعظیم و تکریم نخواهم داد.»

حس کردم اشک از چشمانم بر روی گونه‌ها جاری است. شوستر ساکت شد و با احتیاط و تشویش به من نگریست: «اگر ناخواسته شما را با لحن خودم یا با حرف‌هایم رنجاندم معذرت می‌خواهم.»

من از جای برخاستم و دستم را به سویش دراز کردم و گفتم:

ـ آقای شوستر، شما باعث رنجش من نشدید بلکه مرا آشفته و دگرگون کردید. گفته‌های شما را به دوستان ایرانی گزارش خواهم داد. اطمینان دارم که واکنش آنها مانند من خواهد بود.

از نزدش بیرون آمدم و به سوی بهارستان شتافتم. می‌دانستم که فاضل در آن‌جاست. وقتی او را دیدم فریاد زدم:

ـ فاضل باز هم یک معجزه!

روز ۱۳ ژوئن سال ۱۹۱۱ پارلمان ایران با رأی بی‌سابقه تصمیم گرفت که برای سازمان دادن به مالیّهٔ مملکت به مورگان شوستر اختیار تام بدهد و از آن پس بطور مرتّب از او برای شرکت در شورای وزیران دعوت به عمل می‌آمد.

در این میان مسألهٔ تازه‌ای پدید آمد که موضوع بحث و گفت و گوی بازاریان و سازمان‌ها قرار گرفت. شایعه‌ای که منشاء آن مشخّص نبود امّا اسان حدس زده می‌شد که از کجا آب می‌خورد، مورگان شوستر را متّهم به عضویّت در فرقهٔ بهائی می‌کرد. ممکن است موضوع چندان حائز اهمیّت تلقی نشود امّا دستگاه‌های تبلیغاتی ذینفع زهرشان را خوب تقطیر کرده بودند تا برای فریب عوام به مهملات صورت حقیقت بدهند. بنابراین به زودی آمریکائی‌ها و همکاران‌شان مورد سوءظن قرار گرفتند و بار دیگر به من مأموریت داده شد تا با خزانه‌دار کل مذاکره کنم.

پس از نخستین دیدار روابط ما گرم شده بود به طوری که او مرا «بن» و من او را «مورگان» خطاب می‌کردم. غرض از مزاحمت را گفتم:

ـ می‌گویند که عده‌ای از همکاران تو بابی یا بهائی هستند و فاضل این شایعه را تأیید کرد. به علاوه می‌گویند بهائی‌ها اخیراً گروه‌هائی را در ایالات متّحده تشکیل داده‌اند و از این امر نتیجه‌گیری شده است که همهٔ آمریکائی‌های عضو هیأت در واقع بهائی‌هائی بوده‌اند که در زیر پوشش اصلاح مالیّهٔ مملکت در صدد تبلیغات دینی می‌باشند.

مورگان لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت:

ـ من فقط به یک سؤال مهّم پاسخ می‌دهم و آن این است که من برای وعظ و برای دعوت ایرانی‌ها به مذهب و عقیده‌ای به این جا نیامده‌ام. بلکه مأموریت من اصلاح مالیّهٔ ایران است که نیاز مبرمی بدان دارد. برای اطّلاع تو اضافه می‌کنم که بی‌تردید من بهائی نیستم و به وجود چنین فرقه‌ای پیش از آمدنم به ایران از روی کتاب «پرفسور براون» پی بردم و هنوز هم تفاوت میان بهائی و بابی را نمی‌دانم و امّا راجع به کارکنان من که در حدود پانزده نفر در این دستگاه عظیم می‌باشند، همه می‌دانند که بسیاری از آنها پیش از آمدن من در این جا کار می‌کرده‌اند. کارشان مورد رضایت من است و این تنها چیزی است که اهمیّت دارد زیرا من عادت ندارم همکارانم را از روی ایمان و اعتقاد دینی یا رنگ کراوات‌شان مورد قضاوت قرار دهم.

ـ من روش تو را خوب می‌فهمم و با معتقدات خود من کاملاً منطبق است ولی در ایران به سر می‌بریم که حسّاسیّت‌ها و تحریکات عناصر ذی‌نظر اغلب متفاوت است. امروز به دیدار وزیر مالیّه رفتم و او صلاح می‌داند که برای ساکت کردن مفتریان بهتر است کارکنان مورد نظر یا دست کم بعضی از آنها را اخراج کنی.

ـ آیا وزیر مالیّه[1] هم، خود را درگیر این قضیّه کرده است؟

ـ بسیار بیش از آن‌چه تو فکر کنی. او می‌ترسد که تمام اقداماتی که در قسمت مربوط به او صورت گرفته به خطر افتد و از من تقاضا کرده است که همین امشب نتیجهٔ اقدام خودم را به او اطلاع دهم.

ـ بنابراین تو را خیلی معطّل نمی‌کنم. از قول من به او خواهی گفت که هیچ یک از همکاران برکنار نخواهد شد و برای من قضیّه به همین جا خاتمه می‌یابد!

آن‌گاه از جای برخاست و چون لازم دیدم که باز هم پافشاری کنم گفتم:

ـ مورگان، مطمئن نیستم که این پاسخ کافی باشد!

ـ که این‌طور! بنابراین از سوی من اضافه‌خواهی کرد: «آقای وزیر اگر هیچ کار بهتری جز این ندارید که به بازرسی مذهب باغبان من بپردازید، برای رفع بیکاری شما می‌توانم پرونده‌های مهمّ‌تری را در اختیارتان بگذارم.

من فقط مفاد اظهارات مورگان را به وزیر مالیّه گفتم امّا تصوّر می‌کنم که او خود در نخستین فرصت تمام مطلب را به او گفت. در حقیقت همه خوشحال بودند که بعضی مطالب عاقلانه صریحاً گفته شود.

شیرین هم یک روز دربارهٔ شوستر و انعکاس اقداماتش به من چنین گفت:

ـ از وقتی شوستر به این جا آمده چیزی سالم‌تر و پاکیزه‌تر در جوّ محیط احساس می‌شود. با آن هرج و مرج و بی بند و باری تصوّر می‌شد که قرن‌ها برای خروج از آن وضع وقت لازم خواهد بود. امّا ناگهان مردی

---

۱ - ابراهیم حکیمی ملقّب به حکیم الملک از رجال اواخر قاجاریه و دوران پهلوی (فوت او در سال ۱۳۳۸ شمسی). (مترجم)

از راه رسید و گوئی با افسون او، درختی که خشکیده بود سرسبزی بازیافت و برگ و میوه آورد و سایه بخشید. این خارجی ایمان مرا به مردم مملکتم تحکیم کرده است. او با آنان مانند بومیان صحبت نمی‌کند و حسّاسیّت‌های بی‌جا و تنگ نظری‌ها را ارج نمی‌گذارد بلکه با آنان همچون انسان‌ها رفتار می‌کند و در نتیجه بومیان به انسانیّت خویش پی برده‌اند. آیا می‌دانی که در خانوادهٔ من پیرزنان برایش دعا می‌کنند؟

گفتار چهل و ششم

هرگز خلاف نگفته‌ام اگر تصریح کنم که در آن سال ۱۹۱۱ در سراسر ایران همه جا صحبت از این آمریکائی بود و در میان همهٔ مسؤولان مملکت او از همه محبوب‌تر و یکی از مقتدرترین آنها به شمار می‌رفت. روزنامه‌ها اقداماتش را با چنان شور و شوقی مورد تأیید قرار می‌دادند که او گهگاه مدیران روزنامه‌ها را دعوت می‌کرد و طرح‌هایش را به نظرشان می‌رسانید و از آنان درخواست می‌کرد که دربارهٔ برخی مسایل مشکل و پیچیده نظر خود را بدهند.

از همه مهمتر آن که مأموریّت دشوارش در مسیر موفّقیّت پیش می‌رفت و او حتّی پیش از زیر و رو کردن سیستم مالی مملکت با جلوگیری از دزدی‌ها و اسراف‌ها تعدیل بودجه را وجههٔ همّت خود ساخته بود. پیش از او شخصیّت‌های بی‌شمار مملکتی و شاهزاده‌ها و وزیران و اعیان توقّعات مالی خود را روی یک تکّه کاغذ باطله به خزانه می‌فرستادند و کارکنان خزانه از ترس اخراج و یا از بیم جان، آنها را بر آورده می‌نمودند. امّا با شروع کار مورگان یک روزه همه چیز تغییر کرد.

یک نمونه از هزاران، این بود که روز هفدهم ژوئن همان سال در

شورای وزیران، وزیر جنگ «امیر اعظم» با لحنی تأثرآور مبلغ چهل و دو هزار تومان برای پرداخت مطالبات سربازان پادگان تهران درخواست نمود و چنین گفت:

ـ اگر نه، شورش خواهد شد! و مسؤولیّت همه چیز به عهدهٔ خزانه‌دار کل خواهد بود!

پاسخ شوستر به این درخواست چنین بود:

ـ ده روز پیش آقای وزیر همین رقم را دریافت نمود آن پول چه شد؟

ـ من آن را برای پرداخت قسمتی از مطالبات معوّقهٔ سربازان مصرف کردم. خانواده‌هاشان گرسنه‌اند و کمر افسران در زیر بار قرض خم شده است و وضع قابل کنترل نیست!

ـ آیا آقای وزیر مطمئن‌اند که از این رقم هیچ چیز باقی نمانده است؟

ـ حتّیٰ یک شاهی!

شوستر از جیب خود یک کارت ویزیت بیرون آورد که روی آن چیزی نوشته شده بود. با دقّت آن را بررسی کرد و سپس گفت:

ـ رقمی را که ده روز پیش، خزانه پرداخت نموده تماماً به حساب شخصی وزیر ریخته شده و یک تومان هم هزینه نشده است و من نام بانک و ارقام را در دست دارم.

«امیر اعظم» با هیکل عظیم از جای برخاست و در حالی که از خشم سرخ شده بود دستش را روی سینه گذاشت و نگاهی غضب‌آلود به وزیران انداخت و گفت:

ـ آیا می‌خواهند حیثیّت مرا لکّه‌دار کنند؟

و چون هیچ کس در این باب چیزی نگفت به سخن ادامه داد:

«قسم می‌خورم که اگر چنین رقمی به حساب من رفته باشد من آخرین کسی هستم که از آن اطلاع پیدا می‌کنم.»

و چون قیافه‌های همکاران در هیأت وزیران حکایت از ناباوری داشت مدیر بانک مربوط را خواستند و شوستر از اعضای هیأت درخواست نمود برجای خود بمانند تا مدیر بانک برسد و چون ورود او را اطلاع دادند وزیر جنگ خود را به او رسانید و چند کلمه زیر لب مبادله شد و امیر اعظم با لبخندی رو به همکاران گفت:

ـ این مدیر لعنتی دستورهای مرا درست نفهمیده و هنوز ماهیانهٔ سربازان را نپرداخته و سوءتفاهمی پیش آمده است!

قضیّه مختومه تلقی شد امّا پس از آن، مقامات عالی دولت جرأت نمی‌کردند به تاراج خزانه بپردازند چیزی که قرن‌ها همچنان ادامه داشت. تردید نیست که موجبات ناخشنودی بسیاری فراهم شد امّا جز سکوت چاره‌ای نداشتند زیرا اغلب مردم و بویژه کارمندان و مسؤولان دولتی و حکومتی دلایلی برای رضایت خاطر در دست داشتند. چرا که برای نخستین بار پس از سالیان دراز حقوق کارمندان و سربازان و دیپلمات‌های ایرانی در خارج به موقع پرداخت می‌شد.

محافل مالی بین‌المللی نیز رفته رفته به معجزهٔ شوستر اعتقاد پیدا کردند بطوری که برادران «سلیگمان»[1] بانک‌داران انگلیسی در لندن، با پرداخت چهار میلیون لیرهٔ استرلینگ وام به دولت ایران موافقت نمودند، بی آن که هیچ گونه شرط تحقیرآمیزی که به طور معمول همراه چنین وام‌هائی بود تحمیل شده باشد و بدون گرو گرفتن درآمدهای گمرکی یا وثیقه گرفتن چیزی، بلکه مطابق معمول بانک‌داری و همان گونه که با یک مشتری محترم دارای قدرت پرداخت رفتار می‌شد. و این گامی بسیار مهم بود که به چشم کسانی که در صدد انقیاد ایران بودند سابقه‌ای خطرناک به

---

1 - Seligman

وجود می‌آورد. بنابراین دولت انگلیس در صدد مداخله برآمد و پرداخت وام مزبور را متوقّف نمود.

تزار روسیه نیز به روش‌های خشن‌تر توسّل جست و در ماه ژوئیه خبر رسید که شاه سابق[1] به یاری دو نفر از برادران و جمعی سپاهی داوطلب، برای به دست گرفتن قدرت درصدد بازگشت به ایران است. در حالی که روسیّه قول داده بود که شاه مخلوع را در ادسا تحت نظر قرار داده هرگز به او اجازهٔ بازگشت به ایران را ندهد. وقتی از مقامات سن‌پطرز بورگ در این باره سؤال شد جواب دادند که او از تحت مراقبت مقامات گریخته و با استفاده از گذرنامهٔ مجعول سفر کرده و سلاح‌های مورد سفارش او نیز در صندوق‌هائی با برچسب «آب معدنی» حمل گردیده است و بدین ترتیب آن مقامات هیچ گونه مسؤولیّتی در این شورش نخواهند داشت. با این توضیح، شاه سابق اقامتگاهش را در اُدسا ترک گفته و به همراه سربازان داوطلب، صدها کیلومتر فاصلهٔ میان اوکراین و ایران را پیموده و با کشتی روسی، بحر خزر را طی کرده و در ساحل ایران پیاده شده است بی آن که دولت تزاری و ارتش او و «اخرانا»[2] پلیس مخفی روس از این حرکت اطّلاع حاصل نمایند!

امّا بحث و استدلال فایده‌ای نداشت بلکه لازم بود که از فروپاشی دموکراسی شکننده و نوپای ایران جلوگیری شود. پارلمان از شوستر اعتبار لازم را در خواست نمود و «آمریکائی» این بار هیچ اعتراضی نداشت، بلکه طوری عمل کرد که در مدّت چند روز ارتشی با بهترین تجهیزات موجود و تدارکات فراوان آماده شد و فرمانده آن سپاه، «یفرم خان» یکی از افسران کاردان ارمنی را نیز شوستر خود توصیه نمود، و او

---

۱ - محمد علی شاه مخلوع

2 - Okhrana

در مدّت سه ماه موفق به سرکوبی شاه سابق و اجبار او به عقب‌نشینی به آن سوی مرز گردید.

در سازمان‌های دولتی کشورهای جهان به سختی می‌توانستند باور کنند که ایران به یک دولت مدرن تبدیل شده باشد چرا که این گونه شورش‌ها برحسب عادت، سالیان دراز طول می‌کشید. در نظر بسیاری از ناظرین در تهران و در خارج، پاسخ این پرسش در یک کلمه خلاصه می‌شد و آن «شوستر» بود، به طوری که نقش او دیگر از یک خزانه‌دار کل به مراتب فراتر می‌رفت و او بود که به پارلمان توصیه نمود که شاه مخلوع را از تحت حمایت قانون خارج کنند و روی دیوارهای شهرها آگهی «حکم جلب»[1] به شیوه‌ای که در غرب آمریکا معمول بود بچسبانند، و مبلغ عمده‌ای نیز به عنوان پاداش کسانی تعیین کنند که او و برادرانش را دستگیر و تحویل نمایند. همین کار باعث بی‌اعتبار شدن شاه مخلوع در نظر تودهٔ مردم ایران شد.

امّا خشم تزار همچنان شعله می‌کشید زیرا برای او دیگر روشن بود که مطامعش نسبت به ایران تا روزی که شوستر در آن جاست تحقّق نخواهد یافت و بنابراین باید کاری کرد که او ایران را ترک کند. برای وصول به این هدف لازم بود که حادثه‌ای آفریده شود و مردی که مأمور ایجاد چنین حادثه‌ای شد «پوخی تانوف»[2] کنسول سابق روسیه در تبریز بود که در آن هنگام سمت سرکنسولی روسیه را در تهران داشت.

* * *

1 - Wanted

2 - Pokhitanoff

مأموریّت کلمه‌ای با حیاست زیرا باید از توطئه‌ای سخن گفت که با دقّت گرچه بی ظرافت طرح‌ریزی و اجرا گردید. پارلمان تصمیم گرفته بود اموال برادران شاه مخلوع که به همراه او شورش را رهبری کرده بودند مصادره شود و چون شوستر به عنوان خزانه‌دار کل عهده‌دار اجرای این تصمیم بود درصدد برآمد آن را مطابق مقررات قانون به انجام رساند و چون ملک مورد نظر که در مجاورت قصر اتابک قرار داشت متعلّق به شاهزاده شعاع‌السلطنه بود، «آمریکائی» عده‌ای مأمور غیرنظامی را با حکم دولتی به همراه یک گروهان ژاندارم برای اجرای تصمیم پارلمان به آن جا فرستاد امّا مأمورین، خود را با عده‌ای قزّاق و مقامات کنسولی روس روبرو یافتند که ژاندارم‌ها را از ورود به ملک منع می‌کردند و تهدید می‌نمودند که اگر هر چه زودتر آن‌جا را ترک نکنند به قوّهٔ قهریّه متوسّل خواهند شد.

وقتی قضیّه به اطلاع شوستر رسید یکی از معاونان خود را به سفارت روس فرستاد. «پوخی تانوف» او را پذیرفت امّا با لحنی تهدیدآمیز چنین توضیح داد: «مادر شاهزاده «شعاع‌السلطنه» نامه‌ای به تزار و تزارین نوشته و تحت‌الحمایگی خود را درخواست نموده و در نتیجه این حمایت، سخاوتمندانه به او اعطا شده است.»

«آمریکائی» وقتی داستان را شنید به گوش‌های خود اطمینان نداشت. زیرا می‌گفت درست است که اتباع خارجی در ایران از حقّ مصونیّت قضائی برخوردارند و قاتلین یک وزیر ایرانی تنها بدین سبب که اتباع تزار می‌باشند تحت تعقیب جزائی قرار نمی‌گیرند امّا این یک قاعدهٔ محرز و جا افتاده است و به آسانی نمی‌توان آن را تغییر داد. ولی این که «اتباع دولت ایران» برای جلوگیری از اجرای قانون دربارهٔ خودشان بتوانند در هر لحظه که بخواهند خود و املاک خود را تحت‌الحمایهٔ یک پادشاه

اجـنبی قـرار دهـند، مـوضوعی است بـی‌سابقه و عـجیب و چـون او نمی‌خواست در برابر این حـیله و زورگـوئی سـر تسـلیم فـرود آورد بـه ژاندارم‌ها دستور داد بروند و ملک مورد نظر را با قدرت و بدون استفاده از زور تصرف کنند. این بار «پوخی تانوف» از هرگونه مداخله خودداری نمود چراکه حادثه را آفریده بود و مأموریّتش بـه هـمین جـا خـاتمه می‌یافت.

امّا واکنش به زودی ظاهر شد. در سن پطرز بورگ اعلامیه‌ای انتشار یافت که به موجب آن، حادثهٔ تهران به منزلهٔ حمله به دولت روسـیه و توهین به تزار و تزارین بوده و دولت تهران موظّف به عذرخواهی رسمی خواهد برد. رئیس الوزرای ایران[1] که سخت مشوّش شده بود از دولت انگلیس کـسب نظر نمود. وزارت خارجهٔ انگلیس پاسخ داد که تزار اهل شوخی نیست و قوای خود را در باکو متمرکز نموده و آمادهٔ اشغال ایران است و احتیاط حکم می‌کند که اتمام حجّت مورد قبول قرار گیرد.

روز ۲۴ نوامبر سال ۱۹۱۱ وزیر خارجهٔ ایران[2] با حـالتی اسـفبار بـه سفارت روس رفت و ضمن فشردن دست وزیر مختار روسیه مطالب ذیل را بیان داشت:

«عالی جناب. دولتم مرا مأمورکرده است که مراتب عذرخواهی خود را از طرف او به مناسبت توهینی که مـقامات کـنسولی حکـومت شـما تحمّل کرده‌اند ابراز دارم.»

نمایندهٔ تزار نیز در حالی که دست وزیر ایـرانـی را در دست داشت چنین گفت:

---

۱ - حاج نجفقلی خان که بر اثر کناره‌گیری یکایک وزیران کابینه، از کار کناره‌گیری کرده بود، پس از وصول نظر مشورتی دولت انگلیس، مجدّداً از طرف نایب‌السلطنه به ریاست وزرا گماشته شد.

۲ - حـسن وثوق ملقب به وثوق‌الدوله.

«مراتب عذرخواهی شما به عنوان پاسخ به اوّلین اتمام حجّت ما پذیرفته می‌شود امّا باید به اطّلاع شما برسانم که اتمام حجّت دیگری در سن پطرز بورگ در دست تهیه است و به محض آن که به دست من برسد شما را از محتوای آن مطّلع خواهم نمود.»

به این وعده به زودی وفا شد و پنج روز بعد یعنی روز ۲۹ نوامبر همان سال ساعت دوازده ظهر دیپلمات روس[1] به وزارت خارجهٔ ایران رفت و متن اتمام حجّت دوم را به وزیر خارجهٔ ایران تسلیم نمود و به طور شفاهی افزود که لندن نیز با آن اتمام حجت موافقت نموده است و در ظرف چهل و هشت‌ساعت باید به موقع اجرا گذاشته شود:

نکتهٔ اوّل - اخراج مورگان شوستر و همکاران آمریکائی‌اش از ایران.

نکتهٔ دوم - عدم استخدام هیچ کارشناس خارجی دیگر در اینده مگر با جلب موافقت قبلی سفارت‌های روس و انگلیس.

گفتار چهل و هفتم

در مقّر پارلمان، هفتاد و شش وکیل با عمّامه و فینه و شب کلاه و جمعی از اعضای انجمن آدمیّت با لباس‌های اروپائی منتظر بودند. ساعت یازده رئیس الوزرا پشت تریبون قرار گرفت، گوئی از پلّهٔ قربانگاه بالا می‌رود. نفس زنان متن اتمام حجّت را که دریافت کرده بود خواند و سپس به حمایت لندن از تزار اشاره کرد و تصمیم دولت را اعلام نمود:

«عدم مقاومت در برابر اتمام حجّت و پذیرفتن آن و اخراج آمریکائی، چراکه بازگشت به قیمومت آنان بهتر از لگدمال شدن ملک و ملت در زیر

---

۱ - ماکلبوسکی وزیر مختار روس. (مترجم)

چکمه‌های آنان است.»

رئیس الوزرا، همچنین درخواست نمود که برای جلوگیری از وقوع فاجعه، تصمیمی روشن از جانب مجلس لازم است و بنابراین درخواست رأی اعتماد دارد و چون مهلت اتمام حجّت ساعت دوازده ظهر می‌باشد و فرصت چندانی باقی نیست مباحثات نمی‌تواند بیش از حد ادامه پیداکند. او در تمام مدّت سخنرانی، نگاه‌های مضطرب خود را به سوی مقرّ مدعوین می‌انداخت که «پوخی تانوف» نشسته بود و هیچ کس جرأت جلوگیری از ورود او را پیدا نکرده بود!

وقتی رئیس‌الوزرا در جای خود نشست هیاهو و کف زدن حاضران به گوش نرسید و سکوتی مطلق و خرد کننده و سنگین همه جا را فرا گرفت.[1] سپس سیّد محترمی از اولاد پیامبر که از آغاز جنبش مشروطیت در زمرهٔ تجدّدخواهان بود و با حرارت از مأموریت شوستر پشتیبانی کرده بود از جای برخاست. نطق او خلاصه و بدین قرار بود:[2]

«شاید مشیّت الهی این باشد که آزادی ما و حاکمیّت ما به زور از دست‌مان گرفته شود. با این همه به ارادهٔ خودمان دست از آن نمی‌کشیم.»

بار دیگر سکوت برقرار شد و سپس ناطق دیگری پشت تریبون رفت و

---

۱ - از اعضای کابینه در این جلسهٔ دارالشورا چهار وزیر، یعنی وزیران خارجه و عدلیه و معارف و پست و تلگراف حضور داشتند و اسامی اعضای دولت علاوه بر حاج نجفقلی خان رئیس‌الوزرا و وزیر داخله بدین قرار بود: حسن وثوق وزیر خارجه - سردار محتشم وزیر جنگ - حسن پیرنیا (مشیرالدوله) وزیر معارف - محمد علی فروغی (ذکاءالملک) وزیر مالیّه - حسن اسفندیاری (محتشم‌السلطنه) وزیر عدلیّه - ابوالحسن پیرنیا (معاضد السلطنه) وزیر پست و تلگراف. (مترجم)

۲ - اشاره به سیّد حسن مدرس از سادات و از رجال روحانی و سیاسی در دوران مشروطیت و پس از آن است. او در دورهٔ دوم مجلس شورای ملّی و چند دورهٔ بعد از آن نیز سمت نمایندگی را داشت. (مترجم)

سخنی کوتاه در همین زمینه بیان کرد. «پوخی تانوف» آشکارا به ساعتش نگاه می‌کرد و رئیس‌الوزرا او را می‌دید و بی‌تابی نشان می‌داد و خود را با کاغذهایش سرگرم می‌کرد. بیست دقیقه به ظهر مانده بود، عصایش را بر زمین کوفت و درخواست کرد تا رأی گرفته شود. چهار نفر از وکلا به بهانه‌هائی شتابان از تالار خارج شدند. هفتاد و دو وکیل حاضر رأی منفی دادند. «نه» به اتمام حجّت تزار. «نه» به اخراج شوستر. «نه» به روش دولت در برابر اتمام حجّت. بنابراین رئیس‌الوزراء مستعفی شناخته شد و به همراه هیأت دولت تالار را ترک گفت. «پوخی تانوف» هم از جای خود بلند شد. او متن تلگرافی را که باید به سن پطرز بورگ مخابره می‌نمود همان وقت در فکر خود تهیّه کرده بود.

درِ بزرگ تالار به شدّت بر هم خورد و صدای آن در سکوت مجلس پیچید. نمایندگان تنها ماندند. آنها پیروز شده بودند امّا نمی‌خواستند این پیروزی را فریاد کنند. قدرت در دست آنان بود. سرنوشت کشور و قانون اساسی نوپا به آنان بستگی داشت. امّا چه می‌توانستند بکنند و چه می‌خواستند بکنند؟ هیچ کس نمی‌دانست. جلسه‌ای واقعی و رقت‌انگیز و بی‌نظم، و از جهاتی کودکانه بود. گهگاه فکری به خاطر کسی می‌رسید و بی‌درنگ از خاطرها محو می‌شد:

«ـ چطور است که از ایالات متّحده درخواست اعزام قوا کنیم؟»

«ـ آنها به این جا نخواهند آمد زیرا متّحد دولت روسیه می‌باشند. آیا رئیس جمهوری تئودور روزولت نبود که برای حلّ اختلافات میکادو و تزار وساطت کرد[1]؟»

«ـ با این همه سرنوشت شوستر در میان است، آیا نمی‌خواهند از او

---

۱ ـ اشاره به جنگ سال ۱۹۰۵ ـ ۱۹۰۴ روسیهٔ و ژاپن است که منجر به شکست تزار گردید.(مترجم)

حمایت کنند؟»

«ـ شوستر در نزد ایرانیان محبوبیّت دارد امّا در مملکت خودش به زحمت او را می‌شناسند و رهبران آمریکا درگیری او را با سن پطرز بورگ و لندن مورد تأیید قرار نخواهند داد.»

«ـ ما ممکن است پیشنهاد کنیم که یک خط آهن برای ما بسازند. بدین ترتیب تطمیع خواهند شد و به یاری ما خواهند آمد.»

«ـ ممکن است. امّا شش ماه طول می‌کشد تا به این جا بیایند در حالی که تزار در ظرف دو هفته این جا خواهد بود.»

بعضی از وکلا نیز می‌پرسیدند که چرا از ترک‌های عثمانی یا آلمانی‌ها و یا حتّی از ژاپنی‌ها کمک خواسته نشود؟ آیا ژاپن روسیه را در منچوری به شکست نکشید؟

در این هنگام یکی از وکلای جوان کرمان با لبخندی اعلام داشت که تخت و تاج ایران را به میکادو امپراطور ژاپن تفویض کنیم!

با این گفته فاضل ناگهان از جای جست و چنین گفت:

«ـ یک بار برای همیشه باید بدانیم که ما حتّی امکان رجوع به مردم اصفهان را نداریم! اگر ما جنگ کنیم، در تهران و به کمک این مردم و با سلاح‌هائی خواهد بود که هم اکنون در پایتخت وجود دارد، چنان که سه سال پیش در تبریز چنین کردیم. آنها یک هزار قزاق به این جا نمی‌فرستند بلکه پنجاه هزار نفر خواهند فرستاد و ما بدون کمترین احتمال موفّقیّت خواهیم جنگید.»

این گفته‌های یأس‌آور اگر از دهان کسی دیگر خارج شده بود سیل اتهامات را بر سرش فرو می‌ریخت امّا از زبان قهرمان تبریز و معروف‌ترین شخصیّت انجمن آدمیّت این کلمات به مفهوم اصلی خود که بیان واقعیّت بی‌رحم و دردناک بود ، زده شد و گرچه بر این اساس موعظه

دربارهٔ مقاومت دشوار بود امّا فاضل از این موعظه خودداری ننمود:

«اگر برای جنگ آماده‌ایم تنها به خاطر نجات آیندهٔ مملکت است. آیا ایران هنوز با خاطرهٔ فداکاری امام حسین زندگی نمی‌کند؟ در حالی که می‌دانیم سرور شهیدان به پیکاری پرداخت که شکست در آن مسلّم بود. او شکست خورد و سرکوب و کشته شد امّا افتخار ما به اوست. ایران امروز هم برای اثبات ایمان خویش محتاج خون است. ما هفتاد و دو تن به تعداد همراهان حسین می‌باشیم. اگر ما بمیریم این پارلمان به زیارتگاه بدل خواهد شد و نهال دموکراسی برای قرن‌های آینده در مشرق زمین ریشه خواهد گرفت.»

* * *

نمایندگان مجلس همه آماده برای مرگ بودند امّا هیچ کدام نمردند. نه بدین خاطر که به ضعف دچار شدند و یا مرتکب خیانت به آرمان و هدف خویش گردیدند. بلکه بعکس کوشیدند تا دفاع از شهر را سازمان دهند. داوطلبان بسیار، خود را معرّفی کردند بویژه اعضای انجمن آدمیت، همان‌گونه که در تبریز صورت گرفته بود. از سوی دیگر قوای تزار پس از تصرف شمال ایران، راه پایتخت را در پیش گرفت و فقط بارش برف پیشرفت آن را تا حدّی دچار اشکال می‌نمود.

روز ۲۴ دسامبر رئیس‌الوزرای مستعفی بر آن شد که با زور، قدرت حکومت را بار دیگر در دست گیرد[1]. بنابراین به کمک عده‌ای قزّاق روس

---

۱ - در برابر زورگوئی‌های روسیهٔ تزاری و همدستی‌های انگلیس با آن، مردم در همه جا در شمال و جنوب با جوش و خروش و ضمن تحریم خرید اجناس روسی و انگلیسی خواستار پیکار و مقاومت بودند و جمعی از ایرانیان کربلا و نجف نیز به پیروی از فتوای جهاد آخوند خراسانی و

و قبایل بختیاری و قسمت عمدهٔ ارتش و ژاندارمری، پایتخت را به تصرف در آورده انحلال پارلمان را اعلام نمود و بسیاری از نمایندگان را تحت تعقیب قرار داد که در رأس همه فاضل بود.

نخستین اقدام رژیم جدید قبول رسمی مفاد اتمام حجّت تزار بود. نامه‌ای محترمانه نیز به مورگان شوستر نوشته و به او اعلام شد که به وظایف او به عنوان خزانه‌دار کل پایان داده می‌شود. اقامت او در تهران فقط هشت ماه طول کشید، هشت ماه پرکار و پرهیجان و پرآشوب، هشت ماه که نزدیک بود چهرهٔ مشرق زمین را به کلّی دگرگون سازد.

* * *

روز ۱۱ ژانویّه سال ۱۹۱۲ شوستر غرق در افتخار شد. پادشاه جوان اتومبیل خود را با آقای وارله[1] رانندهٔ فرانسوی در اختیار او گذاشت تا او را به بندر انزلی برساند. اتباع خارجی و ایرانیان بسیار در اقامتگاه او و یا در طول راه برای تودیع گرد آمده بودند. تظاهراتی در میان نبود بلکه هزاران دست به گونه‌ای محتاط به حرکت در می‌آمد و اشک زنان و مردان بسیاری از مردم شهر که همچون دوستان متروک زار زار

حاج شیخ مازندرانی به جنبش درآمدند به گونه‌ای که دولت روسیّه و قوای اشغالگر آن در شمال به تردید و تزلزل دچار شدند. با این همه ناصرالملک نایب‌السلطنه و جمعی از وزیران دولت مستعفی، به جای بهره‌گیری از جوّ موجود و مذاکره با دولت روسیه و تحصیل شرایط بهتر، تحت القا و تلقین عوامل انگلیسی به یک شبه کودتا دست زده مجلس را به تعطیل کشاندند و پذیرش اولتیماتوم روسیّه را به اطلاع سفارت رساندند و به این هم اکتفا نکرده به تعقیب و آزار آزادی‌خواهان پرداختند. (مترجم)

1 - M.Varfet

می‌گریستند بر روی گونه‌ها جاری بود. در مسیر راه جز حادثه‌ای کوچک چیزی روی نداد و آن عمل یک قزّاق روس بود که سنگی را از زمین برداشت و وانمود کرد که به سوی اتومبیل «آمریکائی» پرتاب می‌کند. گرچه تصوّر نمی‌کنم اصلاً آن سنگ را پرتاب کرده باشد.

وقتی اتومبیل، بیرون دروازهٔ قزوین از نظرها پنهان شد گامی چند با «چارلز راسل» همراه و سپس از او جدا شدم و پیاده راه قصر «شیرین» را در پیش گرفتم.

شیرین به استقبال من آمد و گفت:

ـ خیلی آشفته به نظر می‌رسی.

ـ برای تودیع با شوستر رفته بودم.

ـ آه! آخر او رفت!

من از لحن گفتارش منظورش را درست نفهمیدم. امّا خودش توضیح داد:

«امروز از خود می‌پرسیدم که آیا بهتر نبود که او اصلاً قدم به این سرزمین نمی‌گذاشت؟»

من به تلخی به او نگاه کردم و گفتم:

ـ این توئی که این کلمات را به من می‌گوئی؟

ـ آری منم. شیرین است که این را می‌گوید. من که از ورود آمریکائی بسیار خوشحال شدم. من که یک یک اقداماتش را تأیید کردم. من که او را یک رهاننده می‌دانستم، امّا اکنون متأسّفم از این که در آمریکای خودش در آن دورها نماند.

ـ بنابراین خطای او چه بود؟

ـ راستش را بخواهی هیچ و همین دلیل بر این است که او ایران را نشناخت.

ـ درست بگویم منظورت را نمی‌فهمم.

ـ وزیری که به رویاروئی با پادشاهش بپردازد و زنی که به رویاروئی با شوهرش بپردازد و سربازی که به رویاروئی با فرماندهش بپردازد آیا دوبار مجازات نمی‌شوند؟ در برابر روس و انگلیس، ایران کشوری ناتوان است و لازم بود که مانند یک ناتوان رفتار می‌کرد!

ـ و تا پایان دنیا همین خواهد بود؟ آیا روزی نباید این کشور به پا خیزد و دولتی مدرن تشکیل دهد و مردم را با آموزش و پرورش آشنا سازد و در جمع ملّت‌های مرفّه و محترم وارد شود؟ چیزی که شوستر در راه وصول به آن کوشش می‌کرد.

ـ به همین جهت من بزرگترین ستایش را برای او دارم. امّا از این فکر نمی‌توانم خودداری کنم که اگر شوستر در کارش کمتر از این موفّق شده بود ما امروز به این وضع اسف‌بار دچار نمی‌شدیم که دموکراسی‌مان نابود و سرزمین‌مان اشغال شود.

ـ با توجّه به مطامع سیری‌ناپذیر تزار روس روشن بود که این وضع دیر یا زود روی می‌دهد.

ـ مصیبت همواره بهتر است که دیرتر روی دهد! آیا داستان خر سخن‌گوی ملاّ نصرالدین را نشنیده‌ای؟

ملاّ نصرالدین نام قهرمان نیمه افسانه‌ای بسیاری از قصّه‌ها و ضرب‌المثل‌های ایران از آسیای میانه تا آسیای صغیر است.

شیرین، داستان ملاّ را بدین گونه برایم نقل کرد:

«می‌گویند که پادشاهی نیمه دیوانه، ملاّ را به اتّهام سرقت یک خر به مرگ محکوم کرده بود. هنگامی که او را به محلّ اعدام می‌بردند ملاّ فریاد برآورد: «این حیوان برادر من است. جادوگری او را به این وضع درآورده. بنابراین اگر یک سال آن را به من بدهید طوری او را تعلیم می‌دهم که

بتواند مثل من و شما حرف بزند!» پادشاه که کنجکاو شده بود از ملاّ خواست که گفته‌اش را یک بار دیگر تکرار کند و سپس چنین فرمان داد: «بسیار خوب! امّا اگر در آخرین روز یک سال خر سخن نگوید تو اعدام خواهی شد.» وقتی ملاّ به خانه رسید زنش پرسید: «این چه تعهّدی است، چطور می‌توانی آن را انجام دهی؟ تو خوب می‌دانی که این خر هرگز سخن نخواهد گفت. ملاّ جواب داد: «در این تردید ندارم امّا از حالا تا یک سال دیگر یکی از سه نفر خواهد مرد، پادشاه یا خر یا من.»

پرنس سپس چنین ادامه داد:

«اگر ما می‌توانستیم به وقت‌گذرانی بپردازیم ممکن بود روسیّه در باتلاق جنگ بالکان یا چین غرق شود. به علاوه تزار عمر جاویدان که ندارد و ممکن است بمیرد یا مانند شش سال پیش در زمان تزار قبلی، بر اثر شورش‌ها یا سرکشی‌ها سرنگون شود. بنابراین بهتر بود که ما صبر می‌کردیم و انتظار می‌کشیدیم، به تزویر و حیله و طفره و تعلّل می‌پرداختیم و کوتاه می‌آمدیم و دروغ می‌گفتیم و وعده می‌دادیم، آن گونه که همواره خردمندی مشرق زمین حکم می‌کرده است. امّا شوستر ما را یک راست به سوی غرقاب هدایت کرد.»

با گفتن این کلمات معلوم بود که رنج می‌کشد. بنابراین با او به مخالفت نپرداختم و او افزود:

«به نظر من ایران یک کشتی بادبانی بد فرجام است که ملاّحانش دائم از فقدان باد شکوه سر می‌دهند امّا ناگهان آسمان گوئی برای تنبیه‌شان، طوفانی بنیان‌کن می‌فرستد.»

مدّتی دراز متفکّر و اندوهگین و ساکت ماندیم و سپس در کمال محبت او را در بر گرفتم و گفتم:

ـ شیرین!

نمی دانم بر اثر لحن من به هنگام تلفّظ نامش بود که ناگهان از جای جست و قدمی به عقب رفت و با حالتی بدگمان به من خیره شد و گفت:

ـ تو می‌خواهی بروی؟

ـ آری امّا به گونه‌ای دیگر.

ـ چطور می‌شود به گونه‌ای دیگر رفت؟

ـ من با تو می‌روم.

گفتار چهل و هشتم

شربورگ[1] دهم آوریل ۱۹۱۲.

تا چشم کار می‌کرد دریای مانش را با امواج آرام نقره‌فام در برابر داشتیم. شیرین در کنارم و دست‌نویس خیّام در اسباب سفرمان بود. پیرامون ما را جمعی نامأنوس، با جامه‌های شرقی گرفته بودند. آن قدر از شخصیّت‌های معروف و پرجلوه‌ای که سوار بر تیتانیک شده بودند سخن به میان آمده بود که فراموش می‌شد این کشتی کوه‌پیکر اقیانوس‌پیما برای چه طرح‌ریزی و ساخته شده بود: برای حمل میلیون‌ها مهاجر زن و مرد و کودک که دیگر هیچ زمینی حاضر به تغذیهٔ آنان نبود و رؤیای زندگی بهتر در سرزمین آمریکا را در سرداشتند و کشتی موظّف بود در همه جا به جمع‌آوری این مردمان بپردازد. انگلیسی‌ها و اسکاندیناوی‌ها را از بندر ساوثمپتون، ایرلندی‌ها را از کوئینزتاون[2]، و از شربورگ کسانی را که از راه‌های دور آمده بودند مانند یونانیان و سوری‌ها و ارمنی‌های آناطولی و یهودیان سالونیک[3]، و بسارابی[4]، و کروآت‌ها و صرب‌ها و ایرانی‌ها. و

---

۱ - Cherbourg بندر فرانسه در کنار دریای مانش.

۲ - Queen's Town شهر ایرلند. ۳ - Salonique بندرگاه یونان. ←۴

همین‌ها بودند که من در بندرگاه شربورگ دیدم که به اسباب و لوازم مسخرهٔ سفر خود چسبیده از حضور در جای دیگری جز موطن اصلی خود آشفته خاطر بودند و در لحظه‌های پراضطراب در پی یک کتابچهٔ راهنمای گم شده یا یک کودک پر جنب و جوش دور رفته یا بسته‌ای که لغزیده و در زیر نیمکتی پنهان شده بود می‌گشتند. در ژرفای نگاه‌شان حادثه‌جوئی و تلخکامی و رویاروئی موج می‌زد و همهٔ آنها دست‌یابی به مغرب زمین و شرکت در سفر افتتاحیّهٔ عظیم‌ترین و پرقدرت‌ترین و مدرن‌ترین و استوارترین کشتی اقیانوس‌پیما راکه تا آن هنگام مغز و دست بشر طرح‌ریزی کرده و ساخته بود امتیازی برای خود می‌شمردند و احساس شخصی من نیز جز این نبود.

از چند هفته پیش در تهران که تصمیم به سفر با شیرین گرفته بودم عزیمتم را به تأخیر انداخته بودم، فقط بدین منظورکه به یار همراهم یک سفر ماه عسل از نوع ضیافت‌های مشرق زمینی که او در میان آنها بزرگ شده بود عرضه کنم و این یک هوس بیهوده نبود. شیرین مدّت‌ها در برابر فکر اقامت در ایالات متّحده مقاومت نشان می‌داد و اگر در برابر بیداری شکست خوردهٔ ایران زمین دچار یأس نشده بود هرگز حاضر به همراهی با من نمی‌شد. بنابراین هدفم این بود که جهانی به مراتب تخیّلی‌تر از آن‌چه ناچار به ترک آن شده بود در پیرامونش به وجود آورم.

تیتانیک به گونه‌ای شگرف مقصود مرا برآورده ساخت چراکه معلوم بود از سوی مردانی طرح‌ریزی و ساخته شده است که خواسته بودند بر روی آن کاخ شناور، شاهانه‌ترین سرگرمی‌های روی زمین و شادی‌های مشرق زمین را فراهم کنند. مانند حمّام ترک به سان حمّام‌های گرم و

---

۲ - منطقهٔ واقع در شمال شرقی رومانی در کنار دانوب که در سال ۱۹۴۰ جزء اتحاد شوروی سابق گردید و ملداوی نامیده شد. (مترجم)

آسودهٔ قسطنطنیّه یا قاهره و ایوان‌های مزیّن به درخت‌های نخل و در ورزشگاه کشتی، بارفیکس و پارالل و یک شتر الکتریکی که با فشار تکمه‌ای، به شترسوار احساس سفر در صحرا دست می‌داد.

* * *

امّا قصد ما از تماشای گوشه و کنارهای تیتانیک فقط کشف صحنه‌های غیراروپائی نبود بلکه چه بسیار که خود را به دامن لذّت‌های کاملاً اروپائی رها می‌کردیم مانند خوردن صدف و جوجه کباب سبک لیون و غذای ویژهٔ یکی از سرآشپزهای معروف، در حال شنیدن ارکستر تمام رسمی کشتی با اسموکینگ آبی رنگ که آهنگ‌های معروف‌ترین آهنگ‌سازان زمان را می‌نواخت.

چه لحظه‌های پرارجی برای شیرین و من بود چرا که در سراسر رابطهٔ پایدارمان در ایران همواره مجبور به پنهان نمودن خویش بودیم و هر قدر آپارتمان‌های پرنسس من در تبریز و زرگنده و تهران وسعت داشت همواره عشق‌مان را محدود در میان دیوارها حس می‌کردیم به گونه‌ای که تنها شاهد عشق ما آئینه‌های قلم‌کاری و کنده‌کاری و خدمتکارانی بودند که نگاه‌های فرّارشان آزار دهنده می‌نمود. در حالی که اکنون از لذّت بی‌شائبهٔ با هم دیده شدن و مانند همهٔ زنان و مردان آن روزگار بازو در بازوی هم انداختن و با هم در معرض نگاه‌های غریب خارجیان قرار گرفتن برخوردار بودیم و شبانگاه تا دیر وقت از رفتن به کابین‌مان که یکی از وسیع‌ترین آنها را در کشتی گرفته بودم خودداری می‌کردیم.

حدّ اعلای لذّت ما گشت شبانه بود زیرا پس از اتمام شام، افسری را که همواره همان بود می‌یافتیم و او ما را به نزد گاو صندوقی در کشتی

می‌برد و ما صندوقچهٔ محتوی دست‌نویس را از آن بیرون می‌آوردیم و در کمال مراقبت از روی عرشه و کریدورها می‌گذشتیم و سپس در مبل‌های خیزران کافهٔ پاریسی می‌نشستیم و چند رباعی را بر حسب اتّفاق می‌خواندیم و آن‌گاه با آسانسور تا گردش‌گاه روی عرشه بالا می‌رفتیم و یکدیگر را می‌بوسیدیم و دیروقت دست‌نویس را به اتاق‌مان می‌بردیم که همهٔ شب را در آن جا می‌ماند و بامدادان با دخالت همان افسر در همان گاو صندوق گذاشته می‌شد و این به صورت یک آئین عبادی درآمده بود که شیرین را مسحور و مرا موظّف می‌ساخت که جزئیّات آئین را بی‌کم و کاست هر شب تکرار کنم.

بدین سان بود که شب چهارم که در رستوران کشتی نشسته بودیم، دست‌نویس را گشودم و این رباعی را که خیّام در زمان حیات به رشتهٔ تحریر در آورده بود خواندم:

یک قطرهٔ آب بود و با دریا شد　　یک ذرّهٔ خاک با زمین یک تا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست　　آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

اشارهٔ خیّام به دریا توجّه مرا به خود جلب کرد و خواستم رباعی را بار دیگر آهسته‌تر بخوانم. امّا شیرین مرا متوقّف کرد و گفت:

ـ استدعا می‌کنم!

به نظر می‌آمد که نفسش گرفته بود. من با نگرانی به او خیره شدم و او با صدائی که سخت شنیده می‌شد گفت:

ـ من این رباعی را از حفظ داشتم امّا ناگهان احساس کردم که گوئی برای نخستین بار می‌شنوم. مثل این است که...

امّا حرفش را ناتمام گذاشت و نفسش را بازیافت و وقتی حالش کمی بهتر شد گفت:

ـ دلم می‌خواست همین حالا به بندرگاه رسیده بودیم.

من شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم:

ـ اگر در سراسر جهان یک کشتی باشد که بتواند بی هیچ هراسی سفر کند همین است. به طوری که ناخدا «اسمیت»[1] می‌گفت، هیچ قدرتی نمی‌تواند این کشتی اقیانوس‌پیما را غرق کند!

خیال کردم با این گفته و با این لحن شاد او را دلداری می‌دهم امّا اثری معکوس از آن به بار آمد.

اکنون می‌لرزید و من شدّت واکنش او را درک نمی‌کردم. پیشنهاد کردم به اتاق‌مان برویم و ناچار شدم او را نگه دارم مبادا بیفتد. روز بعد حالش بهتر شده بود و برای سرگرمی او را به تماشای شگفتی‌های کشتی بردم و حتّی سوار بر شتر لرزان الکتریکی کردم که باعث خندهٔ هانری هارپر[2] مدیر مجله‌ای به همین نام شد. او مدّتی کوتاه با ما مصاحبت داشت و ما را به چای دعوت کرد و داستان سفرهایش را به مشرق حکایت نمود و سپس به طور کاملاً تشریفاتی سگ خود را که از نژاد چینی بود[3] و به افتخار رهائی بخش چین، نام سون یاتسن[4] بر آن گذاشته بود به ما معرفی کرد. امّا هیچ چیز نمی‌توانست شادمانی شیرین را به او بازگرداند.

هنگام شام، همچنان ساکت ماند و به نظر می‌آمد که ضعیف شده است. بنابراین به فکرم رسید که بهتر است به حکم احتیاط از گردش آئینی شبانه صرف‌نظر کنیم و دست‌نویس را همچنان در گاو صندوق بگذاریم. بنابراین به کابین برگشتیم و خوابیدیم و او بی‌درنگ به خوابی عمیق فرو رفت و من که نگرانش بودم و چندان عادت به خوابیدن به آن زودی نداشتم قسمت عمدهٔ شب را به مراقبت از او گذراندم.

---

1 - Captain Smith
2 - Henry Harper
3 - Pekinese
4 - Sun Yatsen

* * *

راستش را بگویم وقتی کشتی با کوه یخ تصادم کرد من چیزی نفهمیدم. پس از آن که لحظهٔ دقیق تصادم را برایم توضیح دادند به یاد آوردم که پیش از نیمه شب صدائی مانند پاره شدن یک ملافه در کابین مجاور به گوشم رسید و دیگر هیچ. به یادم نمی‌آمد که متوجّه کمترین تکانی شده باشم، به طوری که در ضمن مراقبت از شیرین چرت می‌زدم و هنگامی از جا جستم که کسی به کوفتن در پرداخت و کلماتی را فریاد کرد که من نفهمیدم. به ساعتم نگاه کردم بیست دقیقه به یک بعد از نیمه شب بود. رب دوشامبرم را پوشیدم و در را باز کردم. راهرو خالی بود امّا از دور صدای بلند مکالماتی شنیده می‌شد که در آن ساعت شب چندان عادی نبود. بی‌آن که واقعاً نگران شوم تصمیم گرفتم بروم و ببینم چه خبر است. البتّه شیرین را بیدار نکردم.

در پلّکان به یکی از میهمان‌داران کشتی برخوردم که به آرامی از «یک مشکل جزئی که پیش آمده» صحبت می‌کرد و می‌گفت که ناخدا مایل است همهٔ مسافران درجهٔ یک، روی عرشهٔ آفتابی که بالاترین قسمت کشتی است جمع شوند. پرسیدم:

ـ آیا لازم است زنم را بیدار کنم؟ روز گذشته کمی کسالت داشت.

میمهان‌دار با قیافه‌ای شکّاک جواب داد:

ـ ناخدا گفته است همهٔ مسافرین.

به کابین برگشتم و به آرامی و با نوازش پیشانی و مژه‌های بلند شیرین و تکرار نامش در حالی که لبانم را به گوشش چسبانده بودم او را بیدار کردم. وقتی بنای غرغر را گذاشت آهسته گفتم:

ـ باید از جا بلند شوی. ما همه باید روی عرشهٔ کشتی برویم.

ـ نه امشب بسیار سردم است.

ـ موضوع گردش در میان نیست دستور ناخداست.

گوئی این کلمه اثر جادوئی داشت از جا پرید و فریاد زد:

ـ خدای من!

با شتاب و بی‌نظم لباس پوشید و من ناچار شدم او را دلداری دهم و به او بگویم کمی آهسته‌تر زیرا این قدر عجله نداریم. با این همه وقتی به عرشه رسیدیم وجود هیجان در فضا احساس می‌شد و مسافران را به سوی قایق‌های نجات هدایت می‌کردند.

میهمان‌داری که قبلاً دیده بودم آن جا بود. به سویش رفتم و دیدم که خوش روئی‌اش را از دست نداده بود. با مسخرگی گفت:

زنان و کودکان پیش از همه!

من دست شیرین را گرفتم و خواستم به طرف قایق‌ها ببرم امّا او از جا تکان نخورد و با لحنی التماس‌آمیز گفت:

ـ دست‌نویس!

ـ این خطر وجود دارد که در ازدحام جمعیت مفقود شود! در گاو صندوق محفوظ‌تر است!

ـ من بی دست‌نویس نخواهم رفت!

میهمان‌دار پاسخ داد:

ـ موضوع رفتن مطرح نیست فقط مسافران را یک یا دو ساعت از کشتی دور می‌کنیم. اگر عقیدهٔ مرا بخواهید حتّی این کار ضرورت ندارد امّا در کشتی اختیار با ناخداست.

نمی‌توانم بگویم که شیرین با این گفته قانع شد بلکه فقط وقتی دستش را می‌کشیدم مقاومتی نشان نداد تا رسیدیم به پلی که در برابر ما بود. آن جا افسری مرا صدا زد و گفت:

ـ آقا از این طرف بیایید ما به شما احتیاج داریم.

من پیش رفتم و او گفت:

ـ در این قایق یک مرد کم داریم. آیا شما پارو زدن می‌دانید؟

ـ سال‌ها پیش در خلیج «چستاپیک» تمرین کرده‌ام.

او که خوشحال شده بود از من خواست به داخل قایق بروم و خودش به شیرین کمک کرد تا از روی پل بپرد. در قایق در حدود سی نفر بیشتر نبودند و به همین اندازه جای خالی وجود داشت. امّا دستور این بود که جز خانم‌ها و چند پاروزن مجرّب کسی را سوار نکنیم.

ما را با سرعت پایین بردند تا روی آب رسیدیم بطوری که من تا حدّی ناراحت شدم. سپس توانستیم قایق را ثابت نگه داریم و به پارو زدن بپردازیم. امّا در آن تاریکی قیرگون شب به کجا و به سوی کدام نقطه برویم؟ هیچ کس نمی‌دانست. کسانی هم که در کار نجات بودند چیزی نمی‌دانستند. فقط تصمیم گرفتیم از کشتی فاصله بگیریم و در نیم میلی آن با چند علامت که داده شد توقّف کنیم.

در آن سرما تمام فکرمان این بود که خودمان را حفظ کنیم. سوزی می‌وزید و مانع شنیدن آهنگی می‌شد که هنوز ارکستر کشتی می‌نواخت. امّا وقتی در مسافتی که مناسب به نظر می‌آمد توقف کردیم حقیقت آشکار شد: تیتانیک به سوی جلو خم شده بود و چراغ‌هایش رفته رفته ضعیف می‌شدند. ما همه شگفت‌زده ساکت بودیم. ناگهان مردی شناکنان درخواست کمک کرد. قایق را به طرف او بردیم و شیرین و زن دیگری کمک کردند تا او را بالا کشیدیم.

چیزی نگذشت که چند نفر دیگر به ما علامت دادند و ما آنها را نیز از آب گرفتیم. در بحبوحه نجات آنان، شیرین فریادی کشید. حالا تیتانیک به حالت عمودی رسیده و چراغ‌هایش خاموش شده بود. پنج دقیقه به

همین حالت ماند و سپس شکوه‌مند به سوی سرنوشتش در قعر آب فرو رفت.

* * *

آفتاب روز ۱۵ آوریل ما را غافلگیر کرد در حالی که بی‌رمق و دراز افتاده بودیم و چهره‌های ترحّم‌آمیز بر ما می‌نگریستند.

کشتی کارپاتیا[1] پس از دریافت پیام درخواست کمک، شتابان به نجات کشتی شکستگان آمده بود. شیرین ساکت در کنار من بود. پس از مشاهدهٔ غرق تیتانیک یک کلمه هم نگفته بود و چشمانش از چشمان من می‌گریخت. دلم خواست تکانش دهم و بگویم که ما معجزه‌آسا نجات یافته‌ایم و چه بسیار مسافرانی که از میان رفته بودند و چه بسیار زنان پیرامون ما روی عرشهٔ کارپاتیا، که شوهران خود را از دست داده و چه بسیار کودکان که یتیم شده بودند.

امّا از موعظه خودداری کردم زیرا می‌دانستم که دست‌نویس برای او و هم برای من بیش از یک قطعهٔ گوهر گران‌بها و پرارزش‌تر از سراسر تاریخ کهن و تا حدّی علّت وجودی دوستی ما و همسری ما با هم بود. نابودی آن پس از آن همه بدبختی، بی‌تردید ضربهٔ روحی سختی بر شیرین به شمار می‌رفت و حس می‌کردم که عاقلانه‌تر، توسّل به زمان ترمیم‌گر خواهد بود.

وقتی در شبانگاه دیر ۱۸ آوریل به بندر نیویورک نزدیک شدیم استقبال پرهیاهوئی در انتظارمان بود. خبرنگاران بر روی قایق‌هائی که

---

1 - Carpathia

اجاره کرده بودند به دیدار ما آمده بودند و با استفاده از بلندگوها پرسش‌هائی را مطرح می‌کردند و برخی از مسافران می‌کوشیدند تا با اشارهٔ دست پاسخ گویند.

کارپاتیا که لنگر انداخت، روزنامه‌نگاران دیگر به سوی نجات‌یافتگان، هجوم بردند و هر کدام کسی را یافت که داستان غرق کشتی را بهتر و هیجان انگیزتر نقل کند. یک نویسندهٔ جوان روزنامهٔ «ایونینگ سان»[1] مرا انتخاب کرد. او به خصوص به نحوهٔ رفتار ناخدا «اسمیت» و کارکنان کشتی به هنگام وقوع فاجعه علاقه‌مندی نشان می‌داد و می‌خواست بداند که آیا سراسیمه شده بودند و آیا در برابر مسافران حقیقت را پنهان کرده بودند؟ و آیا درست بود که نخست به نجات مسافران درجهٔ یک پرداخته بودند؟ هر کدام از این پرسش‌ها مرا به فکر و به کند و کاو در حافظه‌ام وا می‌داشت و ما مدّتی طولانی روی عرشه و همچنین پس از پیاده شدن از کشتی صحبت کردیم. شیرین مدّتی کوتاه، همچنان ساکت در کنار من ماند و آنگاه از نظرم دور شد. دلیلی بر نگرانی نداشتم زیرا نمی‌توانست خیلی دور رود و به یقین پشت سر عکاسی بود که برق کور کنندهٔ دوربینش را مکرّر روی من می‌انداخت. روزنامه‌نگار، کیفیّت مصاحبه را ستود و نشانی مرا گرفت تا بعداً تماس بگیرد. سپس پیرامونم را نگاه کردم و شیرین را صدا زدم و رفته رفته صدایم را بلند کردم امّا اثری از او نبود. تصمیم گرفتم از آن جا تکان نخورم تا او بتواند با اطمینان مرا پیدا کند. یک ساعت و دو ساعت گذشت و بندرگاه رفته رفته خالی شد.

کجا را بگردم؟ پیش از هر چیز به دفتر «وایت ستار» کمپانی مالک تیتانیک رفتم و چون خبری نداشتند همهٔ هتل‌هائی را که نجات یافتگان

1 - Evening Sun

را جا داده بودند گشتم امّا کوچکترین اثری از همسرم نبود. آن‌گاه به بندر برگشتم امّا به کلّی خالی بود. بر آن شدم که به خانه‌ام در «آناپولیس» بروم محلّی که نشانی آن را داشت و ممکن بود پس از بازیابی آرامش خویش برای یافتن من به آن جا بیاید. مدت‌ها در انتظار اثری و نشانی از شیرین ماندم امّا هرگز نه او آمد و نه نشانی از او پیدا شد و نه چیزی به من نوشت و دیگر هرگز هیچ کس نام او را در برابر من نبرد.

امروز از خود می‌پرسم که آیا اصلاً شیرین وجود داشته است؟ آیا جز بازتاب وسوسه‌های خیر و شرّ من چیزی بوده است؟

شبانگاه که در دنیای تنهای اتاق وسیعم، تردید سراسر وجودم را فرا می‌گیرد و حافظه‌ام به ابهام می‌کشد و احساس می‌کنم که عقلم را گم کرده‌ام از جا برمی‌خیزم، همهٔ چراغ‌ها را روشن می‌کنم و شتابان نامه‌های سابق او را می‌آورم و گوئی تازه به دستم رسیده‌اند یکایک را می‌گشایم و عطر آنها را می‌بویم و صفحه‌هائی از آنها را می‌خوانم و چون همه چیز آن حتّی سردی برخی جمله‌هایش مایهٔ دلداری من است و توهّم عشقی تازه و فزاینده را در وجودم پدید می‌آورد، دل گرم می‌شوم و نامه‌ها را دوباره در جای خود می‌گذارم و در تاریکی شب فرو می‌روم و با جرأت، آمادهٔ خیال‌پردازی دربارهٔ شگفتی‌ها و زیبائی‌هائی می‌شوم که در زمان گذشته و در کنار شیرین با تمام وجود احساس کرده‌ام:

جمله‌ای که در سالن قسطنطنیّه گفت. شب زنده‌داری‌های تبریز. منقل ذغال سوز مسی در زرگنده و صحنه‌ای از سفر اخیرمان که با هم به روی عرشه رفته بودیم. برای آن که چهره‌اش را در دست‌هایم بگیرم دست‌نویس خیّام را روی سکوی مهاربند کشتی گذاشته بودم. وقتی شیرین آن را دید به شدّت به خنده افتاد و کنار رفت و به سان یک هنرپیشهٔ تآتر رو به آسمان کرد و گفت:

- رباعیّات بر عرشهٔ کشتی تیتانیک! گل سرسبد مشرق زمین که با تاج گل مغرب زمین حمل می‌شود! خیّام، ای کاش شاهد این لحظهٔ زیبائی بودی که ما در آن زندگی می‌کنیم!

پایان

قم، خصم تقیه و هوادار ستیز برای براندازی امپراطوری ترکان سلجوقی وفراهم نمودن اسباب‌ظهورمهدی موعود، ومؤسّس فرقهٔ اساسیّون ، دهشتناک ترین فرقهٔ تاریخ.

سمرقند: داستان بیداری مشرق زمین دردوقرن پایانی هزارهٔ دوم میلادی و حوادث انقلابی‌تهران و تبریز ، شهر دلیران و بازی های سیاسی مداخله گران اجنبی.

سمرقند : داستان دست نوشتهٔ خیّام که به خواست قاضی‌القضات سمرقندپدید آمد وباگذشت قرن هاو سیر حوادث بسیار وسفرهای بی شمار، به همراه سیّدجمال الدّین اسد آبادی به ایران بازگشت تا شاهد مبارزات ضدّ استبدادی وقتل‌ناصرالدین‌شاه وتحوّلات‌سریع پس‌ازآن‌باشد .باسرانجام‌تاثرانگیزش،سواربرکشتی‌اقیانوس‌پیمای تیتانیک و در قعر آب های اقیانوس اطلس.



انتشارات دستان

قیمت: ۱۹۰۰ تومان

شابک: ۹-۰۳-۶۵۵۵-۹۶۴ ISBN : 964 - 6555 - 03 - 9